کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
ازجمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد-

هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.

شناسنامه اثر

نام کتاب: آزمند

نویسنده: عسل اکبری (هانی بانو)

ژانـــر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

خلاصه: داستان دختری به نام ویانا که درست پنج سال قبل، از دست «خشایار وثوقی» پدر ظالم و بی منطقش، فراری شد و همراه با برادر بزرگش هومان به آلمان رفت؛ اما نه! داستان اینجا تمام نمیشه.

ادامه خلاصه:
هومان بدون ویانا به آلمان میره و خواهرش رو دور از چشم پدرشون به پنج تا از دوست‌های قدیمیش توی تهران میسپره؛ حالا پنج سال گذشته و ویانا و دوست‌هاش، حرفه و کارهاشون رو بیخیال شدن و چسبیدن به خلافکاری!
خلافکاری‌ای که داستان شیرینی برای ویانا رقم میزنه و پاش رو به شرکت «کوروش کبیر» باز میکنه؛ مردی که دخترهارو به بهانه‌ی کار به دبی میبره تا اون ها رو به شیخ های عرب بفروشه! قصد ویانا لو دادن کوروشه و در این میان، مقابله شدنش با «نامدار کبیر» پسر بزرگ و جذاب کوروش، تمام نقشه‌های ویانا رو به هم میزنه...

مقدمه:

حریص که باشی، تمام زندگی مقابل چشم‌هات سیاه میشه!
هیچ چیز رو نمیبینی؛ حتی عشق رو.

من، ویانا وثوقیِ همیشه حریص، حالا با ولع لو دادن
کوروش کبیر، پدر مردی که عقل از سرم برده بود
چیکارمیکردم؟ حرصم نسبت به پول و ثروت کبیر بیشتر
بود یا عشقم به پسرش؟
آزمند به معنای حریص*

98ia-shop.ir

همزمان با خارج کردن دود سیگار از بین لب هام، دست‌هام رو از هم باز کردم و بلند بلند با آهنگ همخونی کردم.

- Voilà, voilà, voilà, voilà qui je suis...

سیگار میون انگشت‌هام بود و من، با چشم های بسته و دست های باز، عین دیوونه ها همزمان با ریتم آهنگ جلو و عقب می‌رفتم و هر از گاهی تکونی به دست‌هام می‌دادم؛ این موزیک، دیوونم می‌کرد!

دستم سوخت و همزمان آهنگ قطع شد؛ سیگار به فیلتر رسیده بود و بچه ها رسیده بودن!

فیلتر رو همونجا روی میز فشار دادم و نگاهم خورد به توفان که انگشتش روی دکمه‌ی اسپیکر بود.

- توف! ازت بدم میاد.

توفان خندید.

- توف و زهرمار؛ تو دیوونه شدی باز؟

پیام جلو اومد و بطری رو از میون فیلتر های سوخته‌ی سیگار برداشت و جلوی چشم توفان نگه داشت.

- اثرات اینه!

توفان نایلون های خرید و به دستم داد.

- تک خوری بدبخت؟ میچسبه اصلا؟

کمی تعادلم رو از دست دادم و آهو به سرعت خرید هارو از دستم گرفت.

- این بیچاره تعادلِ بدن خودشم نداره؛ خریدها رو میدی دستش؟

توفان قیافش و جمع کرد.

- خرید های خودِ بی‌شعورشه! تا یه گونی شکلات تلخ نخوره مغزش کار نمیکنه که؛ ناسلامتی مخِ اکیپه، چه بخوایم چه نخوایم باید تقویتش کنیم.

آهو خندید و فیلتر های سیگار رو با یک دست از روی میز جمع کرد.

- یه آب به سر و صورتت بزن آگاهیت بیاد سرجاش! خبر دارم برات.

سر درد ناخواسته باعث شد دستم و روی پیشونیم بذارم و سرور به سمتِ حمام راهنماییم کرد.

پیام پشت سرم وارد حمام شد و به محض باز کردن شیر آب، بدنم و زیر دوش برد.

سردیِ آب تا استخون‌هام نفوذ کرد و چشم‌هام رو محکم بستم؛ به این وضعیتِ بعد از مستی عادت کرده بودم! به این وضعیتِ پیامِ عصبی بعد از هربار سگ مست شدنِ من...

جیکم در نیومد و سرور به جای من اعتراض کرد:

- سکته می‌کنه پیام!

مثل اینکه دلش کمی به رحم اومد که شیر آب و فقط ذره‌ای اون سمت برد و جدی جواب داد:

- چیزیش نمیشه!

بازوم رو گرفت از زیر دوش بیرونم آورد و یقه‌ی تیشرتی که به تنم چسبیده بود رو جلو کشید.

- عوض کن بیا تو پذیرایی.

کلافه چشم‌هام رو باز کردم و مثل خودش جدی بهش نگاه کردم.

- امرِ دیگه؟

اخم کرد؛ هنوز هم به زبون درازی های من عادت نکرده بود.

- در میاری یا خودم در بیارم ویا؟

قیافم جمع شد و جلو رفتم؛ آب از نوک موهام روی تیشرتش چکه کرد و من باز زبون درازی کردم.

- جرعت داری بهم دست بزن!

با یه حرکت لبه‌ی تیشرتم و توی دست گرفت و تا قبل از اینکه به بالا برسه دست‌هاش و پس زدم.

- هوی مرتیکه! حداقل قبلش بپرس لباس‌زیر پوشیدم یا نه.

با اخم از کنارش رد شدم و بعد از عوض کردن لباس، با همون موهای خیس وارد پذیرایی شدم.

آهو دوتا انگشتش رو جلوم گرفت.

- این چندتاست؟

خندیدم.

- دوتاست آهو؛ عقلم سرجاشه به هرحال!

پیام حوله‌ی کوچیکی روی موهام گذاشت و گفت:

- همین سوال و دو دقیقه پیش ازت میپرسیدیم میگفتی شیش تا!

مجددا قیافم و جمع کردم و حوله رو روی موهام تکون دادم؛ متاسفانه کنارم نشست و نگاهِ آهو با خنده بینمون رد و بدل شد.

- خب، پروژه‌ی جدید دارم براتون!
یکی از شکلات تلخ های روی میز رو برداشتم و حین باز کردن پلاستیکِ روش گفتم:

- واسه همین من و فرستادید زیر آب یخ؟

و در ادامه‌ی حرفم با همون چهره‌ی جمع شده به پیام نگاه کردم.

آهو سر تکون داد و من زمزمه کردم:

- پس امیدوارم ارزشش و داشته باشه!

آهو ادامه داد:

- یه یارویی هست به اسم کوروش کبیر!

توفان قه قهه زد:

- کوروش کبیر دیگه چیه؟ کوروش کبیر خودمون و میگی یا این یارو جدی جدی اسم و فامیلیش همینه؟

- توفان شیرین عقلی ها! چرا باید منظورم اون کوروش کبیر باشه؟

پیام کلافه گفت:

- توفان دو دقیقه دلقک بازی در نیار ببینم باید چه غلطی کنیم! آهو ادامه بده.

- طرف از این کله گنده های شمال تهرانه؛ یه شرکت تبلیغاتی داره و حسابی‌ام توی کارش موفقه.

سرور گیج سرش و تکون داد.

- خب؟ مشکل چیه؟

- قضیه تا اینجا نرماله!

ابروهام از کنجکاوی جمع شد و آهو ادامه داد:

- یارو کلاهبردار حرفه‌ایه!

شکلات تلخ از خنده تو دهنم پرید و سرور حرف من رو به زبون آورد:

- خب ماهم کلاهبرداریم! الان میخوایم خودمون به عنوان یه کلاهبردار بریم یه کلاهبردار دیگه رو لو بدیم؟

آهو کلافه شد.

- نه دلقکا! منظورم یه جور دیگشه.

پیام اما کلافه تر.

- خب بنال آهو!

- میگم که، شرکت تبلیغاتی داره؛ اکثرا هم تبلیغات محصولات پوستی و اینجور چیزا انجام میده که خانوم ها توش سر و کار داشته باشن! بعدش همین خانوم ها رو از طریق این کار مخ میکنه و میبره دبی تحویل میده به شیخای عرب!

ابروهام بالا پرید و همه به همدیگه نگاه انداختیم.

پیام قاطعانه گفت:

- این کار ما نیست آهو!

آهو شونه هاشو بالا انداخت.

- چه میدونم من؛ گفتم یه پولی به جیب میزنیم پته های اینم میریزیم رو آب.

همونطور که سیگارم رو روشن میکردم بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم:

- کار خودمه!

توفان خندید:

- این دیوونه هنوز تحت تاثیر الکله!

جدی نگاهش کردم و پیام مجددا قاطع گفت:

- گفتم کار ما نیست ویا!

عصبی سمتش برگشتم.

- من به کسی جواب پس نمیدم پیام؛ گفتم که بدونی.

پیام عصبی چشم‌هاش رو بست و من به سیگارم پک زدم.

سرور پرسید:

- باید چیکار کنیم؟

آهو اول نگاهی به پیام، و بعد به من انداخت.

- من یه برنامه داشتم راستش، ولی الان که...

بین حرفش پریدم:

- من پای حرفم هستم آهو!

آهو با چشم به پیام اشاره کرد و شونه‌هام رو بالا انداختم؛ پیام عصبی پاکت سیگارو از روی میز چنگ زد و قبل از اینکه ازش سیگاری بیرون بیاره، مال خودم رو سمتش گرفتم.

- میدونم دوست داری سیگاری که من کشیدم رو ادامه بدی!

نگاهش روی فیلتر سیگار موند.

- جای رژت روی فیلترش نیست! دوست ندارم.

و سیگاری از پاکت بیرون آورد. قاطع بود؛ همیشه قاطع.

کلافه تکیه دادم و خاکستر سیگار و روی سرامیک ها تکوندم.

- خب؛ میگفتی آهو!

به پیام نگاه کرد و با مکث گفت:

- یکی از ما دخترا بره توی شرکت به عنوان مدل استخدام بشه...

پیام عصبی میون حرفش پرید:

- و بعدشم اون بی‌همه چیز ببرتون دبی بندازتون زیر پای اون شیخ‌های بی‌همه چیز تر از خودش؟

آهو کلافه بی ربط گفت:

- آگهی گذاشته برای استخدام مدل!

پیام داد زد:

- خب به کجام؟

سرور دستی به پیشونیش کشید.

- چرا هیزم میریزی تو آتیشش؟ بیخیال آهو.

ابروهام جمع شد.

- بیخیالِ چی؟ بحث بحثِ پول!

حرفی که انتظار داشتم پیام بزنه رو توفان زد.

- کم پول پرست باش ویانا!

سیگارم رو روی شیشه‌ی میز خاموش کردم و دستم رو به نشونه‌ی برو بابا تکون دادم.

بحث پایین کشید و ظاهرا همه بیخیال این قضیه شده بودن؛ اما من تا خودِ صبح روی نیمکتِ توی بالکن دراز کشیدم و همونطور که با انگشت‌هام ستاره هارو لمس

میکردم و سیگار میکشیدم، روی این موضوع فکر کردم؛ آهو ذهنم رو با نقشه‌ی جدیدش حسابی درگیر کرده بود!

صبح شده بود و من زمانی به خودم اومدم، که توفان با فنجون قهوه بالای سرم ظاهر شد؛ چهره‌ی خندونش رو بخاطر خوابیدنم روی نیمکت برعکس میدیدم و وقتی از روی نیمکت بلند شدم تا توفان رو صاف ببینم، تازه متوجه بدن درد عمیقم شدم.

با دمپایی های توی پاش فیلتر های سیگار رو اونطرف برد و فنجون و سمتم گرفت.

- تو رو همیشه باید از بین فیلترهای سیگار جمع کرد!

ذره‌ای از قهوه خوردم و زبونم عمیقا سوخت.

- نه که شماها چقدر پاستوریزه‌اید!

توفان خندید و خواست بیرون بره که صداش زدم.

- توف!

کنجکاو سمتم برگشت.

- توف و زهرمار! جونم؟

- تو که بیخیالِ قضیه‌ی دیشب نشدی؟

خنده‌اش جمع شد.

- من از همون اول هم مخالف بودم ویانا!

معترضانه صداش زدم که گفت:

- خطرناکه ویا! تو انگار اصلا معنی خطر و نمیدونی.

قهوم بلخره قابل خوردن شده بود.

- بیخیال توف! خطر همیشه تو کارِ ما بوده.

- اگر هم خطری در کار بوده مشترک بین هممون بوده ویا؛ الان هرکس هم اجازه بده من نمیذارم یکی از شما دختر ها تک و تنها برید توی دل شیر!

قهوه‌ام تموم شده بود؛ خندیدم.

- جدی حرف زدن بهت نمیاد توفان! نه به خودت، نه به اسمت.

کمی نرم شد.

- خر نکن من و دختر! پای حرفم هستم.

- منم همینطور!

چیزی نگفت که باز هم گفتم:

- به امتحانش می‌ارزه توفان!

- امتحانِ چیش؟ تو تا بیای امتحان کنی میبینی عه! پات باز شده به دبی!

چینی به بینیم انداختم.

- تاحالا دبی نرفتم!

توفان بالاخره خندید.

- آدم شو ویانا! اینارو جلوی من گفتی، جلوی پیام دیگه تکرار نکن.

از همونجا اسم پیام رو داد زدم و توفان با حرص توی پیشونیش کوبید.

با خنده وارد خونه شدم فنجونم رو توی سینک گذاشتم.

- صبح زیباتون بخیر!

پیام با مسواک توی دهنش وارد اشپزخونه شد خمیر دندون رو توی سینک تف کرد؛ سرور کلافه شیر آب و باز کرد و غر زد:

- چندش!

پیام بی توجه دستی به دور دهنش کشید و رو به من گفت:

- چته؟ صدام زدی.

- اگه من و نخوری میخوام حرف‌هایی که به توف زدم و به تو ام بگم.

توفان به سرعت وارد اشپزخونه شد.

- وای نه تروخدا! حال و حوصله‌ی داد و بی داد ندارم؛ ویا تو که میدونی جواب پیام چیه؛ بیخیال دیگه.

- یه جور میگه انگار جواب پیام برام مهمه!

پیام کلافه دستی به پیشونیش کشید.

- بگو ویا!

لبخند دندون نمایی زدم.

- میخوام برم مدل اون شرکت بشم!

پیام درکمال ناباوری جواب داد:

- خیلی خب؛ بپوش خودم میبرمت!

لبخند روی لبم خشک شد و توفان متعجب گفت:

- چی میگی پیام؟ دیوونگیِ ویا روی توام تاثیر گذاشته؟

-نه؛ میخوام ببرمش ببینم کی به عنوان مدل استخدامش میکنه !

چهرم مجددا جمع شد و زبون درازی کردم:

- دلشون هم بخواد!

سرور وسایل صبحانه رو روی میز گذاشت و حین لقمه درست کردن گفت:

- ولی باید تغییر چهره بدی!

لقمه رو از دستش گرفتم و با دهن پر جوابش و دادم:

- اون ها که مارو نمیشناسن.

سرور طلبکار نگاهم کرد و پیام گفت:

- کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

- خب، چیکار کنم؟

آهو فویل دور موهام رو باز کرد و رضایتمندانه بهم نگاه کرد.

- اینم از این!

چهره‌ی جمع شده‌ام رو توی آینه دیدم و دستی به موهام کشیدم.

- چرا قناریم کردی آهو؟

آهو خندید.

- زهرمار! کجا قناریت کردم اسکل؟ باید خشک بشه تا قشنگیش به چشم بیاد.

سشوار به دست گرفت و تکه تکه موهام رو خشک کرد؛ خوب شده بود اما، نسبت به موهای پرکلاغیِ خودم چندسالی روی سنم اورده بود.
مقابل آینه ایستادم و متفکر دست به کمر زدم.

- به نظرتون به اندازه‌ی کافی تغییر کردم؟

توفان دستی به موهام کشید.

- آرایش لایت و تیپ رسمی یه دختر تیتیش مامانی ازت میسازه!

سرور با خنده کت و شلوار کرمی رنگی رو به دستم داد و من روی سنگ دوزی های دور یقه‌اش دست کشیدم.

- این دیگه فاجعه‌ست!

ابروهای سرور بالا پرید.

- فاجعه نیست؛ تو نمیپوشی.

روسری کوچیک حریر و لطیفی همراه با کفش پاشنه بلند شیری به اون یکی دستم داد و من مات و مبهوت بهش نگاه کردم؛ خنده‌ی پیام اوج گرفت و شال حریر رو روی موهام انداخت.

- شبیه تازه عروسا شدی ویا!

توفان قه قهه زد.

- اون هم با موهای زرد عقدی!

چهره‌ام جمع شد و زیرلب به جفتشون فحش دادم؛ برخلاف خواسته‌ی خودم، آرایش فوق العاده لایتی روی صورتم انجام دادم و در نهایت با پوشیدن لباس و کفشم، از اتاق خارج شدم.

- من منصرف شدم آقا! حس میکنم با این لباس ها تنم به خارش افتاده.

هرچهار نفر به خنده افتادن و من کلافه پا به زمین کوبیدم.

- زهرمار!

توفان با خنده جلو اومد و چند تا برگه به دستم داد.

- رزومه‌ی کاریته مثلا! حواست جمع باشه ویا؛ تو اونجا ویانا نیستی! اسمت ماهلین ارجمنده و دو سال توی ترکیه تجربه‌ی مدلینگ داشتی، حله؟

انگشت شصتم رو بالا آوردم.

- حله!

آهو به سختی با وجود مقاومت های من مینی اسکارف حریر رو روی سرم به شکل مرتبی بست و در نهایت، ایرپاد کوچیکی توی گوشم گذاشت.

ایرپاد دیگه‌ای به دست پیام داد و تاکید کرد که از اونجا حسابی حواسمون به تاکیدهاشون باشه.

ما از خونه خارج شدیم و بچه ها، پشت لب تاب نشستن تا ما رو راهنمایی کنن.

بین راه به پیام گفتم مسیرش رو تغییر بده و کمی بعد رو به روی کلینیک زیبایی ازش درخواست کردم که ماشین رو نگه داره.

- ویانا نری دو دقیقه بعد با لب‌های قلوه‌ای برگردی ها!

چشمکی براش زدم و از ماشین خارج شدم.

- نترس جوجه!

قیافه‌اش جمع شد.

- من کجام شبیه جوجست؟

خندیدم و از ماشین پیاده شدم؛ حدود بیست دقیقه بعد با یه عضو جدید رو صورتم برگشتم و پیام، گیج به پیرسینگِ نقره‌ای رنگ روی بینیم نگاه کرد.

- این دیگه چه مدلشه؟

با ابروهای درهم دستش رو پس زدم.

- دست نزن بیشعور درد می‌کنه!

- جدی جدی سوراخ کردی بینیت و؟ خلی مگه؟

صدای توفان با خنده از ایرپاد به گوشم خورد.

- پیرسینگ زدی ملعون؟

- رو آب بخندی!

آهو گفت:

- ویا بخدا با یه پیرسینگ تغییری توی صورتت ایجاد نمیشه!

لبخند دندون نمایی زدم.

- میدونم؛ منتظر بهونه بودم!

صدای خندشون به گوشم رسید و پیام با تاسف ماشین رو روشن کرد؛ مقابل شرکت که ایستاد، قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه سرور گفت:

- پیام تو باهاش نرو.

پیام اخم کرد.

- ویانا ادم نیست! تک و تنها بفرستمش که بره هممون رو به فنا بده؟

چهره‌ام جمع شد.

- بی ادب!

بازهم صدای سرور:

- این همه تغییر چهره دادیم که توام پاشی پشت سرش بری توی شرکت؟

- عینک آفتابی میزنم!

- خسته نباشی؛ تو همیشه عینک آفتابی میزنی، تغییر محسوب نمیشه.

پیام کلافه دستی به پیشونیش کشید.

- خیلی خب.

سمت من برگشت.

- ویا غلط اضافه نمیکنی، وگرنه میام همونجا جلوی همه آبرو شرفت و میبرم!

خونسردانه شونه بالا انداختم.

- آبروی من الان آبروی کل اکیپه!

پیام کلافه تر شد و من با خنده از ماشین پیاده شدم؛ همراه با رزومه‌ی کاری فیکی که توی دستم داشتم پیش منشی رفتم و با افاده نگاهی به سر تا پام انداخت؛ چقدر خودم رو حفظ کردم تا تو جلد ماهلین ارجمند بمونم، وگرنه اگه ویانا الان مقابلش ایستاده بود، سیگار و توی چشم‌هاش خاموش میکرد تا دیگه نتونه همچین نگاهی بهش بندازه!

بلااجبار لبخند عمیقی زدم و سلام کردم؛ رزومه‌ام رو مقابلش روی میز گذاشتم.

- برای استخدام مدل اینجا اومدم.

و اضافه کردم:

- و شخصا با خودِ جناب کبیر کار دارم!

مجددا نگاهی به سر تا پام انداخت.

- کبیرِ بزرگ ایران نیستن؛ دبی تشریف دارن! اگه با خودشون کار دارید بعد بیاین.

ابروهام بالا پرید.

- دبی؟

-بله!

صدای توفان از ایرپاد به گوشم خورد.

- ایول! آتو اومد دستمون.

و بعدش پیام گفت:

- بزن بیرون ویا؛ دیگه نیازی به استخدام نیست!

قدمی عقب رفتم که منشی گفت:

- البته؛ اگر مشکلی ندارید جناب نامدار شرکتن!

گیج نگاهش کردم.

- جناب نامدار؟

- بله؛ پسر جناب کبیر.

مجددا صدای توفان رو شنیدم.

- ویا بزن بیرون، نامدار رو میخوای چیکار؟

پرونده رو توی دستم گرفتم.

- خیلی خب، مشکلی نیست؛ اگه میشه هماهنگ بشید باهاشون!

و این‌بار لبخندی دندون نما زدم.

لحن خشمگین پیام توی گوشم پیچید:

- ویانا میکشمت! بزن بیرون.

کمی عقب رفتم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم؛ زمزمه کردم:

- به همین خیال باش!

- دنبال شری ویا؟

خندیدم.

- اره؛ چه جورم!

میدونستم که الان از کلافگی داره به پیشونیش دست میکشه.

- میام توی شرکت جلو همه تیکه تیکه‌ات میکنم ویانا!

منشی تلفن رو روی میز گذاشت و خطاب به من گفت:

- تشریف ببرید توی اتاق.

و من قبل از رفتن به پیام گفتم:

- حالا دیگه اگه میتونی بیا.

و با قدم های استوار به سمت اتاق نامدار کبیر قدم برداشتم.
ضربه‌ای در زدم و بعد از کمی مکث، درب اتاق رو باز کردم؛ مردی چهارشونه با پیرهن مردونه‌ی سفید پشت میز نشسته بود و تنها توجهی که بهم کرد، همون "بیا تو" گفتنیبود که قبل از وارد شدنم به زبون آورده بود.

هنوز هم سرش پایین بود که همزمان با سلام کردنم، سرش رو بالا آورد؛ ترکیب کت و شلوارم با موهای بلوند و لبخند عمیق روی لبم، قطعا اون لحظه از من یه دختر آروم و خانوم توی ذهنش ساخت!

بالا رفتن ابروی چپش رو احساس کردم؛ دستش از روی برگه های مقابلش برداشته شد و عمیق تر بهم نگاه کرد.

- خانوم ارجمند؟

کمی فکر کردم؛ ارجمند بودم دیگه؟

سر تکون دادم و قدمی جلوتر رفتم. نگاهش مجددا سر تا پام رو از سر گذروند؛ چقدر هیز بود! نه به اون موقع که نگاهم هم نکرد، نه به حالا که داشت با نگاهش قورتم می‌داد!

به تک مبل های مقابلش اشاره کرد.

- بفرمایید.

جلوتر رفتم و نشستم؛ همچنان لبخند روی لب هام بود.

پرونده رو روی میز گذاشتم و قبل از اینکه به رزومم نگاه کنه، به خودم نگاه کرد.

- پس برای استخدام مدلینگ اومدین!

سر به زیر شدم و بله‌ای زمزمه کردم؛ صدای توفان رو شنیدم که از رنگ عوض کردنم به خنده افتاده بود.

- وزّه!

رزومم رو توی دستش گرفت.

- چهره‌ی زیبایی دارید؛ تماماً برازندتونه!

پیام عصبی پشت گوشم غرید:

- مرتیکه چه لاسی‌ام میزنه! زِرتی پسرخاله شد.

به بهونه‌ی عشوه اومدن دست بردم تا موهام رو پشت گوشم بفرستم، و تا سرش به رزومه گرم بود ایرپاد و به سرعت از گوشم در آوردم و توی مشتم قایم کردم.

نگاهش متعجب از رزومه بالا اومد و روی لبخندِ من نشست؛ چی توی سرش می‌گذشت؟

از روی تحسین سر تکون داد.

- تجربه‌ی دوسال مدلینگ توی ترکیه؟ براوو!

ناخواسته خنده‌ام گرفت؛ چی میدونست از من؟ منی که کل عمرم پی ولگردی و سیگار کشیدن بودم رو چه به این حرف ها؟

نگاهش کمی روی خنده‌ام موند و بعد باز هم به رزومم خیره شد.

- درحالت عادی باید کبیر بزرگ استخدام کنه مدل هارو...

مجددا بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی شما استثنایی!

گونه هام به طور ساختگی گل انداخت و موهام رو پشت گوش فرستادم؛ عجب آدمی بود!

به صندلیش تکیه داد و برگه های رزومم رو مرتب کرد؛ نگاهش مدام روی چهره‌ام درحال چرخش بود، هیچ پروایی نداشت.

باید اون رویِ محجوبم رو حفظ میکردم، اما نمیتونستم بهش نگاه نکنم! در کل، جذاب بود. آستین های تا شده‌ی پیرهن مردونش باعث شد کمی بهش خیره بشم؛ جذاب بود! خیلی زیاد.

نگاهم رو از آستین‌هاش گرفتم و به خودش نگاه کردم؛ لبخند زد، لبخند زدم! حفظ کن خودت و ویا.

به دست‌هام نگاه کردم؛ دوتا مشت که توی یکیش ایرپاد بود. خدا می‌دونست پیام چه فحش‌هایی بهم داده بود!

- چندوقته برگشتی ایران؟

نگاهم بالا رفت؛ سعی داشت بحث باز کنه؟

- یک ماهه؛ طی این یک ماه جایی رو پیدا نکردم که شأنم رو حفظ کنه!

ابروهاش بالا پرید؛ چقدر خودم رو دست بالا گرفته بودم!

- بسیار هم عالی.

مجددا دست روی میز گذاشت و مشغول جا به جا کردن برگه ها شد؛ مثل اینکه دنبال چیزی بود.

نگاهم مجددا روی دست‌هاش نشست؛ لمس این دست‌ها چه حسی داشت؟

به پیشونیم دست کشیدم؛ جمع کن خودت رو ویا! تو الان ماهلینی؛ ماهلین چشم‌هاش هرز نمیره!

در همون حال زیرچشمی بهم نگاه کرد.

- خوبید خانوم ارجمند؟

داشت می‌خندید؟ چرا باز جمع بسته بود؟ اصلا من چرا برگشتم توی جلد ویانا؟

دست از روی پیشونم برداشتم؛ مطمئن بودم کلافگی توی چهره‌ام مشخصه.

- اوهوم.

همچنان می‌خندید؛ برگه‌ای مقابلم گذاشت و من بالاخره از دست‌هاش چشم برداشتم.

برگه‌ی استخدام بود؛ باید امضا می‌کردم؟

روان نویس طلایی رنگی که مقابلم گرفته بود رو با مکث از دستش گرفتم؛ ویانا به دست هاش نگاه نکن! این جمله رو مدام با خودم تکرار می‌کردم و سعی داشتم تنها تمرکزم روی روان‌نویس براق توی دستم باشه!

شک نداشتم؛ هیچ! لحظه‌ای به پیام فکر نکردم که ممکنه چه بلایی به سرم بیاره. من در هرصورت کار خودم رو می‌کردم!
برگه‌ی امضا شده رو بهش دادم و نگاهش روی امضأی فیکم ثابت موند.

- فردا منتظرم سرکار خانوم!

- جناب کبیر تشریف میارن؟

جدی بهم نگاه کرد.

- منم جناب کبیر محسوب میشم.

خندیدم.

- کبیر بزرگ رو میگم!

مرتیکه‌ی بی‌مزه؛ انگار من نمی‌دونم اینم کبیره. مرده شور خودت و پدر پدرسگت رو ببرن!

برگه‌ی استخدام رو توی کشوی میزش قرار داد.

- خیر؛ مهمه؟

خنده‌ام جمع شد؛ چی می‌خواست؟ زرنگ به نظر میومد.

تنها سر تکون دادم و «نه»

آرومی زمزمه کردم.

- پس منتظرم.

بلااجبار لبخند زدم؛ ندیده‌ی قیافتم مردک؟ من اومدم قبر بابات رو بکنم!

بلند شدم تا از اتاق خارج بشم، که صداش به گوش خورد.

- سِرُم نمک!

متعجب برگشتم.

- جان؟

به بینیش اشاره کرد.

- این رو میگم! با سرم نمک شستشو بده؛ قرمز شده.

خنده‌ام گرفت؛ دقتش تحسین برانگیز بود!

خنده‌ام رو جمع کردم و سر تکون دادم.

- روز خوش.

هردو انگشتش رو به شکل خاصی روی سرش قرار داد و من از اتاق خارج شدم؛ لعنتی، انقدر دست‌هات رو توی دید من قرار نده!

با نفس عمیقی از شرکت خارج شدم و قبل از اینکه به خودم بیام، دستم با شدت به سمتی کشیده شد؛ قبل از اینکه فرصت اعتراض بهم بده، پهلوم با بدنه‌ی ماشین محکم برخورد کرد.

- چته وحشی؟

پیام وحشیانه گردنم رو توی دستش گرفت و تنم رو به بدنه‌ی ماشین کوبید.

- چقدر بهت گفتم غلط اضافی نکن ویا؟ چقدر بهت گفتم؟ وای، زندت نمیذارم ویانا! باید حتما بکشمت تا حرف گوش بدی؟

مثل دیوونه ها بلند خندیدم.

- میخوای امتحانش کنی؟

خشمگین نگاهم کرد.

- میکشمت ویانا!

دستش رو از روی گلوم برداشت و من بین سرفه هام خندیدم.

مچ دستم رو گرفت و تقریبا من رو توی ماشین پرتاب کرد.

با چهره‌ای جمع شده مچ دستم رو مالیدم.

- بَردتم مگه؟

اخمش باعث شد ناخواسته ساکت بشم؛ کل راه رو تا خونه در سکوت گذروندیم و پیام مثل همیشه، با بیشترین سرعت ممکن رانندگی کرد.

از ماشین که پیاده شدم، با بدخلقی و اخم در ماشین رو محکم به هم کوبیدم و مینی‌اسکارف و کلافه از سرم برداشتم؛ بچه ها به سرعت وارد حیاط خونه شدن و آهو اول از همه به حرف اومد.

- چرا استخدام شدی ویا؟

ادامه‌ی حرفش رو توفان ادامه داد:

- ما که دیگه ازش آتو داشتیم!

عصبی بودم؛ دست خودم نبود وقتی که عربده زدم:

- کدوم آتو؟ یارو دبی داره کاراش و می‌کنه تو چه مدرکی ازش داری بری بذاری کف دست پلیس؟ ما تا مدرک جمع نکنیم به هیچ جا نمیرسیم؛ توفان یه جور برخورد نکن انگار اولین بارته پروژه گرفتی دستت!

پیام عصبی از پشت سرم وارد بحث شد.

- مدرک؟ منظورت از مدرک رفتن تو بغل اون پیرمرده؟ حتما باید پات باز بشه به دبی و بری تو دل شیر تا دلت آروم بگیره؟

چشم‌هام گرد شد و صدام بالاتر رفت.

- چی میگی پیام؟ چه مرگته تو؟

من داد می‌زدم، اون فریاد می‌زد...!

- من چه مرگمه؟ من؟ ویانا من اونجا کم بهت گفتم بزن بیرون؟ چرا رفتی استخدام شدی؟ بحثِ پوله؟ این همه پروژه! تو مشکلت یه چیز دیگه‌ست؛ دنبال شری ویا!

تا جایی که میتونستم جلو رفتم و عمیق بهش نگاه کردم.

- همونجا هم بهت گفتم؛ آره، دنبال شرَم!

مردمک چشم‌هام سرخ شده بود...

وحشیانه مچ دستم رو گرفت و کشون کشون داخل خونه برد.

- چیکار میکنی عوضی؟ آخ، ولم کن!

سرور پشت سرمون راه افتاد.

- پیام ولش کن!

به پذیرایی رسیدیم و دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم.

- قرار نیست به تو جواب پس بدم پیام انقدر خودت رو دست بالا نگیر!

به قدری داد زده بودم که حس می‌کردم صدام گرفته؛ دست‌هام از عصبانیت می‌لرزید و وضعیت پیام هم، از من بهتر نبود!

توفان از پشت شونه‌هام رو گرفت.

- آروم ویا!

دستش رو پس زدم و با برداشتن پاکت سیگار، سمت اتاقم رفتم؛ در رو محکم کوبیدم و کت کرمی رنگ رو تقریبا توی تنم پاره کردم!

با دست‌های لرزون سیگاری روشن کردم و عصبی پوک زدم؛ به جلد ویانا برگشته بودم!

توفان آروم وارد اتاق شد و کت پاره شده رو از روی تخت برداشت.

- این بیچاره رو چرا جرواجر کردی؟

لحظه‌ای بهش نگاه کردم و دوباره به پنجره خیره شدم.

صدای توفان خندان به گوشم رسید:

- من که اعتراضی نکردم دختر خوب! چرا می‌خوای بزنی؟

سیگارم رو لبه‌ی پنجره خاموش کردم.

- توفان اون حق نداره به من امر و نهی کنه!

توفان آروم بود؛ برخلاف من!

- اونم حق داره ویا...

جبهه گرفتم.

- حق داره بهم بگه چیکار کنم چیکار نکنم؟

- ما یه اکیپیم ویا! تو از طرف همه‌ی ما رفتی اونجا، ولی کار خودت رو کردی؛ نظر ما رسماً برات هیچ اهمیتی نداشت!

راست می‌گفت؛ ولی من مغرور بودم! دلم نمیخواست حق رو به پیام بدم.

با اخم بهش نگاه کردم؛ بهم لبخند زد.

- ویا ما همه صلاح همدیگه رو میخوایم! مطمئن باش اگر پیام هم چیزی بهت میگه بخاطر خودته.

- منطقی فکر کن توفان؛ شما مدرکی نداشتید تا این موضوع رو ثابت کنید؛ الکیه مگه؟ فقط برید بگید این یارو دبیه و داره فلان کار رو میکنه؟ به همین راحتی؟

توفان بی ربط گفت:

- پیام از همون اول راضی به استخدامِ تو نبود.

بهش نگاه کردم.

- هیچکدومتون نبودید.

- هنوز هم نیستیم!

عمیق تر بهش نگاه کردم؛ نگران بود! نگرانِ من.

حرف دلم رو به زبون آورد:

- نگرانتم ویا!

چهره‌ام از حالت تدافعی خارج شد؛ غمگین شدم، فقط کمی!

- نباش توف!

لبخند زد؛ نه از سر خوشحالی، از سر درد...

- هستم ویا، چطور نباشم؟ رفیقمی؛ عزیزمی!

بغلش کردم؛ توفان مهربون بود! خیلی مهربون بود.

من رو از آغوشش بیرون آورد و بهم نگاه کرد.

- من کم درد نکشیدم پسر! تو بیست سالگی خودم رو از دست یه مرد روانی تر از کبیر نجات دادم؛ این که دیگه چیزی نیست برام.

نگاهش هرلحظه نگران تر می‌شد.

- نمی‌خوام خاطرات بدت برات تداعی بشن ویانا!

به مهربونیش لبخند زدم. بی ربط زمزمه کردم:

- کاش منم میتونستم عین تو احساساتم رو به زبون بیارم!

خندید.

-خنگ!

به بینیم اشاره کرد.

- بینیت قرمز شده!

یاد حرف کبیر افتادم؛ سرم نمک رو فراموش کرده بودم!

خنده‌ام گرفت؛ دستی به پیشونیم کشیدم و میون همون خنده ها زمزمه کردم:

- یه چیزی ازت بخوام بهم نمی‌خندی توفان؟

قبل از اینکه بگم به خنده افتاد.

- باز چی میخوای تو؟

- سرم نمک بگیر برام!

قه قهه‌اش به هوا رفت که ضربه ای به پهلوش زدم.

- ببند توفان! خوبه قبلش اخطار دادم.

- نصف شبی دیوونه شدی؟

به خنده های از ته دلش خندیدم.

- نگو توی ایرپاد نشنیدی که باور نمی‌کنم!

این‌بار بلندتر خندید.

- وای ویا دهنت سرویس! من این وسط داشتم قه قه می‌خندیدم آهو و سرور توی شوک بودن!

با خنده جواب دادم:

- پیام هم قطعا داشته از حرص پاره میشده!
این‌بار هردو باهم به خنده افتادیم.

توفان برام سرم نمک خرید و من مثل بچه های حرف گوش کن، بینیم رو شستشو دادم.

وارد پذیرایی شدم و توفان پر انرژی بطری رو همراه با چندتا جام روی میز گذاشت.

- جمع بشید که میخوام اطلاعات کبیرا رو بریزم وسط!

به حرکتش خندیدم.

- اطلاعات این هارو از کجا آوردی؟

- تحقیق های فراوان عقل کُل!

با خنده پیش رفتم و بین سرور و توفان نشستم؛ ابروهای پیام هنوز هم درهم بود؛ به جهنم! مرتیکه‌ی خوددرگیر.

توفان لب تاب رو باز کرد و آهو جام رو به دستم داد.

ذره‌ای نوشیدم و به پسر شیک پوش توی تصویر اشاره کردم.

- این کیه؟

توفان چهره‌اش رو جمع کرد.

- اگه اجازه بدی می‌خوام زر بزنم! این یارو پسرِ کوچیک کبیره؛ مثل اینکه پسر بزرگش همدستشه ولی این کلاً راهش رو از اون ها جدا کرده! ایتالیا زندگی می‌کنه و اسمش نیکانه؛ به نیک معروفه اونجا! یعنی از اون‌هاست که اسمش توی کل یه منطقه به شیطنت و دختر باز بودنش میپیچه!

بی‌حواس بطری رو به سرم تکیه دادم و خندیدم.

- ولی داداشش جذاب تره!

توفان با خنده به سرم ضربه ای زد.

- زهرمار! از خود بی خود شدی با یه قلوپ؟

- از خود بی خود چیه بیشعور؟ جداً جذابه!

بچه ها به حرفم خندیدن، اما من متوجه سنگینی نگاه پیام شدم.

عکس رو عوض کرد؛ عکس بعدی خودش بود! خود نامدار کبیر با اون دست‌های لعنتیش!

به سرعت با دستم بشکنی زدم و به جلو خم شدم.

- گفتم جذابه! نیست خداوکیلی؟ دست‌هاش رو ببین!

توفان قه قهه زد.

- خاک تو سرِ هولت ویا! ببند دو دقیقه دهنت و.

به صندلیم تکیه دادم اما نگاهم هنوز با خنده به دست‌هاش از توی تصویر بود؛ شت! عقلم رو کاملاً از دست داده بودم.

توفان کمی هم راجب نامدار توضیح داد و من چیز جدیدی دریافت نکردم، البته به جز سنش! سی و دو سال؛ آستین های بالا زده‌ی پیرهن مردونه‌ی سفیدش، من رو یاد میکله مورونه می‌انداخت!

از فکر های توی سرم به خنده افتادم و توفان بهم نگاه کرد.

- رد داد!

اطلاعات بیخود و به درد نخوری دریافت کردم و بعد هم موقع خواب رسید. همگی شب بخیر گفتن و رفتن، اما من حین جمع کردن جام ها مغزم درگیر چند کلمه‌ای از حرف های توفان شده بود؛ اطلاعاتش تماماً به درد نخور بودن، جز این قسمت که از نظر همه بی اهمیت بود، اما مغز من رو درگیر خودش کرده بود!

آخرین جام رو شستم و روی اپن گذاشتم؛ نامدار کبیر دوست دختر داشت؟

ابروهام در هم رفت و سرم رو تکون دادم؛ به من چه ربطی داشت؟ اون فقط وسوسه کننده بود. قبول؛ فکر بودن باهاش وسوسه‌ام کرده بود، ولی قرار نبود حتما این موضوع عملی بشه!

به هرحال من توی چشمش ماهلین محجوب و موفق بودم، نه ویاناِ چشم چرون و کلاهبردار!

وظیفه‌ی من طبق برنامه، نابود کردن کبیر بزرگ بود، نه دوست شدن با پسرش!

کلافه از اشپزخونه خارج شدم و پا به اتاق خوابم گذاشتم؛ فردا دومین روزی بود که نامدار کبیر رو میدیدم!

***

قهوه‌ی داغم رو سر کشیدم و ابروهام از داغی بیش از حدش در هم رفت.

توفان همراه با چند دست لباس وارد پذیرایی شد و کاور لباس ها رو مقابلم روی میز گذاشت؛ بی تفاوت نگاهی بهشون انداختم.

- لازم نبود!

توفان دست به کمر بهم نگاه کرد.

- چند جفت لباس رسمی و مرتب نیاز داشتی احمق! با کارگو که نمی‌تونستی بری مخ کبیر رو بزنی.

خنده‌ام گرفت؛ راست می گفت.

اینبار دقیق تر به لباس ها نگاه کردم؛ هرچی هم که بودن، از اون کت کرمی با سنگ دوزی های دور یقه‌ش قابل تحمل تر بود!

کاور ها رو تو دستم گرفتم و به اتاقم رفتم؛ نگاهم به سرم نمکی که روی میزم بود افتاد؛ بینیم هنوز هم ملتهب بود!

خندیدم؛ باید قبل از رفتن بینیم رو شستشو می‌دادم، وگرنه نامدار کبیر مجددا شلنگ رو می‌گرفت روم!
کت بلند یاسی رنگ با کراپ شیری و شلوار بوت کات همرنگ کراپم رو پوشیدم، و اینبار ماهلین نتونست حریف ویانا بشه؛ رژ رنگ بنفشم، ماهلین رو کمی شبیه به ویا کرده بود!

عیبی نداشت، به هرحال فقط چندوقت فرصت داشتم ماهلین باشم؛ تا قبل از نابود کردن کبیربزرگ! هرچقدر هم خودم رو گول می‌زدم، همون ویانا بودم؛ ویانایی که به کلاهبرداری معروفه!

موهای بلوندم رو این‌بار بالای سرم گوجه‌ای بستم و شال حریر شیری رو روی موهام انداختم؛ اگر فقط ذره‌ای خط چشمم رو بلندتر می‌کردم، هویتم لو می‌رفت؟

کلافه شدم؛ بیخیال دختر! ویا بودن افتخاری هم نداره که نتونی چندساعت ازش دست بکشی!

قبل از اینکه مجددا وسوسه بشم تا ارایشم رو پررنگ تر کنم، از خونه خارج شدم و تا خود شرکت رو سردرگم روندم؛ می‌تونستم از پس ماهلین بودم بر بیام؟ ساعت ها؟

اونم مقابل نامداری که دست‌هاش حسابی مغزم رو از کار می‌انداخت؟

مقابل شرکت پارک کردم؛ خودت رو هول بده ویا! تو از پس سخت ترش هم بر اومدی، این که چیزی نیست!

خندیدم؛ چیزی نیست؟ قطعا دو دقیقه بعد مقابل نامدار به خودم التماس میکردم که به دست‌هاش نگاه نکنم! ویانا انقدر سست عنصر نبود؛ بود؟

به سمت شرکت قدم برداشتم؛ قانون اول، به دست‌هاش نگاه نکن ویا!

وارد شرکت که شدم لبخند روی لب هام مجددا به سرجاش برگشت؛ باید ماهلین میبودم! وگرنه ویانا الان حسابی کلافه بود...

منشی پشت چشمی برام نازک کرد و من بلااجبار، رو به روش ایستادم؛ اگر ویانا مقابلش ایستاده بود، چشم‌هاش رو از حدقه در می‌آورد!

ماهلین بی دست و پا بود؛ روی دومم رو دوست نداشتم! ویانا، با وجود خلافکار بودنش، مورد علاقه‌ی خودم بود!

- لطف می‌کنید با جناب نامدار هماهنگ بشید؟

بهم نگاه کرد و نگاهش پایین رفت تا تلفن رو برداره؛ بی سلیقه! سایه‌ی آبی آخه؟

- بگم کی اومده؟

دوست داشتم خفه‌اش کنم اما، ظاهرم باید حفظ میشد؛ لبخند زدم.

- ارجمند!

بازهم پشت چشم نازک کرد و ویایایِ درونم، خشمگین شد.

- جناب نامدار، یه خانوم تشریف اوردن، با شما کار دارن.

به ناخون‌هاش نگاه کردم؛ واقعا بی سلیقه بود! فرنچ نارنجی دیگه چه مدلشه؟

نمی‌دونم چی پشت تلفن شنید که همونطور مزخرف بهم نگاه کرد.

- بله همون خانومِ دیروزی؛ ارجمند.

پر حرص لبخندی بهش زدم و کلافه تر شد.

- چشم، میفرستمش داخل.

و بعد محکم تلفن رو روی میز کوبید و به درب اتاق نامدار کبیر اشاره کرد.

- بفرمایید!

چقدر فشاری بود!

لبخند عمیق تری زدم و ازش دور شدم؛ مقابل در که ایستادم، قبل از وارد شدن مجددا به خودم تشر زدم:

- به دست‌هاش نگاه نکن!

در زدم و قبل از وارد شدن، صداش به گوشم خورد؛ لعنتی! نامدار کبیر واقعا من رو تحت تاثیر قرار می‌داد.

در اتاق رو باز کردم و این‌بار، سرش بالا بود و داشت بهم نگاه میکرد!

هول کردم و دسته‌ی در از میون دست‌هام در رفت؛ لعنتی! ریلکس باش ویا.

لبخند زدم؛ باید ماهلین میبودم! وگرنه اگر میخواستم حالا وارد جلد ویانا بشم، آبرو و حیثیت برای خودم نمیزاشتم!

قدمی پیش رفتم و سلام کردم؛ حس می‌کردم با وجود تلاش هام برای ریلکس بودن، کلافگی تو چهره‌ام مشخصه؛ نباید لو می‌رفتم!

این همه سال توی این کار بودم و ذره‌ای راه رو کج نرفتم؛ اما حالا، فقط بخاطر دست های نامدارِ لعنتی داشتم گند میزدم!

نامدار اما برخلاف من، کاملا خونسرد بود؛ حتی حس می‌کردم گاهاً لبخند های کمرنگ و کوتاه مدتش بابت به تمسخر گرفتن منه!

مدارک مقابلش رو مرتب کرد و حین کنار گذاشتنشون جواب سلامم رو با تکون دادن سرش داد.

پیش رفتم و مقابلش نشستم؛ لعنتی! رزومه‌ام دستش بود.

مضطرب نگاهم رو از رزومه به چهره‌اش سوق دادم و لبخند زدم؛ احساس می‌کردم هویت اصلیم توی دست‌هاشه و هر لحظه ممکنه به فنا برم!

رزومه رو به دست دیگه‌اش داد و به درب اتاق اشاره کرد.

- تشریف ببرید پیش گروه گریم و عکاسی تا چندتا شات ازتون بگیرن؛ من که سخت گیر نیستم، اما کبیر بزرگ

همیشه باید قبل از استخدام از مدل‌هاش یه تست کوچیک بگیره!

بیشتر مضطرب شدم؛ چه تستی؟ منی که حتی نمیدونم مدلینگ با کدوم گ نوشته میشه الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟

گیج بهش نگاه کردم که به خنده افتاد و خودش همراهیم کرد؛ با گریمور ها و عکاس ها آشنا شدم و در نهایت طبق درخواست نامدار کبیر، قرار شد با پنج تا شات پرونده‌ام رو ببندن.

لباس هام رو با دوتکه ای صدری رنگ تعویض کردم و حتی آرایش لایت روی صورتم هم طبق سلیقه‌ی نامدار اجرا شد! خوش سلیقه بود؛ کاش یکم هم طرز آرایش کردن رو به منشی بدسلیقه‌اش یاد می‌داد!

از اتاق گریم خارج شدم و نامدار کبیر رو مقابل محل عکاسی دیدم؛ نکنه قرار بود تا تهش همونجا مقابلم بایسته و بهم نگاه کنه؟

برگشت و تا نگاهش به من افتاد، سر تا پام رو از سر گذروند و در نهایت به موهام رسید؛ حرفی نزد و تنها با رضایت سرش رو تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت دوربین ها قدم برداشتم؛ به نظر کار سختی نمیومد! من سخت تر از این ها هم گذرونده بودم.

طبق راهنمایِ عکاسِ مقابلم، روی صندلی نقره‌ای رنگ نشستم و پاشنه‌ی پای چپم رو به پایه‌ی صندلی تکیه دادم؛ اگر تا تهش رو خودشون بهم می‌گفتن چیکار کنم و چیکار نکنم که خیلی خوب می‌شد!

پسرک مو طلایی که همون عکاس حرفه‌ای نامدار محسوب می‌شد، اول از دید دوربین بهم نگاه کرد و بعد اشاره کرد تا چیزی بگه، که نامدار کمی جلوتر اومد و با اشاره به موهای گوجه‌ایم گفت:

- تبلیغ شامپو باشه؛ موهات رو باز کن!

متعجب و خیره بهش نگاه کردم که مجددا به موهام اشاره کرد؛ برنامه اونطور که فکر می‌کردم پیش نمی‌رفت! نامدارِ لعنتی داشت با اون نگاه جذاب و دست‌های جذاب‌ترش

برنامه‌ی من رو به هم می‌ریخت! قرار این بود که من با عشوه کبیر ها رو از پا در بیارم، و حالا نامدار کبیر اون قدرت رو از من گرفته بود! من مقابل اون، ماهلین بودم؛ نه ویانا!

گیج و مبهوت دست بردم و گیره‌ی موهام رو باز کردم؛ بلوند های نرم و خوش حالت، اطرافم رو احاطه کردن و رضایت توی نگاه نامدار جای گرفت.

تایم گذشت و من نفهمیدم کِی و چطور پنج تا شات گرفته شد! با خسته نباشیدِ نامدار از روی صندلی بلند شدم و وارد اتاق پرو شدم؛ لباس‌هام رو برداشتم و اولین دکمه‌ی کت کراپ صدری رنگ رو باز کردم که در باز شد.

به عقب برگشتم و در کمال تعجب، نامدار کبیر رو مقابل خودم دیدم! نگاهش مثل همیشه نبود؛ حداقل دیگه خونسرد نبود! جدی بود، جدی و اخمو!

حس می‌کردم هرلحظه ممکنه دست بندازه دور گردنم و خفه‌ام کنه! از ترس لباس ها توی دستم مشت شد و نگاه نامدار لحظه‌ای با اولین دکمه‌ی باز لباسم برخورد کرد.

- برای امروز کافیه! فردا صبح منتظرتم.

این چرا این شکلی بود؟ یه بار جمع میبست، یه بار پسرخاله می‌شد؛ مرتیکه‌ی مودی!

سر تکون دادم و با همون اخم، سر تا پام رو از سر گذروند؛ کم کم داشتم ازش می‌ترسیدم!

با مکث کوتاهی از اتاق پرو خارج شد و مضطرب نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم؛ خدا می‌دونست چی توی مغزش می‌گذره!

از شرکت خارج شدم و کمی بعد به خونه رسیدم؛ بچه ها از حضورم توی این ساعت متعجب شدن و من بی‌توجه به نگاه های تمسخر آمیز پیام، تنها وارد اتاق شدم و با همون لباس ها و موهای باز و آشفته، خودم رو روی تخت رها کردم.

داشتم دیوونه می‌شدم! رفتارهای عجیب نامدار رو هندل می‌کردم یا نگاه های تیز پیام؟

کلافه روی تخت نشستم و توی موهام دست کشیدم؛ موهایی که طبق خواسته‌ی نامدار باز شده بودن!

با فکری درگیر بلند شدم و با همون لباس های توی تنم و شال دور گردنم، زیر دوش موندم؛ چشم‌هام بسته بود که

با یخ شدنِ ناگهانی آب، چشم‌هام رو باز کردم و پیام رو مقابل خودم دیدم. عادت همیشگیش بود؛ نگه داشتن من زیر آب یخ، بعد از هربار مست شدنم؛ البته، من که الان مست نبودم!

نفس زنان بهش نگاه کردم؛ اون هم اخم داشت! عین نامدار.

آب یخ تا عمق وجودم رفت اما دلم نمی‌خواست ضعف نشون بدم.

- از کی تاحالا موقع حمام رفتن در و باز میذاری؟

بی توجه به تیکه‌ای که بهم انداخت، خشمگین نگاهش کردم که مجددا گفت:

- پکری! نامدار قهوه‌ایت کرده؟

چشم‌هام و جمع کردم و زیرلب بهش فحش دادم؛ دست بردم تا آب رو ببندم که مچ دستم رو محکم گرفت.

- جواب حرفم فحش نبود!

دستم رو با شدت از میون انگشتاش بیرون کشیدم.

- ببند دهنت و پیام!

بی توجه به حرفم گفت:

- این کار ها برای چیه ویا؟ این همه رژه رفتن جلوی کبیر واسه جلب توجهش؛ قراره به کجا برسونتت این چیزا؟

ابروهام درهم رفت؛ پیام چش بود؟

- به تو چه پیام؟ تورو درگیر این کار کردم؟ نه! پس گوه خوریش بهت نیومده.

کلافه نگاهش رو ازم گرفت؛ دست برد و آب رو بست؛ نفسم تازه بالا اومد! قطعا تا فردا سرما خوردگی میومد سراغم.

عصبی نگاهش کردم و دستی به موهام کشیدم که گفت:

- هومان برگشته ایران! ازم خواست بهت بگم برگردی خونه؛ دست بردار از کلنجار رفتن با کبیرا! من نتونم جلوت رو بگیرم، هومان خوب می‌تونه.

اخم ابروهام باز شد و متعجب نگاهش کردم؛ برگشت هومان همزمان بود با بدبختیِ من!

- من برنمی‌گردم خونه! این رو خودش هم خوب می‌دونه.

پیام عصبی نگاهم کرد و ادامه دادم:

- اصلا چرا به تو گفته؟ بیاد به خودم بگه تا جوابش رو بدم! من اگر برگردم به اون خراب شده باید قید همه چیز و بزنم پیام! می‌دونی من آدم تو خونه نشستن، اونم ورِ دل خانوادم نیستم.

- قید چی؟ سیگار نکشی میمیری؟ پارتی نری میمیری؟ الکل نخوری، ولگردی نکنی میمیری؟

بی ربط پرسیدم:

- حالا تو چرا انقدر اصرار داری به برگشتنم؟

یکه خورد؛ پیام قطعا نمی‌خواست که من برم!

- اصرار ندارم؛ هومان رفیقمه، ازم یه درخواست کرده و منم سعی دارم حرف اون رو عملی کنم.

بی توجه بهش سر تکون دادم.

- خیلی خب؛ به رفیقت بگو یه چیزی ازم بخواد که ممکن باشه. الانم برو بیرون تا دوش بگیرم.

کلافه نفسش رو از سینه خارج کرد و نگاهم کرد.

لبه های کتم رو توی دست گرفتم.

- میری بیرون یا در بیارم؟

با چشم غره از حمام خارج شد و بعد از دوش کوتاهی، از حمام خارج شدم؛ لباس پوشیدم و با حوله‌ی کوچیکی روی سرم وارد پذیرایی شدم؛ بچه ها دور همدیگه جمع بودن و پاسور بازی می‌کردن.

توفان با هیجان داد می‌زد و هر از گاهی ورجه وورجه کنان، سرجاش جا به جا می‌شد و آهو و سرور حسابی بهش می‌خندیدن؛ پیام اما حسابی توی خودش بود! می‌دونستم که نمی‌خواد برم؛ اما از طرفی هم، دلش نمی‌خواست به هومان نه بگه.

وارد جمعشون شدم و کنار توفان نشستم؛ ورق های توی دستش رو نشونم می‌داد و با ذوق بچگونه‌ای به تک های میون ورق ها اشاره می‌کرد و کری می‌خوند؛ می‌خندیدم، اما مغزم درگیر بود! با برگشت هومان، من هم باید به اون خونه برمی‌گشتم.

به پیام نگاه کردم؛ نگاهش از قبل روی من بود! به ورق های توی دستش خیره شد و اخم کرد. از یک دست ورقی که مقابلش روی زمین بود مشخص بود که هیچی از بازی متوجه نشده و مدام درحال باختنه.
بازی با برد گروه توفان و سرور تمام شد، و توفان بابت

بردش هممون رو به غذاهای بی نمکش دعوت کرد؛ سر میز شام، به لطف توفان نمکدون دست به دست می‌گشت که پیام بی ربط گفت:

- هومان برگشته!

اولین لقمه توی گلوی آهو پرید و من کلافه لیوان آب رو به دستش دادم؛ تنها کسی که بابت این موضوع خوشحال شد توفان بود.

- شوخی نکن!

پیام جدی نگاهش کرد.

- شوخی دارم باهات توفان؟

توفان بلند خندید.

- ایول! زنگ بزن بهش بگو بیاد پس.

جدی بهش نگاه کردم و آهو معترضانه اسمش رو صدا زد.

خنده‌ی توفان جمع شد.

- یادم رفته بود شما دوتا قبلا...

مخاطبش آهوی بیچاره بود! بین حرفش ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم.

- می‌تونی خفه شی توف؟

معترض نگاهم کرد و کلافه اولین لقمه از ماکارونی رو توی دهنم گذاشتم؛ غذا رو در فضای فوق العاده سنگینی خوردیم و به اصطلاحی دیگه، کوفتمون شد!

ظرف ها رو جمع می‌کردیم که سرور گفت:

- باید برگردی ویا، نه؟

عمیق نگاهش کردم؛ دلم نمی‌خواست برگردم. چجور دلم میومد ازشون جدا شم؟

دست توفان روی شونه‌ام قرار گرفت.

- نرو ویا!

نگاهش کردم؛ لبخند مصنوعی زدم و دست روی دستش گذاشتم.

- نمیرم! هومان دو روز اول گیر میده که بیا، بعد از سرش میوفته.

پیام تنها نگاهی بهم انداخت و بعد بی هیچ حرفی به گوشیش خیره شد؛ اون شب هم در سکوت کامل گذشت و من کمی زودتر به اتاقم رفتم تا بخوابم؛ وقتی به خودم

اومدم، که چراغ های پذیرایی خاموش شده بود و من لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم، زیرسیگاری رو تقریبا تا نصفه پر کرده بودم!

کلافه سیگارِ نیمه سوخته رو خاموش کردم و زیرسیگاری رو توی سطل زباله خالی کردم؛ شاید اخرین شبی بود که توی این خونه میموندم! تحملش هم سخت بود؛ من آدمِ توی خونه موندن نبودم! این رو هم هومان می‌دونست و هم اون‌ها. اما براشون اهمیتی نداشت؛ حداقل برای خشایار وثوق و زنش، نظر من هیچ اهمیتی نداشت. اون ها فقط می‌خواستن من مثل بقیه‌ی دخترها قبل از تاریکی شب خونه باشم و توی کارهای خونه کمکشون کنم و به حرف‌هاشون گوش بدم.

کلافه روی تخت خوابیدم و به سقف خیره شدم؛ اخم های درهم و رفتارهای عجیب نامدار هم عجیب مغزم رو درگیر کرده بود! دلشوره‌ی بدی به دلم افتاده بود؛ فردا قطعا اتفاقات زیادی میوفتاد!

***

بگ جین همراه با کت کراپ قرمز رنگ پوشیدم و قبل از سر کردن شال حریر مشکی رنگم، از آینه به موهای بازم نگاه

کردم. صدای نامدار توی ذهنم پخش شد؛ باید موهام رو باز میذاشتم؟

شال رو همونطور روی سرم انداختم و رژ قرمز همرنگ کت و کفش هفت سانتیم روی لب‌هام زدم؛ مثل اینکه امروز جای نامدار کبیر، قرار بود من زبون اون رو بند بیارم!

از خونه خارج شدم و کمی بعد، ماشین رو مقابل شرکت پارک کردم؛ لعنتی، چرا انقدر مضطرب بودم؟

سعی کردم استرسم رو کنار بزنم و با اعتماد به نفس همیشگیم وارد شرکت بشم؛ شاید به ظاهر موفق شدم، اما از درون همچنان همونطور بودم!

اینبار برخلاف همیشه، وقتی وارد شدم نامدار توی اتاقش نبود! نگاهم کرد و دستپاچه سلام کردم؛ مثل همیشه با تکون داد سر جوابم رو داد و با اشاره به سالن گریم گفت:

- برو اونجا تا بیام.

این از دیروز چه مرگش شده بود؟ کلافه به همون سمت قدم برداشتم. حوصله‌ی بحث با این یکی رو نداشتم! به اندازه کافی عصبی بودم.

وارد شدم و سالن گریم در کمال تعجب خالی بود! متعجب به عقب برگشتم که در اتاق با شدت باز شد و نامدار وارد شد.

قدمی به عقب برداشتم که جلو اومد و مچ دستم و گرفت.

- چی تو سرت می‌گذره ویانا وثوقی؟

متحیر نگاهش کردم؛ لعنتی! فهمیده بود. از ترس زبونم بند اومده بود...

- چیشد؟ نقشه‌هات لو رفت؟ ترسیدی دختر کوچولو؟

آب دهنم رو قورت دادم و قدمی دیگه به عقب رفتم.

جلو تر اومد و با فاصله‌ی کمی عصبی و کلافه نگاهم کرد.

- لعنتی... حیف خوشگلی، وگرنه خوب می‌دونستم چه بلایی سرت بیارم!

چرا لال شدی ویا؟ دهن باز کن قهوه‌ایش کن! اصلا سیلی بزن تو صورتش، فقط یه کاری کن بره عقب!

نه! بی فایده‌بود. جداً قفل کرده بودم.

حرفی نزدم که ادامه داد:

- دیروز خوب سعی کردی ادای مدل‌هارو در بیاری؛ موفق هم بودی! کارت رو خوب بلدی، ولی من از این حرف‌ها زرنگ ترم. حتی اگر کبیر بزرگ رو هم بتونی گول بزنی، من رو نمی‌تونی!

راست می‌گفت؛ واقعا زرنگ بود! ما جوری رزومه ی فیک ساخته بودیم که مو هم لای درزش نره، ولی نامدارِ لعنتی ریده بود تو تمام نقشه‌هام! شاید اگه همون اول به حرف پیام گوش میدادم و پا توی این شرکت نمی‌ذاشتم کار به اینجا نمی‌کشید.

مچ دستم رو کشیدم اما محکم تر گرفتش.

- اگه فرد دیگه‌ای جز تو جلوم بود خوب می‌دونستم چجوری تاوان این کار و ازش بگیرم، ولی تو... حیفی!

اگر می‌گفتم ازش نترسیدم قطعا دروغ گفته بودم! کم مونده بود خودم و خیس کنم؛ کبیر ها خطرناکن! از اون پدرِ حرومزاده‌اش گرفته، تا خودِ هولش.

اینبار مچ دستم رو محکم تر کشیدم و زبونم بالاخره باز شد.

- ولم کن!

انگشت‌هاش رو از دور مچم باز کرد و جدی پشت گوشم زمزمه کرد:

-من از خیر این لب‌ها نمیگذرم!

شت! ویانا همین امروز باید رژ قرمز میزدی اخه؟

همونطور که مچ دستم رو ماساژ میدادم به سرعت از سالن گریم خارج شدم و با چهره‌ی حیرت زده و آشفته به سمت در خروجی قدم تند کردم؛ برام مهم نبود که بقیه قراره چی بگن راجع به اینکه چرا من با این آشفتگی از پیش نامدار کبیر اومدم، واقعا برام مهم نبود! الان تنها چیزی که مغزم رو حسابی درگیر کرده بود، خود نامدار بود!

با سرعت از شرکت خارج می‌شدم که با دیدن فردی که مقابلم بود، پاهام روی زمین خشک شد!

اینجا چه خبر بود؟ هومان توی شرکت نامدار کبیر چی‌کار میکرد؟

ویانایی که زیرلب زمزمه کرد رو متوجه شدم و قبل از اینکه وسط شرکت اسم اصلیم رو بلند صدا بزنه، تقریبا به سمت درب خروجی دوویدم! متوجه شدم که بعد از کمی

مکث، پشت سرم قدم تند کرد و کمی جلوتر، خارج از شرکت بهم رسید و دستم و محکم توی دستش گرفت.

- اینجا چه غلطی می‌کنی ویانا؟

نزدیک بود از شدت کلافگی و شوک جیغ بزنم!

دستم و با حرص از دستش بیرون کشیدم.

- هومان ولم کن! هیچی نپرس.

به سمت ماشین رفتم که سد راهم شد؛ چقدر تغییر کرده بود! هومان هیچوقت از این جلف بازی ها خوشش نمیومد، اما اکسسوری های ظریف و موهای گوجه‌ای و بلندش نشون می‌داد چهارسال زندگی توی آلمان سلیقه‌اش رو تغییر داده.

- با من بیا! باید باهم حرف بزنیم.

به سرعت به سمتش برگشتم.

- هومان من هیچ قبرستونی نمیام محض رضای خدا ول کن!

کلافه نگاهم کرد.

- گفتم بیا باهام! بذار حرفام رو بزنم بعد مخالفت کن.

اشاره‌ای به ماشین کردم که گفت:

- ول کن این و؛ به پیام میگم بیاد ببرتش.

- یعنی می‌خوای بگی دیگه قرار نیست پام رو توی اون خونه بذارم؟

به پیشونیش دست کشید.

- هنوز همونقدر رو مخی ویانا!

دستم و کشید و به سمت ماشین برد. دست و پا زدم اما، قطعا از پس هومان برنمیومدم.

بلااجبار سوار ماشین شدم و عصبی و پر اخم به هومانِ ریلکس که پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم؛ متقابلا نگاهم کرد، اما اون لبخند داشت! چهرش پر از آرامش بود و من، نمی‌دونستم استرس نامدار لامصب و تحمل کنم یا تصمیم هومان!

ماشین و روشن کرد و دست به سینه و عصبی به پشتم تکیه دادم.

- فکر می‌کنم پیام باهات صحبت کرده باشه.

- خودت می‌دونی نظرم در این مورد چیه!

بهش نگاه کردم، هنوزم همونقدر ریلکس بود؛ بدون ذره‌ای خشم از تصمیمِ من، درحال رانندگی بود.

چیزی نگفت که عصبی نیم خیز شدم.

- بیام که چی بشه وقتی اونجا ذره‌ای آرامش ندارم؟ وقتی حتی واسه نظرم ارزش قائل نیستن و باید طبق نظرات اونا پیش برم؟

نیم نگاهی بهم انداخت؛ لعنتی چرا ذره‌ای عصبی یا کلافه نمیشد؟ من از حرص میلرزیدم و اون همچنان لبخند ریزش روی لبش بود.

- ویا اونا فقط نمی‌خوان زندگیت و به فنا بدی!

هیستریک خندیدم.

- برو بابا! انگار خودشون زندگیشونو به گا ندادن که نگران منن.

هومان معترض اسمم و صدا زد و پر خشم به سمتش برگشتم:

- چیه هومان؟ هر گوهی بخوام بخورم باید جواب پس بدم، من تحمل این رفتار ها رو ندارم؛ ترجیح میدم همونجا

پیش بچه ها بمونم و اخلاق سگ پیام و تحمل کنم تا بیام اونجا خشایار عوضی سرم آوار شه!

- کاری از دست من برنمیاد ویا؛ اونا فکر میکنن تو با من آلمان بودی و الان نمی‌تونم تنها برگردم خونه؛ برم بگم ویا کجاست؟ یکم منطقی فکر کن دخترخوب؛ در ضمن، پیام دوستمه! درست راجع بهش صحبت کن.

خشمگین نگاهش کردم و شروع کردم به زیرلب غرغر زدن.

ذره‌ای سکوت بینمون حاکم بود که هومان مجددا به زبون اومد.

- این موضوع رو که حل کردیم باهات کار دارم ویا؛ راجع به نامدار کبیر!

لعنتی! جواب این یکی رو باید چجوری میدادم؟

کمی گذشت که ماشین رو مقابل خونه‌ی بچه ها پارک کرد؛ دلگرم شدم از اینکه شاید آخرین باری نباشه که پام رو توی این خونه میذارم!

اخمم کمی کمرنگ شد که هومان گفت:

- من سر حرفم هستم ویانا؛ الان هم اومدم اینجا تا بچه ها رو ببینم و بعدش میریم خونه‌ی خودمون.

کلافه بی هیچ حرفی پیاده شدم و هردو به سمت خونه حرکت کردیم؛ همگی مشتاق و پر سر و صدا ازش استقبال کردن، به جز آهوی بیچاره که برخلاف بالا پریدن های سرور و توفان، خیلی آروم مقابل در ایستاده بود و تنها دوکلمه با هومان حرف زد؛ اون هم با سرِ پایین و لحن لرزون!

هومان از دیدن آهو کمی گرفته شده بود اما، مسخره بازی های توفان نمیزاشت لبخند روی لبش از بین بره؛ پیام اما همونطور که کنار هومان نشسته بود و هر از گاهی از اتفاقات اخیر باهاش صحبت میکرد، به منِ عصبی و کلافه نگاهی می‌انداخت و من، به قدری عصبی بودم که دلم می‌خواست خرخره تک تکشون و بجوام!

حضور هومان بچه هارو حسابی خوشحال کرده بود و صدای خنده های بلندشون لحظه‌ای قطع نمیشد؛ من اما با همون کت قرمز رنگ و شال حریر دور گردنم، گوشه‌ای از پذیرایی نشسته بودم و کلافه نگاهشون می کردم؛ کاش هومان دلش برام میسوخت!

بحث خونه مجردی هومان شد که خودش گفت:

- دو سه روز اول میرم پیش خانوادم؛ ویانا هم امروز چمدونش رو جمع میکنه تا باهم بریم.

صدای خنده‌ها قطع شد و سکوت بدی فضا رو پر کرد؛ چهره‌ی توفان وقتی برگشت و نگاهم کرد واقعا غمگین بود؛ پیام اما بیشتر از غم، اخم داشت! قطعا کسی که بیشتر از همه نمی‌خواست من از این خونه برم خودش بود.

قاطع جواب هومان رو دادم:

- من که گفتم جایی نمیام!

دستی به پیشونیش کشید و صدای نفس عمیقش رو از اون فاصله شنیدم؛ من حتی هومان به اون ریلکسی رو هم عصبی میکردم.

- ویانا مگه اونا میدونن تو چهارسال پیش با من نیومدی آلمان و تو تهران با بچه ها خونه مجردی گرفتین؟ من الان تنها برم بگم ویانا کجاست؟

خشمگین از جام بلند شدم و تقریبا داد زدم:

- بگو موند آلمان! اصلا واقعیت و بگو هومان؛ بگو کل این چهارسال بیخِ گوشتون بوده و تموم کارایی که ازش هراس داشتید و انجام داده!

هومان متعجب بهم نگاه کرد. قطعا داشت با خودش فکر میکرد که این دیگه چه خلیه! البته فرهنگ لغت هومان با ادب بود.

- زده به سرت ویا؟ میخوای بابا سرت و بزنه؟

اینبار چیزی نگفتم؛ سکوتم باعث شد کمی جدی تاکید کنه:

- میری چمدونت و جمع میکنی و همین امشب میریم ویا! منِ ساده همین چهارسالم خوب باهات کنار اومدم؛ هر برادر دیگه‌ای بود هیچوقت به خواهرش همچین اجازه هایی رو نمیداد؛ فکر نکن از گندکاریات بیخبرم! همون موقع باید با خودم میبردمت آلمان و مجبورت میکردم کنار خودم پزشکی بخونی که انقدر سرخود و زبون دراز نشی!

بحث با هومان جلوی بچه ها برام گرون تموم شده بود؛ اون هم مقابل پیام. به خونش تشنه بودم.

اخم هام در هم رفت و پر حرص و عصبی با قدم های بلند و محکم به سمت اتاقم قدم برداشتم؛ اتاقی که شاید دیگه هیچوقت به چشم نمیدیدمش!

در رو محکم بستم و چمدونم رو از کمد بیرون کشیدم؛ نمیخواستم برم! واقعا نمیخواستم برم.

لباس هارو پر حرص از چوب لباسی بیرون کشیدم و همونطور توی چمدون پرت کردم؛ حین برداشت کیف و کفشام قطره اشک لجوجی که ناخواسته از گونه هام پایین میومد رو کنار زدم و سمت میز آرایشیم رفتم؛ قبل از جمع کردن لوازم آرایشم، چشمم به قاب عکس گوشه‌ی میز خورد! قاب رو برداشتم و آروم عکس توش رو لمس کردم؛ عکسی که هممون توش میخندیدیم! توفان، آهو، سرور، پیام، من و حتی مهراد! شاید آخرین باری بود که من و مهراد کنار هم انقدر خوشحال و شاد بودیم... سرور با خنده‌ی عمیقی روی کول توفان بود و یک دستش توی دست پیام بود و دست های مهراد دور شونه های من و آهو قفل بود؛ دو سال پیش، روز تولد سرور، یک هفته قبل از مهاجرت مهراد این عکس رو گرفته بودیم! درست

قبل از اینکه مهراد دست بندازه گردن من و تصمیم کشتنم رو بگیره!

لبخند غمگینم همزمان شد با قطره اشک دیگه‌ای؛ قاب رو برخلاف لباس ها، با ارامش گوشه ای از چمدون گذاشتم و لوازم آرایشم رو هم با حواس پرتی جمع کردم؛ یاد مهراد زنده شده بود برام! دو سال کامل هیچ خبری ازش نداشتم؛ میدونستم که بقیه بچه ها باهاش در ارتباطن، ولی همونطور که مهراد حتی دلش نمیخواست اسمم رو بشنوه، اون ها هم حق نداشتن حرفی ازش پیش من بزنن.

صدای خنده های توفان و حرف های هومان بلند شده بود و هر از گاهی هم سرور چیزی میون حرف هاشون میگفت؛ پیام و آهو اما، کلمه‌ای حرف نمیزدن! آهو بخاطر حضور هومان، و پیام بخاطر عدم حضور من.

خرده ریزه هام رو توی کیفم گذاشتم و زیپ چمدون رو بستم که در بی هوا باز شد؛ نگاهم رو بالا کشیدم که پیام بی هیچ تعارفی جلو اومد و مقابلم روی زمین نشست.

نگاهش عجیب بود؛ نگاهِ همیشه جدیِ پیام، اینبار غمگین بود!

- به دلم موندی ویانا!

دستم روی زیپ خشک شد؛ مجددا نگاهش کردم که گفت:

- همیشه تو غم نداشتنت سوختم! حالا هم که داری میری...

از علاقه‌ی پیام به خودم باخبر بودم، اما اینکه بخواد همچین موضوعی رو به زبون بیاره، از سمت پیام جداً بعید بود!

سکوتم باعث شد ادامه بده:

- اون از دوسال اول که چشمت فقط روی مهراد بود، اینم از دوسال بعد که همچنان داری تو غم نبودش میسوزی!

اخم هام کمی درهم رفت.

- من تو غم نبود کسی نمیسوزم!

مچ دستم رو به آرومی گرفت و جلو کشید؛ شصتش رو نوازشگرانه روی جای بخیه‌ی کهنه‌ی روی مچم کشید و زمزمه وار گفت:

- مغرور نباش ویا؛ ما همه از عشقت به مهراد با خبر بودیم!
همچنان با همون اخم، دستم رو آروم از توی دستش بیرون کشیدم و با دست دیگه‌ام، مچم رو محکم فشار دادم؛ دلم نمیخواست پیام این موضوع رو به روم بیاره؛ احساس ضعیف بودن میکردم!

- مهراد جلوی چشم هممون دست انداخت دور گردنت و خفت کرد، ولی تو همچنان...

حرفش رو عصبی قطع کردم.

- بس کن پیام!

سکوت کرد و گفتم:

- هر اتفاقی بوده من تو گذشته چالِش کردم؛ الان هم تو غم نبود کسی نمیسوزم، من آدم سوختن نیستم! اون ویانای دو سال پیش، با ویانای الان فرق میکنه. من خودم رو از نو ساختم؛ قبول، عاشق مهراد بودم! ولی همون عشق من رو نابود کرد؛ پس به خودم قول دادم دیگه عاشق نشم پیام! الان که میخوام برم، نه دلم میخواد تو ذهن تو از من بدی بمونه، نه توی ذهن من. پس لطفا ببند این بحث و.

جمله‌ی اخرم رو به قدری قاطع بیان کردم که پیام بعد از کمی مکث، بی هیچ حرفی از جاش بلند شد و سمت در رفت، اما قبل از رفتنش اسمش رو صدا زدم؛ بین راه موند، اما سمتم برنگشت. بلند شدم و سمتش رفتم و دستم و روی شونه‌اش گذاشتم که به آرومی به سمتم برگشت؛ بی هیچ حرفی آروم بغلش کردم. به قدری غیرمنتظره، که کمی طول کشید تا دست‌هاش دور کمرم حلقه بشه؛ خوشحال بودم که لبخند غمگینم رو نمیبینه، در همون حال آروم پشت گوشش زمزمه کردم:

- وظیفت رو بسپر به هومان؛ بگو ویا بیشتر از ده پیک که بخوره مستقیم باید بره زیر آب یخ!

صدای تک خنده ی آرومش رو شنیدم؛ به آرومی از اغوشش بیرون اومدم، اما دست‌هاش هنوز دور کمرم بود.

- اونجا خبری از ده تا پیک نیست!

غمگین شدم؛ راست میگفت! دیگه هیچ خبری از خوشگذرونی های همیشگیم نبود.

دستهاش از دور کمرم باز شد و شونه هام رو گرفت.

- میای ببینیمون دیگه، نه؟

به سرعت سرمو بالا پایین کردم.

- من اونجا موندگار نمیشم پیام، هیچوقت!

لبخند زد؛ هرچند تلخ، اما لبخندش خوشحالم کرد.

روی شونه هاش صمیمانه ضربه زدم؛ شاید اولین باری بود که انقدر با پیام خوب برخورد میکردم!

به چمدونم اشاره کرد.

- جمع کن وسایلت رو، هومان گفت باید برید.

لبخندم رفته رفته کمرنگ شد؛ هومانِ لعنتی! داشتم براش.

خواستم از پیام دور شم که دستم کشیده شد و چیزی طول نکشید که دوباره توی آغوشش افتادم و دست‌هاش محکم دور کمرم قفل شد!

روی شونه‌ام رو آروم بوسید و کمی به لرز افتادم؛ این رفتارها از پیام بعید بود! شوکه‌ام کرده بود.

_ دلم برات تنگ میشه ویا؛ کاش میشد... کاش میشد راحت فراموشت کنم!

آروم ازم جدا شد و من تنها نگاهش کردم و اون بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد!

کلافه دستی بی پیشونیم کشیدم و سمت چمدونم رفتم؛ این گروه فقط برام دردسر بود! اون از مهراد، اینم از پیام!

گیج از حرکت پیام و اعترافش، باقی وسایلم رو جمع کردم و با توپ پر وارد پذیرایی شدم؛ اولین نگاهی که باهام برخورد کرد، بی شک پیام بود! بی توجه بهش سمت هومان رفتم و چمدونم رو سمتش گرفتم، اما اون بی توجه به من، کیفم رو جلو کشید و زیپش رو باز کرد؛ پاکت سیگار رو همراه با فندک قرمز رنگ طرح رژ لبم در اورد و کف دست پیام گذاشت؛ شاکی دستم رو جلو بردم که بین راه مچ دستم رو گرفت.

- ویانا اونجا جای این کار ها نیست!

با اخم زیپ کیفم و بستم و دست به سینه بهش خیره شدم.

دستش رو جلو اورد و گفت:

- بطری توی چمدونت هم بده!

به پیشونیم دست کشیدم.

- لعنتی... ندارم!

- خیلی خب ویا، من تورو مثل کف دستم میشناسم؛ میدی یا خودم بردارم؟

پر حرص زیپ چمدون و باز کردم و بطری رو به دستش دادم و اون هم مستقیم اون رو سمت پیام گرفت؛ امان از پیام! هنوز هم توی فکر اعترافات مسخره و اغوش ناگهانیش بودم.

زیپ چمدونم رو بست و توی دستش گرفت؛ دونه دونه از بچه ها خداحافظی میکرد که در آخر گفت:

- مهراد این سمت ها نمیاد؟ فکر میکردم اون هم باشه!

نگاه ها همه سمت من اومد! شت؛ هومان از هیچی خبر نداشت.

هومان رد نگاه ها رو گرفت و به من نگاه کرد؛ با کمی مکث ادامه داد:

- خیلی خب، مثل اینکه نمیاد؛ شب بهش زنگ میزنم.

شرم زده سر به زیر شدم که بچه ها دونه دونه جلو اومدن تا باهام خداحافظی کنن؛ سرور و آهو رو در آغوش گرفتم و توفان هم که مثل همیشه من رو توی آغوشش له کرد و حسابی بغضی شد؛ پیام اما، جلو اومد و به سرعت دستم

رو جلوش گرفتم؛ شوکه از اینکه فقط اون رو بغل نکردم بهم نگاه کرد که گفتم:

- خداحافظی کردیم، توی اتاق!

کمی خجالت کشید، آروم دستش رو جلو آورد و زمزمه کرد:

- خداحافظی مناسبی نبود.

پوزخند زدم.

- خوشحالم که خودت هم میدونی!

هومان مشکوک نگاهش رو بینمون رد و بدل کرد که از پیام جدا شدم و سمت در رفتیم؛ بچه ها مجددا خداحافظ گفتناشون رو از سر گرفتن و من به سختی از خانواده ی دومم و خاطراتِ عزیزم دور شدم.

سوار ماشین که شدیم، تا خود خونه نه من سکوت بینمون رو شکوندم و نه هومان؛ دلخور بودم ازش! اون خوب میدونست من توی اون خونه دووم نمیارم.
به خونه که رسیدیم، هومان سمت صندوق عقب رفت تا چمدون هارو بیاره و من تنها خیره شدم به خونه ی مقابلم؛ در واقع، خونه‌ی بدبختیم! آخرین بار با موهای

گرفته شده توسط خشایار و فحش های رکیکش از این خونه بیرون افتاده بودم! پوزخند زدم؛ این خونه و اتفاقاتش نحس بودن.

هومان سمت در خونه رفت و بلااجبار پشت سرش قدم برداشتم. زنگ در و زد و به سرعت در خونه باز شد؛ من توی دید آیفون نبودم، و کاش میتونستم همین لحظه راهم رو کج کنم و برم!

هومان در حیاط رو با پاش باز کرد و چمدون ها رو توی حیاط گذاشت و بعد از من وارد شد؛ اول از هرچیز خشایار رو دیدم که با همون اخم همیشگیش توی چهارچوب در ایستاده بود و شقیقه های سفید شدش عمیق توی ذوق میزد! آرزو با چشم های براق از وجود هومان از خونه خارج شد و به سرعت به سمتون قدم تند کرد؛ اول از همه هومان رو در آغوش گرفت.

- خوش اومدی هومان جان!

نگاه هومان به آرزو خیلی جالب نبود! زنیکه‌ی عوضی، حتی به پسر شوهرشم نظر داره.

هومان تنها ممنونی زیر لب زمزمه کرد و آرزو بلااجبار با لبخند زورکی پیش اومد و من رو هم در آغوش گرفت.

- ویانا جان، چقدر عوض شدی.

از سر اجبار لبخند عمیق و پر حرصی زدم که گفت:

- آلمان بهت ساخته عزیزم!

حرفش حس خوبی بهم نداد، لبخندم کمی کمرنگ شد و سری تکون دادم؛ بی توجه بهش سمت در خونه رفتم.

هر قدمی که پیش میرفتم، به باعث و بانی بدبختی هام نزدیک تر میشدم! هیچ دوست نداشتم سمتش برم، و انگار که کسی به زور به جلو هولم میداد.

قدم آخر رو برداشتم و مقابل چهارچوب در رسیدم! هومان قبل از من رسیده بود و سلامش رو هم داده بود، جواب من اما، تنها سکوت بود و اخم!

هنوز هم مثل قبل اخم های درهمش قلب آدم رو از کار میانداخت! مثل خودش اخم کردم و قدمی پیش رفتم تا در حد امکان بهش نزدیک باشم.

- سلام عرض شد جناب وثوقی!

هنوز هم جوابم همون اخم بود، اما اینبار عمیق تر! به جای اینکه مثل یه پدر خوب من رو در آغوش بگیره و بهم خوش آمد بگه، تنها نگاهش به موهای رنگ کرده و پیرسینگ بینیم بود! مثل بچه های پنج ساله با من برخورد میکرد؛ قطعا بعد باید بابت انجام این کارها جواب پس میدادم.

بدون اینکه ذره‌ای اخمش کم بشه از جلوی راه کنار رفت و با پوزخند از کنارش رد شدم و پا به خونه‌ی نحسش با خاطرات نحس ترش گذاشتم!

موج انرژی های منفی با صورتم برخورد کرد و مستقیم سمت اتاقم رفتم؛ در رو که باز کردم، تصویر کتک خوردن هام روی تخت جلوی چشمم نقش بست! تیکه به تیکه ی این خونه برای من پر بود از خاطرات بد.

کلافه کیفم رو روی تخت پرتاب کردم که هومان پشت سرم وارد شد و چمدونم رو گوشه ای گذاشت.

- با آرزو کل کل نکن ویا!

پوزخند زدم.

- آرزو؟ تو بگو وثوق و چیکار کنم، گور ننه‌ی آرزو.

کلافه دستی به پیشونیش کشید.

- من چجوری کنترل کنم تورو؟

- لازم به کنترل کردنم نیست؛ میتونی ببریم همون جای قبلیم!

کلافه نگاهم کرد و با کمی مکث از اتاق خارج شد؛ پوزخندم عمیق تر شد و مانتوم رو بیرون آوردم و با همون تاپ مشکی توی تنم از اتاق خارج شدم؛ آرزو با دیدنم به میز غذاخوری اشاره کرد.

- ویانا جان بیا شام بخور!

لبخند فیکی زدم و از کنارش رد شدم و سمت میز رفتم؛ متاسفانه کفتار پیر هم سر میز بود و متاسفانه تر، آرزو هم کمی بعد از من اومد و جمع عوضی ها تکمیل شد! هومان اومد و کنارم نشست قبل از خودش، برای من غذا ریخت؛ قدردان بهش نگاه کردم و در جواب نگاهم لبخند قشنگ و مهربونی تحویلم داد.

قاشق اول رو دهنم گذاشتم که گوشی هومان زنگ خورد و سریع گفت:

- عه مهراده!

غذا توی دهنم پرید و نگاه آرزو بهم عجیب بود! چه مرگشه این؟

زنیکه زود لیوان آبی به دستم داد که بی توجه بهش تنها آب رو لاجرعه نوشیدم و هومان پرذوق تلفن رو جواب داد.

- جانم داداش؟

هول شده نگاهم رو به ظرف غذام دوختم که صدای مهراد رو ضعیف از توی گوشی شنیدم، هرچند متوجه حرف‌هاش نمیشدم، اما صداش قابل شنیدن بود! نفهمیدم چی گفت که هومان در جوابش گفت:

- آره بابا برگشتم ایران! اتفاقا ویا پیشمه، میخوای باهاش حرف بزنی؟

تنم یخ بست! دستم روی پام مشت شد و حتی جرعت نکردم نگاهم رو بالا بیارم؛ لعنتی... من چقدر سست عنصر شده بودم.

نمیدونم مهراد از پشت خط چی گفت که هومان پاسخ داد:

- خیلی خب، بعداً با خودش صحبت کن!

ناخواسته نفس حبس شدم رو از سینه رها کردم و دومین قاشق غذا رو دهانم گذاشتم.
باقی حرف‌هاشون راجع به کلینکی بود که قرار بود هومان بزنه و کمی طول کشید تا تلفن رو قطع کنن و در آخر هومان با اشاره به من گفت:

- ویا ام سلام میرسونه!

و من بلااجبار تنها لبخند فیکی زدم و قاشق بعدی رو دهنم گذاشتم؛ غذا عین سنگ از گلوم پایین میرفت.

بالاخره حرف‌هاشون تموم شد و هومان تلفن رو قطع کرد؛ بلافاصله بعدش آرزو پرسید:

- مهراد همون دوستته که مهاجرت کرده ترکیه؟

هومان کمی متعجب حرفش رو تایید کرد؛ آرزو از کجا میدونست؟

با لبخند دندون نماش سرش رو تکون داد و همونطور که تیکه‌ای از ترشی مقابلش روی غذاش میریخت گفت:

- شنیدم که رابطه‌ی صمیمی‌ای هم با ویا داشته، مگه نه ویانا؟

حرفش باعث شد تپش قلب بگیرم؛ این زنیکه از یه چیزایی باخبر بود!

هومان به جای من بیخبر از رابطه ی قدیمی بین ما گفت:

- همینطوره! ویا و مهراد همیشه صمیمی بودن.

نگاه عصبی و اخم خشایار رو روی خودم حس کردم؛ این همه نگاه عجیب رو روی خودم چطور باید هندل میکردم؟

آرزو ریلکس غذاش رو همراه با کمی آب پایین داد و در جواب هومان گفت:

- آره مثل اینکه حتی بیشتر از تو باهاش صمیمیه!

دستپاچه از حرف های عجیب آرزو غذا رو نصفه نیمه رها کردم و زیرلب با تشکر کوتاه و آرومی از سر میز بلند شدم و سمت اتاقم قدم تند کردم؛ حس خوبی به حرف‌هاش نداشتم! آرزو چی میدونست؟

در رو بستم و نفس زنان تکیه‌ام رو به در دادم؛ رفتارهای امروز نامدار، اعتراف عجیب و بی موقع پیام، حضور مهراد و هومان پس از مدت‌ها توی زندگیم، اخم های خشایار وثوق و حرف های عجیب آرزوی لعنتی؛ چطوری و با چه

قدرتی میتونستم این همه اتفاق رو توی یه روز تحمل کنم؟

لبه‌ی پنجره نشستم و عجیب نسخ یه نخ سیگار شدم؛ لعنت به هومان که حتی یه‌دونه سیگار هم برام نذاشت!

کلافه سرم رو میون دست‌هام قرار دادم که در اتاق باز شد، اما اونقدری خسته بودم که حتی سرم رو از میون دست‌هام بیرون نیاوردم تا به طرفم نگاهی کنم. قدم های محکم و بوی عطر تلخش باعث شد در همون حال چشم‌هام رو باز کنم و با کمی مکث، سرم رو بالا بگیرم؛ وثوقِ عوضی بالای سرم ایستاده بود با یه پاکت سیگار توی دستش!

پاکت رو در کمال تعجب مقابلم گرفت و کمی بعد، صدای بمش رو بعد از چهارسال شنیدم.

- چهارسال پیش همین سیگار باعث شد مچت و لبه ی همین پنجره بگیرم و از خونه پرتت کنم بیرون!

اخم هام درهم رفت و ادامه داد:

- الان هم وضعیتت همونقدر خرابه، میدونم! وقتی من نتونستم از پست بربیام، هومان هم قطعا نتونسته.

پوزخند زدم؛ خبرنداشت که من هم‌مثل اون بعد از چهارسال هومان رو دیدم!

پاکت سیگار رو مقابلم پرت کرد و جدی و پر اخم گفت:

- اون موقع برام مهم بودی، ولی الان دیگه ذره ای برام اهمیت نداری! هر غلطی کردی پای خودت، مهم نیستی برام!

قلبم شکست؛ هرچند این برخورد ها و حرف هارو قبلا هم شنیده بودم، ولی پدرم بود! هرچند من آدم هم حسابش نمیکردم، ولی خونش توی رگ‌هام بود. از درون شکستم، اما خم به ابروم نیاوردم! مثل خودش جدی از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- دل به دل راه داره وثوقی! همونقدر که من برات بی اهمیتم، تو هم برای من بی اهمیتی. تو همون موقع که موهام رو بین انگشت‌هات گرفتی و با همون حال از خونه پرتم کردی بیرون برام بی اهمیت شدی!

از خشم میلرزید، ولی همچنان خودش رو نمیباخت.

- لیاقتت همین بود!

پوزخند زدم؛ اونقدر عمیق که توجهش به پوزخندم جلب شد.

- لیاقت توهم همینه وثوقی! همین زندگی خسته کننده که کثافت ازش میباره؛ زن دست گلت رو که دق دادی، بچه‌هات هم ازت فرارین؛ تنها کسی که کنارت مونده همون زن مارمولکته که اون هم مونده تا پولت رو بالا بکشه و شبونه نفست رو بگیره!

حس میکردم هرلحظه ممکنه دست‌های مشت شده‌اش با صورتم برخورد کنه، اما نه؛ وثوقی سیاست داشت! بخاطر دوتا حرفِ من کاری نمیکرد که تهش خودش مقصر بشه.

- زیادی بهت رو دادم وگرنه انقدر زبونت واسه من دراز نمیشد! همون موقع که خواستی با برادرت از زیر دست من فرار کنی، باید نگهت میداشتم همینجا و بابت گوه خوری‌هات تا میخوردی میزدمت!

- خوبه که خودت هم میدونی از دستت فرار کردم! از بس که مار صفتی...

با انزجار نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و در نهایت همونطور که سمت در میرفت گفت:

- ناراحت نیستم؛ همین الان هم تو مُشتَمی! خوب بلدم باهات چیکار کنم.

ریلکس اما عصبی دستم تکیه گاه چونم کردم.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

در رو چنان محکم به هم کوبید، که ناخواسته لحظه‌ای چشم‌هام رو بابت صدای زیادش بستم؛ وثوقِ بی همه‌چیز! خدا میدونست چه فکرای کثیفی توی سرشه. این مرتیکه واسه وجود من توی خونه‌اش برنامه ریخته، اونوقت هومانِ احمق به زور من رو بلند کرده آورده اینجا زیر دستش!

کلافه از وضعیتی که توش گیر کرده بودم، موهام رو توی مشت گرفتم و نفس عمیقی کشیدم؛ حرف‌های مرموز آرزو عجیب مغزم رو درگیر کرده بود! این بی همه چیز از یه چیزایی باخبر بود.

از اتاق خارج شدم و بی توجه به چهره‌ی پر اخم مقابلم، سمت کاناپه مقابل تلویزیون رفتم و کنار هومان نشستم؛ هومان با محبت دست دور شونه‌ام انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد. در جواب محبتش لبخند عمیقی زدم؛

من توی این خونه بدون این پسر دووم نمیاوردم! همین الانش هم وجود هومان بود که تونسته بود من رو درکنار این دو هیولا نگه داره.

آرزو با محبتِ فیکش، با ظرفی آلبالو و ظرف دیگه ای توت فرنگی، وارد پذیرایی شد و هردو رو روی میز مقابل ما قرار داد؛ درحالی که توت فرنگی‌ای از توی ظرف برمیداشت و به لبش نزدیک میکرد گفت:

- کی میری هومان جان؟

هومان کمی یکه خورد!

خنده‌اش بیشتر شبیه پوزخند بود وقتی که جواب آرزو رو داد:

- چطور؟ منتظرید برم؟

آرزو که انتظار همچین جوابی رو نداشت کمی دستپاچه شد.

- نه عزیزم؛ منظور بدی نداشتم! فقط میخواستم بدونم.

هومان تنها سری تکون داد و بی توجه به آرزو، توت فرنگی‌ای توی دهان من گذاشت و یکی دیگه رو خودش

خورد؛ آرزو جوری که انگار حرفی برای گفتن داشته باشه، مجددا جلو اومد و اینبار مُشتی گیلاس برداشت.

گوشی مدل بالا با گارد پُر نگین مزخرفش رو از توی جیبش بیرون آورد و همونطور که دنبال چیزی میگشت نیم نگاهی به من انداخت.

- ویا جون این متنی که بهت میدم رو میتونی معنی کنی برام؟

و بعد صفحه‌ی گوشیش رو مقابلم گرفت؛ این دیگه چه کوفتیه؟ حتی نمیتونستم متوجه بشم چه زبانیه!

گوشی رو ازش گرفتم و گیج به چهره‌ی خندانش نگاه کردم؛ نگاه گیجم رو که دید خندید و گفت:

- عزیزم مگه شما چهارسال آلمان زندگی نکردین؟ پس چرا انقدر یه متن آلمانی برات عجیبه؟

توی دلم خالی شد! آرزوی کثافت داشت چه گوهی میخورد؟

ناخواسته نگاهم سمت خشایار وثوقی رفت؛ چهره‌اش اخمو بود و مشکوک! باید چه جوابی میدادم؟

هومان دستپاچه گوشی رو از من گرفت و خطاب به آرزو گفت:

- بده من معنی کنم!

آرزو به سرعت گوشی رو از دستش گرفت.

- چه فرقی میکنه عزیزم؟ مگه ویا همراه با تو آلمان نبوده؟ خب اون معنی کنه!

آب دهانم رو قورت دادم؛ لعنتی! من نباید دستپاچه میشدم. ویانا هیچوقت کنترلش رو از دست نمیداد، البته قبل از اینکه ماهلین ارجمند بشه!

- آلمانی بلد نیستم!

چهره‌ی آرزو متعجب شد.

- وا! عزیزم؟ چطور ممکنه؟ پس تو چهارسال توی آلمان به چه زبونی صحبت کردی؟

با صدای گرفته و چهره‌ی گرفته تر کوتاه پاسخ دادم:

- انگلیسی...

خنده‌ی آرزو روی مخم سورتمه میرفت.

- عجیبه! تو حسابی باهوشی ویانا؛ عجیبه که برای یادگیری زبان آلمانی اقدامی نکردی!

بدون اینکه جوابی بهش بدم توت فرنگی دیگه‌ای از روی میز برداشتم و با حرص گاز زدم؛ حتی دلم نمیخواست به چهره‌ی وثوق نگاه کنم! حال و حوصله‌ی یه بحث جدید رو نداشتم.

بالاخره نصفه شب شد و همه تصمیم به خوابیدن گرفتن؛ بدون اینکه به کسی شب بخیر بگم سمت اتاقم رفتم که بلافاصله بعد بستن در اتاق، باز شد و هومان پشت سرم وارد شد؛ از پشت بوسه ای روی موهام کاشت که باعث شد بین راه از حرکت بمونم.

- شبت بخیر دختر قشنگم؛ کم حرصِ حرف‌های آرزوی مزخرف رو بخور، ذره‌ای ارزشش رو نداره!

و بدون اینکه اجازه بده حتی به سمتش برگردم، به سرعت از اتاق خارج شد؛ هومان جداً متعلق به اون قسمت رنگی از زندگیم بود؛ متعلق به اون قسمتی که امیدِ زندگیم بود!

حرکت قشنگش باعث شد با لبخند روی تخت دراز بکشم؛ هنوز پتو رو روی خودم نکشیده بودم که در اتاق اینبار با

شدت باز شد؛ متعجب روی تخت نشستم که چهره‌ی جدی هومان متعجب ترم کرد!

بی هیچ حرفی تنها جلو اومد و صفحه‌ی تلفنش رو مقابلم گرفت؛ عکس ها باعث شد لال شم و تنها به خودم توی عکس‌های توی گوشی هومان خیره بمونم!

سکوتم باعث شد هومان به زبون بیاد.

- اینا چیه ویا؟ من تورو سپردم به رفیق‌هام که الان این عکس ها رو تحویل بگیرم؟

بی توجه به حرفش گوشی رو ازش گرفتم و زمزمه کردم:

- کی این ها رو برات فرستاده؟

حرفم باعث شد تن صداش کمی بالا بره.

- الان این مهمه ویا؟ واقعا این مهمه؟ لعنتی یه نگاه به این عکس ها بنداز! الان نباید بابت این موضوع خجالت زده بشی؟

شده بودم! واقعا شده بودم؛ اون هم مقابل هومان.

عکس ها همه متعلق به زمان دوستیم با مهراد بودن؛ محتوای بدی نداشت اما، نزدیکیم به مهراد توی عکس ها،

گویای همه چیز بود! دوست نداشتم هومان اینطوری این قضیه رو بفهمه. لعنتی؛ نمیخواستم به این فکرکنه که بعد از رفتنش به آلمان چطوری دوستش رو تور کردم!
در حالت عادی این موقعیت هیچ اهمیتی برام نداشت، اما مقابل هومان عمیقاً شرمنده شده بودم! هومانی که با وجود عصبانیتش در اوج آرامش منتظر توضیح از من بود. قطعا هر برادر دیگه‌ای توی این موقعیت قرار می‌گرفت گردن خواهرش رو میزد!

گوشی رو از دستم گرفت و بدون اینکه نگاه دیگه‌ای به عکس‌ها کنه به سمت در رفت که بین راه اسمش رو صدا زدم؛ ناچار بدون اینکه سمتم برگرده بین راه ایستاد.

- من و مهراد همدیگه رو دوست داشتیم هومان!

لحن آرومم باعث شد به آرومی سمتم برگرده؛ ذره‌ای از اخمش کم نشده بود، اما من همچنان ادامه دادم:

- به قدری همدیگه رو دوست داشتیم که میگفتیم هیچ چیز نمیتونه باعث جداییمون بشه...

هومان سریع پرسید:

- پس چیشد که اون الان فرسنگ ها از تو فاصله داره؟

حرفش باعث شد خودم هم یکه بخورم؛ آب دهانم که مثل یه تیکه سنگ توی گلوم سنگینی میکرد رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

- قضیه‌اش طولانیه.

قاطع پاسخ داد:

- لازم باشه تا صبح میشینم همینجا تا برام توضیح بدی ویانا!

ناچار بهش نگاه کردم؛ انگار غم و سردرگمی رو توی چشم‌هام دید که اخم‌هاش کمی از هم بازشد.

کمی عقب تر رفتم و به مقابلم روی تخت اشاره کردم.

- بشین.

هومان با کمی مکث پیش اومد و رو به روم نشست؛ نگاهِ مستقیم و جدیش کمی معضبم میکرد.

- از همون ماه اولی که رفتی آلمان و من رو پیش بچه ها گذاشتی این قضیه شروع شد...

کلافه و عصبی به پیشونیش دست کشید.

زمزمه‌های زیرلبیش رو شنیدم:

- مهرادِ کثافت، نباید به من میگفت؟

مجددا سر به زیر شدم.

- داداشم بودی هومان، نمیتونستم بیام بهت بگم من عاشق دوستت شدم که! خجالت میکشیدم.

نگاه جدی و مستقیمش مجددا روم نشست.

- خجالت؟

نگاهش کردم.

- اون موقع خجالت میکشیدم؛ شاید الان خجالت حالیم نشه، ولی اون موقع...

کلافه شده بود؛ از این پیچوندن‌های مسخرم داشت دیوونه میشد!

- خیلی خب ویا، ادامه بده.

- چندماه اول فقط درحد چندتا شیطنت بود، ولی از ماه پنجم رابطمون رو جدی تر کردیم و بچه هارو هم در جریان گذاشتیم. اون موقع پیام قصد داشت این موضوع رو بهت بگه، ولی من و مهراد نزاشتیم!

نگاه خشمگین هومان رو که دیدم متوجه شدم این قسمت رو نباید شرح میدادم!

نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم:

- خلاصه که سه سال گذشت ...

صدای زنگ تلفن هومان باعث شد حرفم رو قطع کنم؛ کلافه صفحه تلفنش رو نگاه کرد و تماس رو قطع کرد.

- ادامه بده!

لب باز کردم تا ادامه رو بگم که تلفن مجددا زنگ خورد!

هومان زیرلب فحشی زمزمه کرد و بلااجبار تماس رو وصل کرد.

- بله آرزو؟

چشم‌هام گردشد؛ آرزو این وقت شب با هومان چیکار داشت؟

بعد از کمی مکث جواب داد:

- اره توی اتاق ویانام؛ چیکار داری آرزو؟ اونقدر مهمه که بابتش بلند شدی تا اتاقم اومدی و بعد که دیدی نیستم بهم زنگ زدی؟

نمیدونم چی از پشت خط شنید که کلافه به پیشونیش دست کشید و بعد گفت:

- خیلی خب، وایسا الان میام. دیوونم کردی آرزو!

تلفن رو قطع کرد و بی توجه به چهره‌ی متعجبم سمت در رفت.

- حواست باشه ویا، این که الان مجبورم برم دلیل نمیشه قضیه مهراد رو نصفه نیمه ول کنیم؛ شب بخیر!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از اتاق خارج شد! از تعجب داشتم شاخ در میاوردم؛ لعنتی، آرزو با هومان چه کاری داشت آخه؟

اروم سمت در رفتم و بیرون اتاق رو وارسی کردم؛ اطراف به قدری تاریک بود که هیچ چیزی رو نمیدیدم! ناامید سمت تختم رفتم و خودم و روی تشک گرم و نرمش پرت کردم؛ اولین شب توی زندان وثوق قراره چطور بگذره؟
صبح با صدای جیغ جیغ های آرزو رسماً از خواب پریدم! کلافه و عصبی نیم خیز شدم و به موهای نامرتبم دست کشیدم.

- زنیکه‌ی عجوزه! معلوم نیست داره جیغ میزنه یا صحبت میکنه. حرف زدنش هم آدمیزادی نیست.

با همون چهره‌ی خسته و موهای گره خورده وارد پذیرایی شدم و بی توجه به آرزو و خشایار که مقابل میز غذاخوری نشسته بودن سمت دستشویی رفتم؛ آرزو مثل همیشه با خنده‌ی فیک و صدای سردرد آورش برای صبح بخیر گفتن پیش قدم شد:

- صبح بخیر ویانا جون؛ بیا سر میز صبحانه آماده کردم!

قبل از اینکه وارد دستشویی بشم جوابش رو دادم:

- صبح بخیر؛ ممنون، میل ندارم. باید برم جایی و عجله دارم!

صدای هومان رو از پشت سرم شنیدم:

- کجا؟ خودم میبرمت.

سمتش برگشتم؛ لعنتی! از دیشب همچنان از دستم عصبانی بود.

جوابش رو ندادم و وارد دستشویی شدم؛ صورتم رو شستم و حین خارج شدن از دستشویی هومان رو دیدم که با اخم های فوق العاده درهم مقابل میز غذاخوری نشسته بود!

هومان چش بود؟ یعنی واقعا بابت عکس‌ها انقدر عصبی بود؟هومانِ همیشه ریلکس به این راحتی ها عصبی نمیشد! موهای بور و بلندش برعکس همیشه فوق العاده شلخته بالای سرش گوجه ای بسته شده بود و خبری از اکسسوری های محبوبش هم نبود!

پیش رفتم و کنار هومان نشستم؛ اولین لقمه از صبحانه رو که دهانم گذاشتم آرزو با لبخند و البته تمسخر گفت:

- عجله داشتی که ویا جون!

لقمه توی گلوم سنگینی کرد؛ به سختی قورتش دادم و لبخند فیکی زدم.

- عجله که دارم؛ ولی دو لقمه صبحانه به جایی برنمیخوره.

خشایار فوق العاده بی مقدمه دهان بازکرد:

- کجا به سلامتی؟

شوکه و البته عصبی سمتش برگشتم.

- باید جواب پس بدم؟

دستِ هومان روی دستِ مشت شدم نشست.

خشایار قاطع پاسخ داد:

- آره!

دیگه کارد میزدن خونم در نمیومد! لب باز کردم تا جوابش رو بدم که هومان غیرمنتظره تر از اون جواب داد:

- بابا ویا بچه نیست!

پوزخند زدم؛ هومان هنوز هم بهش بابا میگفت؟ دلِ این پسر دریا بود.

- تو دخالت نکن هومان؛ از نظر من که بچست! بعد از اون رفتار ها انتظار داری فکرکنم بزرگ شده؟

هومان کلافه شده بود؛ خیلی کلافه!

- اون رفتارها مال چهارسال پیشه؛ چرا همچنان توی گذشته زندگی میکنی؟

اینبار صدای خشایار جدی تر به گوش رسید:

- هومان بهت گفتم دخالت نکن! ویا مقصره، باید جواب پس بده.

خشمگین از جا بلند شدم که جوابش رو بدم که هومان بلافاصله بعد من بلند شد و محکم دستش رو روی میز کوبید، جوری که صدای لرزش ظرف های روی میز به گوشم رسید!

- بس کن مَرد، بس کن! به خودت بیا؛ جای این مزخرفات حواست و بده به زنت!

با چشم های گرد شده به هومان خیره شدم! چه اتفاقی افتاده بود؟

آرزو مضطرب و البته ترسیده به هومان و بعد به خشایار نگاه کرد؛ من میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه‌اش هست!

خشایار عصبی پاسخ داد:

- چی داری میگی هومان؟ حرف دهنت رو بفهم!

هومان اما این دفعه بلندتر و عصبی تر از قبل فریاد زد:

- زنت دیشب با لباس خواب اومده تو اتاق پسر مجردت شروع کرده به عشوه اومدن، اونوقت همچنان ویا مقصره؟ حواست رو بده به خودت خشایار وثوقی، که زنت منتظره بخوابی تا بره یکی دیگه رو اغفال کنه!

چشم‌هام گرد شد! آرزوی کثافت؛ داشت چه گوهی میخورد؟

ترسیده سمت خشایار رفت و دستش رو گرفت.

- خشایار جان، پسرت عصبانیه متوجه نیست چی میگه...

هومان سمتش براق شد.

- من متوجه نیستم چی میگم؟ میخوای کارایی که دیشب کردی و جلوی شوهرت بی غیرتت بهت یاداوری کنم؟

سمت هومان رفتم و دستش رو محکم گرفتم تا بکشمش عقب که سیلیِ محکمی که توی گوشش خورد باعث شد ناخواسته به عقب کشیده بشه!

متعجب سمت خشایارِ کثافت برگشتم و فریاد زدم:

- چه غلطی میکنی مرتیکه؟ زنِ عوضیت رفته تو بغلش حالا هومان مقصره؟

خشایار خشمگین سمتم هجوم آورد و گلوم رو توی دستش گرفت.

- دهنت رو ببند دختره‌ی بی‌آبرو! دهنت رو ببند تا همینجا چالت نکردم.

رگ پیشونیش از عصبانیت بیرون زده بود و چهره‌ی سرخ شدش من رو یاد کسی میانداخت؛ کسی که من رو توی همین وضعیت مقابل بقیه داشت خفه میکرد! با همین چهره‌ی سرخ شده و دست های گره شده دور گردن من!

مهراد... مهرادِ لعنتی!

تقلا کنان مچ دستش رو چنگ زدم که هومان فریاد زنان جلو اومد و من رو از بند دست‌هاش رها کرد.

- ولش کن بابا! چه مرگته؟ چرا به خودت نمیای؟

خشایار تنها با حرص و خشم به در خونه اشاره کرد.

- گورت و گم کن هومان! همین الان از جلوی چشم‌هام گمشو برو؛ برو که مرگ خواهرت رو به چشم نبینی!

هومان قاطع پاسخش رو داد:

- مگر اینکه از روی جنازه‌ی من رد بشی؛ من یا با ویا از این خونه بیرون میرم، یا اصلا نمیرم!

خشایار پوزخند کثیفی زد:

- به همین خیال باش! مگر اینکه جنازش رو با خودت از این در بیرون ببری.

عصبی توی صورتش تف کردم؛ همچنان نفس نفس میزدم!

- هیچ غلطی نمیتونی کنی کفتارِ پیر!

خشمگین جلو اومد و اولین سیلیش باعث شد روی زمین رها بشم؛ پر خشم سمتش برگشتم و فریاد زدم:

- بزن خشایار وثوقی! بزن؛ من کم از این کتک ها از دستِ تو نخوردم، فکر کردی کم میارم؟

کمربندش رو که دراورد هومان سمتش هجوم برد:

- بس کن مرتیکه، مگه اسیر گیر آوردی؟

هومان رو به عقب هول داد و در لحظه اولین ضربه رو روی کمرم فرود اورد؛ فریادم به هوا رفت و میون داد هام گفتم:

- مامانم همینجوری میزدی نه؟ همین بلاها رو سرش میاوردی که همیشه کبودی های بزرگِ بدنش رو از ما مخفی میکرد؟

اینبار خم شد سمتم و چونم رو توی دستش محکم فشرد که با چشم های به خون نشسته و لبِ پاره شده زمزمه کردم:

- منم عین اون بکش! بکش که از بیشتر از این از دستت نکشم.

چونم رو که ول کرد سرم محکم از پشت به زمین برخورد کرد و درلحظه سیاهی رفتن چشمم رو حس کردم!

هومان نعره میزد و میخواست که جلو بیاد اما محافظ های هیکلیِ خشایار بهش این اجازه رو نمیدادن. بی توجه به حالِ بدم از روی زمین بلند شدم که آرزو دستِ خشایار رو محکم گرفت:

- خشایار ولش کن؛ خونش میوفته گردنت برات دردسر میشه! اینم دختره همون مادره دیگه، فقط دردسرن برات...

خون به مغزم نرسید؛ فقط متوجه شدم که سمتش هجوم بردم و موهای رنگ شده و مرتبش رو توی چنگ گرفتم!

زمانی که صدای جیغش به گوشم رسید تازه متوجه شدم چیکار کردم؛ موهاش رو محکم کشیدم و فریاد زدم:

- چه گوهی خوردی زنیکه؟ جرعت داری تکرار کن؛ زری که زدی رو تکرار کن تا همین وسط جرت بدم!

خشایار دستش رو روی قلبش گذاشت و روی صندلی رها شد که محافظ ها سراسیمه سمتش رفتن و هومان سریع سمتم اومد و از پشت محکم بغلم کرد؛ صداش رو بین جیغ های آرزو میشنیدم که فقط میگفت ولش کن، ولش کن...

زمانی که انگشت‌هام رو از بین موهاش جدا کردم حس کردم تازه خون به دستم رسیده! نفس زنان به دست‌هام نگاه کردم؛ چشم‌هام دو دو میزد، دست‌هام رو چهارتا میدیدم!

هومان نگران دست‌هاش رو روی گونه هام گذاشت، حرف‌های که میزد رو اما متوجه نمیشدم! میشنیدم، اما متوجه نمیشدم.

دردِ جای کمربند روی کمرم، لبِ پاره شده‌ام، و درد پشتِ سرم نمیزاشت متوجه بشم! چشم‌هام سیاهی میرفت و فقط متوجه شدم در آغوش هومان غرق شدم و درنهایت صدای استارت خوردن ماشین رو شنیدم...

صداهای مبهمی که میشنیدم باعث شد هوشیاریم رو به دست بیارم و چشم‌هام رو باز کنم؛ مقابلم رو عمیقا تار

میدیدم و اولین چیزی که متوجهش شدم دردِ فوق العاده بدِ پشت سرم بود!

اخم‌هام درهم رفت و ناخواسته دستم سمت سرم رفت؛ صدای آشنایی رو شنیدم که پرهیجان میگفت:

- بچه ها، به هوش اومد!

پلک زدم، چندین نفر بالای سرم ایستاده بودن اما به قدری تار میدیدم که حتی متوجه نشدم چه کسایی هستن. بعد از چندین بار پلک زدن چهرشون کمی واضح تر شد؛ بچه ها بودن، خانواده‌ی واقعیم! درلحظه فقط خداروشکر کردم که توی اون خونه‌ی کذایی نیستم!

هومان سراسیمه با گونه‌ی سرخ شده از سیلیِ خشایار باقی بچه هارو از بالای سرم کنار زد و سوزن سرم رو از توی دستم دراورد.

- ویانا! خوبی؟

لحنش نگران بود!

- نجاتم دادی هومان...

میون نگرانی لبخند زد.

- دیگه یه لحظه‌ام نمیزارم پات رو توی اون خونه بزاری! خاک تو سر من که کشوندمت توی اون شکنجه گاه...

دردِ سرم باعث شد مجددا اخم هام درهم بره و ناخواسته زمزمه کنم:

- آخ... سرم!

اینبار صدای پر حرص پیام رو شنیدم:

- دستش بشکنه!

کمی سمتش مایل شدم، نگاهش رو ازم دزدید! پیامِ لعنتی! تکلیفش با خودش هم مشخص نیست.

شاید هم بابت رفتارش قبل از رفتنم از خونه خجالت زده بود؛ اما خجالت کجا و پیام کجا؟

کلافه دستم رو روی پیشونیِ باندپیچی شده‌ام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که صدای هومان به گوشم خورد:

- امشب میریم خونه‌ی خودم ویا؛ از الان به بعد هم حق نداری از صدمتریِ اون خونه رد بشی!

دستم رو از روی پیشونم برداشتم و چشم‌هام رو باز کردم.

- یه جور میگی انگار کشته مُردشونم؛ من از خدامه سمت اون روانی ها نرم.

در سکوت کامل نگاهی بین هومان و پیام رد و بدل شد و من مجددا دستم رو روی پیشونی متورمم گذاشتم؛ خشایارِ بی همه چیز پدرم رو در آورده بود! بدنم به قدری درد میکرد که نمیدونستم تمرکزم رو روی درد سرم بزارم یا بدنِ کبود شده‌ام.

با یادآوری ضربه‌های بی رحمانه‌ی کمربندی که به بدنم خورده بود و قطعا تا الان اثرات کبودیش قابل دیدن بود، دستم رو از روی پیشونیم به سمت پهلوم بردم؛ نگاهِ پیام همراه با دستم پایین رفت که هومان بین راه دستم رو توی دست گرفت.

- ول کن اینا رو؛ تازه پماد زدم برات.

اشاره‌ی غیرمستقیمی به حضور توفان و پیام داشت؛ من که نمیخواستم لباسم رو در بیارم!
کلافه و سردرگم وسایل باندپیچی و پماد رو جمع کرد و توی کیف کوچیک کمک های اولیه گذاشت و به دست آهو که کنارش ایستاده بود داد؛ نگاهِ آهو عمیق و البته غمگین،

روی چهره‌ی آشفته‌ی هومان مدام درحال گردش بود؛ هومان اما برعکس قدیم، هیچ توجه خاص و نگاه عمیقی بهش نداشت!

آهو کیف رو از دستش گرفت و پس از کمی مکث، نگاهِ مستقیمش رو از هومان گرفت و سمت آشپزخونه رفت؛ رفتارِ آهو به قدری محسوس بود که توجه همه رو به خودش جلب کرده بود! البته همه، به جز هومان.

دقایقی گذشته بود که سرور با سینی چای وارد پذیرایی شد و سینی رو دونه دونه مقابل بچه ها گرفت؛ روی مبل نیم خز شدم تا بلند بشم که هومان درحین چایی برداشتن به سمتم برگشت:

- مراقب باش!

پشتِ سرم عمیقاً تیر کشید و ابروهام درهم رفت؛ نگاهِ اخمو و پر دردم سمت پیام رفت؛ همچنان داشت بهم نگاه می‌کرد!

اینبار اما برخلاف سری قبل نگاهش رو ندزدید! خشم رو توی چشم‌هاش میدیدم، چه مرگش بود؟

پر تاسف نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو تکون دادم؛ بی‌توجه به بقیه و البته دردِ عمیقِ بدنم، سمت اتاق سابقم رفتم؛ کاش میشد همینجا بمونم! هرچند تحمل پیام کمی سخت بود، اما خونه‌ی واقعیِ من همینجا بود! هیچ جا جز این خونه به این مقدار احساس امنیت رو به من نمیداد.

در رو باز کردم و وارد شدم؛ پتوی ابریشمیِ شیری رنگم مرتب روی تختم کشیده شده بود و پرده‌ی اتاقم مثل همیشه گوشه‌ای جمع شده بود؛ حتی لاک های رنگی و کرم های مختلفم هم مرتب مقابل آینه چیده شده بود! انگار اطمینان داشتم که قراره به زودی برگردم؛ قطعا اطمینان داشتم که هیچ چیز رو با خودم به اونجا نبردم.

مقابل آینه رفتم که چشمم به خودم خورد؛ اصلا انتظار برخورد با همچین وضعیتی رو نداشتم! مثل اینکه علاوه بر کبودی های روی پهلو هام و دردِ پشتِ سرم، کتک‌های بی رحمانش گوشه‌ی لب هام و پاره، و زیر چشم چپم رو کبود کرده بود!

به قول پیام، واقعا هم دستش بشکنه. گوشه‌ی پیراهنم رو کمی بالا زدم؛ کبودی عمیق روی پهلوم به وضوح قابل دیدن بود!

مرتیکه‌ی حرومزاده؛ چندبار به هومان گفته بودم من رو به اون شکنجه‌گاه نبره؟ اهمیتی داشت براش؟

با تاسف گوشه‌ی پیراهنم رو ول کردم و از اتاق خارج شدم؛ در عرض یک روز چقدر دلتنگِ اتاقم شده بودم!

قبل از اینکه وارد پذیرایی بشم بین راه به ورودیِ راهرو تکیه دادم و خطاب به هومان گفتم:

- میشه من اینجا بمونم؟

قُلوپ آخر چاییش رو خورد و خیلی جدی بهم نگاه کرد.

- نخیر!

لب‌هام آویزون شد.

- اینجا با خونه‌ی تو چه فرقی داره آخه؟ بزار بمونم دیگه هومان، وسایلمم اینجاست هنوز.

قاطع جواب داد.

- خب بیارشون! نترس، خونه‌ی من شکنجه‌گاه نیست؛ من کتکت نمیزنم.

زیرلب «مسخره»ای زمزمه کردم و روی مبل نشستم.

- نشین دیگه؛ بلند شو تا بریم. تا الان اون خونه حسابی خاک گرفته؛ باید مرتب بشه.

هومان از جا بلند شد که توفان گفت:

- داداش یه امشب رو اینجا بمونید! ویا هم خیلی اوکی نیست، استراحت کنه بهتره.

هومان کوتاه خندید.

- نمیخوام ازش کار بکشم که! میبرمش همونجا استراحت کنه.

پیام هم بلند شد.

- توفان راست میگه؛ امشب بمونید.

و بلافاصله بعد از پایان حرفش به من نگاه کرد؛ دیوونه‌ای چیزیه این پسر؟ شاید میخواد امشب اینجا نگهمون داره تا به من تجاوز کنه!

بابت فکرهای مسخره‌ای که به سرم زد زیرپوستی خندیدم که هومان درجواب پیام دستش رو جلو برد و قاطع پاسخ داد:

- فردا بهتون سر میزنیم؛ امشب برگردیم بهتره.

پیام ناراضی سری تکون داد و دست هومان رو گرفت؛ با اصرارهای هومان به اتاق نازنینم رفتم و باقی وسایلم رو توی ساک کوچیکی ریختم که همراه با خودم ببرم؛ آخرین امیدم برای برگشت به این خونه‌هم امشب از بین رفت!

هومان ساک رو از دستم گرفت و با خداحافظی کوتاهی از بچه ها جدا شدیم و سمت خونه حرکت کردیم؛ به محض ورود به خونه اولین چیزی که توجهمون رو جلب کرد بوی عمیق خاک بود!

هردو به سرفه افتادیم که هومان جلوتر رفت و پریز برق رو فشار داد؛ لوسترِ کلاسیک فضای خونه رو روشن کرد و من میون سرفه‌هام گفتم:

- یه خدمتکار میگرفتی هر دو هفته بیاد اینجارو تمیز کنه لعنتی! این خونه چهارسالِ تمام انسان به چشمش ندیده.

هومان فقط خندید و سمت مبل های کاراملی رنگِ کنج پذیرایی رفت.

- بیا روی یکی از این کاناپه ها استراحت کن تا برات اتاق آماده کنم؛ البته وایسا تا خاک روی مبل هارو بگیرم.

خنده‌ی میون حرف‌هاش باعث شد میون خستگی لبخند بزنم؛ واقعا بابت زندگی درکنار هومان هیچ غمی نداشتم! هومان بد نبود؛ اتفاقا خیلی هم خوب بود. شاید حتی در کنارش بیشتر در کنارم خوش میگذشت، اما از طرفی هم به اون خونه و همخونه‌هام عادت کرده بودم.

هومان با وسواس بزرگترین کاناپه رو دستمال کشید و با اصرار من و روش خوابوند.

- فعلا اینجا دراز بکش تا اتاقت رو آماده کنم؛ راحتی؟ کوسن ها کوچیکه، وایسا برات بالش بیارم.

قبل از اینکه بره دستش رو گرفتم.

- نمیخوام هومان، راحتم!

لبخند کمرنگ روی لبم رو که دید مثل اینکه خیالش راحت شد که میون خستگی لبخندی بهم تحویل داد.

- مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- در ضمن، الان میخوام دوش بگیرم.

- دخترِ خوب زخمِ سرت تا چندساعت نباید بهش آب بخوره؛ بزار واسه‌ی فردا.

بی مقدمه گفتم:

- هومان میشه فردا برم شرکت نامدار؟

متعجب سمتم برگشت.

- تو با نامدار چیکار داری ویانا؟ معلوم هست قایمکی داری چه غلطی میکنی؟ بعدش هم با این صورت زخمی و سرِ باندپیچی شده میخوای بری اونجا که چی بشه؟ بشین خونه استراحت کن بچه.

دستش رو فشردم.

- لطفا هومان! باید باهاش حرف بزنم.

اخم‌هاش کمی درهم رفت.

- تو چه حرفی میتونی با اون داشته باشی ویا؟ چرا نمیگی داری چه غلطی میکنی؟ اون از مهراد، این هم از نامدار!

نگاهم رو با مکث کوتاهی ازش گرفتم که ادامه داد:

- ویا نامدار آدم خطرناکیه! من خیلی خوب میشناسمش، نمیفهمم واقعا تو چرا باید با اون در ارتباط باشی.

مجددا نگاهش کردم؛ اینبار لحنم قاطع بود:

- من از اون خطرناک‌ترم! نترس؛ قرار نیست رابطه‌ی نزدیکی باهاش داشته باشم، حواسم جمعه.

نگاهِ هومان کمی جدی تر شد.

- ویانا مثل دختر های لات صحبت نکن خوشم نمیاد!

خنده‌ام گرفت.

- جدی میگم هومان؛ جای نگرانی نیست، تو فکر کن دارم باهاش کار میکنم.

- تو چه کاری میتونی با نامدار کبیر داشته باشی آخه؟

سر کج کردم و لب ورچیدم.

- هومان اذیت نکن دیگه! میدونم دلت نمیاد بهم نه بگی؛ پس خودت رو اذیت نکن و بزار برم!

با چشم غره‌ای نگاهش رو ازم گرفت که خنده‌ام بیشتر شد.

- خیلی خب! ولی خودم باید ببرمت.

ناچار قبول کردم و هومان رفت تا اتاقم رو حاضر کنه؛ باید میرفتم و با نامدار حرف میزدم! باید تکلیفم رو روشن میکردم؛ حالا که دیگه هویتم رو فهمیده بود نمیتونستم

دست رو دست بزارم و کاری نکنم. اگه واقعا در اون حدی که هومان میگفت آدم خطرناکی باشه گاوم زاییده!

نمیزاشتم پولش از دستم بره! افشا کردن راز های نامدار و پدرِ عوضیش پول زیادی رو تو دست و پام میانداخت، هرکاری هم که لازم باشه بابتش انجام میدم.

صبح رو با سر و صدای هومان از خواب پریدم؛ با موهای ژولیده و عصاب درهم سمت صدا قدم تند کردم که به هومان و ماهیتابه‌ی دستش توی آشپزخونه برخورد کردم؛ تخم مرغ شکسته شده کف آشپزخونه و قابلمه های رها شده روی زمین باعث شد دست به کمر کلافه بهش غر بزنم:

- یه نیمرو درست کردن انقدر سر و صدا داره هومان؟ این چه گندیه به آشپزخونه زدی آخه!

با لبخند دلنشین سمتم برگشت:

- عه ویا؛ صبح بخیر! داشتم میومدم بیدارت کنم.

چینی به بینیم انداختم.

- اگه با این تیشرتِ تخم مرغی بالای سرم میومدی میزدمت هومان!

بلند بلند خندید و بالاخره ماهیتابه رو روی گاز گذاشت؛ سمت دستشویی میرفتم که صداش رو شنیدم:

- ویا نیمرو جز روغن و نمک چیز دیگه‌ای هم میخواد؟

با صورت خیس از دستشویی بیرون اومدم.

- مگه میخوای فسنجون درست کنی مَرد حسابی؟ یه نیمروعه دیگه! داری ادا در میاری یا سوالات جدیه؟

به ساعت دیواری توی پذیرایی اشاره کرد.

- ساعت هفت صبح من شوخی دارم با تو؟

کلافه بهش نگاه کردم که نیمرو عسلیِ بی نمکش رو مقابلم روی میز گذاشت و دستمالی مقابلم گرفت.

- صورتت و خشک کن ویا؛ کل میز رو خیس کردی.

به غرغرهاش خندیدم و صورتم رو با دستمال گلبهی رنگ و لطیفش خشک کردم.

به سختی و بدبختی نیمروی بی نمک و بدون طعم هومان رو خوردم و از پشت میز بلند شدم.

- خب هومان؛ پاشو آماده شو!

لقمه توی دهنش بود که با دست اشاره کرد «چرا؟»؛ دست به سینه ایستادم.

- منظورت چیه؟ خودت دیشب گفتی میبریم شرکت نامدار!

بالاخره لقمه‌ی بزرگ توی دهنش رو قورت داد.

- اه، چه نیمروی بی نمکی؛ چی گفتی ویا؟

مثل بچه های دوساله پاهام رو به زمین کوبیدم.

- کوفت هومان! پاشو آماده شو من و ببر شرکت نامدارِ دربدر شده.

همونطور که با کشِ دور مچش موهاش رو نامرتب گوجه‌ای میکرد بهم چشم غره رفت.

- بزار ویندوزمون بالا بیاد ویا! اِی دی اِچ دی داری مگه؟

زبونم رو براش در آوردم و با اخم های درهم مجددا مقابلش نشستم.

- اینجوری بهم نگاه نکن ویا! با این اخم ها و زیرِ چشم کبودت ازت میترسم، موهات رو شونه کن لااقل، شبیه انسان‌های اولیه‌ای!

پر حرص نگاهش کردم.

- از تو که بهترم؛ با موهای باز شبیه تارزانی!

با صدای بلند خندید و میون خنده‌هاش گفت:

- پاشو وروجک، پاشو حاضر شو؛ من تا صبحم بخوام با تو بحث کنم جواب داری واسم.

پیروزمندانه از روی صندلی بلندشدم و زبونم رو تا آخر براش بیرون آوردم و مجددا صدای خنده‌هاش رو شنیدم. زیر چشمم رو تا جایی که در توانم بود کاور کردم و گوشه‌ی لبم رو با رژ لب قرمز مخملی پنهون کردم؛ اینبار برخلاف سری قبل آرایشم رو طبق سلیقه‌ی ویانا اجرا کردم؛ نه ماهلین!

با حوصله خط چشم مرتب و قرینه‌ای کشیدم و مژه‌هام رو کمی ریمل زدم؛ شلوار بوت کات جین تیره همراه با کت کوتاه مشکی پوشیدم و شال حریر سیاه رنگم رو روی موهای لَختم رها کردم و در نهایت کفش پاشنه پنج سانتی نگینی ستِ کیف دستی کوچیکم رو پا کردم؛ نمیدونم چرا، ولی احساس میکردم این ورژنم، بیشتر قراره به دل نامدار بشینه، ماهلین ارجمند لوند نبود! بنظر من که زیادی بی

دست و پا و نچسب بود! ویانا وثوق ولی، قطعا مورد علاقه‌ی نامدار کبیره.

از اتاق که خارج شدم، هومان با دیدنم سوت بلندی زد و چشم‌هاش رو ریز کرد.

- دختر عجب چیزی شدی! حالا که میبینم رابطت با نامدار قطعا در حد یه کار کردن نیست؛ وایسا ببینم، زیر چشمت رو چجوری همرنگ بقیه‌ژ پوستت کردی؟ شما دخترا عجب عجوزه هایی هستید!

با خنده سمتش رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم؛ موهاش رو مرتب گوجه‌ای بسته بود و اکسسوری های ظریفش رو در کنار لباس جینِ روشنش استفاده کرده بود؛ کثافتِ جذاب.

- از کجا معلوم! شاید رابطمون فراتر از یه کار معمولی بود.

کمی جدی شد.

- ویا بی جنبه‌ای! شوخی بود؛ خودت هم خوب میدونی حواسم بهم هست. سر مهراد حواسم بهت نبود، دیدم چیکار کردی!

لبخندم جمع شد؛ خوب بلد بود دهنم رو ببنده!

- منم فقط شوخی کردم.

ریبنش رو به چشم زد و از پشت شیشه‌هاش جدی نگاهم کرد.

- امیدوارم همینطور باشه!

و با اشاره به مقابلش ازم خواست که جلو بیوفتم و پشت سرم از خونه خارج شد؛ ترافیک کمی معطلمون کرد، اما ماشین هومان چند دقیقه بعد مقابل شرکت نامدار از حرکت ایستاد.

- مرسی که رسوندیم خوشتیپ خان؛ حالا هم برو خونه.

و تند ته ریش های بور و نرمش رو بوسیدم و خواستم پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت.

- ویانای خوش خیال! این همه چیتان فیتان نکردم که مستقیم برگردم خونه.

با چهره‌ی آویزون بهش نگاه کردم.

- چه چیتان فیتانی؟ فقط موهات رو مرتب تر از قبل بستی.

بی توجه بهم از ماشین پیاده شد که من هم سریع پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم.

- حرف نزن ویا؛ راننده شخصیت که نیستم برسونمت برم! اصلا دلم میخواد بیام یه سر به دوستم بزنم، مشکلی داره؟

بی ربط پرسیدم:

- هومان تو نامدار رو از کجا میشناسی؟

به فضای داخلی شرکت رسیدیم که ریبنش رو در اورد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- الان وقت این سوالاست؟

بی توجه به من جلو رفت و به منشی چیزی گفت، و طولی نکشید که منشی با هماهنگ کردنِ کوتاهی، اجازه داد وارد اتاق نامدار بشیم. هومان بهم اشاره کرد که سمتش برم، اما من سر جام قفل شده بودم! انگار که تازه بهم یاداوری شده بود کجا هستم؛ بعد از اون دیدارِ پر حاشیه‌ام با نامدار، اولین باری بود که داشتم میدیدمش! من مقابل نامدار کبیر، عمیقا غیرقابل کنترل بودم؛ و حالا درکنار هومان، باید چه عکس العملی نشون میدادم؟ اگه نامدار به هومان

میگفت چه غلط‌هایی کردم باید چیکار میکردم؟ خدایا! این چه کاری بود من کردم؟

پشیمون از درخواست های پی در پیِ این مدتم از هومان، خواستم کل این راه رو برگردم و فقط از این وضعیت دوری کنم، که هومان پیش اومد و مچ دستم رو گرفت و سمت اتاق نامدار کشوند.

- چته ویا؟ چرا قفل کردی؟ تو که از دیشب من رو جرواجر کردی بیارمت اینجا!

پریشون نگاهش کردم.

- غلط کردم!

گیج بهم نگاه کرد که با رسیدنمون به اتاق نامدار فرصت نشد حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل بشه؛ هومان در زد و بلافاصله صدای نامدارِ لعنتی شنیده شد که درخواست داشت وارد اتاق بشیم.

تا هومان در رو باز کرد؛ طبق عادت همیشه کنار رفت تا اول من وارد بشم، اما ای کاش کنار نمیرفت و میشد تا ابد پشتش قایم بشم تا نامدارِ لعنتی من و نبینه! چجوری به

اینجاش فکر نکرده بودم؟ نامدار قطعا اگر میفهمید هومان برادرمه، تموم کثافت کاری‌هام رو میزاشت کف دستش!

هومان کنار رفت و چهره‌ی نامدار، با دیدن من در کنار هومان عمیقاً متعجب شد! هومان دست راستش رو پشت کمرِ قفل شده‌ام گذاشت و کمی به جلو راهنماییم کرد؛ صداش رو عین زمزمه زیر گوشم شنیدم:

- چه مرگته دختر؟ برو جلو دیگه!

حرفش باعث شد قدمی به جلو بردارم و در همون حین که مضطرب دسته‌های نگینی کیفم رو توی دست میفشردم به آرومی سلام کنم!

نامدار بی توجه به من از جا بلند شد و خطاب به هومانِ خندان گفت:

- هومان، خانوم ارجمند رو میشناسی؟

چشم‌هام گرد شد! خانوم ارجمند و زهرمار! تو مگه هویت اصلی من و نفهمیدی مرتیکه؟ چه ارجمندی؟ من وثوقیم، وثوقی!

خنده‌ی هومان رفته رفته کمرنگ شد و گیج سمتم برگشت:

- ارجمند؟ چه ارجمندی؟ ویانا خواهرمه، شما مگه همدیگه رو نمیشناسید؟

نامدار با شنیدن لفظ خواهر متعجب تر شد؛ نگاه مستقیم هومان رو میفهمیدم اما جرعت نداشتم سمتش برگردم!

نامدارِ عوضی آبرو حیثیتِ نداشته‌ام رو به باد داده بود؛ هومان از هیچکدوم از گند هایی که بالا آوردم با خبر نبود، از همون اول هم نباید میزاشتم پاش به شرکت نامدار باز بشه!

مضطرب سمتش برگشتم؛ عادت به دیدن اخم‌هاش نداشتم! جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم:

- بعدا راجع بهش حرف میزنیم هومان؛ فعلا چیزی نگو!

اخم‌هاش بیشتر درهم رفت؛ گاوم زاییده بود. نگاهِ عصبی و البته گیجش رو بین هردومون رد و بدل کرد و جلو رفت؛ به نامدارِ متعجب که سعی داشت خودش رو خونسرد نشون بده دست داد و چیزی بهش گفت که متوجه نشدم، ولی بلافاصله از اتاق خارج شد و لحظه‌ی آخر خطاب به من گفت:

- تو ماشین منتظرم ویا!

هومان از اتاق خارج شد و مضطرب چشم‌هام رو بستم؛ خدا لعنتت کنه نامدار کبیر، فقط باعث دردسری!

چشم‌هام رو باز کردم و با اشاره‌ی نامدار، مقابلش روی مبل چرم مشکی رنگ نشستم.

بی مقدمه عصبی گفتم:

- این حرکت چه معنی‌ای میداد؟

خونسرد بهم نگاه کرد و پرونده های مقابلش رو روی میز مرتب کرد.

- کدوم حرکت؟

پره های بینیم از حرص گشاد شد.

- کدوم حرکت؟ جدی هستی الان؟

پرونده ها رو روی میز گذاشت و انگشت‌هاش رو توی هم قفل کرد؛ خیلی سعی کردم حین انجام این کار به دست‌هاش خیره نشم!

- من با شما شوخی دارم خانم ارجمند؟

هیستریک خندیدم.

- مسخره بازی رو بزار کنار نامدار کبیر. تو که هویت اصلی من و فهمیدی، چرا مقابل هومان آبروم و به فنا دادی؟

ابروهاش بالا پرید! قطعا دلیلش این حجم از تغییر برخوردم بود؛ تا قبل از این برخورد، با ماهلین ارجمند رو به رو بود، ولی از الان به بعد، ویانا مقابلش نشسته بود!

لحنش برخلاف چند لحظه قبل، عصبی و البته صمیمانه تر شد.

- من آبروی کسی رو به فنا ندادم ویانا وثوق! اون توپی که آبروی خودت رو بردی؛ تا دیروز اصرار داشتی که ماهلین ارجمندی، چیشده که الان میخوای خودت رو ویانا وثوق جا بزنی؟ در ضمن، من چه میدونستم هومان برادرته؟

مجددا پر حرص خندیدم.

- چه میدونستی؟ تو خیلی باهوش تر از این حرف‌هایی کبیر! یعنی میخوای بگی متوجه تشابه فامیلیمون نشدی؟

ابداً خودش رو نباخت.

- مگه قراره هرکس فامیلیش شبیه به اون یکیه خواهرش باشه؟

عصبی بهش نگاه کردم و لبم رو از درون گزیدم؛ ببند دهنت و نامدار کبیر! هرکس هم تورو نشناسه، من خوب میشناسمت؛ قطعا این کارت جبرانی بوده در قبال کلاهی که سرت گذاشتم.

نگاهش رو از نگاه عصبیم گرفت و مجددا به پرونده های مقابلش خیره شد.

- خب؛ حالا چرا اومدی اینجا؟ نقشه‌هات که نقشِ بر آب شد! نکنه میخوای بگی ویانا وثوقی هم نیستی و اسمت چیز دیگه‌ایه؟

تمسخرِ لحن بیانش باعث شد حرصی تر بشم.

- اتفاقا اومدم در همین مورد صحبت کنم!

سکوتش باعث شد ادامه بدم:

- اگر بخوام از این به بعد با این هویت تو شرکت بمونم...

جدی و قاطع میون حرفم پرید:

- تو با هدف جلو اومدی ویانا وثوقی؛ حالا که هویتت رو فهمیدم، موندنی در کار نیست!

یکه خوردم! انتظار هر برخوردی رو داشتم غیر از این؛ حداقل بعد از دیدار آخرمون، واقعا انتظار نداشتم ازم بخواد که استعفا بدم!

تلفنم زنگ خورد و به سرعت ریجکتش کردم؛ هومان بود! لعنتی؛الان علاوه بر نامدار، باید حرصِ هومان رو هم میخوردم.

عمیقاً بادم خوابیده بود! تلفنم رو توی دستم فشردم و با لحن آروم تری گفتم:

- به نظر منم اینطوری بهتره!

نه! قطعا نظر واقعیم این نبود. چیزی که از ته دل میخواستم این بود که توی این شرکت موندگار بشم و تا به هدف و پولی که میخوام نرسیدم، استعفا ندم؛ ولی هیچ چیز اون طور که برنامه چیده بودم پیش نرفت! نامدار کبیر زیادی حرفه‌ای بود؛ با یه حرف تمام اهدافم رو به هم ریخته بود!

برگه‌ی استعفا رو مقابلم گذاشت که تلفنم مجدداً زنگ خورد.

- میتونی برگه رو ببری خونه پر کنی، ولی فردا اول وقت باید بهم تحویل بدی.

و بعد با اشاره به تلفن توی دستم ادامه داد:

- خیلی منتظرتن آخه، واسه‌ی همین گفتم!

بی هیچ حرفی برگه رو از روی میز چنگ زدم و سمت در قدم تند کردم که میون راه صداش رو شنیدم.

- وثوقی!

بدون اینکه سمتش برگردم از حرکت ایستادم؛ وثوقی و زهرمار! من اسم دارم خیرسرم.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که به سمتم میومد، و طولی نکشیده که صداش رو از فاصله‌ی نزدیک شنیدم.

- کی کتکت زده؟

متعجب، و البته آروم به سمتش برگشتم؛ اشاره‌ش به گوشه‌ی لبم بود!

لعنتی؛ نامدار کبیر بیش از حد ریزبین بود.

قاطع پاسخ دادم:

- شما از همه‌ی کارکن‌های سابقتون سوال های شخصی میپرسید؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت؛ به برگه‌ی تو دستم اشاره کرد.

- هنوز کارکن سابقم نیستی! حداقل تا قبل از اینکه این برگه رو امضا کنی.

از کنارش گذشتم و سمت میز کارش رفتم؛ روان‌نویس طلایی رنگ خوش دستش رو برداشتم و بدون اینکه نوشته‌های روی صفحه رو بخونم سریع پایینش رو امضا زدم؛ سمتش برگشتم و پر حرص برگه رو به سینش کوبیدم.

- بیا؛ از الان دیگه هستم!

و بی هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم؛ همون بهتر که لازم نیست فرداهم بابت یه برگه قیافه نحس نامدار رو ببینم!

با اخم های درهم از شرکت خارج شدم و مستقیم سمت ماشین هومان رفتم؛ بی هیچ حرفی در رو باز کردم و نشستم که هومان با توپ پُر سمتم برگشت.

- داری چه گوهی میخوری ویا؟ هی من هیچی نمیگم، هی میخوام نقش برادر های خوب رو بازی کنم که تو اذیت نشی، ولی نه! تو جنبه‌ی این چیز هارو نداری.

جوابش رو ندادم که ادامه داد:

- نامدار چی میگفت ویا؟ ارجمند کیه؟ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ صدبار بهت گفتم نامدار آدم خطرناکیه، انقدر باهاش در ارتباط نباش؛ کو گوش شنوا؟ چیکار کردی که لازم نبوده هویت واقعیت رو بدونه؟

پر حرص سمتش برگشتم و تقریبا فریاد زدم:

- بس کن هومان!

با اخم های درهم بهم نگاه کرد که گفتم:

- هومان به اندازه‌ی کافی نامدار عصابم رو به هم ریخته! کاسه‌ی صبرم رو لبریز نکن؛ همونجا هم بهت گفتم، بعداً راجع بهش حرف میزنیم!

تن صدام کمی پایین اومده بود؛ هومان اما، همچنان به همون اندازه عصبی بود.

با همون اخم های درهم ماشین رو روشن کرد و برخلاف اخلاق آرومِ همیشگیش، ماشین رو تا خونه با سرعت بالایی روند؛ البته نه خونه‌ی خودش، خونه‌ی قبلیِ من!

متعجب از ماشین پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم؛ با بچه ها روبوسی کردیم و وارد خونه شدیم.

توفان کنارم روی کاناپه نشست و به زیر چشمم اشاره کرد.

- زیر چشمت چجوری یه روزه خوب شد؟

به حرفش خندیدم.

- کاورش کردم دیوونه!

ابروهاش رو بالا انداخت.

- چه حرفه‌ای!

خنده‌ام بیشتر شد که اون هم متقابلا خندید و دستش رو روی شونه‌ام قرار داد.

- بهتری؟

به چهره‌ی مهربونش خیره شدم و سر تکون دادم.

- خوبم توفان؛ مجبورم خوب باشم.

لبخند غمگینی زد و روی شونه‌ام رو از روی لباس بوسید.

- خوب باش ویا؛ عادت ندارم بد ببینمت.

جوابش رو با لبخند عمیقی دادم؛ توفان همیشه حمایتگرم بوده و هست! هیچوقت نتوستم محبت‌هاش رو جبران کنم؛ بی شک اولین پسر با این حجم از احساساتی بود که توی عمرم دیده بودم.

آهو برای بچه‌ها چای ریخت و فنجون قهوه‌ای مقابلم گذاشت؛ قدردان بابت توجه بالاش ازش تشکر کردم و جلدِ شکلات تلخِ کنار قهوه رو به بازی گرفتم؛ پیام مثل همیشه با دیدن من سگ شده بود و چشم ازم نمیگرفت!

مثل خودش خیره نگاهش کردم و بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم قهوه‌ام رو یک‌جا سر کشیدم. پر حرص سری تکون داد و نگاهش رو از من به هومان سوق داد.

- فکر نمیکردم صبح بیاید؛ سرور پیشنهاد داد اگه شب اومدید یه سر بریم بام.

هومان استکان چای رو همراه با حبه‌ای قند برداشت.

- ویا رو برده بودم شرکت نامدار، گفتم از اون سمت بیایم یه سری هم به شما بزنیم؛ چرا هماهنگ نکردید باهام؟

پیام بی توجه به هومان با ابروهای بالا پریده سمتم برگشت.

- ویانا تو هنوز میری شرکت نامدار؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

- آره میرم؛ به تو چه؟

عصبی خندید.

- وای ویا... ویانا چرا آدم نمیشی تو؟

اینبار با لحن بلندتری گفتم:

- پیام کِی بهت اجازه دادم توی کارهام دخالت کنی؟ آره؛ میرم شرکت نامدار! دلم میخواد، به تو هم هیچ ربطی نداره.

عصبی از جاش بلند شد که من هم بلافاصله ایستادم.

- ویانا چرا انقدر حریصی؟ ما تا الان هر غلطی کردیم با همدیگه بوده؛ هر پروژه‌ای خواستیم دست و پا کنیم به کمک همدیگه بوده. این یه مورد هم قرار بود مثل سری های قبل باشه، ولی نه! تو آدم بشو نیستی؛ از همون اول گفتم نباید وارد این راه بشی، وقتی هم پات رو توی این راه

گذاشتی، گفتم خیلی خب؛ حالا که دیگه هر غلطی خواستی کردی باید در کنار هم این موضوع رو پیش ببریم! معلوم هست این چندروز قایمکی داری چیکار میکنی که ماهم از هیچی خبر نداریم؟

هومان از جا بلند شد.

- چه پروژه‌ای؟ چه خبره اینجا؟

کلافه دستم رو به پیشونیم کوبیدم؛ پیامِ لعنتی گند زده بود! فقط همین یه مورد رو کم داشتم.

هومان سمتم برگشت و انگشت اشاره‌اش رو مقابلم چندبار تکون داد.

- ویانا من فقط تورو تنها گیر بیارم، ببین چه بلایی سرت بیارم!

کلافه جوابش رو دادم:

- چه بلایی هومان؟ توهم میخوای عین خشایار وثوقی بزنی سیاه و کبودم کنی؟

هومان از شدت عصبانیت حرف هایی که به زبون میاورد رو هم نمیتونست کنترل کنه!

- نمیدونم ویا، شاید همون کار درست و میکنه!

بهت زده نگاهش کردم و ناخودآگاه قدمی عقب رفتم؛ نه، هومان نباید اون روی عوضیش رو نشونم میداد!

مثل اینکه متوجه حال و روزم شد که لحنش کمی آروم تر شد.

- ویا نزار از اینکه در حقت برادر خوبی بودم پشیمون بشم! همیشه گفتم ویا از سمت پدر محبت درست حسابی ندیده، بزار لااقل من براش برادر خوبی باشم؛ ولی نه! ویانا تو جنبه خوبی دیدن و نداری، سو استفاده کردی از خوب بودنم!

اشک دیده‌ام رو تار کرده بود و دست‌هام از شدت عصبانیت به لرزه افتاده بود؛ تنها امیدم تو زندگی هومان بود، اون هم داشت خرابش میکرد!
توی دلم به پیام بابت سوتی‌ای که داده بود لعنت فرستادم و عصبی از رفتار و حرف های بی موقعِ هومان، بی توجه به هردوشون که اسمم رو صدا میزدن سمت اتاقم قدم تند کردم و به محض وارد شدنم، در رو قفل کردم و بهش تکیه دادم.

صدای هومان رو هنوز میشنیدم، اما نه اونقدر واضح که متوجه حرف‌هاش بشم؛ همونجا پشت در به پایین سُر خوردم و روی زمین نشستم. چرا دست از سرم برنمیداشتن؟ اون از مهراد که کم مونده بود من و به کشتن بده؛ بعد هم که رفتار های مرموز پیام، بعد از اون هم نامدارِ لعنتی و حالا، هومانی که اصلا انتظار همچین برخورد هایی رو ازش نداشتم!

عصبی زیر چشم‌های خیسم رو دست کشیدم و از روی زمین بلند شدم؛ با دست‌های لرزون کشو میزم رو باز کردم و پاکت سیگار رو از میون باقی جعبه های کوچیک و بزرگ بیرون آوردم؛ به لطف هومان چندروزی بود که لب به سیگار نزده بودم!

فندکِ طرحِ رژلبم رو زیر سیگار توی دستم گرفتم و روشنش کردم؛ بی توجه به غرغرهای هومان و اصرارهای توفان برای باز کردن در، سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقِ عزیزم رفتم و بازش کردم.

همزمان با اولین پُک چشم‌هام رو بستم و قطره‌ی اشک لجوج از میون مژه هام به پایین سُر خورد.

هوا هنوز تاریک نشده بود اما نامدار و هومان روزم رو حسابی ساخته بودن! خدا میدونه در ادامه قراره چه بلاهایی به سرم بیاد.

سیگار که به فیلتر رسید لبه‌ی پنجره کنار گلدون های رنگی و گل های خُشک شده‌ام خاموشش کردم و دستم رفت سمت نخِ دوم که صدای توفان رو از پشت در شنیدم:

- ویا در رو باز میکنی؟

جوابش رو ندادم که مجددا گفت:

- تنهام ویا؛ اگه میخوای میتونیم باهم صحبت کنیم.

پاکت سیگار رو روی میز گذاشتم و سمت در رفتم؛ با کمی مکث کلید طلایی رنگ رو چرخوندم و در رو باز کردم؛ چهره‌ی توفان پشت در به قدری پریشون و غمگین بود که به محض دیدنش، غم توی دلم چندین برابر شد!

کنار رفتم که وارد اتاق شد و به سرعت در رو بستم؛ دلم نمیخواست درحال حاضر چندین نفر همزمان سرم آوار بشن و سعی کنن با نصیحت های مزخرفشون حالم رو بدتر کنن.

روی تخت، کنار توفان نشستم و بی هیچ حرفی به چهره‌ی نگران و آشفته‌اش خیره شدم؛ بی هیچ حرفی جلو اومد و من رو محکم به آغوش گرفت!

مهربونیِ بیش از اندازه‌اش باعث شد میون غم کمرنگ لبخند بزنم و متقابلا دست‌هام رو دور کمرش حلقه کنم.

- گفتی صحبت کنیم توفان، چرا بغلم کردی؟

آروم من رو از خودش جدا کرد.

- انقدر حرف های هومان ناراحتم کرد که حس میکنم من بیشتر از تو به بغل و صحبت کردن نیاز دارم!

حرفش باعث شد لبخندم تبدیل به خنده بشه؛ توفانِ تفلک! این بچه به عنوان یه پسر، زیادی احساساتی بود.

نگاهش به سرعت میون من و پاکت روی میز رد و بدل شد.

- چند نخ کشیدی ویا؟ وای، دختر از دستِ تو! باورکن ارزشش رو نداره؛ هومان هم عصبی بود نفهمید چی داره میگه، الان حسابی پشیمونه!

- پشیمونیش به دردِ باباش میخوره؛ اون دیگه حرف‌هاش رو زد، اینکه الان پشیمونه یا نیست مهم نیست!

نگاه غمگینش رو که دیدم چهره‌ام کلافه شد.

- توفان تو چرا انقدر پریشونی حالا؟ اون به من غر زده، تو چته؟ به خدا قیافه‌ی تورو میبینم غم عالم میشینه توی دلم!

دست‌هام رو محکم با دو دست گرفت؛ نوکِ انگشت‌هاش یخ بود.

- نگرانتم ویا؛ رفیقمی! حق ندارم غصه بخورم برات؟ یه روز خوش ندیدی تو زندگیت؛ تنها آدمِ زندگیت هومان بود، که اونم...

ادامه‌ی حرفش رو خورد؛ حق با توفان بود؛ حرف دلم رو زده بود. هومان پناهِ من بود، فکر اینکه رفتار خشایار رو تایید کرده داشت روانیم میکرد!

سکوتم باعث شد توفان ادامه بده:

- ویا باورکن هومان عصبی بود، نفهمید چی داره میگه؛ تو که رفتی تو اتاق تازه به خودش اومد.

- گفتم که، پشیمون بودن یا نبودنش دیگه اهمیتی نداره! توفان، اون رفتارِ خشایار وثوق رو تایید کرد، میفهمی؟ من

از اون روانی به هومان پناه آوردم، اینکه بخواد رفتارهای اون رو تکرار کنه من و دیوونه میکنه.

توفان دست‌هام رو میون دست‌هاش فشرد.

- ویا خودتم میدونی هومان همچین آدمی نیست! تو خودت هم دیدی هومان تاحالا از گل نازک تر بهت نگفته، چه برسه به اینکه بخواد سرت دست بلند کنه! بعدشم، یکم منطقی به این قضیه نگاه کن؛ قبول، حرفش حتی منم ناراحت کرد، بهت حق میدم که ناراحت شده باشی، ولی ویا هومان هم حق داره! تو این مدت هرکاری کردی از چشم اون پنهون بوده؛ اینکه یهو متوجه همه‌ی این موضوعات بشه سنگینه براش.
دست‌هام رو که رها کرد دست راستم رو کلافه به پیشونیم کشیدم.

- تازه فقط همین ها نیست!

کنجکاو نگاهم کرد که گفتم:

- هم قضیه مهراد رو فهمیده، هم امروز نامدار راجع به هویت جعلیم جلوش سوتی داده.

توفان محکم به پیشونیش ضربه زد.

- دختر گند زدی! در ضمن، هر برادرِ دیگه‌ای جا هومان بود گردن خواهرش رو میزد ویا، باید بهش حق بدی که بعد از این قضایا همچنان نکُشتت!

کلافه نگاهش کردم.

- خیلی خب توفان، اون هم حق داره؛ ولی اون حرفش واقعا اذیتم کرد، از اون بابت نمیتونم ببخشمش.

دستش رو پر محبت روی شونه‌ام گذاشت.

- حق داری ویا، میخوای باهاش صحبت کنی؟

سرم رو به سرعت تکون دادم.

- نه توفان، الان واقعا گنجایش یه بحث دیگه رو ندارم! ترجیح میدم تنها باشم.

«باشه»ای گفت و از روی تخت بلند شد که دستش رو گرفتم.

- توفان، میشه به هومان بگی من یه امشب رو اینجا بمونم؟

با کمی مکث درخواستم رو قبول کرد و بعد از کاشتن بوسه‌ی کوچیکی روی موهام از اتاق خارج شد؛ الان که فکر

میکنم اگه به جای هومان توفان برادرم بود خوشبخت تر بودم! یا حتی اگه به جای مهرادِ کثافت انتخابم توفان بود...

دقایقی بعد توفان وارد اتاق شد و بهم گفت که هومان بی چون و چرا قبول کرده و بعد هم خودش از اینجا رفته؛ نمیدونستم این رفتارش رو به حساب این بزارم که نمیخواسته من رو ببینه، یا اینکه قصد داشته طبق خواسته‌ام عمل کنه تا کمی تنها باشم و حالم بهتر بشه!

امیدوار بودم گزینه دوم درست باشه، ولی به هرحال این مهمه که به هدفم رسیدم و یه امشب رو قراره توی اتاقِ نازنینم بخوابم.

هوا رو به تاریکی بود که تازه کت توی تنم رو در آوردم و با همون تاپِ مشکی رنگ از اتاق خارج شدم؛ پیام مقابل تلویزیون با یه دست زیر چونش درحال شبکه عوض کردن بود و آهو هم داشت تند تند چیزی رو براش تعریف میکرد اما پیام به قدری کلافه بود که قطعا متوجه حرف‌هاش نمیشد! سرور و توفان هم توی آشپزخونه مشغول ظرف شستن بودن و صدای خنده‌هاشون کل خونه رو گرفته بود.

من این فضارو میخواستم! این خنده‌های بلندِ سرور و توفان و صحبت های همیشه فلسفیِ آهو، و حتی قیافه‌ی سگِ پیام؛ این تنها چیزی بود که من میخواستم، و هومان سعی داشت من رو از این چیزهای کوچیک هم محروم کنه!

با اخم های درهم جلو رفتم و دست به سینه روی کاناپه نشستم؛ پیام من رو که دید به جایِ صفحه‌ی تلویزیون، به من خیره شد! به منی که با موهای آشفته و زیر چشم کبودم که دیگه اثر کرم‌پودر از روش رفته بود، عین برج زهرمار مقابلش نشسته بودم.

انقدر بهم خیره موند که آهو حرفش رو قطع کرد و به بازوش ضربه زد.

- حواست پیش منه پیام؟ دارم زر میزنم ها!

گیج سمتش برگشت.

- آره آره، زرت و بزن.

نگاهِ جدی آهو رو که دید انگار تازه به خودش اومد.

- ببخشید آهو! حواسم پرت بود؛ حرفت رو بزن.

با تاسف زیرپوستی بهش خندیدم و سر تکون دادم؛ کمی بعد سرور و توفان هم به جمعمون پیوستن و سرور مستقیم کنار من نشست و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد؛ آروم زمزمه کرد:

- خوبی؟

با لبخند سرم رو تکون دادم که گونه‌ام رو بوس کرد.

- هومان عصبی بود ویا، حرف آدم‌هارو تو عصبانیت جدی نگیر!

لبخندم کمرنگ شد.

- سرور تنها چیزی که ناراحتم کرد این بود که از هومان همچین انتظاری نداشتم؛ باورکن هرکس دیگه‌ای همچین حرفی رو میزد انقدر به دل نمیگرفتم.

لبخند مهربونی زد.

- میدونم ویا، حق داری. ولی آدما وقتی عصبانی بشن کنترل حرف‌هاشون دست خودشون نیست، میفهمی چی میگم دیگه؟

سرم رو تکون دادم.

- متاسفانه آره!

آروم خندید.

- خوبه؛ ولی ویا، به هرحال هرچی‌هم که باشه برادرته! سعی کن درکش کنی؛ هومان خیلی جاها در حقت کار هایی کرده که هیچ برادری انجام نمیده. اگه هرکدوم از ماها هم همچین پناهی داشتیم الان وضعیتمون این نبود! به هرحال قدرش رو بدون.

حرفش حسابی ناراحتم کرد! لبخندم دیگه به کُل از بین رفته بود.

- ما یه خانواده‌ایم سرور! چرا همچین حرفی میزنی؟

لبخند روی لبش غمگین بود؛ عمیقاً غمگین.

- اون که صدرصد؛ ولی ویا ماهم از تنهایی به هم پناه آوردیم و شدیم‌یه خانواده، غیرِ اینه؟

نه! غیر از این هم نبود. بی شک هیچ چیز و هیچ کس جای خانواده‌ی اول رو نمیگیره؛ من هم اگه خانواده‌ی اولی داشتم هیچوقت اون احساس پوچی رو نداشتم!

توفان پر انرژی سمتمون اومد و دست جفتمون رو گرفت و از جا بلند کرد؛ اگه توفان و انرژیِ همیشگیش نبود تا ابد توی همون حالت میموندم.

- پاشید ببینم؛ همتون عین برج زهرمار نشستید همدیگه رو نگاه میکنید، حالم بدشد عوضیا!

به لحن حرف زدنش خنده‌ام گرفت؛ البته توفان روی لب هممون خنده آورده بود، به جز پیام.
توفان با جام‌های باریک مورد علاقه‌ام وارد پذیرایی شد و قبل از اینکه جام هارو پر کنه، سمت باند بزرگ کنار تلویزیون رفت و فلشِ آهنگ های شادِ خودش رو داخلش زد و ولوم رو تا آخر بالا برد؛ آهنگی که پلی شد باعث شد هممون به خنده بیوفتیم و توفان بدو بدو بره و از اتاقش تورِ صورتی رنگِ پولک‌دوزیش رو بیاره و به کمرش ببنده!

به طرز مسخره و ناکوکی کمرش رو ناهماهنگ با آهنگِ عربی تکون میداد و هر از گاهی از بالاتنه‌اش استفاده میکرد؛ حرکات بامزه‌اش صدای خنده هارو حسابی بالا برده بود، اما این بین پیام تنها کسی بود که نمیخندید و تمام حواسش به من بود.

دلم میخواست دست بندازم دور گردنش و تا میتونم فشار بدم! پیام همیشه طرز رفتارش با من متفاوت بود، اما بعد از اون اعترافِ مسخره، رفتارش از قبل هم مسخره تر شده بود.

حداقل قبل از اون شب میتونستم خودم رو گول بزنم که پیام هیچ حسی به من نداره، اما بعد از اون حرف ها و اعتراف بی مقدمه‌اش، دیگه گول زدنی در کار نبود! حالا دیگه دردِ پیام رو خوب میدونستم؛ دلیلِ این حجم از مخالفتش برای نزدیکیم به نامدار رو هم همینطور!

سعی کردم به رفتارهای پیام بی اهمیتی کنم و تا تونستم نوشیدم؛ اونقدری که نتونم درخواست های توفان برای عربی رقصیدنم رو رد کنم و با همون تعادل کمی که داشتم وسط برم! هرچند، انقدر از خود بی‌خود شده بودم که حتی عربی رقصیدنم هم از توفان ناکوک تر بود.

میون رقص به بازوی توفان محکم ضربه میزدم و میخندیدم، و هر از گاهی با آهنگ بلند بلند همخونی میکردم و دور خودم میچرخیدم؛ میدونستم زیادی بی جنبه بازی در آوردم، ولی این رو هم میدونستم که قراره از فردا شب پیش هومان برگردم و دیگه تا ابد همچین عشق و

حالی در انتظارم نیست، پس تا تونستم نوشیدم و رقصیدم؛ اونقدری که نفهمیدم کِی روی کاناپه خوابم برد و صبح با سردردِ فوق العاده بدی از خواب پریدم!

با ابروهای درهم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و دست دیگه‌ام رو مقابل چشم‌هام گرفتم تا آفتابِ سوزانی که از پنجره درحال تابش بود اذیتم نکنه.

با همون ابروهای درهم و سردردِ وحشتناک روی مبل نشستم و اطرافم رو نگاه کردم؛ بطری رها شده گوشه‌ی خونه، جام های یکی در میون خالی و پرُ، تورِ پولک دوزی شده‌ی توفان، همه و همه فضای خونه‌رو حسابی به هم ریخته بودن.

ساعت نُه صبح بود، توفان روی کاناپه‌ی اون سمتِ پذیرایی روی شکم خوابش برده بود؛ پس بقیه کجا بودن؟

از روی مبل بلند شدم و اولین کاری که کردم وارد آشپزخونه شدم و مسکنی رو بدون آب قورت دادم؛ با صدای «صبح بخیر» آشنایی به عقب برگشتم و با پیامِ جدی با موهای شلخته و چشم‌های پف کرده رو به رو شدم.

بی تفاوت بطری شیر کاکائو رو از توی یخچال بیرون آوردم و زیرلب جواب صبح بخیرش رو دادم؛ کوکی شکلاتی رو کامل توی دهانم گذاشتم و شیر کاکائو رو لاجرعه نوشیدم. پیام حتی حین شیرکاکائو ریختن هم چشمش به من بود!

لیوان خالی رو توی سینک گذاشتم و با دهان پُر با پشت دست دورلب‌هام رو تمیز کردم و در همون حین از آشپزخونه خارج میشدم که صدای پیام از پشتِ سر شنیدم:

- ویانا!

بدون اینکه سمتش برگردم بین راه ایستادم؛ کمی بهم نزدیکتر شد.

- میشه باهم حرف بزنیم؟

لبم رو از داخل گاز گرفتم؛ هرچی با خودم کلنجار رفتم نتونستم سمتش برگردم.

- ویا...

از کنارم گذشت و مقابلم ایستاد؛ بلااجبار بهش نگاه کردم.

- پیام حرف‌هات رو زدی!

به پیشونیش دست کشید؛ حسابی کلافه و پریشون بود.

- ویا، لطفا.

خیره بهش نگاه کردم؛ چاره‌ای نداشتم! باید میزاشتم حرفاش رو بزنه و بعد، مجدداً قهوه‌ایش میکردم.

- خیلی خب، کِی؟

کمی انرژی گرفت.

- امشب؛ کلوب، میای؟

- کلوب چرا؟

- هرجا راحتی ویا؛ گفتم شاید کلوب راحت تر باشی.

پوزخند زدم.

- کلوب به اون شلوغی...

میون حرفم پرید؛ لحن حرف زدنش حسابی کلافه بود!

- گفتم که، هرجا راحتی ویا.

شونه بالا انداختم.

- خیلی خب؛ همون کلوب، هفتِ شب.

سرش رو تکون داد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره از سر راهم کنار رفت تا از آشپزخونه خارج بشم؛ توفان همچنان خواب بود اما آهو و سرور با چهره‌ی های خواب آلود توی پذیرایی نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن.

- صبح بخیر دخترا، صبحونه خوردین؟

آهو بهم اشاره کرد.

- صبح توام بخیر ویا؛ جان تو تا نزدیک آشپزخونه‌ای یه چای واسه ما دوتا بریز تا اونجا نیایم!

خندیدم و با تاسف سرم رو تکون دادم؛ بلااجبار مجدداً وارد آشپزخونه شدم و نگاهِ پیام به قدری بهم خیره بود، که دوتا فنجون چای ریختن به اندازه‌ی ده فنجون برای من زمان برد!

کلافه فنجون ها رو توی سینی چوبی کوبیدم و همراه با کاسه‌ی شکلات برای دخترا بردم؛ ازم تشکر کردن و با لبخند کنارشون نشستم؛ هرچند لبخندم از سرِ زور بود، پیامِ بی همه چیز داشت حسابی با رفتارهای مسخرش اذیتم میکرد! کم کم داشتم از اینکه شب رو اینجا مونده بودم

پشیمون میشدم؛ خونه‌ی هومان حداقل کسی اینطور خیره بهم نگاه نمی‌کرد.

درکنار آهو و سرور اونقدری گفتیم و خندیدیدم که توفان با صدای خنده‌های ما بیدار شد و کم کم به جمعمون پیوست؛ یک روز کامل در کنار خانواده‌ی واقعیم مثل همیشه آروم و با خنده گذشت و کم کم هوا رو به تاریکی بود که سوییشرت طوسی توفان رو برداشتم تا از خونه خارج بشم و کمی خلوت کنم.

- هوی وایسا ببینم! دوتا دختر اینجاست، تو چرا لباس های من رو برمیداری؟

پام رو به زمین کوبیدم.

- اذیت نکن دیگه توف! سوییشرتت زیادی راحته، تازه کلاه هم داره، لازم نیست شال بپوشم.

- راحت نیست عقل کُل، حداقل چندسایز برات بزرگه! بخدا با این شبیه کارتون خواب‌ها میشی.

صدای خنده‌اش بالا رفت و بی‌توجه بهش سمت در رفتم و زیرلب بهش بد و بیراه گفتم.

- سرور کتونی سفیدات رو بپوشم؟

سرور با حوله‌ی شیری روی سرش سمتم اومد.

- بپوش ویا، ولی کثیف بشه مجبورت میکنم تا صبح بشینی با وایتکس تمیزشون کنی!

دستم رو به نشونه‌ی «برو بابا»تکون دادم.

- کفش سفید کثیف میشه دیگه، دست من که نیست!

سرور با غرغر ازم دور شد و در همون حین که جلوی سوییشرتم رو میبستم و کلاهش رو روی سرم مرتب میکردم پیام به سمتم اومد؛ لحن حرف زدنش اونقدری آروم بود که فقط خودم متوجه حرف‌هاش شدم.

- ویا ساعت شیشه، قرار بود هفت بریم کلوب!

بندهای کتونیم رو سفت کردم و تلفن و پاکت سیگار رو همراه با فندکم از روی پله ها برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

- من از اون سمت میام کلوب، توام هفت اونجا باش.

- ویا!

بهش نگاه کردم.

- نترس پیام؛ قالت نمیزارم! میام.

با صدای بلند از بچه ها خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

ساعت شیش بود و هنوز فرصت داشتم تا تایمی که قرار بود پیام با حرف‌های تکراریش مغزم رو آزار بده؛ قدم زنان وارد خیابون‌های اصلی شدم و تا رسیدن به مقصد حداکثر چهار پنج نخ سیگار کشیدم.

آخرین سیگارم رو گوشه‌ی خیابون توی تالاب کوچیک پر شده از قطرات بارون پرتاب کردم و دست به جیب وارد کافه‌ی دنجِ علیرضا شدم؛ صمیمانه با بچه ها دست دادم و روی نزدیکترین صندلی به باریستاها نشستم.

علیرضا اول از همه به زبون اومد:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده ویا خانوم؟ چه عجب یه سری هم به ما زدی!

چینی به بینیم انداختم و کلاه سوییشرتم رو در آوردم.

- الان هم بیکار بودم حقیقتش، وگرنه مسیرم این طرف‌ها نیست.

علیرضا ابرو بالا انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- چه باکلاس!

یکی دیگه از بچه ها در همون حین که از پشت سرم رد میشد کلاه سوییشرت رو مجددا روی سرم انداخت که بابتِ بزرگ بودنش، کلاه تا روی چشم‌هام جلو اومد.

- کلاهت رو سر کن دختر؛ این سری دیگه ارشاد بیاد کافه پلمبه!

طلبکارانه کلاه رو از روی چشم‌هام به عقب سُر دادم و بهش چشم غره رفتم؛ علیرضا با فنجون قهوه پیشم اومد و لبخند عمیقش باعث شد اخمم کمی کمرنگ بشه.

- مهمونِ من! دختر از بس نیومده بودی پیشمون دیگه فِیست داشت از ذهنم پاک میشد.

در جواب محبتش لبخند زدم و فنجون رو توی هردو دستم گرفتم؛ قهوه‌ی داغ رو لاجرعه نوشیدم و تا انتهای حلقم عمیقاً سوخت.

فنجون قهوه رو گوشه‌ای از میز گذاشتم و با لب های ورچیده دستم رو تکیه‌گاهِ سرم کردم؛ هماهنگ با ریتمِ موزیک کلاسیک و آرومِ کافه روی میز ضرب گرفتم و در نهایت سیگار ششم رو روشن کردم؛ سرم همچنان پایین

بود که حین تکوندنِ خاکستر، زیرسیگاریِ چوبی از زیر دستم دررفت! سرم با شدت بالا اومد و چشم‌هام عمیقاً گرد شد!

- کبیر!

کلافه مقابلم نشست و اطرافش رو سر سری نگاه کرد.

- کلِ تهران رو دنبالت گشتم وثوق؛ دو دقیقه فرار نکن، بزار حرفم رو بزنم!

از تعجب درجا سیگارم رو توی زیر سیگاریِ میون انگشت‌های نامدار خاموش کردم و متعجب و البته پر خشم، بهش خیره شدم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ دست از سرِ من بردار لعنتی، مگه خودت نخواستی برم؟

کمی به جلو متمایل شد و لحنش رو کمی آروم تر کرد.

- خودم ازت خواستم بری، خودم هم ازت میخوام که برگردی!

ابروهام بالا پرید؛ من هم مثل خودش به جلو متمایل شدم.

- که چی بشه؟

- اونش دیگه به من مربوطه؛ برمیگردی؟

سر جای قبلیم برگشتم و دست به سینه و قاطع پاسخ دادم:

- نه!

نامدار کلافه شد؛ اما ابداً خودش رو نباخت.

- برمیگردی ویانا وثوقی!

بی ربط پرسیدم:

- تو که میدونی من با هدف پیش اومده بودم، میدونی ممکنه برات ضرر داشته باشم، پس الان چرا انقدر اصرار به برگشتنم داری؟

- منم هدف های خودم رو دارم. تو برمیگردی و هرکدوم از ما، به اهداف خودمون میرسیم!

چشم‌هام رو ریز کردم.

- برات مهم نیست هدفم چقدر میتونه تورو توی خطر بندازه؟

پوزخندِ مرموز گوشه‌ی لبش من رو کمی ترسوند!

- از کجا معلوم، شاید هدفِ من خطرناک تر باشه!

کمی ترسیدم، اما نه به ظاهر؛ ویانا وثوقی همیشه و همه جا ظاهرش رو حفظ میکرد.

- نامدار کبیر، هرچقدر هم که خطرناک باشی بازهم به پای من نمیرسی!

پوزخندش عمیق تر شد.

- خواهیم دید.

علیرضا پیشمون اومد و مِنو رو مقابل نامدار گذاشت و زمزمه‌وار خطاب به من گفت:

-مزاحمه؟

به نشونه‌ی «نه» نامحسوس ابروهام رو بالا انداختم و علیرضا سمت نامدار برگشت.

- خوش اومدید؛ چی میل دارید؟

نامدار نگاهِ پر حرصش رو از من گرفت.

- ممنون، یه دبل اسپرسو لطفا.

به محض دور شدن علیرضا، نامدار مجددا به سمتم مایل شد.

- برمیگردی وثوق!

دست به سینه ابرو بالا انداختم.

- برنمیگردم.

- برمیگردی!

- برنمیگردم!

- برمیگردی وثوق، میدونم که برمیگردی.

ابروهام مجددا درهم رفت.

- من همون موقع که خودت با دست‌های خودت برگه‌ی استعفا رو به دستم دادی تصمیم گرفتم دیگه پام رو توی اون شرکت نزارم کبیر!

- درسته؛ خودم ازت خواستم که بری، ولی الان هم خودم دارم ازت میخوام که برگردی. این رو یادت باشه ویانا وثوق، نامدار کبیر هیچوقت خودش به شخصه این همه راه رو دنبال یه نفر نمیاد تا ازش بخواد که برگرده!

- من که ازت نخواستم کبیر؛ خودت خواستی که برگردم؛ پس مِنَتی هم نیست.

کلافه به پیشونیش دست کشید.

- انقد رو نِرو من راه نرو وثوق؛ فردا صبح شرکت منتظرتم.

همونطور جدی دست به سینه بهش خیره موندم که علیرضا با ورودش خلوتمون رو بهم زد؛ همراه با دبل اسپرسوی نامدار، مقابل من هم فنجون قهوه‌ی دیگه‌ای گذاشت که باعث لبخندم شد.

- من که خورده بودم!

علیرضا شکلات های تلخ با روکش براق طلایی رو کنار قهوه‌ی هرکدوممون قرار داد و یه دونه بیشتر کف دستِ من گذاشت.

- صرفاً چون میدونم دیگه حالا حالا ها این سمت نمیای خواستم خیلی بهت حال بدم!

و بعد با چشمک کوچیکی ازمون دور شد؛ نامدار کمی از قهوه‌ش نوشید و با انگشت به علیرضا که داشت ازمون دور میشد اشاره کرد.

- خاطرخواهته؟

خنده‌ام رو خوردم.

- رفیقمه!

پر تمسخر خندید و باقی قهوه‌ش رو لاجرعه نوشید؛ فنجون رو که روی میز کوبید شکلات تلخ طلایی رنگ رو کنار دوتا شکلات‌هام روی میز گذاشت و از جاش بلند شد.

- اینم از جایزه‌ی من؛ فردا میبینمت ماهلین ارجمند، یا بهتره بگم ویانا وثوقی!

و بعد از حساب کردنِ قهوه‌اش، با خسته نباشیدِ بلندی خطاب به بچه ها، از کافه خارج شد؛ پر حرص سه تا شکلات رو توی جیب سوییشرتم انداختم و قهوه‌ام رو با حواس‌پرتی سر کشیدم؛ با بچه ها خداحافظی کردم و از کافه خارج شدم. ساعت نزدیک به هفت بود.

کلوب دور بود و بلااجبار تا اونجا رو با تاکسی رفتم.

به مقصد که رسیدم، پیام رو با سر و وضع مرتب تکیه داده به ماشین دیدم! من رو که دید به پیرهن مردونه‌ی ذغالی رنگش دست کشید و سمتم قدم تند کرد؛ تیپِ مرتب پیام کجا و سوییشرتِ گشاد و چهره‌ی بی روحِ من کجا.

چهره‌اش مضطرب بود؛ خیلی مضطرب! لبخندِ کمرنگ گوشه‌ی لبش از روی اجبار بود؛ میخواست خودش رو خونسرد نشون بده، اما تا الان تنها کسی که خونسرد بود

من بودم. شاید هم خونسردیم از روی این بود که حرف های پیام رو میدونستم و نظرم راجع بهش رو هم همینطور!

جوابِ سلامِ پر هیجان و البته پر اضطرابش رو نرمال دادم و با اشاره‌اش، مقابلش قرار گرفتم و وارد کلوب شدیم؛ بچه ها هیجان زده ازمون استقبال کردن و بابت کم پیدا بودنمون حسابی بهمون سرکوفت زدن؛ ازشون دور شدیم و به پیشنهاد پیام، روی آخرین میز دونفره ی سالن نشستیم تا ترجیحا صدامون به گوش کسی نرسه؛ خدا میدونست چی میخواست بگه!
گیج از حرف های نامدارِ لعنتی مقابل پیام نشستم تا با شنیدن حرف‌هاش آستانه ی تحمل امروزم رو تکمیل کنم.
پیام برخلافِ بی حوصلگیِ من کاملا سرحال و بشاش بود! اونقدر سرحال که از شدت هیجان سرجاش بند نبود و مدام توی جاش تکون میخورد.

سیگاری از توی جیبم بیرون آوردم و همونطور که روشنش میکردم خطاب به پیام گفتم:

_ حرفت رو بزن پیام.

لحن خشمگین و بی حوصله‌ام باعث شد پیام سر جاش بشینه و کمی جدی تر شروع به صحبت کنه.

_ ویا میدونم که حرف‌هام رو حفظی ولی دوست دارم تا آخرش رو گوش بدی.

خیره بهش پکی به سیگارم زدم و قبل از اینکه حرفش رو ادامه بده گفتم:

_ میدونم که توهم جوابم رو میدونی!

کلافه دستی به پیشونیش کشید و نفس عمیقی کشید؛ اونقدر عمیق که صداش به گوشم رسید. پک دیگه ای زدم و لب باز کردم که پیام گفت:

_ میدونم ویا! تموم حرفات رو از

بَرَم؛ اینم میدونم که نظرت عوض نمیشه، فقط ازت میخوام که گوش بدی.

اینبار در سکوت بهش خیره شدم که بی مقدمه گفت:

_ من با هومان صحبت کردم!

سیگار توی دستم خشک شد و کمی به جلو متمایل شدم. پیام باز داشت چه غلطی میکرد؟

_ بهش گفتم ویا رو دوست دارم! گفتم اگه بخواد دنیا رو به پاش میریزم، ولی نمیخواد. گفتم باهات صحبت کنه، ولی هومان قبول نکرد؛ گفت اگه باهاش حرف زدی و نخواسته اجباری در کار نیست!

بهت زده و خشمگین سیگار رو روی میز مقابلم عمیق فشردم و با لحن پر حرص و بلندی گفتم:

_ اونم هیچی نگفت، نه؟

_ نگفت ولی سیلی‌ای که خوردم ارزشش رو داشت!

هیستریک خندیدم و از روی صندلی بلند شدم.

_ تو حتما باید یه سیلی‌ام از من بخوری تا دهنت و ببندی!

پیام به سرعت نیمخیز شد و مچ دستم رو گرفت.

_ ویا ازت خواهش کردم که به حرف‌هام گوش بدی.

پر حرص فریاد زدم:

_ به چی گوش بدم پیام؟ به بی غیرتیِ داداشم؟

پیام جدی شد:

_ چه بی غیرتی‌ای ویانا؟ چیشده مگه؟ چرا بزرگش میکنی؟

به سمتش هجوم بردم.

_ بزرگش میکنم؟ میفهمی چی میگی پیام؟ من حداقل از هومان همچین انتظاری رو نداشتم! هرچی باشه برادرمه؛ یعنی چی که با نهایت پررویی و گستاخی رفتی بهش گفتی ویانا رو دوست دارم و اونم فقط یه کتک حوالت کرده؟

_ انتظار چی رو داشتی ویا؟ یه جور صحبت میکنی انگار جرم کردم! در ضمن، هومان رفیقمه! به اندازه‌ی کافی ازم شناخت داره؛ چه نیازی هست به این همه حساسیت؟

اخم هام درهم رفت و به حماقتش خنده ام گرفت.

_ انقدر خودت و گول نزن پیام بیچاره! تو که عشق میون من و مهراد و دیدی پس واسه چی هنوز انقدر خودت و دلگرم میکنی؟

عمیقا یکه خورد! بهت زده و بی هیچ حرفی بهم خیره موند که ادامه دادم:

_ من بودم به کسی که عشقش به یکی دیگه رو اونقدر عمیق به چشم دیدم دل نمیبستم پیام! فکر نمیکردم...

بی مقدمه و بی حرف میون حرفم پرید:

_ هنوز دوستش داری ویا؟

سکوت کردم. دوستش داشتم؟ نه! واقعا نه. دیگه حتی بهش فکر هم نمیکردم ولی باید پیام رو قانع میکردم تا پا پس بکشه.

در سکوت عقب رفتم و قدم قدم ازش دور شدم که حرفش باعث شد بین راه بایستم!

_ میدونستم ویا، میدونستم هنوز دوستش داری؛ تا وقتی زخم روی مچت هست قرار نیست فراموشش کنی!

دندون هام رو از حرص روی هم فشردم و چشم فرو بستم، اما به سمتش برنگشتم. بحث در این مورد به ضررم تمام میشد، دلم نمیخواست ضعفم رو به روم بیاره! در سکوت کامل با قدم های بلند و محکم به سمت درب کلوب رفتم و زیر نگاه کنجکاو و متعجب بچه ها از اونجا خارج شدم. تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم سمت خونه‌ی هومان؛ به محض باز شدن در صدام رو روی سرم انداختم!

نگهبان قبل از رسیدن به درب خونه‌ی هومان جلوم رو گرفت که پر حرص تر فریاد زدم:

_ ولم کن آقا! زنگ بزن وثوق بیاد وگرنه بیشتر صدام و بالا میبرم!

هومان سراسیمه با موهای پریشون و تیشرت گشاد از خونه خارج شد و مستقیم سمت من هجوم آورد؛ قبل از اینکه دستش بهم بخوره به عقب هلش دادم و پر حرص فریاد زدم:

_ هومان ازت متنفرم! چرا نمیزاری مثل آدم زندگیم و کنم؟ اون از خشایارِ کثافت، اینم از پیامِ بی مغز!

هومان به سرعت جلوی دهانم رو گرفت و تنم رو به سمت خونه هل داد.

_ چه مرگته ویا؟ بیا اینجا آبرومون و بردی!

به سرعت از نگهبان معذرت خواهی کرد و وارد خونه شد.

_ چته باز صدات رو انداختی روی سرت؟ از وقتی برگشتم ایران به لطفت یه روز آروم نداشتم ویا!

خشمگین سمتش رفتم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

_ تقصیر خودته هومان! اگه انقدر به پر و پام نپیچی کاری به کارت ندارم؛ ولی مثل اینکه قصد نداری ولم کنی.

_ دردت چیه ویا؟ چرا عینِ آدم حرفت رو نمیزنی؟

صدام رو تا حد توانم بالا بردم.

_ دردم نفهم بودنِ توعه هومان! لااقل اجازه میدادی زخم هایی که خشایارِ کثافت روی تنم کاشته خوب بشه بعد پیام رو آوار میکردی روی سرم!

اخم های هومان عمیق درهم رفت.

_ پیام باهات صحبت کرده؟

پر تمسخر خندیدم.

_ یعنی میگی خبر نداری؟ ببین هومان، به این دوست لعنتیت بگو دست از سر من برداره!

هومان بی ربط گفت:

_ دست از سرت برداره که بری سراغ نامدار؟

بهت زده جواب دادم:

_ چی میگی هومان؟ پیام مغز توام شست و شو داده؟

هومان خشمگین میون حرفم پرید:

_ انقدر پیام پیام نکن ویانا! من هیچ کاری با پیام ندارم؛ در رابطه با اون موضوع هم جوابش رو خوب دادم و بهش گفتم دیگه بحثش رو پیش نکشه، اینکه باز راجع بهش حرف زده بحثش جداست!

در سکوت با اخم های درهم و گام های محکم ازش دور شدم و خودم رو روی کاناپه رها کردم.

_ ویا قضیه‌ی نامدار چیه؟ تو چرا باید پیش همچین آدم خطرناکی اسم جعلی داشته باشی؟ اصلا بحث اون پروژه‌ای که پیام گفت چیه؟ دِ حرف بزن دختر!

دست به سینه با ابروهای گره خورده و لب های جمع شده بهش خیره موندم که کلافه گفت:

_ ویا جدی دارم باهات صحبت میکنم! دو روزه اومدم ایران ولی صدتا موضوع ازت فهمیدم و حاضر نیستی راجع به هیچکدوم هیچ توضیحی بدی! اون از نامدار، بعدش هم که قضیه مهراد، الانم هویت الکی و مشکوکت مقابل نامدار، و بعدشم پروژه‌ی مرموزی که پیام ازش صحبت کرد!

در نهایت گستاخی لب باز کردم:

_ پروژه ها.

ابروهای هومان بالا پرید.

_ چقدر هم که شما پررو تشریف داری!

شونه‌ای بالا انداختم که جلو اومد و روی کاناپه ی مقابلم نشست.

_ ببین ویا؛ من تا همین الانش هم خیلی باهات راه اومدم، هر...

کلافه میون حرفش پریدم.

_ هر برادر دیگه ای بود انقدر بهم آسون نمیگرفت، نه؟ هومان تک تک حرفات رو حفظم! انقدر منت سرم نذار. عیبی نداره، توام میتونی عین خشایار سیاه و کبودم کنی.

کلافه دستی به پیشونیش کشید و با مکث کوتاهی گفت:

_ ویا میدونی که همچین آدمی نیستم! منتی هم نیست، فقط ازت انتظار دارم در جواب این کوتاه اومدن ها توام باهام کنار بیای و حداقل برام توضیح بدی مشکلت رو. فقط ازت میخوام برای چند دقیقه هم ک شده لجبازیت رو کنار بزاری و باهام صحبت کنی.

98ia-shop.ir

کمی از حالت تدافعی خارج شدم و گره‌ی اخم هام رو باز کردم؛ حق با هومان بود، باید کمی باهاش کنار میومدم. هرکس دیگه‌ای بود تا الان تیکه تیکه‌ام کرده بود!

_ الان ازم انتظار داری چی بگم؟ بشینم برات از عشق بازی‌هام با مهراد بگم، یا دروغ هایی که به نامدار گفتم تا بتونم بهش نزدیک بشم؟

در جدی ترین حالت ممکن به جلو متمایل شد و گفت:

_ همه چیز رو بگو ویا! میخوام همه چیز رو بهم بگی.

با کمی مکث و سرفه‌ای کوتاه گلوم رو صاف کردم و شروع کردم:

_ از اولین ماهی که رفتی آلمان همه چیز شروع شد؛ مهراد کم کم پیش اومد و من هم از اونجایی که نسبت بهش خیلی بی میل نبودم بهش نزدیک شدم! تقریبا پنج ماه بعدش مهراد توی یه کافه عشقش رو بهم اعتراف کرد و رابطمون رو به طور جدی شروع کردیم. کم کم بچه ها هم متوجه این موضوع شدن، از همون موقع متوجه شدم همه برای ما خوشحال بودن به جز پیام؛ اون حتی لبخند هم نمیزد!

با مکث کوتاهی خیره به چهره ی جدی هومان ادامه دادم:

_ حدود چندماه از جدی شدن رابطمون گذشته بود که تصمیم گرفتیم کلوب رو راه اندازی کنیم. همون موقع که تو قصد داشتی برای راه اندازی کلوب چندروز بیای ایران پیام قصد داشت همه چیز رو بهت بگه، ولی ما جلوش رو گرفتیم! بیان این موضوع برای مهراد خیلی سخت بود به هرحال تو براش از پیام هم عزیز تر بودی!

نگاه هومان کمی غمگین شد اما همچنان جدیتش رو از دست نداد. دست هاش رو دیدم که محکم تر از قبل توی هم گره خوردن؛ ادامه دادم:

_ خلاصه که اومدنت کنسل شد و من از پیام خواهش کردم فعلا این موضوع رو باهات در میون نذاره تا خودمون توی یه فرصت مناسب تر بهت بگیم. سه سال گذشت...

هومان جدی تر از قبل میون حرفم گفت:

_ سه سال گذشت و فرصت مناسب پیدا نکردید نه؟

شرمنده لب ورچیدم.

_ هومان از ری اکشنت میترسیدیم! نه مهراد روش میشد بهت بگه با خواهرت وارد رابطه شده نه من.

چیزی نگفت که گفتم:

_ سه سال گذشت و یه پروژه‌ی سنگین گردنمون افتاد!

اخم های هومان مجددا در هم رفت و به جلو خم شد.

_ پروژه؟

کلافه میون موهام چنگ انداختم و نفس عمیقی سر دادم؛ چجوری باید کارهای پنهونی این چندسالم رو یک جا برای هومان شرح میدادم؟ سکته نمیکرد؟

_ هومان توی کل این مدتی که تو نبودی ما یه سری پروژه قبول کردیم که مربوط میشه به آدم های خلافکار و کارهای غیرقانونی‌ای که انجام میدادن...

_ ما؟ همتون همدست بودید؟

سر تکون دادم.

_ هممون!

هومان کلافه برای چند ثانیه پلک بست و نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد.

_ درست توضیح بده ببینم چه غلطی کردین!

_ گفتم که؛ از طریق این آدم‌های خلافکار یه پولی به جیب میزدیم و یه کاری میکردیم که گیرِ پلیس بیوفتن.

هومان صداش رو بالا برد؛ لحنش پر بود از حیرت!

_ میفهمی چی میگی ویا؟ مگه شما پلیسید که وارد حریمِ همچین آدم های خطرناکی بشید؟ مخصوصا شما سه تا دختر؛ وای ویا... من آخر از دست تو سکته میکنم!

من هم مثل خودش صدام رو بالا بردم و طلبکارانه جواب دادم:

_ به من چه هومان؟ اگه راست میگی برو یقه‌ی اون سه تا دوستِ با غیرتت رو بگیر که ما رو وارد همچین کثافت کاری‌ای کردن! بعدشم، الکی بزرگش نکن؛ اگه قرار بود بلایی سرمون بیارن تا الان آورده بودن!

آستانه‌ی تحمل هومان رسماً پر شده بود. رگ گردنش عمیقاً برجسته شده بود و صورتش داشت سمت کبود شدن میرفت.

_ ویانا ببند دهنت و؛ کاری نکن ماه دیگه با خودم ببرمت آلمان! تو اصلا جنبه‌ی تنها موندن نداری.

_ هومان من یه دختر مستقلم! مگه زیر سن قانونیم؟ چرا هیچکس این و نمیفهمه که من دیگه نیازی به مراقبت ندارم؟

هومان خشمگین از روی کاناپه بلند شد.

_ نیازی به مراقبت نداری؟ واقعا اینطور فکر میکنی؟ میفهمی چیکار کردی؟ رسماً رفتی تو حریم هرچی آدم خلافکار و خطرناکه! من تورو اینجا تنها گذاشتم که بری خلاف کنی؟

مثل خودش از روی کاناپه بلند شدم و مقابلش ایستادم؛ صدام رو تا حد امکان بالا بردم:

_ هومان این کاریه که همه‌ی ما با هم انجام دادیم!جای اینکه از رفیق بی شرفت توی هر زمینه‌ای دفاع کنی برو این حرف ها رو به اون بگو، نه من!

زنگ خونه مانع ادامه‌ی حرفمون شد؛ هومان پر حرص و با گام های محکم سمت در رفت و بدون اینکه حتی بپرسه کی پشت در ایستاده بازش کرد.

صدای نگهبانِ همیشه مزاحم و البته بیچاره، با لحنِ کمی عصبی به گوشم رسید:

_ آقای وثوقی چخبرتونه؟ کل همسایه ها شاکی شدن از صدای بلندتون.

هومان شرمنده از عصبانیتش مقابل مرد میان سال کم کرد.

_ من شرمندم آقای کرمی، بالاخره توی هر خونه‌ای بحث پیش میاد.

_ بله پیش میاد، ولی لطف کنید صداتون رو بیارید پایین! کل ساختمون فهمیدن مشکلتون چیه.

و بعد همونطور که با خودش حرف میزد و همچنان مخاطب غر غرهاش ما بودیم، از خونه دور شد.

هومان در رو بست و سمت من قدم تند کرد؛ اینبار برخلاف قبل لحن صداش آروم بود!

_ ویانا دارم برات! فعلا دارم رعایت همسایه ها رو میکنم، وگرنه ذره ای از خشمم کم نشده.

توی سکوت کامل و فضای فوق سنگینِ بینمون شام رو به اصطلاحی کوفت کردیم و تا زمان خواب، سعی کردم خیلی جلوی چشمش آفتابی نشم!

حتی فرصت نشده بود داستان مهراد رو کامل براش تعریف کنم، و از اونجا که خیلی به شرح همچین موضوعی علاقه مند نبودم، ترجیح دادم زودتر توی تختم برم تا برای خواب، و از اون مهم تر برای شروع فردا آماده بشم.

فردا صبح بالاخره باید تصمیم قطعیم در رابطه با ورود دوباره‌ام به شرکت نامدار رو میگرفتم؛ واقعا توی همچین موقعیتی چی درست بود؟ بیخیالِ پول زیادش بشم و از نامدارِ جذاب و خطرناک دوری کنم، یا باز برم توی چنگش و فقط به پول زیادی که به جیب میزنم فکر کنم؟ اصلا چه دلیلی داره که نامدار با وجود غرورِ بی مثالش بعد از پیشنهاد استعفا دوباره بیاد و ازم بخواد استخدام بشم؟ چی توی سرش میگذره؟ یعنی میشه بهش اطمینان کرد؟

***

صبحِ زود با آلارمی که تنظیم کرده بودم از خواب بیدارشدم؛ هوا هنوز گرگ و میش بود و ساعت شیش هم نشده بود!

اگر قرار بود برم پیش نامدار باید قبل از بیدار شدن هومان دست به کار میشدم. سریع از روی تخت بلند شدم و در آروم ترین حالت ممکن، صورتم رو شستم و پر وسواس مسواک زدم. برخلاف خواسته‌ام از یه صبحونه‌ی زیاد و خوشمزه، کیک آماده‌ای از توی کابینت برداشتم و رفتم توی اتاق تا صدای پلاستیکش هومان رو بیدار نکنه.

لقمه‌ی آخر کیک توی دهانم بود و حین جویدنش به تخت گرم و نرمم نگاه میکردم؛ میتونم همین حالا بیخیال نامدار و پول لعنتیش بشم و زیر پتوی نرمم تا خود ظهر بخوابم!

در یک تصمیم ناگهانی سمت کمد لباس هایی که هومان لباس‌هام رو توش چیده بود قدم تند کردم و لقمه‌ی آخر کیک رو قورت دادم.

گذشتن از این پیشنهاد مهیج، اون هم از سمت نامدار کبیر برام سخت بود! بوی پول به مشامم رسیده بود و نمیخواستم ازش بگذرم. اینبار برخلاف همیشه تنها بودم؛ تنها پروژه‌ای بود که میخواستم بدون بچه ها حلش کنم، یعنی میتونستم از پسش بر بیام؟ اگر مجبور بودم برای حلش برم دبی و اون شیخ های چندش با شکم های فوق بزرگشون رو تحمل کنم چی؟

به انعکاس خودم توی آینه قدی کنج اتاق نگاه کردم؛ اگر ماهلین بودم شاید نه، اما اگر ویانا باشم قطعا از پسش برمیام!

کت کراپ کرم همراه با نیم بگ جین روشنی پوشیدم و آرایش لایتی روی صورتم اجرا کردم؛ شال حریر طرح پلنگی

رو روی موج موهای بازم رها کردم و حین برداشتن کیف و کفش شکلاتی رنگ، آخرین موج از شک رو پس زدم و از خونه خارج شدم.

عمیقاً دوست داشتم تا خود شرکت رو با ماشینِ هومان گاز بدم و لذت ببرم، اما نباید حساسش میکردم! تاکسی گرفتن رو ترجیح دادم به غر هایی که بعد بهم میزد.

سمت راست صورتم رو نامحسوس با شالم پوشوندم تا نگهبانِ فضول متوجه هویتم نشه و خروجم رو مستقیم کف دست هومان نزاره؛ ناسلامتی یک شبه توی کل ساختمون معروف شده بودیم!

به محض خروجم از ساختمون تاکسی‌ای گرفتم و مستقیم سمت شرکت حرکت کردم. ماشین مقابل شرکت از حرکت ایستاد و راننده با نگاه طولانی‌ای به شرکت، و بعد به سر و ریختِ من، کرایه رو از دستم گرفت و من به سرعت پیاده شدم.

وارد که شدم رسماً سگ هم توی شرکت پر نمیزد! ساعت تازه شیش و ده دقیقه بود و انگار کمی زود اومده بودم! نکنه کسی توی شرکت نبود؟ پس چرا در باز بود؟ با تردید

جلو رفتم و کمی فضولی کردم؛ حتی پشت میز منشی هم کسی نبود!

خواستم جلوتر برم که صدای آشنایی رو در نزدیکترین حالت ممکن به خودم شنیدم:

_ میدونستم میای!

وحشت زده سمتش برگشتم و دست روی سینه‌ی پر جنب و جوشم گذاشتم.

_ سکته کردم! یه اِهِمی یه اوهومی...

بی توجه به حرفم جمله قبلیش رو با کمی خنده ادامه داد:

_ ولی نه انقدر زود! کارکن ها هم نهایتاً هفت میان شرکت، عجله داشتی؟

جواب جمله‌ی پر تمسخر آخرش رو گستاخانه، یا بهتره بگم بی ادبانه دادم:

_ آره عجله داشتم بیام روی گوهِ تو رو ببینم! چی تو مغزته کبیر؟ دوست داشتم این تایم بیام! تو رو سَنَنه؟

ابروهاش از لحن صحبتم بالا پرید!

_ نه به ادب و آرامشِ روزهای اولت، نه به دهن بی چفت و بستِ الانت! کاش همون ماهلین ارجمند میموندی؛ ویانا وثوقی زیادی بی ادبه.

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم که ادامه داد:

_ البته اشکالی نداره، من بی ادب دوست دارم!

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم که سمت اتاقش رفت.

_ پشت سرم بیا وثوقی! بالاخره باید جواب زبون درازی‌هات رو بدم یا نه؟

جمله‌ی آخرش اشاره داشت به گستاخ بازی‌هایی که جلوش در آوردم! مثل اینکه نامدار کبیر هیچ حرفی رو بی جواب نمیزاشت، حالا حالاها باهم کار داشتیم پس.

عین جوجه اردک پشت سرش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم؛ در رو پشت سرم چفت نکردم، دروغ چرا؛ از تنها بودن با آدمی که همه از خطرناک بودنش میگن اون هم توی یه شرکت به این بزرگی، کمی میترسیدم!

جلو رفتم و بدون تعارف روی مبل مقابلش نشستم؛ نگاهش کمی با خنده روم نشست، حرف توی مغزش رو به زبون آورد:

_اولین باری که اومدی تا تعارفت نکردم حاضر نشدی روی مبل بشینی! خدایی عجب بازیگری هستی، از این رو به اون رو شدیط

جدی نگاهش کردم.

_ شخصیت من همینه کبیر! هرچی تا الان از من دیدی از ذهنت بریز دور.

با خنده سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و سر جاش نشست؛ آستین پیرهن مردونه‌ی سورمه‌ایش رو بالا میزد که نگاهم دوباره روی دست‌های مردونه و هوس برانگیزش نشست! درست مثل روز اول.

لب گزیدم و نگاهم رو گرفتم؛ کاش نامدار کبیر اونقدرا هم که میگفتن بد نبود؛ اونوقت میتونستم یه فکری راجع به زدن مخش بکنم!

پا روی پا انداختم و سعی کردم با نگاه کردن به اطرافم سر خودم رو گرم کنم تا باز نگاهم به دست هاش نیوفته!

برگه‌ای همراه با همون روان نویسِ طلایی براق مقابلم گذاشت و ازم خواست زیرش رو امضا کنم؛ اینبار برخلافِ قبل سطر به سطرِ برگه رو خوندم و بعد پایینش رو امضا کردم؛ یکی از سطر های برگه‌ی استخدام اما عمیقاً به دلم شور انداخت!

"در صورتِ پیشنهاد و البته تمایل، مدل های حرفه‌ای و آموزش دیده به خارج از کشور فرستاده خواهند شد."

روان نویس رو مقابلش گذاشتم و با کنایه به این سطر از برگه اشاره کردم:

_ کجا میفرستیدمون اونوقت؟

لبخندش کمرنگ شد؛ یکم سفت باش لعنتی! هر کس هم ندونه چه کاسه‌ای زیر نیم کاسَتونه اینطوری متوجه میشه.

_ نوشته مدل های حرفه‌ای، انقدر به خودت اطمینان داری؟

صداش جدی بود! خیلی جدی. کمی بهم بر خورد و اخم هام جمع شد.

_ بله اطمینان دارم! اصلا یه کاری میکنم نفر اول ببریدم، اوکی؟

عمیق شدن اخم‌هاش متعجبم کرد! چه مرگشه؟

خواست چیزی بگه اما لحظه‌ی آخر لب‌هاش رو روی هم فشرد و تنها زمزمه کرد:

_ اوکی!

برگه رو از مقابلم تقریبا چنگ زد و توی کشویی قرار داد؛ چرا انقدر عصبی بود؟ این مگه همدستِ بابای عوضیش نیست؟ پس دیگه دردش چیه؟

صدای خنده های بلند و پچ پچ های چند تا از کارکن ها به گوش رسید و کمی بعد تقه‌ی کوتاهی به در خورد.

_ جناب کبیر؟ تشریف دارید؟
نامدار بله‌ای گفت و بلافاصله دختر ریز اندامی وارد اتاق شد؛ با دیدنِ من کمی جا خورد اما خودش رو نباخت. سری به نشونه‌ی ادب برام تکون داد و متقابلا لبخندی به روش زدم؛ جلو اومد و چند تا از پرونده های توی دستش رو به نامدار داد و توضیحاتی داد که من متوجهشون نشدم.

چند تا دیگه از کارکن های پشت در مدام درحال اشاره به من و نامدار پچ پچ میکردن! کلافه از فضای سنگینی که ایجاد شده بود کیفم رو از روی میز برداشتم و از روی مبل

بلند شدم؛ نگاهِ نامدار به سرعت از دخترکِ ریز قد و پرونده ها سمتِ من کشیده شد.

_ خانوم وثوقی، امروز با شما کار داریم، لطف کنید بمونید.

بر خلافِ لحنِ سنگینِ نامدار بسیار خودمونی گفتم:

_ باید برگردم خونه! تا قبل از هشت خونه نباشم هومان میفهمه اومدم اینجا، پوستم رو میکنه.

صدای پچ پچ ها بیشتر شد و دختر ریز نقش نگاه کوتاهی بهم انداخت! نامدار با لحن آروم اما جدی پرسید:

_ هومان نمیدونه مگه؟

_ نخیر! تهدیدم کرده سمتت نیام، اومدنم با خودم بود برگشتنم با خدا!

پوزخند زد؛ لحنش اینبار بلند تر از قبل بود:

_ بالاخره که چی؟ هر روز میخوای شیش صبح بیای هفت برگردی؟ تا کِی میخوای هومان رو بپیچونی؟

دختر ریزه میزه میون حرفش پرید:

_ ببخشید جناب کبیر، ولی این برگه رو جناب کبیرِ بزرگ باید امضا کنن، من چیکارش کنم؟

نزدیک به پنجاه تا پرونده با پوشه های رنگی توی بغلش بود و هر لحظه ممکن بود روی زمین پخش بشن! این دختر با این قد و قواره چجوری این هارو گرفته بود؟

نامدار عصبی پرونده‌ی دیگه‌ای روی پرونده ها گذاشت.

_ نمیدونم آرامش، یه کاریش بکن؛ بزارش تو بایگانی تا کبیرِ بزرگ بیاد، انقدر هم سوال نپرس!

دلم به حالش سوخت! دوتا از پوشه‌های رنگی از دستش افتاد، اگر خم میشد قطعا همه‌ی پرونده ها روی زمین پخش میشدن! به سرعت خم شدم و پرونده ها رو برداشتم و به دستش دادم؛ لبخندِ مهربونی زد و آروم تشکر کرد. در جوابش تنها لبخندی زدم و سمت نامدار برگشتم.

_ اگه قرار نیست کتک بخوریم باید بگم که من رفتم! یه فکری به حالِ روزای دیگه میکنم، ولی امروز به اندازه‌ی کافی از دستم شکاره، بفهمه اومدم اینجا زندم نمیزاره!

صدای پچ پچ ها باز زیاد شد؛ نامدار پر خشم فریاد زد:

_ شما چرا نمیرید سرِ کارتون؟ اومدید سینما؟

دختر ها به سرعت در رفتن و نامدار با لحنی آروم تر جواب من رو داد:

_ شما جایی نمیری خانوم؛ لازم باشه خودم با هومان صحبت میکنم، امروز اینجا هستی تا یک سری عکس ها گرفته بشه؛ آرامش برو تا بقیه پرونده ها رو نریختی!

دختر بیچاره با معذرت‌خواهی کوتاهی به سختی با وجود پرونده‌های توی دستش سمت درِ اتاق رفت.

_ کمک نمیخوای؟

به سختی به عقب برگشت.

_ نه ممنون ازتون، بابت اون دو تا پرونده هم ببخشید!

از اتاق خارج شد و در رو با پاش بست؛ نامدار پوزخند زد.

_ فقط پاچه‌ی من رو میگیری، واسه‌ی بقیه خوب مهربونی!

_ گناه داشت بیچاره، میخواستی تیکه تیکه‌اش کنی.

بی حرف بهم نگاه کرد که گفتم:

_ منشی جدیده؟ اون ایکبیری رو اخراج کردی؟

بابت بی‌مقدمه و غیرمنتظره بودنِ حرفم با صدا خندید.

_ حالا چرا ایکبیری؟

چینی به بینیم انداختم.

_ ایکبیری بود خب! جواب سلامم و به زور میداد، فقط هم بلد بود سایه‌ی آبی بزنه پشت چشمش.

سر به زیر خندید و سری تکون داد.

_ آره! منشی جدیده؛ تنها منشیِ آرومیه که تا الان پیدا کردم برای استخدام، همشون تا الان به قول تو ایکبیری بودن!

به حرفش خنده‌ام گرفت؛ بی ربط پرسیدم:

_ آرامش اسمشه؟

بی ربط تر پرسید:

_ ما کارکن‌هامون رو به اسم صدا میزنیم؟

پوزخند زدم.

_ نه؛ مشخصه، منم که وثوقی‌ام!

روی صندلی‌اش نشست و پرونده‌هایی که آرامش بهش داده بود رو مرتب کرد.

_ میتونم ویانا صدات بزنم، ولی عواقب بعدش پای خودته!

کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

_ نمونه‌اش همین چند دقیقه پیش؛ انقدر راجع به مکالمه‌ی چند کلمه‌ایِ من و تو پچ پچ کردن که من به جاشون فک درد گرفتم!

با خنده دستی به پیشونیم کشیدم.

_ نه ممنون! ترجیح میدم تا ابد وثوقی باقی بمونم.

لبخند کوتاهی زد و پرونده ها رو توی کشو گذاشت؛ نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچیِ طرح کلاسیکم انداختم و به سرعت سمت در رفتم.

_ من باید برم واقعا! هیچ جوره نمیتونم از پسِ هومان بر بیام.

معترضانه صدا زد:

_ وثوقی!

پا به زمین کوبیدم:

_ پوست من رو بکنه تو پاسخگویی؟ فردا صبح جلوی شرکتم، فقط ممکنه زود تر از تو برسم!

و به سرعت از اتاق خارج شدم؛ زیرِ نگاه های سنگین کارکن ها سریع از شرکت خارج شدم و مستقیم سمت خونه رفتم؛ کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم و رسماً از توی ماشین به بیرون پرتاب شدم!
تا درب ساختمون تقریبا دوییدم و معجزه بود که با وجودِ پاشنه‌ی کم اما باریکِ کفش‌هام پخش بر زمین نشدم!
نگهبانِ لعنتی خداروشکر پشتِ میز خوابش برده بود و تونستم از دستش در برم. پاورچین پاورچین سمت درب خونه رفتم و کلیدی که از هومان کِش رفته بودم رو توی قفل انداختم؛ آروم چرخوندم و وارد شدم، نفس عمیقی بابت سالم رسیدنم به خونه کشیدم اما با ظاهر شدنِ هومان مقابلم، نتونستم جیغِ بلندم رو کنترل کنم!

با شلوارک و رکابیِ ورزشی و حوله‌ی روی شونه‌اش دست به کمر به چهره‌ی حیرت زده‌ام خیره بود و من قطعا قرار بود کشته بشم.

زنگِ خونه زده شد و از اونجایی که من در حیرت بودم، هومان من رو کنار زد و در رو باز کرد؛ آقای کرمی بود! چرا بیخیال نمیشی مَرد؟

_ آقا چخبرتونه باز؟ چرا جیغ میزنید؟ ما یه خواب راحتم نداریم از دست شما، من سکته کردم با صدای جیغ شما از خواب پریدم!

هومان کلافه چشم فرو بست.

_ من معذرت میخوام؛ آقا شماهم یکم کوتاه بیا دیگه! شما توی خونه‌ی خودت سایلنتی؟ اتفاقی صدات بالا نمیره؟

مثل دختر های نوجوون با چشم غره از خونه دور شد و غرغرهاش رو از سر گرفت؛ هومان عصبی در خونه رو به هم کوبید.

_ مرتیکه‌ی اسکل، فکر کرده ما ذرافه‌ایم حنجره نداریم! یکم درک داشته باش.

بی اهمیت به من باز سمت دمبل هاش رفت و شروع کرد به تمرین!

با لب های ورچیده سمتش رفتم و مظلومانه نگاهش کردم.

_ یعنی نمیخوای بپرسی کجا بودم؟

با کمی مکث دمبل رو انداخت و سمتم برگشت.

_ منم نخوام خودت ول کن نیستی!

شرم زده سر به زیر شدم.

_ خر نکن من و ویانا! من که میدونم تو خجالت حالیت نمیشه.

معترض اسمش رو صدا زدم که گفت:

_ دروغه مگه؟ هنوز بابت قضیه دیشب ازت حرصیم، ولی برو آشپزخونه برات صبحونه گذاشتم.

ذوق زده سمت آشپزخونه دوییدم که گفت:

_ فقط زود بخور میخوام ببرمت پیاده‌روی ازت حرف بکشم!

باز بادم خوابید! کاش ول میکرد.

دو لُپی لقمه‌ی کره و عسلِ هومان رو به همراه شیر گرم شده پایین فرستادم و با قُلپ آخر شیر، لیوان به دست سمت اتاق دوییدم که هومان جلوم رو گرفت.

_ وایسا ویا فکر نکن دست از سرت بر میدارم! لباس راحت بپوش بریم پیاده روی.

با دهانِ پر معترض پا به زمین کوبیدم که هومان با وسواس خم شد و بندِ کفش هام رو باز کرد.

_ وای ویانا تو کِی با کفش اومدی توی خونه؟

با پشت دست دور لبم رو تمیز کردم.

_ غُر غرو!

در رو پشت سرم بستم و لباس‌هام رو با ست ورزشی کرم صورتی تعویض کردم؛ عمیقاً خسته بودم و به خواب نیاز داشتم، اما مطمئن بودم هومان دست بردار نیست.

از اتاق خارج شدم و کلاه سوییشرتم و روی سرم انداختم و زیپش رو تا نصفه بستم؛ هومان کتونی‌هام رو ازم گرفت و دم در به دستم داد تا خونه‌اش رو به گند نکشم!

موقع خروج از ساختمون نگاهِ پر غیضِ نگهبانِ دیوونه همچنان روی ما دو نفر بود. تا سر کوچه رو با تند تر دویدن از دست هومان در رفتم اما در ادامه حریفش نبودم! مثل جت از من جلوتر میدویید و حتی جیغ زدن‌هام هم مانعش نبود.

مقابل اولین دکه از حرکت ایستادیم و هومان دو فنجون قهوه گرفت؛ فنجون رو به دستم داد.

_ خب، منتظرم!

قهوه‌ی داغ رو به لب‌هام نزدیک کردم که بُخارش نوک بینیم رو سوزوند.

_ منتظر چی؟

هومان طلبکارانه به چهره‌ی مظلوم شده‌ام خیره شد.

_ ویانا اذیت نکن! یا خودت میگی امروز کجا بودی یا مثل دیشب صدام و میبرم بالا.

جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم و لب برچیدم.

_ بگم که میکشی من و!

کوتاه خندید.

_ مگه تو از کسی هم میترسی؟

جوابش رو ندادم که منتظر بهم خیره شد.

_ رفتم پیش بچه ها، با توفان کار داشتم!

ریلکس قهوه‌اش رو لاجرعه نوشید.

_ توفان چند دقیقه قبل از اینکه تو برسی خونه اومد یه چیزی بهم تحویل داد و رفت؛ یه دروغِ دیگه سر هم کن!

شکست خورده باقی قهوه‌ام رو خوردم.

_ خیلی خب، تسلیم! رفتم شرکت کبیر.

نگاهش جدی شد.

_ نامدار؟

سر تکون دادم.

_ اوهوم، مگه چندتا کبیر میشناسی؟

کلافه چشم بست.

_ ویا چرا ول کنِ نامدار نیستی؟ چندبار بهت بگم این آدم خطرناکه؟ اون حتی اسم و فامیل واقعیتم نمیدونه! میدونی اگه متوجه این موضوع بشه چه بلایی سرت میاره؟

کمی ترسیدم! میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ بعد از اون قضیه باز ازم خواسته بود وارد شرکتش بشم، اگه واقعا قرار بود بلایی سرم بیاره چی؟

سعی کردم خودم رو ریلکس نشون بدم.

_ از چی میترسی هومان؟ من از اونم خطرناک‌ترم! در ضمن، اسم و فامیل اصلیم رو میدونه.

محکم به پیشونیش ضربه زد.

_ ویانا من میگم نَره تو میگی بدوش؟ چرا حرف حساب حالیت نیست؟ نامدار آدم خطرناکیه ! این و خودتم خوب میدونی. این کبیرا کلاً آدم‌های کینه‌ای هستن، این وقتی بفهمه چه کلاهی سرش گذاشتی تا پدرت و در نیاره ولت نمیکنه!

بی ربط گفتم:

_ اونوقت تو اینا رو از کجا میشناسی؟

هومان کلافه تر از قبل گفت:

_ الان این موضوع مهمه ویا؟ اصل قضیه رو بگیر! اصلا تو چرا پاشدی رفتی پیشِ این آدم؟ کِی رفتی که وقت کردی ساعت هفت صبح خونه باشی؟

_ در حدِ چند دقیقه کار داشتم باهاش! یه پرونده دستم مونده بود باید پس میدادم.

آره ارواح عمم! هومان اگه میدونست استعفا دادم و امروز صبح باز رفتم استخدام شدم زنده‌ام نمیزاشت.

پر غیض نگاهش رو ازم گرفت و با تاسف سری تکون داد؛ فنجون ها رو به دکه تحویل داد و راهمون رو در سکوت ادامه دادیم. هومان برخلاف چنددقیقه قبل آروم میدویید و سعی نداشت از من جلو بزنه!

در کمالِ تعجب تا رسیدن به خونه حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد و من از خدا خواسته بابتِ اینکه بحث مهراد رو باز وسط نکشیده شاد و راضی وارد اتاقم شدم؛ از اونجایی که میدونستم هومان مستقیم از خونه خارج شده بود تا سری به دوست های دیرینه‌ی دوران دبیرستانش بزنه، سریع سمت تختم رفتم و پاکت سیگار رو از زیرِ متکام بیرون کشیدم.

سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقم رفتم و اولین نخ رو روشن کردم؛ دستم رو زیر چونه‌ام زدم و خودم رو به پنجره تکیه دادم. گوشی رو باز کردم و بسیار ناخواسته سمت پیج نامدار کبیر کشیده شدم! پیجش پابلیک بود و نزدیک به دویست کا فالوور داشت؛ لعنتیِ دست جذاب!

پست‌هاش رو دونه دونه رد کردم و روی هرکدوم که رسیدم فقط روی رگ‌های دستش زوم کردم. لبخندِ مسخره‌ای که رو لبم بود رو خوردم و سیگارم رو پر حرص

لبه‌ی پنجره خاموش کردم! ببند نیشت و ویا؛ نامدار هر چقدر هم جذاب باشه حق نداری جذبش بشی؛ دروغ چرا؟ جذبش که شدم! ولی نباید هدفم رو از یاد ببرم؛ هدف من توی این راه پولِ نامدار بود، نه خودش.

سیگارِ دیگه‌ای روشن کردم و از پیجِ نامدار خارج شدم؛ لعنت به خودش و باباش! سیگار رو تا پُک آخر کشیدم و از پنجره بیرون انداختم. نامدار کبیر نباید مغزم رو درگیر میکرد! اگر حتی ذره‌ای بهش اجازه‌ی ورود توی زندگیم رو میدادم، قطعا هدفم رو از یاد میبردم. نامدارِ جذاب با دست‌های جذاب ترش، تمرکزم رو به هم میریخت، پس ابداً نباید وارد زندگیم میشد!

***

کلافه چشم چرخوندم و پایینِ موهای دُم اسبی شده‌ام رو دور انگشت چرخوندم؛ نامدارِ لعنتی داشت کلافه‌ام میکرد.

_ جنابِ نامدار، میشه حواست رو بدی به من؟

با اخم پرونده ها رو به دستِ آرامشِ همیشه مضطرب داد.

_ خانوم وثوقی اینجا تنها کارکن شما نیستی، اگه اجازه بدی دارم کار میکنم.

لبه‌ی شال سبز حریر دور گردنم رو روی شونه‌ام انداختم؛ صفحه‌ی ساعت مچی‌ام رو مقابل صورتش گرفتم.

_ نزدیک به نیم ساعته که نشستم اینجا تا تکلیفم رو مشخص کنی برم سر کارم! چرا لجبازی میکنی؟ کارِ خودته، هر چی بندازیش عقب تر به ضرر خودته!

عصبی بهم نگاه کرد؛ آرامش نگاهش رو بین جفتمون‌رد و بدل کرد.

_ جناب کبیر اگر با من کاری ندارید من برم!

بدون اینکه نگاه خشمگینش رو از من بگیره جواب آرامش رو داد:

_ میتونی بری؛ پرونده‌هایی که توی پوشه‌ی آبی گذاشتم رو میزاری برای بررسیِ مجدد.

آرامش با چشمِ پر تاکیدی سمت در رفت که نامدار گفت:

_ آرامش، امروز هیچ جلسه‌ای رو قبول نکن؛ اگر هم تا شب جلسه‌ای هست کنسل کن! باید برم جایی.

گوشم رو تیز کردم؛ میتونست مربوط به هدفِ من باشه؟

آرامش از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

_ میشه تکلیفم رو مشخص کنی؟ حداقل اگه کاری باهام نداری بگو از خوابم نزنم!

ابروهاش بالا پرید.

_ چقدر زبون درازی! این همه استخدامت کردم که بگیری بخوابی؟

چینی به بینی‌ام انداختم.

_ آخه از صبح علافم! اصلا مشکلت با من چیه؟ از همون دقیقه‌ی اولی که من نشستم اینجا صد نفر اومدن فرستادیشون سر یه کاری، من و نشوندی اینجا نگاهم کنی؟ مشکلی چیزی داری؟

_ اره نشوندم نگاهت کنم!

غیرمنتظره بودنِ حرفش خشکم کرد! زبونم رو خوردم و آروم سر جام نشستم؛ لبش کمی کش اومد.

_ چیشد؟ زبونت رو موش خورد؟

زیرلب زمزمه کردم:

_ نه!

نگاهش رو از برگه‌های مقابلش سمتم سوق داد.

_ موی دُم اسبی بهت میومد، دلم خواست تا صبح بشینم نگاهت کنم! اصلا بخاطر همین تموم جلسه ها رو کنسل کردم، مشکلی هست؟

جدی میگفت؟ بدبخت شدم که! نامدار سعی داشت خَرم کنه، و عمیقاً هم موفق شده بود! زبونم سنگین شده بود و هیچ حرفی از دهنم خارج نمیشد؛ اگر حرف‌هاش جدی بود چی؟ چه مرگش بود؟
لبم رو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم.

_ نامدار، جدی صحبت کردم!

نامدار؟ چقدر صمیمی شده بودم! کنترل کن ویا؛ قرار شد وا ندی، هدفت رو یادت نره!

_ منم جدی صحبت کردم، بنظر غیر جدی میام؟

واقعا جدی بود، حتی لبخند هم نداشت!

مجددا لبم رو گاز گرفتم و اینبار نگاهم رو پایین انداختم.

معترض اسمم رو صدا زد.

_ ویانا!

مثل برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم؛ کاش حرف هومان رو گوش میدادم و سمتش نمیومدم! نامدار جذاب بود، خیلی جذاب؛ ولی سمتش رفتن، ترس به جونم می‌انداخت.

کیفم رو چنگ زدم و از روی کاناپه بلند شدم.

_ جناب کبیر، من میرم اگه کاری نیست!

بلند شد و سمتم قدم برداشت؛ دست های جذابش توی جیب شلوارش بود و خداروشکر در دیدِ من قرار نداشت، وگرنه حیثیتم میرفت.

_ ویانا وثوقی، شما موظفی طبق قراردادی که امضا کردی هر روز شرکت باشی، الان هم حق رفتن نداری؛ ولی استثناً امروز رو آزادی!

نگاهم رو از چشم های براقش گرفتم و پایین انداختم؛ چشم‌هام بین کفش‌هاش و دست‌های همیشه جذابش دو دو میخورد، من باید با این مرد چیکار میکردم؟

نگاهم رو مجدد بالا آوردم، چشم ازم برنداشته بود!

آب دهانم رو قورت دادم و سر تکون دادم.

_ ممنون!

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و کوتاه سری تکون داد.

به سرعت از اتاقش خارج شدم و تقریبا سمت در خروجی شرکت دوییدم! از وقتی که به یاد دارم همیشه درحال فرار از این شرکت بودم.

نفس حبس شده‌ام رو عمیق خارج کردم و دست روی سینه‌ام گذاشتم؛ نامدار داشت کار خودش رو میکرد، و من چقدر در مقابلش بی جنبه شده بودم!

اولین قطره‌ی بارون روی دستم چکید؛ ساعت یازدهِ صبح چه وقتِ بارون بود؟

بی هدف قدم هام رو توی پیاده رو از سر گرفتم و سیگاری آتیش زدم؛ حواس پرتی اونقدر هوش و حواسم رو ازم دور کرده بود که هر چنددقیقه ناخواسته به کسی تنه میزدم و فحش میخوردم!

نزدیک به پنج نخ سیگار رو بی وقفه تا پُک آخر کشیدم و در نهایت عینِ موش آب کشیده، سر تا پا خیس روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم. پُک آخر نخ پنجم رو

کشیدم و زیر پام له کردم، نخ بعدی رو روشن میکردم که صدای آشنایی رو شنیدم.

_ خفه شدی دختر، بسه!

نگاهم رو سمتِ نامدارِ خشک و مرتبِ توی ماشین سوق دادم؛ از کِی پشت سرم بود؟

نگاهم رو که دید به صندلی شاگرد اشاره کرد.

_ بیا بالا لج نکن، یخ زدی!

سیگار روشن نشده رو توی پاکت گذاشتم و پاکت رو توی کیفم گذاشتم.

_ با توام ویانا! کل جلسه های امروزم رو کنسل کردم که بیام پیش تو.

من مگه از این لعنتی فرار نکردم؟ چرا افتاده پشت سرم؟ اصلا چرا یه روزه عاشق پیشه‌ام شده؟ خدایا نجاتم بده!

اخم کرده از روی صندلی بلند شدم.

_ خب کنسل نمیکردی!

دوباره شروع به قدم زدن کردم که ماشین رو روشن کرد و کنارم شروع کرد به روندنِ ماشین.

لحنش پر بود از خنده:

_ زبونت رو موش خورده بود که!

با همون اخم سمتش برگشتم.

_ چته کبیر؟ دردت چیه؟ دست از سرم بردار! باور کن حوصله‌ی خودمم ندارم، اون همه دخترِ داف توی اون شرکت ریخته که منتظرِ یه اشاره از تو هستن.

_ چیکار به اونا دارم؟ من تو رو میخوام!

کلافه نفسم رو رها کردم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم؛ ماشین رو خاموش کرد و بی توجه به بارونِ شدید از ماشین پیاده شد و سمتم قدم تند کرد.

بازوم رو گرفت و محکم سمتِ خودش کشید، جوری که اگر خودم رو محکم نگه نمیداشتم کاملا توی آغوشش رها میشدم!

با فاصله‌ی کم، خیره به نگاهِ جدی و اخمِ ریزش زمزمه کردم:

_ چی میخوای از من؟

نگاهش رو از چشم‌هام به لب‌هام سوق داد و با مکثِ کوتاهی گفت:

_ تو از من چی میخوای؟

لب هام بارها جنبید تا حرف بزنه، اما لال شده بودم! نامدارِ لعنتی با اون فاصله‌ی کم از من، با نگاهِ خیره‌اش به جز به جزِ صورتم، لالم کرده بود.

_ بوی سیگار میدی ویانا، خیلی بوی سیگار میدی؛ چرا؟

نگاه عمیقش باز به چشمهام برگشت.

_ نمیخواستی بهت نزدیکم بشم، نه؟ بابت همین پنج نخ سیگار کشیدی؟

نخ به نخ سیگار کشیدنم شمرده بود؟ از کی حواسش بهم بوده؟

لال بودم، همچنان لال بودم!

حرف‌هام رو از چشمهام میخوند، باز گفت:

_ پس هدفت چی بود ویانا وثوقی؟ چرا انقدر سختی؟

لب هام باز جنبید، جوابم سکوت بود و سکوت! بازوم رو آروم رها کرد، در همون حین قدمی عقب رفت که زبونم باز شد!

_ هدفم تو نبودی نامدار، ولی میتونی باشی!

قدم‌هاش خشک شد! نگاهش هم همینطور؛ چشم‌هاش باز هم میون تک تک اعضای صورتم چرخید؛ لب های لرزون و چشم های مضطرب و البته پر از حرفم.

منتظر نگاهش کردم که جدی گفت:

_ بیا توی ماشین!

و رفت! با مکث و البته تردید، قدم‌هام رو آروم سمت ماشین برداشتم و در نهایت، میون موج های بزرگِ شک در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم.
ماشین تقریبا پرواز کرد و همچنان لال مونده بودم، هیچی نمیگفتم!

کشف جدید! ویانای همیشه زبون دراز، مقابل نامدار کبیر لال بود، خیلی هم لال؛ تقریبا مغزم کار نمیکرد، تموم کلمه ها از توی سرم پاک میشد! چم شده بود؟ مگه به خودم

قول نداده بودم پیش این لعنتی خودم رو نبازم؟ حالا حتی نمیتونستم درست فکر کنم.

مقابل کافه‌ی جمع و جوری از حرکت ایستاد و پیاده شد؛ متقابلا پیاده شدم و پشت سرش به راه افتادم. قدم‌هاش رو آروم کرد تا کنارم قرار بگیره، نگاهش رو روی خودم حس میکردم، اما حتی جرعت نگاه کردن بهش رو هم نداشتم!

نامدار کبیر، عقل از سرم پرونده بود. دلم نمیخواست حتی نگاهش کنم تا مبادا چیزی از چشم‌هام بخونه!

با مستخدم چندکلمه صحبت کرد و طبق راهنماییشون، سمت میز دونفره‌ی کنج کافه رفتیم، صندلی رو عقب کشید و با تشکرِ آرومی نشستم؛ جداً صدام در نمیومد؛ عین نوجوون های عاشق شده بودم، خدای من!

مقابلم نشست و بعد از سفارشِ عجله‌ایِ یک اسپرسو برای نامدار و یک آیس لته برای من، باریستا رو از سرِ خودمون باز کردیم.

انگار که هر دو عجله داشتیم! خودمون هم نمیدونستیم برای چی، ولی منتظر حرف بودیم از جانب هم! نامدار عجیب شده بود، خیلی عجیب! همچنان جدی بود و

جذاب، ولی چرخیدن نگاهش مدام روی چشم‌هام، برام جالب بود و البته جدید.

من اما از نظرِ اون، قطعا خیلی عجیب تر بودم! زبونم رو رسماً موش خورده بود و حتی توی چشم‌هاش نگاه هم نمیکردم.

_ حداقل بهم نگاه کن ویانا، حالت خوبه؟

مضطرب نگاهش کردم؛ سرم رو تند تند تکون دادم.

_ خوبم؛ خوبم، خوبم؟ یعنی، سر و وضعم، خوبه؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت؛ سرش رو آروم تکون داد.

_ خوبی، عالی‌ای!

کمی توی خودم جمع شدم؛ چرا انقدر معذب بودم؟ خجالت میکشیدم؟ قطعا نه! تاحالا توی عمرم خجالت نکشیده بودم.

دستمال کاغذی‌ای که مقابلم گرفت باعث شد بهش نگاه کنم؛ به زیر چشم‌هام اشاره کرد. با یادآوریِ بارونِ شدیدِ لعنتی به سرعت دستمال رو گرفتم و زیر چشم‌هام رو محکم پاک کردم.

با غر غر زمزمه کردم:

_ اونوقت میگی عالی‌ام؟ کل ریملم ریخته زیر چشمم...

رژ لبم هم بر اثر سیگار های فراوان کاملا خورده شده بود! رسماً شبیه یه روح شده بودم، اون هم با موهای جمع شده‌ای که نامدار عاشقشون شده بود!

زیر چشم‌هام رو پاک کردم و دستمال رو محکم توی دستم نگه داشتم؛ سفارش‌هامون رسید و باریستا با تشکرِ کوتاهی ازمون دور شد.

_ روز اولی که دیدمت هیچوقت فکر نمیکردم روزی با همچین شخصیتی ازت رو به رو بشم!

نگاهم از آیس لته‌ام بالا اومد و روی نامدار نشست.

_ چه شخصیتی؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت.

_ این شخصیتِ سرخود و جذابت؛ جسور بودنت برام جالب بود! شخصیت ویانا رو بیشتر از ماهلین دوست داشتم، خیلی بیشتر.

اعترافش باعث شد همونطور بدون لبخند با چشم‌های پر از حرف بهش خیره بشم و کمی مضطرب نوک بینی‌ام رو بخارونم.

_ ولی از طرفی‌ام فکر نمیکردم ویانا رویِ خجالتی داشته باشه!

بی مکث جواب دادم:

_ من خجالتی نیستم!

اینبار لب‌هاش بیشتر کش اومد.

_ هستی؛ همین الان هم سرخ شدی.

کمی زبونم باز شد.

_ شاید بخاطر اینه که انتظار این برخورد و حرف ها رو از تو نداشتم!

کمی جدی تر شد و خیره بهم کمی از قهوه‌اش رو نوشید؛ نصف آیس لته‌ام رو لاجرعه نوشیدم و نگاه مضطربم رو از نامدار دزدیدم.

_ رک بگم؛ برام جذابی، خیلی جذاب!

بهش نگاه کردم؛ خیره.

_ چرا من؟

چیزی نگفت که بی مکث ادامه دادم:

_ چی میخوای از من کبیر؟ مرموزی! قطعا بی دلیل واسه بار دوم استخدامم نکردی؛ اون هم وقتی که خودت ازم خواستی استعفا بدم.

_ نمیدونم چه فکری میکنی، ولی اون چیزی که تو مغزت میگذره غلطه!

کوتاه خندیدم.

_ این رو نگی چی بگی؟

ابروهاش کمی بالا پرید.

_ باز زبون در آوردی!

_ من همیشه زبون دارم...

_نداری!

میون حرفم پریده بود، کاملا صریح.

_ نداری ویانا وثوقی؛ تا چند دقیقه‌ی پیش حتی توی چشم‌هام هم نگاه نمیکردی!

لب ورچیدم و جوابش رو ندادم؛ ادامه داد:

_ رک گفتم، برام جذابی. دوست دارم بهت درخواست بدم، ولی دختر گستاخی هستی! دلم نمیخواد قهوه‌ای بشم.

لب‌هام عمیق از حرفش کش اومد.

_ خوشحالم که خوب شناختیم.

باقی آیس‌لته‌ام رو خوردم و ادامه دادم:

_ اما، خودت هم خوب میدونی من بی قصد پیش نیومدم! قبول، زبونم رو بند آوردی، ولی دلیل نمیشه درجا درخواستت رو قبول کنم.

کمی سمتش متمایل شدم.

_ قول نمیدم، ولی شاید یه روز دم به تله دادم!

لبش کش اومد و ابروهاش بالا رفت؛ فعلا نباید سمتش میرفتم. نامدار کبیر حرفه‌ای بود! خیلی حرفه‌ای. ولی نباید میزاشتم به این زودی خامم کنه. حرف های هومان عمیقاً به دلم شور انداخته بود! اگه نامدار اونقدر که میگفتن خطرناک بود، میتونستم بهش نزدیک بشم؟ باید چه

غلطی میکردم؟

_ سختی ویانا وثوق، گیجم میکنی!

نگاهش روی چهره‌ام عمیق تر از همیشه شده بود؛ در عین جدی و اخمو بودن، قشنگ بهم نگاه میکرد.

کلافه به پیشونیم دست کشیدم و لبخندم رو خوردم؛ سرم رو بالا آوردم و عین خودش بهش خیره شدم.

_ سختم؟ تلاش کن رامم کنی!

لبخندش عمیق شد.

_ فکر میکنی نمیتونم؟

عین خودش لبخند زدم.

_ غیرمنتظره‌ای نامدار کبیر؛ پیش بینی خاصی راجع به رفتارات ندارم!

عمیق تر به چشم‌هام خیره شد که با مکث کوتاه نگاهم رو ازش گرفتم و از روی صندلی بلند شدم.

_ بهتره بریم؛ دلم نمیخواد امروز هم توسط هومان سین جیم بشم.

نامدار بی مخالفت بلند شد و نوشیدنی‌ها رو حساب کرد؛ از کافه خارج شدیم و قبل از سوار شدن، اسکناسی روی کاپوت مقابلش کوبیدم.

_ بیخیال وثوق! به قیافم میخوره از دختر دُنگ کافه بگیرم؟

شونه‌ام رو بالا انداختم.

_ به من چه؟ بگیر.

و اسکانس رو کف دستش گذاشتم!

بهش اجازه‌ی حرف دیگه‌ای ندادم و سوار ماشین شدم؛ با مکث کوتاهی سوار شد، اسکناس توی دست‌هاش نبود!

طبق اصرار های من، راهش رو کج کرد و به جای شرکت، مقصد رو خونه‌ی هومان در نظر گرفت.

مقابل خونه ماشین رو نگه داشت.

_ یه سر به هومان بزنم، به نظرم خیلی دلتنگمه.

با صدا خندیدم.

_ قطعا!

کوتاه خندید و در نهایت دستش رو پیش آورد؛ با نگاه به چهره‌اش، با مکث دستش رو گرفتم و کمی تکون دادم.

_ خوشحال شدم از همراهیت؛ فقط، بین خودمون میمونه دیگه؟

دستم رو بیشتر تکون داد.

_ خلاف کردیم مگه؟

_ همینجوریش هم توی شرکت پشت سرمون حرفه! نه حوصله‌ی اونا رو دارم نه هومانِ لعنتی.

آروم سرش رو تکون داد.

_ خیلی خب، بین خودمون میمونه.

رضایتمند با لبخند کوتاهی دستش رو رها کردم؛ ادامه داد:

_ به شرط اینکه دختر خوبی باشی!

_ از چه لحاظ؟

نگاهش مجدداً عمیق شد.

_ اونش دیگه به خودم مربوطه!

طلبکارانه اخم کردم که به در اشاره کرد.

_ برو تا خودِ هومان شخصاً نیومده دنبالت.

حین باز کردن در سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم.

_ نچ نچ نچ، طرز رفتار با یه خانومِ متشخص اینطوریه؟

در ماشین رو بستم و صدای خنده‌اش به گوشم رسید.

_ خانومِ متشخص، فردا میبینمت.

دستم رو براش تکون دادم و از ماشین دور شدم؛ صداش مجددا به گوشم رسید و باعث شد سمتش برگردم.

_ حواست باشه ویانا؛ این چند روز اول دارم بهت رحم میکنم، اصولا تا شب باید شرکت بمونید!

کلافه داد زدم:

_ خیلی خب؛ برو کبیر، برو تا هومان شخصاً نیومده سراغم!

با خنده بوقی زد و از خونه دور شد؛ دست‌هام رو توی جیب‌های کتم فرو بردم و سمتِ ساختمون قدم برداشتم؛ شیِٔ اضافه‌ی توی جیبم باعث شد کنجکاوانه از جیب خارجش کنم و به اسکانش و برگه‌ی کنارش خیره بمونم!

« اینبار پیش اومد؛ یاد بگیر دیگه به نامدار کبیر دُنگ کافه ندی، دختر کوچولوی لجباز!»

سرخ شدم و در لحظه لبخند مسخره‌ای روی لبم نقش بست! به سرعت دستم رو روی دهنم گذاشتم و خنده‌ام رو خوردم؛ بابتِ فکر های مزخرفِ توی سرم رسماً به خنده افتادم و عین دیوونه‌ها وسطِ پیادو رو بلند خندیدم.

نامدارِ بی شخصیت، مرتیکه‌ی پررو! هرچند، من پررو دوست داشتم، ولی خب!

مجددا از فکر های توی سرم بلند خندیدم و تا ورود به ساختمون خنده‌ام رو ادامه دادم؛ با خنده به نگهبانِ متعجب و البته همیشه طلبکار دست تکون دادم و در بشاش ترین حالت ممکن سمت خونه رفتم؛ کلیدی که هومان تازه از کلیدساز برام گرفته بود رو توی قفل انداختم و چرخوندم، در کمال تعجب خونه در سکوتِ کامل بود و حتی دمبل های هومان هم وسط پذیرایی نبودن!

طبق عادت همیشگیم در رو با پام بستم و بدون در آوردن کفش‌هام وارد خونه شدم؛ اسم هومان رو فریاد زدم اما جوابی نشنیدم.

نوشته‌ی روی آینه باعث شد بین راه بایستم.

« مهراد برگشته ایران، از اونجایی که میدونستم دوست نداری ببینیش خودم تنها رفتم خونه‌ی بچه ها تا ببینمش! زود برمیگردم.»

یخ کردم! مهراد برگشته بود؟ نامه رسماً بین انگشت‌هام خشک شد؛ تازه داشتم با نامدار کنار میومدم، مهرادِ لعنتی اینجا چیکار میکرد؟
به سرعت گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی هومان‌رو گرفتم؛ نامه رو خشمگین روی میز کوبیدم؛ عین دیوونه ها طول خونه رو راه رفتم و ناخون‌هام رو جوییدم تا در نهایت هومان جوابم رو داد.

_ هومان چجوری انقدر ریلکسی؟ جای اینکه بری یقه‌اش رو بگیری رفتی ملاقات؟

هومان ریلکس جواب داد:

_ علیک سلام ویا خانوم، منم خوبم عزیزم. رفیقمه، چه انتظاری داری؟ بعد از چندسال دیدمش، برم یقه‌اش رو بگیرم؟

پر خشم شقیقه‌ام رو فشردم.

_ فکر کردی نمیام نه؟ چرا اتفاقا، الان میام هم اون و تیکه تیکه میکنم هم تو رو که انقد اسکل و فراموشکاری!

و بی مکث تلفن رو قطع کردم! به سرعت از خونه خارج شدم و لحظه‌ی آخر فقط تکون خوردن پر تاسف سر نگهبان رو دیدم.

اولین تاکسی رو سوار شدم و مستقیم تا رسیدن به خونه‌ی بچه ها کیلو کیلو حرص خوردم.

خونه رو با نگه داشتن انگشتم روی آیفون روی سرم گذاشتم و در نهایت با مکث بسیار زیادی، در حیاط باز شد.

با قدم های محکم و بلند و اخم های عمیقاً در هم سمت در خونه پرواز کردم که در کمال تعجب، به جای رو در رو شدن با چهره‌های متعجب و مضطرب، با مقدار زیادی برف شادی و چهره‌های پر لبخندِ بچه ها مواجه شدم!

خشک شده زیرِ بارش برف شادی بهشون خیره شدم؛ خبری از مهراد هم نبود!

بقیه‌ی بچه‌ها با همکاریِ سرور شروع به خوندنِ شعر «تولدت مبارک» کردن و در نهایت دونه به دونه منِ خشک شده رو در آغوش گرفتن!

هومان محکم در آغوشم گرفت و من بهت زده خندیدم.

_ این چه سورپرایز مسخره‌ای بود؟

من رو از آغوشش بیرون آورد و به توفان اشاره کرد.

_ پیشنهاد توفان بود!

پر حرص ضربه‌ای به بازوی توفان زدم که خنده‌اش به هوا رفت.

_ چته وحشی؟ دوست داشتم خیلی سورپرایز بشی!

_ داشتم مثل یه بمب میومدم بترکم روی سرتون!

نگاهم روی پیام نشست، لبخندم کمرنگ شد؛ حتی موقع تبریک هم بغلم نکرده بود، فقط دست داد. حالا حتی لبخند هم نمیزد، عین برج زهرمار به خنده‌های ما خیره بود؛ شاید بابت اینکه من فکر میکردم مهراد اومده و با این وجود همچنان پاشدم اومدم به این خونه!

بیخیال پیامِ زهرمار شدم و با همراهی باقی بچه ها وارد خونه شدیم؛ همچنان بابت طرز سوپرایز کردنشون عصبی بودم و هر چند دقیقه توفان رو کتک میزدم، اما خنده از روی لب‌هام کنار نمیرفت.

تمام دار و ندارم همین چند نفر بودن؛ امسال اما برخلاف سال های قبل هومان رو هم در کنار خودم داشتم!

در اوج شادی بارها رقصیدیم و با مسخره بازی های توفان بارها خندیدیم؛ با وجود هومان حتی نتونستم به اندازه‌ی یک جام بنوشم، اما باز هم قرار نبود امشب رو زهرمارِ خودم کنم!

کیک رو بریدیم و آرزو کردم؛ بچه ها باز هم در آغوشم گرفتن، اما پیام تنها دست داد! اونقدر ضایع بود که صدای پچ‌پچ بچه ها رو بالا برد.

کلافه‌ام میکرد! پیام همیشه من رو دوست داشت، اما سعی میکرد بخاطر وجود مهراد خودش رو کنترل کنه؛ این اواخر اما، داشت اعصابم رو به هم میریخت! نبودِ هیچ مانعی باعث شده بود احساساتش رو روی سرم آوار کنه.

باز هم سعی کردم خودم رو درگیرِ پیام و رفتارهای عجیبش نکنم؛ توفان با اصرار های فراوان کادو ها رو آورد تا قبل از خوردن کیک اون ها رو باز کنم.

بچه ها با کادوی فوق العادشون حسابی سورپرایزم کردن و کاری کردن که دوباره بغلشون کنم؛ ویالون مورد علاقه‌ام رو برام گرفته بودن! ویالونی که از نوجوونی از خشایار درخواستش رو داشتم و با وجود اینکه چندین برابر پولش رو داشت، اما هیچوقت برام نخریده بود.

کادوی هومان از باقی بچه ها جدا بود؛ یه لب تاب با بالاترین مدل و رنگ سفارشی‌ای که همیشه میخواستم؛ مشکی متالیک!

محکم گونه‌اش رو بوسیدم و بغلش کردم؛ بابت کادو ها و مهم تر از همه، وجود تک تکشون ازشون تشکر کردم.

ازشون ممنون بودم، خیلی زیاد! هیچوقت با وجودشون اجازه ندادن نبود خانواده‌ام رو توی زندگیم حس کنم.

بعد از خوردن کیک دوباره به رقصیدن ادامه دادیم، و در نهایت بعد از خوردن ته چینِ مرغ خوشمزه‌ی مشترک آهو

و توفان، من و هومان سمت خونه‌ی خودمون حرکت کردیم.

خوشحال از بابت ویالون و لب تاب عزیزم، لبخند به لب کنار هومان نشستم و با یاداوری رقص های مسخره‌ی توفان، کل راه تا خونه رو با خنده سپری کردیم؛ نزدیک به مقصد بودیم که گوشیم میون حرف های هومان ویپره رفت؛ جواب هومان رو سرسری دادم و قفل گوشی رو باز کردم. یه پیام بود، از سمت شماره‌ای ناشناس!

« سر کوچه ایستادم، یه کم اون طرف تر از سوپر مارکت. هروقت هومان خوابید بیا اینجا، منتظرت میمونم.»

بهت زده به صفحه ی گوشیم خیره موندم! کی بود که حاضر بود تا خوابیدن هومان منتظرم بمونه؟

به سرعت تایپ کردم:

«شما؟»

به دقیقه نرسید که گوشی میون دستم ویپره رفت.

«نامدارم!»
رسماً قند توی دلم آب شد! گوشی میون دستم شل شد و خنده‌ی مسخره دوباره گوشه‌ی لبم نشست.

هومان کمی سمتم متمایل شد.

_ حواست اینجاست ویا؟ میگم رسیدیم، پیاده شو تا این یارو نگهبانه باز نیومده گیر بده بهمون.

گوشی رو به سرعت خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم؛ هومان کمی مشکوک به جیبم نگاه کرد و من سریع از ماشین پیاده شدم.

به سرعت از ماشین دور شدم و تقریبا سمت خونه دوییدم! حس میکردم صورتم سرخ شده؛ دلم نمیخواست به هومان نگاه کنم، قطعا از چهره‌ام میخوند یه مرگم هست!

هومان کمی بعد از من از ماشین پیاده شد و با کیف ویالون روی شونه‌اش و لب تاب توی دستش سمت خونه اومد.

اونقدر گیج شده بودم که حتی کادو هام رو هم فراموش کرده بودم! لب تاب رو به دستم داد و کلید رو از جیبش بیرون آورد. حین باز کردن در بار ها سمتم برگشت و به چهره‌ی مشکوکم نگاه کرد!

گوشی لعنتی باز توی جیبم ویبره رفت؛ وارد خونه شدیم و به محض ورود به اتاق گوشی رو بیرون آوردم.

« منتظرم وثوق! »

باشه‌ای تایپ کردم و به سرعت لباسم رو عوض کردم؛ ست ورزشی راحتی پوشیدم و خودم و روی تخت رها کردم. گوشیم رو مجددا برداشتم و روی شماره‌ی نامدار کلیک کردم.

لبخند دوباره روی لبم نشست و لبم رو گاز گرفتم؛ شماره رو با اسمِ «دست جذاب» سیو کردم و گوشی رو روی دلم گذاشتم؛ از شانسِ خوبم طولی نکشید که صدای هومان رو از بیرون اتاقم شنیدم:

_ من رفتم بخوابم ویا؛ توام زود بخواب، تا صبح بیدار نمون.

با صدای بلند شب بخیری گفتم و صدای چفت شدن در اتاقش رو شنیدم؛ هومان همیشه زود میخوابید، این رو خوب میدونستم؛ اما یعنی نامدار اونقدر با هومان صمیمی بود که این رو بدونه؟

نزدیک به ربع ساعت گذشت که دل رو به دریا زدم و در آروم ترین حالت ممکن از اتاقم خارج شدم؛ هومان رو از

باریکه‌ی میون در و چهارچوب نگاه کردم، عمیقاً توی خواب غرق بود!

سریع سمت در رفتم و به محض باز کردنش، نگاهم به نگهبانِ لعنتی افتاد! قبل از اینکه بهم نگاه کنه در رو چفت کردم؛ باید چیکار میکردم؟ مگه میشد از دستِ این لعنتی در رفت؟ بی شک این قضیه رو مستقیم کف دست هومان میزاشت!

دوباره به اتاقم برگشتم و برای نامدار نوشتم:

« نگهبان عین جغد بیداره! من رو الان بیرون از خونه ببینه مستقیم میزاره کف دست هومان.»

نامدار سریع جواب داد:

« میخوای از پنجره بیای؟»

و بلافاصله استیکر خنده فرستاد.

نگاهم به پنجره خورد؛ نامدار شوخی کرده بود، اما از اونجایی که خونه طبقه‌ی اول بود، این کار هم کار دشواری نبود! برای نامدار نوشتم:

«حتما!»

و مثل خودش ایموجی خنده ارسال کردم.

گوشی رو توی جیب سوییشرت کوتاهم انداختم و سمت پنجره رفتم؛ خودم رو از پنجره بالا کشیدم و به فاصله‌ی خیلی کمی که تا زمین داشتم نگاه کردم، عین آبِ خوردن بود!

با شمارش یک دو سه خودم رو رها کردم؛ تنها سختیش کف دست‌هام بود که با زمین برخورد کرده بود؛ دست‌هام رو به هم زدم و کمی خودم رو بالا کشیدم تا پنجره رو روی هم بزارم. فقط امیدوارم بودم صدای برخوردم با زمین به گوش هومان نرسیده باشه!

بدون اینکه کلاه سوییشرت رو روی سرم بندازم قدم‌تند کردم تا به سوپر مارکتی که نامدار گفته بود برسم؛ نامدار رو تکیه داده به لکسوس مشکی جذابش دیدم؛ چرا انقدر خوشتیپ شده بود؟ اونوقت من با ست ورزشی ساده‌ام شبیه به دختر های نوجوون شده بودم.

پیرهن مردونه‌ی جذب مردونه‌اش قلبم رو ذوب کرد! چیکار میکنی با من نامدار کبیر؟

جلو رفتم و به محض دیدن من لبخند گوشه‌ی لبش نشست؛ تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و قدمی سمتم اومد.

مغزم هیچ فرمانی بهم نمیداد؛ مقابل نامدار کبیر رسماً لال بودم.

نامدار دستش رو پیش آورد و به محض گرفتن دستم تازه یادم افتاد باید سلام میکردم.

_ سلام!

جوابم رو آروم داد و بلافاصله گفت:

_ چقدر خوشگل شدی!

من رو میگفت؟ من با این ست ورزشی گشاد و موهای باز و آرایش تقریبا پاک شده‌ام؟

لبخند مسخره باز هم گوشه‌ی لبم نشست و سرم رو کمی پایین انداختم.

_ ممنون.

به ماشین اشاره کرد و با باز کردن در، ازم خواست بشینم؛ داخل نشستم و در رو بست، خودش هم سوار شد و سریع چراغ ماشین رو روشن کرد.

_ مشکلی نداری همینجا باشیم؟ یعنی، کسی ممکنه ببینتت؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم و خم شد و جعبه‌ی بزرگی رو به سختی از صندلی‌های عقب ماشین بیرون آورد!

بهت زده بهش خیره شدم، برای من بود؟ نامدار کبیر برام کادو گرفته بود؟ اصلا از کجا تاریخ تولدم و میدونست؟ جعبه رو به دستم داد و با همون لبخند جذاب و کمرنگ گوشه‌ی لبش گفت:

_ تولدت مبارک ویانا وثوقی! ببخشید اگر کم بود، وقت زیادی برای انتخاب کادو نداشتم.

با دهان باز بهش خیره موندم و در جعبه رو به آرومی باز کردم؛ زبونم از کار افتاد بود!

پارچه‌ی مشکی مخمل لباس، و سنگ های ریز و درشتش تعجبم رو بیشتر کرد!

مستقیم نگاهم رو به نامدار سوق دادم.

_ نامدار، این، این خیلی قشنگه!

لبخندش کمی عمیق تر شد.

_ توی تن تو قشنگ تر هم میشه.

حرفش باعث شد لبم رو گاز بگیرم و دوباره به لباس خیره بشم. سنگ های لباس زیر نور کم توی ماشین اونقدر درخشش داشتن که دوست داشتم همون لحظه لباس رو بپوشم! مجددا نگاهم سمت نامدار رفت، اینبار خندون تر.

_ ممنونم ازت نامدار، خیلی قشنگه! این... خیلی برام با ارزشه.

گوشه‌ی لباس رو بیرون آوردم و نامدار به سرعت دستم رو گرفت؛ انگشتش رو کف دستم کشید.

_ دستت داره خون میاد!

شت، چطور متوجهش نشده بودم؟ حتما حین پریدن از پنجره به زمین خورده بود.

دستم رو کمی عقب کشیدم.

_ همین الان خورده زمین حتما!

با کمی مکث صدای خنده‌اش به هوا رفت!

_ ویانا از پنجره پریدی پایین؟

شیطون خندیدم.

_ خب نگهبان اونجا بود! نمیتونستم از در بیام.

با خنده جلو صورتش رو گرفت و لرزیدن شونه‌اش رو دیدم.

_ چقدر تو شیطونی دختر؛ من شوخی کردم!

شونه بالا انداختم.

_ طبقه‌ی اول بودیم، خیلی فاصله نداشت!

دوباره کف دستم رو نوازش کرد.

_ به هر حال، الان که کف دستت حسابی زخمه.

بیخیال دستم رو از میون دست‌هاش بیرون کشیدم.

_ عیبی نداره، مهم نیست خیلی.

قبل از اینکه بفهمم چیشده، کف دستم رو آروم و نرم بوسید و گفت:

_ خیلی هم مهمه؛ برای من خیلی مهمه!

درد کف دستم رسماً از بین رفت! دستم میون دست‌هاش شل شد، داشتم آبروی خودم رو میبردم.

نامدار کبیر چش بود؟ یعنی همه‌ی اینا نقشه بود؟

رفتارهاش قند توی دلم آب میکرد؛ دلم میخواست تا ابد روزهام رو در کنارش شب کنم، اما متاسفانه اون نامدار کبیر بود و من ویانا وثوقی؛ دوتا آدم پر از حاشیه و با هدف های نامعلوم و مرموز...

لبخند زنان موهام رو پشت گوش فرستادم و نگاهم رو ازش گرفتم؛ دستم همچنان میون دست‌هاش بود!

سرم رو که پایین آوردم طره‌ای از موهام دوباره جلو صورتم رو گرفت؛ اینبار دست نامدار دستم رو رها کرد و جلو اومد تا مو رو پشت گوشم بفرسته!

مبهوت و ساکن عین یه مجسمه تنها بهش خیره موندم؛ دستش آروم و ماهر پیش اومد و موهام‌رو نوازشگرانه پشت گوش فرستاد، عمیقاً مور مور شدم!

کمی تکون خوردم، اما دستش تکون نخورد؛ همچنان کنار گوشم بود.

انگشت‌هاش نوازش‌گونه روی گونه‌ام نشست و تکون ریزی خورد؛ نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و کمی سمت دستش متمایل شدم و گونه‌ام رو به دستش نزدیکتر کردم!

انگشت‌های نامدار اینبار با وضوح بیشتری گونه‌ام رو نوازش کرد؛ چشم‌هام رو بستم و نزدیک شدن نامدار رو حس کردم!

رفته رفته اونقدر نزدیک شد که نزدیکی نفس‌هاش رو به گردنم حس کردم؛ گرمی نفس‌هاش کم کم داشت گردنم رو میسوزوند! خمار چشم‌هام رو باز کردم ک آروم از گردنم بالا اومد؛ نگاهش میون چشم‌هام و لبم دودو میزد!

بازهم لب‌هام جنبید تا حرف بزنه، اما لال شده بودم.

باز چشم‌هام بسته شد؛ سرم رو بالا بردم و دست دیگه‌اش چونه‌ام رو گرفت؛ چشم‌هام باز شد و نامدار درست گوشه‌ی لبم، در نزدیکترین حالت ممکن لب زد:

_ بهت گفته بودم سختی ویانا، گفتی رامم کن!

عقب تر رفت و به چشم‌های خمار شده‌ام خیره شد.

_ رام شدی؟

مبهوت بهش خیره شدم! لعنتی، داشتم وا میدادم؛ گند زده بودم!

دستش رو پس زدم و به سرعت به حالت نرمالم برگشتم.

_ نه! خوبم، اوکیم؛ خودت نزدیک شدی خب!

خنده‌اش رو خورد و کمی سرش رو پایین گرفت تا لبخندش رو نبینم.

به سرعت در جعبه‌ی روی پام رو بستم و در ماشین رو باز کردم.

_ بابت کادو ازت ممنونم! خیلی قشنگه، خیلی زیاد.

و سریع با بوسیدن گونه‌اش از ماشین پیاده شدم!

با جعبه‌ی توی آغوشم سمت خونه دوییدم؛ خدایا گوه خوردم! اصلا چرا گونه‌اش رو بوس کردم؟ خب کادو گرفته که گرفته، حتما باید میبوسیدیش احمق؟

پر تاسف ضربه‌ای به دهنم زدم و سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم؛ با هزاران بدبختی اول جعبه رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و بعد خودم رو بالا کشیدم. به محض ورودم به آرومی پنجره رو بستم و جعبه رو روی تخت گذاشتم.

سریع بازش کردم و لباس رو ازش بیرون آوردم؛ یادداشتی از میونش بیرون افتاد، از روی زمین برداشتمش.

«نمیتونی تصور کنی با این لباس توی ذهن من چقدر زیبایی! فکر میکنم برای تو ساخته شده، برای تن تو. تولدت مبارک ویانا وثوقی.»

بابت این حجم از قشنگ حرف زدنش نیشم تا بناگوش باز شد! نامدار کبیر کارش رو خوب بلد بود؛ حتی اگر داشت سعی میکرد گولم هم بزنه، قطعا توی کارش موفق بود! یادداشت رو توی جعبه گذاشتم و لباس رو کامل باز کردم؛ چشم گیر بود! میتونم بگم بی یقین قشنگترین لباسی بود که توی عمرم دیده بودم. سنگ های ریز و درشت و بسیار درخشانِ پشتش، اونقدر قشنگ بود که نمیتونستم لحظه‌ای ازشون چشم بگیرم!

به سرعت لباسام رو در آوردم و پوشیدمش؛ زیپش رو از کنار بستم و به خودم توی آینه قدی کنج دیوار خیره شدم؛ فوق العاده بود! نامدار اگر من رو توی این لباس میدید، بیشتر عاشقم میشد، نه؟

به فکرهای توی سرم خنده‌ام گرفت؛ نامدار خلم کرده بود!

جلوی بسته و ساده‌ی لباس، برخلاف پشتش با وجود ساده بودنش بسیار زیبا بود! پشت لباس کامل باز بود و

سنگ های ریز و درشتِ سفید کار شده بود؛ رنگ مخمل مشکی لباس تضاد فوق العاده‌ای با الماس های سفید داشت و جلوه‌ی زیبایی به لباس داده بود.

حرف نامدار رو قبول داشتم؛ لباس دقیقا اندازه‌ی تنم بود! انگار که برای من ساخته شده بود.

بارها برگشتم و توی حالت های مختلف به خودم توی لباسی که نامدار کبیر برام گرفته بود نگاه کردم؛ خودم هم خوشم اومده بود! دیگه اگه نامدار لباس رو توی تنم میداد چیکار میکرد، خدا میدونست.

لباس رو از تنم بیرون آوردم و دوباره توی جعبه گذاشتم؛ جعبه رو تهِ کمدم جا دادم و لباس خواب راحتی پوشیدم و خودم رو روی تخت رها کردم. نامدار حسابی مغزم رو درگیر کرده بود! عین دخترهای نوجوون برای دیدنش ذوق زده بودم. بابت اینکه هرروز صبح میرم شرکت تا ببینمش، عمیقاً هیجان زده بودم و قلبم با فکرکردن بهش تند تر میکوبید!

***

صبح بابت فکرکردن زیاد به نامدار توی شب گذشته، یک ساعت دیرتر بیدارشدم و بلااجبار پر عجله صبحونه‌ام رو خوردم و آرایش ساده‌ای روی صورتم اجرا کردم؛ موهام رو بالای سرم گوجه‌ای بستم و سریع بگ روشنی با پیرهن مردونه‌ی شیری پوشیدم و شال حریر روشنی روی شونه‌ام رها کردم؛ تا در خونه رو دوییدم و از اونجایی که هومان قول داده بود تا شرکت برسونتم، کتونی‌هام رو توی دست گرفتم و پا برهنه تا ماشین دوییدم!

کفش‌هام رو توی ماشین پوشیدم و دکمه‌های آخر پیرهنم رو بستم؛ جلوی در شرکت گونه‌ی هومان رو محکم بوسیدم و ازش خداحافظی کردم؛ هومان کار داشت بعد از رسوندنِ من از اونجا دور شد، وگرنه میدونستم در هر صورت وارد شرکت میشد تا به هر بهونه نامدار رو ببینه و از زیر زبونش حرف بکشه.

سریع و با قدم های تند وارد شرکت شدم که نامدار رو خارج از اتاق، در کنار آرامش دیدم.

_ صبح بخیر وثوق، ربع ساعت دیر کردی!

نفس زنان نفس عمیقی بیرون دادم.

_ صبح بخیر؛ یک ساعت دیر بیدار شدم ، حتی وقت نکردم درست آرایش کنم!

از سطح دغدغه‌ام به خنده افتاد و به اتاقش اشاره کرد.

_ بیا اتاقم.

و بلافاصله خودش سمت اتاق رفت! به آرامش سلام کردم و سریع پشت سر نامدار وارد اتاقش شدم.

_ در رو ببند.

در رو پشت سرم بستم؛ مجددا به در اشاره کرد.

_ کامل ببند، قفل کن!

بهت زده بهش خیره شدم که خودش سمت در رفت و قفلش کرد؛ کلید رو توی جیبش گذاشت و سمت منِ بهت زده اومد!

از اونجایی که نزدیک به دیوار بودم، نزدیک شدنش بهم باعث شد قدمی عقب برم و رسماً به دیوار بچسبم! خدا خواسته دستش رو کنار سرم کوبید و بهم نزدیک شد.

_ لباس رو پوشیدی، نه؟

لال شده تنها سرم رو تکون دادم.

_ توی سرم با اون لباس، شبیه فرشته‌هایی! لعنتی؛ کاش اون لحظه میتونستم ببینمت.

لبم رو آروم گاز گرفت و نگاهم رو ازش دزدیدم؛ چونه‌ام رو با دستِ دیگه‌اش گرفت و سمت خودش متمایل کرد.

_ بهم نگاه کن ویانا؛ انقدر این لعنتیا رو گاز نگیر! فکر نکن چون دیشب از خیرت گذشتم دیگه کاری باهات ندارم.

انگار توی دلم داشتن رخت میشستن. قلبم به تب و تاب افتاده بود؛ کم مونده بود همونجا میون دست‌هاش از حال برم! نامدار کبیر لامصب، داشت دیوونه‌ام میکرد! اونقدر هیجان زده‌ام میکرد که حتی نمیتونستم مستقیم به چشم‌هاش نگاه کنم.

نگاهم سمت دوربین اتاقش رفت و سریع بهش اشاره کردم.

_ نامدار دوربین!

_ نترس، کنترل اون دوربین کاملاً دست خودمه؛ تا من نخوام کسی نمیتونه بهش دست پیدا کنه.

و چونه‌ام رو ول کرد.

_ ببین من و ویانا! برام خیلی شیرینی؛ رک بگم، دوست دارم همینجا تا میتونم ببوسمت، ولی سختی! اگر مثل دیشب شل نشی، رام کردنت به نظر سخته.

خیره بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_ دوست دارم برای رام کردنت تلاش کنم، لذت بخشی برام!

لب پایینم رو باز ناخواسته توی دهن بردم تا گاز بگیرم، که دست نامدار مستقیم اومد و لبم رو از میون دندون‌هام بیرون کشید!

_ کاری نکن همینجا بیوفتم به جونت! انقدر این لعنتیا رو گاز نگیر، دیوونه نکن من و.

درست میدیدم؟ نگاهش خمار بود! خواستن رو توی نگاهش میدیدم، واقعا میدیدم! اگر همه‌ی اینا نقشه بود، پس انقدر حرفه‌ای بازیشون نمیکرد.

مطعیانه دیگه لب‌هام رو گاز نگرفتم؛ نامدار اما دستش رو از کنار سرم برداشت و قدمی به عقب رفت.

_ امروز یه سری عکس و فیلم کوتاه میگیریم ازت؛ بین چند

نفر باید واسه‌ی یه پروژه یه نفر رو انتخاب کنیم، از همتون چند نمونه میگیریم تا ببینیم کی برای این کار مناسب تره.

سرم رو تکون دادم و باشه‌ای زمزمه کردم؛ بهش نگاه کردم، نگاهش باز هم داشت از چشم‌هام به لب‌هام میرفت و دوباره برمیگشت! باز خواستم لبم رو گاز بگیرم، اما نباید انجامش میدادم، اطمینانی به نامدار نبود.

به در اتاق اشاره کردم.

ـ پس من برم آماده بشم برای عکاسی؟

کلید رو از جیبش بیرون آورد و در رو باز کرد؛ سر به زیر بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم؛ نفس حبس شده‌ام رو از سینه خارج کردم، لعنتی! نامدار داشت دیوونه‌ام میکرد!

نگاهم به آرامش افتاد، یعنی فهمیده بود نامدار در رو قفل کرده؟

با لبخند ضایعی براش سر تکون دادم و سمت اتاق گریم رفتم؛ طولی نکشید که نامدار هم وارد اتاق شد و من و چند تا مدلِ دیگه طبق درخواست نامدار گریم شدیم.

موهای باز شده و حالت دارم رو روی شونه‌ام رها کردم و تور کوچیک فیروزه‌ای رو روی سرم مرتب کردم؛ باقی دختر ها درحال عکس برداری بودن و من توی اتاق گریم تنها بودم، البته قبل از اینکه نامدار از راه برسه!

سمتم اومد و گوشه‌ی تور روی سرم رو خودش مرتب کرد.

_ نامدار، الان یکی میاد!

جدی نگاهم کرد.

_ خب بیاد! چیکار میکنم مگه؟ لبه‌ی تورت کج بود.

لبخند کمرنگی زدم و کت کراپ فیروزه‌ای رو روی جلیقه‌اش پوشیدم.

_ قبلا هم بهت گفتم؛ همینطوریش هم به اندازه‌ی کافی پشت سرمون حرف هست، اونوقت دیگه میشه آش نخورده و دهنِ سوخته!

بهم نزدیک شد؛ نگاهش جدی بود.

_ میخوای آشه رو بخوری که دهن سوزوندنش آزارت نده؟

ناخواسته لبم رو گاز گرفتم که نامدار طاقتش رو از دست داد و مشت محکمی به دیوار کوبید!

_ ویانا!

آرامش ترسیده و بی مقدمه وارد اتاق شد؛ با جیغ خفیفی از نامدار دور شدم!

_ آقای کبیر! خوبید؟

نامدار کلافه به پیشونیش دست کشید.

_ خوبم آرامش! خانومِ وثوقی رو هر چه زودتر ببر برای عکس برداری، باید تا قبل از سه شنبه تصمیم گیری کنیم که کدوم مدل برای این پروژه مناسب تره.

خنده‌ام رو خوردم و تا حدِ ممکن لب‌هام رو روی هم فشردم تا نپوکم! قطعا اگر دستش باز بود همینجا به حسابم رسیده بود!

آرامش مطعیانه من رو همراه با خودش از اتاق خارج کرد؛ عکاس با دیدن من نگاهی از سر تا پام گذروند و در نهایت روی موهام موند! نامدار رو صدا زد و به محض اومدنش گفت:

_ نامدار، احیاناً این پروژه نیاز به خانوم های مو مشکی نداشت؟

اشاره‌اش به موهای بلوند شده‌ام بود؛ موهایی که برای تغییر چهره مقابل نامدار چندین درجه روشن کرده بودم.

نامدار نگاه بدی به عکاس بیچاره انداخت.

_ تو کار به این چیزا نداشته باش امید، کارت و انجام بده!

شونه‌ای بالا انداخت و برای ژست گرفتن راهنماییم کرد. نزدیک به دو ساعت مشغول به گرفتن ده شات بودیم! کار رو با گرفتن فیلم کوتاهی تمام کردیم و من خسته از غر های الکی عکاس، تور رو از سرم بیرون آوردم و با نفس عمیقی سمت اتاق گریم رفتم؛ لباس‌ها رو با لباس‌های خودم تعویض کردم و حین شال سر کردن از اتاق گریم خارج شدم.

نامدار با وجود اینکه تمام حواسش روی مدلِ بعدی و عکاس غر غرو بود، سمتم برگشت و ازم خواست توی اتاقش برم و منتظرش بمونم.

کلافه از سالن عکاسی خارج شدم و پیش آرامش ایستادم تا نامدار بیاد.

فنجون قهوه‌اش رو بهم تعارف کرد و لبخندی بهش زدم.

_ ممنون، نوش جونت.

زمزمه‌وار تشکر کرد و جرعه‌ای کوتاه از قهوه‌اش نوشید؛ پشت سیستم یک سری پی دی اف رو کپی کرد و در ادامه کارهای پیچیده‌ای انجام داد که من متوجه نشدم.

_ کبیر میگفت تنها منشی آرومی هستی که پیدا کرده! راست هم میگفت؛ منشی قبلی رو اگه میدیدی بهش حق میدادی. انقدر افاده‌ای بود که نگو!

عمیق خندید و نگاهش رو از سیستم سمت من سوق داد.

_ جناب کبیر لطف دارن; منم با هزاران بدبختی استخدام شدم!

کمی کنجکاو شدم.

_ چرا؟

_ منشی قبلی ول کن نبود، خود جناب کبیر هم میگفتن باید اخراج بشه؛ جناب کبیر بزرگ ولی اصرار داشت که همون منشی بمونه، منم سابقه کار زیاد نداشتم، ولی در کل با توجه به رزومه‌هامون بیشتر از منشی قبلی از سیستم سر

در میارم! از اونجایی که مثل اون سر زبون نداشتم خیلی استخدام شدنم سخت شد؛ نزدیک به چند ماه درگیر بودم تا استخدام بشم!

بی ربط پرسیدم.

_ چرا کبیر بزرگ اصرار داشت منشی قبلی بمونه؟

شونه بالا انداخت.

_ نمیدونم! خود جناب نامدار با منشی مشکل داشتن، ولی کبیر بزرگ اجازه نمیدادن اخراج بشه!

لابد با کبیر همدست بوده، دختره‌ی خودنما!

با خروج نامدار از اتاق عکاسی حرفمون نصفه موند؛ از کنار آرامش بلند شدم و زمزمه وار گفتم.

_ ادامه‌ی غیبتمون بمونه برای بعد، خسته نباشی!

با خنده جوابم رو داد:

_ ممنون عزیزم، همچنین.
نامدار جدی و سریع سمتم اومد و با چشم به اتاقش اشاره کرد؛ پشت سرش راه افتادم و وارد اتاق شدیم.

کنجکاو بهش نگاه کردم که چند دقیقه‌ی کامل پشت میز نشست و جوری که انگار دنبال چیزی بگرده، مدام توی کشو ها رو نگاه کرد و در سکوتِ کامل حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت!

اخم کرده جلو رفتم.

_ نامدار میتونم بپرسم چرا بهم گفتی بیام توی اتاقت که بشینی پشت میز کار کنی و به من حتی نگاه هم نکنی؟

نگاهش سمتم برگشت؛ جدی بود، اما بیشتر گیج بود! سردرگم بودن رو خوب از نگاهش میخوندم.

_ وایسا ویانا، دو دقیقه صبر کن!

و دوباره مشغول گشتن کشو های میزش شد؛ کمی گذاشت که کلافه و عصبی سمت در اتاق رفت و بازش کرد؛ صداش رو تا حد ممکن بالا برد و خطاب به آرامش گفت:

_ آرامش بیا اینجا ببینم!

دخترکِ بیچاره سراسیمه تا اتاق نامدار رو دویید.

_ بله جناب کبیر؟

_ پرونده‌ی ویانا وثوقی کجاست؟ چرا توی کشو نبود؟

با ابروهای بالا پریده بهش نگاه کردم.

_ پرونده‌ی من و میخوای چیکار؟ نکنه باز میخوای اخراجم کنی؟

دستش رو مقابلم گرفت و برای اولین بار مقابل آرامش اسمم رو بدون پسوند صدا زد.

_ ویانا دو دقیقه ساکت باش، فقط دو دقیقه!

خشمگین دستش رو پس زدم.

_ کبیر جدی‌ای الان؟ چرا اینجوری میکنی؟

پر خشم سمتم برگشت؛ فریاد زد:

_ اخراجت نمیکنم لعنتی، بهت میگم ساکت باش!

خشمش لالم کرد! چش شده بود؟ باز میخواست چیکار کنه؟

آرامش ترسیده گفت:

_ فکر میکنم بایگانی شده باشه.

نامدار بی ربط پرسید:

_ پرونده برای کبیر بزرگ ایمیل شده؟

نگاهم رو بین جفتشون رد و بدل کردم؛ قضیه چی بود؟

نگاه آرامش بین جفتمون چرخید.

_ بله، امروز صبح پرونده‌های این چند روز و ایمیل کردم براشون!

نامدار کلافه به پیشونیش دست کشید؛ زمزمه وار گفت:

_ لعنتی... لعنتی!

داشت سعی میکرد خشمش رو تا حد ممکن کنترل کنه!

_ آرامش همین الان میری پرونده‌ی وثوق رو پیدا میکنی و برای من میاری!

آرامش مطیعانه چشمی گفت و از اتاق خارج شد؛ نامدار در رو بست و من مبهوت سمتش هجوم بردم.

_ دردت چیه نامدار؟ چرا حرف نمیزنی؟ کلاً سه روزه استخدام شدم، سه روز! باز میخوای پرونده‌ام و بگیری بدی بغلم بگی برو خونتون؟

بهم نگاه کرد؛ خیلی عصبی بود! حس کردم کم مونده گردنم و بزنه؛ جدی بود و عصبی، اما سردرگمی رو با تمام وجود ته نگاهش میدیدم.

سمتم اومد و متوجه شدم که سعی داره آروم باشه؛ شونه‌هام رو با دست گرفت و آروم تکونم داد.

_ ویانا، ازت یه خواهش دارم؛ هیچی نپرس، فقط گوش کن به حرفم!

گیج نگاهش کردم؛ شونه‌هام رو رها کرد.

_ مهمی برام، دلم نمیخواد آسیب ببینی!

_ در کنار تو بودن بهم آسیب میزنه؟

غیرمنتظره بودن سوالم باعث شد شوکه بشه! آرامش با ضربه‌ی کوتاهی به در، وارد اتاق شد.

نفس زنان جلو اومد و پرونده‌ام رو مقابل نامدار گرفت.

_ خدمت شما!

نامدار تشکر کوتاهی از آرامش کرد و ازش خواست که بره سراغ باقی کارهاش.

به محض رفتن آرامش، نامدار با ملایمت دستم رو بالا آورد و پرونده رو میون انگشت‌هام جا داد.

مبهوت بهش خیره شدم.

_ نامدار...

به سرعت میون حرفم پرید:

_ برو ویانا؛ دو هفته نیا شرکت! بعدش خودم بهت میگم که بیای؛ لازم باشه باز اخراجت میکنم و استخدامت میکنم، ولی این چند روز رو این اطراف نیا!

در کمال تعجب عصبی نشدم؛ تنها چیزی که توی نگاه و لحن صحبتم حس میشد تعجب بود.

_ آخه چرا؟

دستش بالا اومد و آروم روی موهای رها شده رو شونه‌ام کشیده شد.

_ ویانا یه سری موضوع هست که یه روز شاید متوجهشون بشی، ولی فعلا به نفع خودته که ندونی!

_ نامدار من باید بدونم چرا نباید دو هفته‌ی تمام سرکار نیام! بعدشم، چرا فقط من؟ چرا پرونده‌ی بقیه رو بهشون نمیدی؟ تو مگه تازه از ما عکس و فیلم نگرفتی واسه‌ی پروژه‌ی جدید؟ اونوقت الان میگی برو و دیگه شرکت نیا؟

مجدداً عصبی شد.

_ گوربابای پروژه ویانا! تو این دو هفته رو از اینجا دور شو، بعدش من تا بخوای برات پروژه جور میکنم!

_ نامدار جواب من و بده! چرا نیام؟ چیشده؟

به پیشونیش دست کشید؛ یعنی چی شده بود که نمیتونست حتی بیانش کنه؟

_ ویانا بابام داره از دبی میاد! نباید تو رو اینجا ببینه، باشه؟ بیشتر از این نمیتونم برات توضیح بدم، شاید خودت یه روز متوجه بشی!

شوکه شدم! کبیر بزرگ عوضی برگشته بود...

هدفی که بخاطرش وارد این شرکت شده بودم؛ و حالا نامدار لعنتی از من میخواست تا زمانی که اون توی شرکته من سمتش نیام؟ اون لعنتی نمیدونست که تنها دلیل ورود من به شرکت پدرشه!
با چشم های گرد شده چندین بار لب هام جنبیدن تا بگم:

_ چرا نامدار؟

مجددا چشم هاش رو بست؛ سعی داشت خشمش رو کنترل کنه! دست هاش اینبار با ملایمت رو گونه‌ام قرار گرفت.

_ ویانا فقط نیا؛ خواهش میکنم!

بالا رفتن ضربان قلبم رو با تمام وجود حس کردم، نامدار کبیر نگران من بود؟ نگرانم بود تا مبادا بابای بی‌همه چیزش من رو به بهونه ی پیشرفت توی کار نبره دبی پیش شیخ های عوضی تر از خودش! قسم میخورم، قسم میخوردم لرزیدن مردمک چشمش رو به وضوح دیدم! نگران بود و ترسیده.

دستش از روی گونه‌ام برداشته شد و قدمی عقب رفت؛ بی شک داشته با خودش فکر میکرده که یکم زیادی پیش رفتم.

_ برو ویانا، خودم بهت میگم کی بیای.

پرونده رو توی دستم جا به جا کردم و دوباره بهش نگاه کردم؛ سعی داشت نگاهش رو ازم بدزده! اینبار من قدمی پیش رفتم و نوک انگشت هاش رو توی دستم گرفتم؛ یخ کرده بود! نگاهش به سرعت روی چشم هام نشست.

_ نامدار ازت انتظار دارم دلیل این حجم از نگرانی رو برام توضیح بدی!

انگشت‌هاش میون دستم کمی تکون خورد.

_ ازم نخواه الان توضیحی بشنوی.

و بلافاصله انگشت‌هاش رو از دستم بیرون کشید!

پشت میزش رفت و بدون هیچ حرف و یا حتی نگاهی با اخم پررنگی خودش رو مشغول برگه های نامرتب مقابلش کرد؛ شوکه از رفتار غیرمنتظره‌اش با مکث زیادی بی هیچ حرفی نگاهم رو ازش گرفتم و بعد از خروج از اتاقش، در رو تقریبا به هم کوبیدم! کارکن ها متعجب خیره به من و پرونده ی توی دستم شروع به پچ پچ کردن و من با قدم های بلند از شرکت خارج شدم.

نامدار لعنتی یه روز اروم و نرمال برای توی این شرکت نذاشته بود. قبل از رفتن به خونه رنگ موی تیره‌ای خریدم و تا مقصد تاکسی گرفتم. عین موش آب کشیده از بابت بارون شدیدی که درحال بارش بود با زیر چشم های سیاه شده و موهای تماما خیس شده از مقابل نگهبان همیشه طلبکار گذشتم و وارد خونه شدم؛ هومان رو خوابیده روی کاناپه دیدم که به محض دیدن من ظرف پاپ کورن رو از روی شکمش برداشت و نیمخیز شد؛ کفش هام رو همونجا از پام در آوردم و گوشه ای انداختم.

_ چه عجب ویانا خانوم کفشاش رو قبل از رسیدن به فرش ها در آورد! چرا این شکلی شدی ویا؟ از موهات داره آب میچکه!

بی توجه از جلوش رد شدم و سمت اتاق رفتم.

_ هی ویانا، با توام!

وارد اتاق شدم و پرونده رو روی تخت پرت کردم؛ در اتاق رو محکم بستم و پر حرص شال و از دور گردنم بیرون کشیدم.

هومان آروم وارد اتاق شد و من کلافه روی تخت نشستم و سرم رو میون انگشت‌هام فشردم؛ زیر چشمی دیدم که پرونده رو از روی تخت برداشت.

_ نامدار اخراجت کرده؟

نگاهم رو بالا آوردم.

_ نه!

اخم‌هاش در هم رفت؛ نگاهم رو ازش دزدیدم و مضطرب پوست لبم رو جویدم.

_ ویانا، حواست هست داری چیکار میکنی؟ تو هیچوقت دختری نبودی که به کسی اجازه بدی اینجوری خُردت کنه!

_ کسی من رو خُرد نکرده هومان!

چنان پر تهاجم سمتش برگشتم که لحظه‌ای از تعجب خشک شد.

حرفی از سمتش نشنیدم و سرم رو دوباره میون انگشت‌هام عمیق فشردم.

_ ویانا حواست هست؟ نامدار داره مغزت رو درگیر میکنه!

بدون اینکه سرم بالا بیاد چشم‌هام به سرعت باز شد! لعنتی، انقدر رفتارم ضایع و مسخره بود که حتی مقابل هومان هم لو رفته بودم، چه برسه به خود نامدار.

سرم رو آروم بالا آوردم و نگاه کوتاهی به هومان انداختم.

_ حواسم هست چیکار میکنم هومان؛ کسی نمیتونه مغز من رو درگیر کنه!

_ بله، مشخصه؛ دیدیم مهرادم چقدر مغزت و درگیر نکرد.

اینبار رک سمتش برگشتم.

_ چه ربطی داره؟ اون مال گذشته‌ست!

کلافه کمی یقه‌ی لباسم رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم؛ داشتم میمردم، نامدارِ لعنتی جداً مغزم رو درگیرِ خودش کرده بود!

با اسیر شدنِ ناگهانی مچ دستم میون انگشت‌های هومان چشم‌هام باز شد!

_ این چیه ویانا؟

اشاره‌اش به جای بخیه‌ی روی مُچم بود! قلبم لحظه‌ای از کار افتاد؛ این یکی رو کجای دلم میزاشتم؟ تنها چیزی که در لحظه حوصله‌ی توضیحش رو نداشتم همین موضوع بود!

مچ دستم رو مضطرب از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم.

_ هیچی!

هومان سریع مچ هر دو دستم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد؛ ناخواسته به چشم‌هاش خیره شدم، مردمک چشم‌هام میلرزید!

_ جواب من و بده ویانا! این چه کوفتیه؟

لال شده به چشم‌هاش خیره موندم که دست‌هام رو محکم تکون داد.

_ دِ بنال ویا! کلاً سه سال ندیدمت، چیکار کردی با خودت؟

بغض توی چشم‌هام رو دید و اینبار آروم تر تکونم داد.

_ ویانا چرا؟ نمیفهممت، اصلا نمیفهممت...

خشمگین دست‌هام رو از میون دست‌هاش بیرون کشیدم و اشک لجوج روی گونه‌ام رو کنار زدم.

_ اگه نمیفهمی پس حرف نزن!

از روی تخت بلند شدم و نگاهش اینبار نگران میون چشم‌های سرخ شده‌ام چرخید.

به در اشاره کردم.

_ برو بیرون هومان!

همونطور خیره بهم موند که آروم تر گفتم:

_ لطفا هومان، میخوام تنها باشم!
با مکث کوتاهی از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست؛ اشک‌هام بی مقدمه روی گونه‌ام سرازیر شد و پر

حرص با گوشه‌ی یقه‌ام پاکشون کردم؛ خشمگین آستین لباس رو محکم تا روی بخیه کشیدم و اشک ها باز هم لجوجانه روی گونه‌ام نشستن. پاکت سیگاری از زیر در به داخل اتاق سُر خورد و متعجب خم شدم و به محض برداشتنش، نگاهم به پشت پاکت خورد:

« قول بده همین دو نخ، فقط چون یکم آروم بشی»

پاکت رو باز کردم؛ فقط دو نخ سیگار توش بود! میون گریه لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست، هومانِ لعنتی نمیزاشت لحظه‌ای از دستش عصبانی بمونم!

***

ساعت شیش و نیم صبح بود که ظرف‌های صبحونه رو جمع میکردم و در همون حین آخرین سیگار هومان رو میکشیدم؛ نگاهم لحظه‌ای از صفحه‌ی گوشیم برداشته نمیشد! به امید اینکه شاید نامدار لعنتی دلتنگم میشد و ازم درخواست میکرد تا به شرکت برگردم.

ظرف ها رو همونطور نامرتب توی سینک ظرفشویی رها کردم و دست‌های خیسم رو با پایین تیشرتم خشک کردم؛

گوشی رو از روی کانتر چنگ زدم و آخرین پک سیگار رو کشیدم و اون رو توی سینک کنار ظرف ها پرت کردم.

روی اسم «دست جذاب» کلیک کردم و انگشت‌هام بارها تایپ کرد و پاک کرد اما در آخر نتونستم غرورم رو کنار بزارم و ازش بخوام که یک امروز رو به شرکت برم!

اگر بدون اطلاع دادن میرفتم چی میشد؟ گردنم رو میزد؟ چه کاری از دستش بر میومد اصلا؟ اگر فرصت رو از دست بدم و قبل از برگشت دوباره کبیر بزرگ به دبی به شرکت نرم، پول هم میپره! باید میرفتم، به جهنم که نامدار چه فکری میکرد!

رژ قرمز رو نزدیک به چند بار روی لب‌هام کشیدم و موهام رو اونقدری سفت بستم که دیگه جایی برای سفت تر شدن نداشته باشن؛ به هرحال نامدار موهای دم اسبیم رو دوست داشت! خندون نگاهی از آینه به خودم انداختم و آرایشم رو با هایلایتر و پودرفیکس تکمیل کردم؛ کیف و کفش مشکی لوکسم رو از توی کمد برداشتم و از اتاق خارج شدم. اگر امروز کبیر بزرگ دفتر میبود بی شک گاوم زاییده بود! دبی از رگ گردن هم بهم نزدیک تر بود.

ماشین هومان رو برداشتم و تا شرکت رو با لذت گاز دادم؛ مقابل شرکت که از حرکت ایستادم کمی مضطرب شدم، نامدار پدرم رو در می‌آورد! پرونده‌ام رو همراه با کیف کوچیک زنجیر دار توی دستم گرفتم و همراه با کفش‌های پاشنه‌دارم تق تق کنان وارد شرکت شدم.

نامدار با اخم های فوق العاده در هم و موهای کمی به هم ریخته کنار آرامش ایستاده بود و به محض دیدن من، اونقدر شوکه شد که حتی جواب سلامم رو هم نداد!

آرامش خندان بهم سلام کرد اما با دیدن چهره‌ی مبهوت و پر خشم نامدار لبخند روی لبش ماسید!

نامدار با قدم های بلند و محکم سمتم اومد و بی توجه به کارکن ها مچ دستم رو گرفت و من رو سمت اتاق گریم کشوند!

بهت زده سعی کردم دستم رو از میون انگشت‌هاش بیرون بکشم.

_ نامدار، چیکار میکنی؟

صدای پچ پچ ها عمیق بالا رفت و نامدار من رو خشمگین توی اتاق پرت کرد و در رو بست!

_ اینجا چه گوهی میخوری ویانا؟ مگه بهت نگفتم نیا؟ چرا حرف حساب حالیت نمیشه؟

بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده سمتم خیز برداشت و من رو به دیوار چسبوند؛ دستش رو محکم دور گردنم چفت کرد و ناخواسته با یادآوردی لحظه‌ای که مهراد لعنتی سعی داشت با انگشت‌هاش خفه‌ام کنه، زیر دست نامدار به طرز وحشتناکی شروع به دست و پا زدن کردم!

تقلا های زیادم رو که دید کمی فشار دستش رو کم کرد و من هم تا حد امکان مچ دستش رو چنگ زدم تا رهام کنه!

_ وقتی بهت میگم نیا، حتما یه چیزی میدونم! اصلا اومدی، این رژ قرمز چیه؟ این خودنمایی‌ها واسه‌ی چیه ویانا؟ هدفت چیه؟

دستش رو به سختی از دور گردنم جدا کردم و سرفه کنان جوابش رو دادم:

_ چی میگی نامدار؟ چه ربطی داره؟ تو حتی واسه من توضیح ندادی دردت چیه، من وقتی نمیدونم مشکل چیه چرا نباید بیام سر کار؟

مجددا من رو به دیوار کوبید و این بار دستش رو به جای دور گردنم، کنار سرم روی دیوار کوبید؛ اونقدر محکم که چشم‌هام لحظه‌ای بسته شد!

_ شاید یه موضوعیه که فعلا نباید متوجهش بشی، نمیفهمی؟ چرا انقدر حرص میدی ویانا؟ ازت خواهش کردم نیای!

دستش رو از روی دیوار برداشت و ازم فاصله گرفت؛ رگ پیشونیش عمیقا برآمده شده بود. عصبی بود، خیلی عصبی، اما بازهم سعی داشت خودش رو کنترل کنه!

توی اتاق گریم پر حرص قدم میزد و دستش رو روی ته ریشش میکشید؛ کمی شرمنده شده بودم، ولی چاره‌ای نبود. هدف من همین بود؛ اگر میخواستم به حرف نامدار گوش بدم و توی حضور پدرش به شرکت نیام پس دبی چی میشد؟ پول چی میشد؟ اصلا نقشه‌ی لو دادن کوروش کبیر چی میشد؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر شدم؛ جلو اومد، لحنش خیلی آروم بود؛ نامدارِ لعنتی جداً مقابل من یه آدم دیگه میشد! نگران بود، خشمش رو کنترل میکرد.

_ ویانا برو لطفا! شده باشه برات توضیح میدم قضیه رو، ولی برو.

نه! نباید میزاشتم حرفی بزنه. اگر میدونست من از کار های پدرش باخبرم و همچنان میخوام برم دبی نقشه‌ام لو میرفت!

_ خیلی خب نامدار، آروم باش! من فکر نمیکردم قضیه انقدر جدی باشه.

_ فکر نمیکردی؟ ویانا چندبار بهت گفتم نیا؟ چند بار خواهش کردم ازت؟

بهش نگاه کردم؛ حرصی بود، خیلی زیاد، اما ته نگاهش نگرانی رو میدیدم؛ گاهاً حس میکردم رفتارهای نامدار واقعیه و نقشه‌ای در کار نیست!

سمت در رفتم و نامدار سمتم برگشت.

_ ویانا لطفا تا وقتی بهت اطلاع ندادم نیا!

نگاهم دوباره توی عمق چشم‌هاش نشست.

_ باشه.

در رو باز کردم تا از اتاق خارج بشم که نامدار هم پشت سرم راه افتاد و در کمال تعجب، مرد مُسنی که حدس میزدم کی باشه مقابلمون قرار گرفت!

نامدار اولین کاری که کرد این بود که به سرعت پرونده‌ام رو از دستم بیرون کشید و من رو تقریبا پشت خودش قایم کرد!

مرد مسن با موهای جوگندمی و چین و چروک های تقریبا عمیقش نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و بعد به نامدار نگاه کرد.

_ معرفی نمیکنی نامدار؟

مضطرب لب پایینم رو گاز گرفتم و به نامدار نگاه کردم؛ من و میکشت!

نگاه مرد دوباره روی من نشست؛ نگاهش اونقدر هم تیز نبود، اما آزارم میداد.

_ کارمند جدید هستن، ولی امروز روز آخر کاریشونه!

و سریع پرونده رو مقابل پدرش بهم برگردوند!

مرد به سرعت پرونده رو از میون انگشت‌های منِ بهت زده بیرون کشید.

_ تو اخراجش کردی نامدار؟

با ابروهای بالا پریده نگاهم رو بین جفتشون رد و بدل کردم.

_ بله! نیاز به تلاش بیشتری داشتن؛ با وجود دوره های کوتاهی که برای مدل ها برگزار کردیم هنوز مهارت کامل رو نداشتن.

کوروش کبیر به پرونده‌ام نگاه کرد و زیر چشمی نگاهش رو سمت خودم سوق داد.

_ چهره‌ی زیبایی دارن؛ یه شانس دیگه بهشون بده!

و پرونده به دست ازمون دور شد و کمی جلو تر پرونده‌ام رو به آرامش داد و چیزی بهش گفت که تکون خوردن سرش رو به وضوح دیدم.

نامدار سمتم برگشت و دور از چشم کارکن هم مچ دستم رو گرفت و کمی فشرد.

_ ویانا نباید جلوی بابام ظاهر میشدی!

سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم.

_ بابات بود؟ چرا نگفتی سلام کنم حداقل؟

کلافه چشم چرخوند.

_ من چی میگم تو چی میگی! بیخیال دختر.

مچ دستم رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم.

_ من میرم!

_ لازم نکرده؛ میخواستم جلوی چشم کبیر بزرگ نیای، که اومدی! الان سعی کن جمعش کنی؛ یه جور برخورد کن انگار دوست نداری به کار توی شرکت ادامه بدی.

کمی خشمگین شدم.

_ چرا اونوقت؟ میخوای اخراجم کنی باز؟

نامدار کلافه‌تر شد.

_ وای ویانا، چرا حرف حساب حالیت نیست؟ دیوونه کردی من و! دارم بهت میگم تا وقتی این لعنتی اینجاست شرکت نیا، دوهفته‌ی دیگه برمیگرده دبی!

گوش‌هام تیز شد! یعنی میتونستم کاری کنم دوهفته‌ی دیگه منم همراه باقی مدل ها ببره دبی؟

چیزی نگفتم که حرفش رو ادامه داد:

_ ببین من و؛ میبرمت چند تا شات بگیری ، ترجیحا کنار چندتا مدلِ کار بلد! توام فقط سعی کن یه جور برخورد کنی انگار هیچی از مدلینگ حالیت نیست. ویانا به خدا قسم اگه از اون عشوه خرکیات بیای و سعی کنی خوب دیده بشی گردنت و میزنم!

سعی کردم خنده‌ام رو کنترل کنم؛ نامدار به مقدار کافی از دستم حرصی بود.

_ خیلی خب؛ ولی دارم بهت اعتماد میکنم نامدار! اگه کاری کنی به ضررم تموم شه من گردنت و میزنم.

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت.

_ من هیچوقت به ضررت کار نمیکنم! اگر هم دارم بهت میگم چیکار کنی چیکار نکنی بخاطر اینه که دارم سعی میکنم ازت محافظت کنم.

راست میگفت! تمام تلاشش رو میکرد تا جلوی چشم کوروش کبیر نباشم؛ میدونست پدرش چقدر عوضیه، و میدونست که اگه فکری توی سرش بیوفته باید عملیش کنه!

_ امیدوارم یه روز دلیل این حجم از نگرانیت رو بفهمم!

عمیق بهم نگاه کرد؛ هیچوقت فکر نمیکردم نامدار کبیر به اون مغروری اینطور نگرانم بشه!

طبق خواسته‌ی نامدار تا خود ظهر دور از چشم پدرش توی شرکت چرخیدم و در نهایت موقع گریم برای شات های جدید، کوروش کبیر مقابلم سبز شد. بلااجبار لبخندی زدم و گریمور رو برای گریم صورتم راهنمایی کرد.

_ نامدار یکم سخت‌گیره؛ ولی من فکر میکنم توی کارت خوب باشی!

از آینه بهش نگاه کردم؛ چی باید میگفتم؟ طبق نقشه‌ی نامدار پیش میرفتم یا به پول زیادی که قرار بود به دست بیارم فکر میکردم؟

_ من خودم فکر کردم مناسب این کار نیستم، ولی فقط طبق اصرار شما واسه‌ی این چندتا شات حضور پیدا کردم.

لبخندش عمیق تر شد؛ مرتیکه!

_ خیلی هم عالی! من بهتون اطمینان کامل دارم ویانا خانوم، فکر میکنم از پسش برمیاید.

ممنون آرومی زمزمه کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم؛ گریم تموم شد و در نهایت با تصمیم نامدار، کت و شلوار قهوه‌ای تیره از میون باقی کت و شلوار ها به من تعلق پیدا کرد!

باقی مدل ها کت و شلوار های روشن و خوشرنگ تری پوشیده بودن؛ نامدار با من لج کرده بود؟

ازش خواستم بیاد و کاور کت و شلوار رو مقابلش گرفتم.

_ دشمنی‌ای چیزی داری با من؟ این همه رنگ قشنگ، همه قرمز و سبز و آبی پوشیدن، اونوقت من قهوه‌ای؟
کلافه به ته‌ریشش دست کشید.

_ هر رنگی میپوشیدی تک میشدی بینشون؛ هنوز هم تکی، ولی سعی کردم تیره ترین رنگ و برات در نظر بگیرم که انقدر توی چشم کبیر بزرگ نباشی!

اعترافش تپش قلبم رو تند تر کرد؛ کاور میون دستم شل شد و اگر به موقع نگرفته بودمش روی زمین رها شده بود.
نامدار به ری‌اکشنم آروم خندید و حین خارج شدن از اتاق گفت:

_ حرف‌هام یادت نره ویانا؛ جلوی چشم بابام بدترین مدلِ ممکن باش!

برخلاف میلم کت و شلوار قهوه‌ای رو پوشیدم و برای شات آماده شدم؛ به قول نامدار با وجود رنگ افتضاح لباسم، بازهم از همه چشمگیر تر شده بودم! اه، افتضاح خودشیفته شده بودم! لعنت بهت نامدار، انقدر هندونه زیر بغلِ من نزار.

از میون پنج نفر به عنوان آخرین نفر ازم عکس گرفتن و فیلمبرداری کردن و نمیدونم چرا، اما به حرف نامدار گوش دادم و به طرز افتضاحی خودم رو عین احمقا نشون دادم! اونقدر کوروش کبیر رو عصبی کردم که هر چند دقیقه به ریش های پروفسوری جو گندمیش دست میکشید و سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا تحت هرشرایطی من رو توی شرکتش نگه داره؛ اما من... اما من چم شده بود؟ چرا سعی داشتم نقشه های نامدار رو عملی کنم؟ تا مبادا کبیر بزرگ من رو توی شرکتش نگه داره؟ مگه این چیزی نبود که خودم میخواستم؟

مبهوت از رفتارهای مسخره‌ی غیرعادیم وارد اتاق گریم شدم و با پد کوچیکی پریشون کل گریم روی صورتم رو پاک

کردم؛ از توی آینه به انعکاس خودم خیره شدم، این فقط یه نقشه بود! نزدیکی من به نامدار، فقط یه نقشه بود جهت نزدیکی به پدرش، و شاید هم کمی عشق و حال با خودش. نباید میزاشتم نامدار کبیر مغزم رو درگیر خودش کنه! باید امیدوار میبودم که کبیر بزرگ با وجود گندی که زدم همچنان نگهم داره.

گریم رو کامل پاک کردم و با تعویض لباس‌هام با همون چهره‌ی بی رنگ و رو از اتاق خارج شدم سمت نامدار رفتم، اون هم کمی از عکاس فاصله گرفت و سمتم متمایل شد.

_ عالی بودی!

خنده ام گرفت.

_ منظورت اینه که افتضاح بودم دیگه؟

نگاهش بین اعضای صورتم چرخید، لبخند داشت.

_ چقدر بدون آرایش قشنگ تری!

نامدار لعنتی دوباره لالم کرد؛ غیرمنتظره بود، خیلی زیاد. برق ته چشماش واقعی بود، شک نداشتم! یعنی تموم این ابراز علاقه ها، اون هم از سمت نامدار کبیرِ همیشه مغرور

واقعی بود؟ شاید هم زیادی توی کارش حرفه ای بود؛ اگر اینطوری باشه بازیگر فوق العاده‌ایه!

بازهم ناخواسته عین دست و پا چلفتی ها نگاهم رو دزدیدم و نامدار بیشتر لبخند زد.

_ هیچوقت فکر نمیکردم روی خجالتی هم داشته باشی ویانا!

عکاس اسمش رو صدا زد و نامدار اونقدر محو نگاه کردنم شده بود، که حتی سمتش هم برنگشت! اینبار بلندتر داد زد که نامدار سمتش برگشت.

_ وایسا امید.

مجددا سمتم برگشت و اینبار دور از چشم بقیه نوک انگشت‌های یخ زده‌ام رو توی دستش گرفت.

_ امروز میتونی بری خونه، ممنون از اینکه به حرفم گوش دادی! میدونی که صلاحت رو میخوام، بعدا میتونیم بهتر راجع بهش صحبت کنیم، شاید فعلا فرصت مناسبی برای بیان همچین موضوعی نباشه.

دستم رو از میون دست‌هاش بیرون کشیدم و قدمی عقب رفتم.

_ مواظب خودت باش.

قدم اول رو برداشتم که اسمم رو صدا زد؛ سمتش برگشتم.

_ امروز میام دنبالت!

ابروهام بالا پرید.

_ چرا؟

_ چرا داره؟ میخوام دوست دخترم و ببرم بیرون!

لفظ «دوست دختر» باعث شد لحظه‌ای نفس توی سینه‌ام حبس بشه؛ داشتم زیادی پیش میرفتم؟ قصد نداشتم اونقدری به نامدار کبیر نزدیک بشم که من رو دوست دخترِ خودش خطاب کنه، اما الان داشت با یه لفظ ساده دوباره زبونم رو بند می‌آورد!

لبخند مسخره روی لبم نشست و به اصطلاحی از زیر دستش در رفتم و بعد از تکون دادن دستم تقریبا تا در شرکت رو دوییدم.

تا خود خونه رو مات و مبهوت با سرعت کم رانندگی کردم و ذره‌ای از گُر گرفتگی تنم کم نشد! نامدار داشت با من چیکار میکرد؟

به خونه رسیدم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم؛ از توی آینه نگاهم به گونه‌های سرخ شده‌ام افتاد، آرایشی‌ام که نداشتم! هیچکس تاحالا نتونسته بود باعث گل انداختن گونه‌هام بشه، حتی مهراد.

لب پایینم رو گاز گرفتم و تا در خونه سعی کردم لبخند مسخره رو از روی لبم کنار بزنم؛ کلید رو توی قفل چرخوندم و به محض باز شدن در، با گونه‌های سرخ شده و لبخند مسخره‌ی روی لبم، با پیام‌رو به رو شدم!
لبخند به سرعت از روی لبم کنار رفت و به جاش مستقیم به هومان نگاه کردم؛ در تلاش برای اینکه شرایط رو نرمال نشون بده لبخند دندون نمایی زد و دستش رو روی کمر پیام گذاشت و کمی سمت من هُلش داد!

_ ویانا جان، پیام اومده!

بند کنار کفش‌هام رو با نوک ناخون‌هام باز کردم و گوشه‌ای انداختم.

_ دارم میبینم!

هومان دور از چشم پیام چشم‌غره‌ای بهم رفت که بلااجبار گفتم:

_ خوش اومدی.

پیام برخلاف این چندروز خیلی نرمال تشکر کرد و مجددا سرجاش نشست؛ سمت اتاقم رفتم و لباس‌هام رو با ست ورزشی ساده‌ای تعویض کردم؛ سعی کردم تا حد ممکن کارم رو کش بدم تا زمان کمتری رو پیش پیام باشم! دلم براش میسوخت، نمیدونم چرا، اما هیچ‌جوره نمیتونستم به اون چشم بهش نگاه کنم.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و سمت پذیرایی قدم برداشتم؛ حین نزدیک شدن بهشون صداشون کم کم برام واضح شد و شنیدم که هومان گفت:

_ ویا بچه نیست، تا همین الان هم زیادی اذیتش کردم!

من رو که دیدن سکوت کردن؛ کنجکاو نگاهم رو بین جفتشون رد و بدل کردم و کنار هومان نشستم.

_ چیزی شده؟

هومان بی مقدمه گفت:

_ میخوام برگردم آلمان!

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم.

_ چی؟ چرا انقدر زود؟ هنوز یه ماه هم نشده که برگشتی ایران!

به پیام نگاهی کرد و مجددا سمت من برگشت.

_ قصد داشتم بیام یه مدتی پیش خشایارِ بی لیاقت باشم، که نشد! الان هم بیکار و علافم توی ایران، خونه و زندگیم اونجاست. یه شب با بچه ها دور هم باشیم، بعد از اون برمیگردم سرِ زندگیم.

غم توی چشم‌هام لونه کرد؛ منی که از اومدن هومان هراس داشتم، حالا از بابت برگشتش ناراحت بودم!

_ هومان! خیلی زود داری برمیگردی، اون تایمی که میخواستی پیش خشایار بمونی رو همینجا بمون.

شوق رو ته نگاهش دیدم.

_ فکر نمیکردم انقدر از بابت برگشتم ناراحت بشی!

کمی اخم کردم.

_ منظورت چیه؟ درسته یکم رو مخمی، ولی تنها کسی هستی که از خانواده‌ام برام مونده! خیلی جاها هوام و داشتی.

هومان از بابت ابراز علاقه‌ی بی‌سابقه‌ام کمی متعجب شد؛ نگاهش مجددا سمت پیام برگشت و من بی طاقت گفتم:

_ چتونه شما دوتا؟ اصلا چرا داشتی اون حرف میزدی؟ باز چیشده که پذیرفتی من بچه نیستم و تا همین الانم زیادی اذیتم کردی؟

بهم نگاه کرد؛ حس میکردم شک داره چیزی رو بیان کنه!

_ میخواستم با خودم ببرمت آلمان!

چشم‌هام گرد شد.

_ امیدوارم هنوزم همچین فکری نداشته باشی!

_نمیفهممت ویا، خلی تو؟ همه دوست دارن مهاجرت کنن، اونوقت تو از آلمان فراری‌ای!

_ هومان همونطور که خودت میگی، من خونه و زندگیم اینجاست؛ خانواده‌ام اینجان، کلوب اینجاست! سرمایمه، ازش سهم دارم. همه چیز رو ول کنم برم که چی بشه؟

_ چه ربطی داره؟ منم از کلوب سهم دارم!

کلافه شدم.

_ هومان تو چند سال اونجا زندگی کردی. خونه داری، محل کارت اونجاست، کلی دوست داری؛ من چی؟ بیام اونجا افسردگی بگیرم تک و تنها؟

آروم بود؛ برخلاف منی که همیشه خشمگین بود، همیشه آروم بود.

_ خیلی خب ویا، قصد داشتم پیشنهادش رو بهت بدم، اما اجباری در کار نیست! تنها نمیزارمت اینجا، میری پیش بچه ها به زندگیت ادامه میدی، جنبه‌ی زندگی مجردی رو نداری.

چشم غره‌ای بهش رفتم که ادامه داد:

_ کلید خونه‌ام در اختیار پیامه؛ ویا به بچه ها سپردم حواسشون بهت باشه، سیگار رو کم میکنی و کم کم کنار میزاریش!

معترض اسمش رو صدا زدم که اینبار جدی گفت:

_ ویانا! در این مورد هیچ شوخی‌ای باهات ندارم.

معترض لب ورچیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

_ مهمتر از همه؛ ویانا حق نداری دیگه پروژه‌ای قبول کنی! شما مگه کار ندارید؟ خرج خودتون و چجوری در میارید؟ کلوب که هست، آهو آشپزه و سرور هم پرستار؛ توفانم آرایشگره و پیامم توی املاکی کار میکنه، دارید کنار همدیگه خرج خودتون و در میارید، این مسخره بازیا برای چیتونه؟

به پیام نگاه کردم؛ هومان لعنتی هنوز نمیدونست ما خیلی وقته تموم کارمون همین پروژه‌ها و در آمد دلاریشه!

جوابش رو ندادم که گفت:

_ ویا، ازت میخوام از نامدار هم دور بشی!

کلافه و خشمگین سمتش برگشتم.

_ باز شروع کردی هومان؟ من دارم توی اون شرکت به عنوان یه کارمند کار میکنم، چیکار دارم با اون؟

_ حتما یه چیزی میدونم که این و میگم ویانا! هیچ کارمندی از زیر دست نامدار و پدرش نمیتونه در بره.

حرفش کمی دلشوره به دلم انداخت! یعنی رفتار نامدار با همه‌ی کارمند ها همینطور بود؟ این نگاه های پر علاقه برای همه بود؟

اخم‌هام در هم رفت و سعی کردم چیزی نگم؛ هومان که میرفت، اما نباید آتو دست پیام میدادم!
پیام بعد از خوردن فنجون قهوه‌ای سمت خونه رفت و من موندم و هومان؛ عینک مطالعه مشکیش رو به چشمش زد و کتاب های همیشه فلسفیش رو توی دست گرفت تا بخونه؛ الحق که اکس آهو بود! دوتا آدم با فکرهای پیچیده و همیشه فلسفی.

سمت اتاقم رفتم و نایلون گوشه‌ی اتاق رو روی تختم گذاشتم؛ رنگ‌موی تیره‌ای که دیروز خریده بودم رو بیرون آوردم، حرف عکاس شرکت نامدار توی سرم پیچید:

« نامدار، احیانا این پروژه نیاز به خانوم های مو مشکی نداشت؟»

از آینه نگاهی به موهای بلوند شده‌ام انداختم؛ موهایی که برای تغییر چهره مقابل نامدار رنگ کرده بودم!

بی تردید رنگ‌رو همراه با اکسیدان توی کاسه‌ی مخصوص ریختم و با حوصله تیکه به تیکه موهام رو با براش رنگ زدم؛ ساعتی بعد موهام رو شستم و دوش کوتاهی گرفتم؛ حوله‌ی سفید کوتاه رو دور تنم پیچیدم و به خودم توی

آینه‌ی حمام خیره شدم و دستم رو روی آینه کشیدم تا بخار های جمع شده رو کنار بزنم؛ نامدار عاشقم میشد، شک نداشتم! موی تیره خیلی بیشتر به چهره‌ام میومد، خیلی خیلی بیشتر. گفته بودم که چقدر خودشیفته شدم؟ ای بابا.

از حمام خارج شدم و تکه تکه موهام رو سشوار کشیدم؛ نوتیفیکیشن روی گوشیم باعث شد سشوار رو خاموش کنم و سمت گوشی خم بشم.

اسم «دست جذاب» بالای صفحه درخشید و بعد تکستش به چشمم خورد:

« خوشگل خانوم ساعت پنج سر کوچه‌ام، فقط لطف کن از در بیای!»

خنده‌ی مسخره باز هم گوشه‌ی لبم نقش بست.

تا خود چهار و نیم توی کمدم رو گشتم و در نهایت، کت زرشکی رو همراه با شلوار مشکی با کفش و کیف های همرنگ کتم پوشیدم و موهام رو روی شونه‌ام رها کردم؛ شال تور مشکی رو روی موهام رها کردم و رژ زرشکی رو

روی لبم تمدید کردم؛ ترکیب زرشکی با موهای تیره شده‌ام، نامدار رو بی شک دیوونه میکرد!

ساعت پنج دقیق، نوتیف نامدار روی گوشیم نقش بست:

« سر کوچه‌ام.»

باشه‌ای براش تایپ کردم و از اتاق خارج شدم؛ هومان رو دیدم که با همون عینک روی چشم و کتاب روی مبل رها شده خوابش برده بود؛ پتوی بافت روی مبل رو آروم روش کشیدم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم؛ تا سر کوچه رو عین دختر های نوجوون پر شوق دوییدم و به محض دیدن نامدار تکیه داده به ماشین، کمی آرامش خودم رو حفظ کردم! قدم‌هام رو آروم کردم و از همون فاصله متوجه شدم که چشم های نامدار بابت تغییر رنگ‌موهام چقدر درخشید.

به محض نزدیک شدن بهش، چشم‌هاش مبهوت روی موهام چرخید و اینبار من دلبرانه و آروم سلام کردم!

نگاهش از روی موهام سمت چشم‌هام اومد و تا امتداد خط چشم باریکم کشیده شد.

_ شبیه فرشته ها شدی!

لبخند روی لبم سبک شد؛ انگار داشتن توی دلم رخت میشستن. سعی کردم بحث رو عوض کنم، کمی خندون گفتم:

_ چندبار توی عمرت جواب سلام دادی؟

نگاهش دوباره روی موهام نشست.

_ عقل از سرم پروندی دختر، اونوقت میگی جواب سلام؟

و به سرعت سمت در ماشین رفت و اون رو برام باز کرد.

_ بشین عزیزم.

تپش های قلبم رو رسماً توی دهنم حس میکردم! کِی اونقدری با نامدار پیش رفته بودم که در کنارش انقدر حس خوبی داشتم؟ طبق نقشه پیش نمیرفتم، داشتم نقشه‌ام رو به هم میریختم.

سوار شدم و خودش هم به سرعت پشت سرم سوار ماشین شد؛ قبل از اینکه استارت بزنه دوباره نگاهی به موهام انداخت و بالاخره ماشین رو روشن کرد؛ اگر کمی دیگه توی این وضعیت میموندم از شدت آدرنالین بالا بی شک غش میکردم!

مقصدش رو نمیدونستم، اما اونقدری تند میروند که کمی مضطربم کرده بود. برخلاف انتظارم پیش بام از حرکت ایستاد و پیاده شد؛ سمتم اومد و در رو برام باز کرد؛ به کفش‌هام اشاره کردم و خندون گفتم:

_ لااقل میگفتی کفش اسپورت بپوشم!

ماشین رو قفل کرد و سمتم برگشت.

_ عیبی نداره، نهایتاً بغلت میکنم.

نامدار لعنتی باز هم گونه‌هام رو گلگون کرده بود! به چهره‌ی سرخ شده‌ام خندید و دستم رو توی دستش گرفت و دنبالِ خودش کشید؛ شک نداشتم دست‌هام یخ زده بودن و نامدار هم بی شک متوجه شده بود!

به بام رسیدیم و روی صندلی چوبی نشستیم؛ کمی بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو دور شونه‌ام قفل کرد؛ اونقدر نزدیک شد که شک نداشتم اگر سمتش برگردم، نوک بینیمون با هم برخورد میکنه.

نگاهم رو پایین انداختم و دست دیگه‌ی نامدار توی جیبش رفت و پاکت سیگار رو بیرون آورد. ناخواسته بهش نگاه کردم که در کمال تعجب سیگار رو روی لب من گذاشت و

روشن کرد! خیره بهش قبل از اینکه پکی به سیگار بزنم اون رو از گوشه‌ی لبم برداشت و روی لب خودش گذاشت!

طلبکارانه کمی ازش فاصله گرفتم و بهش خیره شدم؛ به نگاهم خندید و پکی به سیگار زد؛ به جای رژم روی فیلتر اشاره کرد و گفت:

_ جای رژت رو روی فیلتر دوست دارم!

شوکه شدم! پیام هم همیشه همین جمله رو میگفت... ساکت یه گوشه نشستم و کمی بعد سیگاری از پاکتِ نامدار بیرون آوردم؛ نگاهش رو که دیدم کمی اخم داشت.

_ چشمم روشن!

آروم خندیدم.

_ یه جور برخورد میکنی انگار اولین باره که جلوت سیگار میکشم.

نگاهش روم جدی تر شد و فندک‌رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم؛ سیگار رو روشن کردم و اولین پُک رو بهش زدم؛ خیره به هلال ماه و ستاره های دورش، توی سکوتی که تنها صداش صدای جیرجیرک های اطرافمون بود چشم‌هام رو بستم و پُک دوم رو به سیگار زدم. نگاهم از

آسمون به سمت نامدار سوق پیدا کرد؛ از اون موقع هنوز بهم خیره بود! سیگارش به فیلتر رسیده بود و طولی نکشید که اون رو زیر پاش له کرد. حلقه‌ی دست‌هاش دور شونه‌ام محکم تر شد و قبل از اینکه پُک بعدی رو به سیگارم بزنم، سیگار از میون انگشت‌هام دزدیده شد!

سمت نامدار برگشتم که نگاه کوتاهی به فیلتر رژی انداخت و بعد اون رو میون لب‌های خودش قرار داد.

خیره بهش نگاهم رو از سیگار به چشم‌هاش سوق دادم که دود رو از میون لب‌هاش بیرون فرستاد و زمزمه وار خیره به نگاهم گفت:

_ هیچوقت فکر نمیکردم یه سیگار انقدر بهم بچسبه!

نگاهم معنا دار میون سیگار بین لب‌هاش و چشمهاش گشت و نامدار خیره به چشم‌هام پُک دیگه‌ای به سیگار زد؛ قبل از اینکه حرفی بزنم گوشی میون دست‌هام ویبره رفت و نگاهم به سرعت از نامدار سمت گوشی سوق پیدا کرد.

اسم «هومان» روی صفحه‌ی گوشی درخشید و سریع ریجکتش کردم؛ تماس قطع شد و بلافاصله نوتیف پیامش روی گوشی نقش بست:

« کجا رفتی ویانا؟ برگرد خونه خشایار وثوقی اومده سراغت و گرفته!»

اخم‌هام در هم رفت! خشایار بی همه چیز با من چیکار داشت؟

ناخواسته کمی از نامدار فاصله گرفتم و به صفحه‌ی گوشی نزدیک تر شدم؛ نامدار کنجکاوانه ته سیگار رو زیر کفشش له کرد و کمی سمتم متمایل شد.

_ چیزی شده؟

نگاهم رو از صفحه‌ی گوشی گرفتم و گیج بهش نگاه کردم.

_ نه؛ میشه برم خونه؟

اخم‌هاش در هم رفت.

_ خیلی خب، میبرمت.

و بلافاصله بلند شد؛ با مکث کوتاهی از جا بلند شدم و درکنارش راه افتادم و تا رسیدن به ماشین، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

در رو برام باز کرد و خودش هم پشت فرمون نشست؛ کمربندم‌رو میبستم که گفت:

_ مطمئنی چیزی نشده؟

دستم بین راه موند و با مکث بهش نگاه کردم؛ اونقدری به نامدار کبیر اعتماد داشتم که بخوام راجع به همچین موضوعی باهاش صحبت کنم؟ اصلا مگه نزدیکی بهش فقط یه نقشه‌ی ساده نبود؟

نگاهم مجددا سمت کمربندم رفت و چفتش رو بستم.

_ آره، چیزی نیست.

متوجه شدم که نگاهش با تردید از من گرفته شد و بی هیچ حرفی استارت زد؛ تا خود خونه در سکوت سنگینی گذشت و ماشین رو پر حرص سر کوچه نگه داشت؛ کمربند رو باز کردم و بهش خیره شدم.

_ ممنونم ازت، ببخشید که نتونستیم بیشتر کنار هم باشیم.

بهم نگاه کرد؛ ته نگاهش یه چیزی بود، عین حسرت، دلتنگی!

دلش میخواست جدی باهام برخورد کنه، اما حس توی نگاهش این اجازه رو بهش نمیداد.

_ فدای سرت، ولی دوست داشتم راجع بهش حرف بزنیم!

حرف خودش رو به خودش برگردوندم:

_ شاید یه روزی شد راجع بهش صحبت کنیم، الان فرصتش نیست.

و بعد از ماشین پیاده شدم؛ تا خود خونه رو با اخم و قدم های بلند رفتم و به محض وارد شدنم، با چهره‌ی همیشه منفورِ خشایار مواجه شدم!

بدون هیچ حرفی دست بردم و کفش‌هام رو عصبی از پام در آوردم؛ کفش ها رو پر حرص گوشه‌ای پرتاب کردم و کلید رو روی میز پرت کردم.

_ علیک سلام!

پر نفرت بهش نگاه کردم؛ دردش چی بود؟ چرا دست از سرم برنمیداشت؟

بدون اینکه جواب سلامش رو بدم جلو رفتم و گفتم:

_ چرا اومدی؟ چرا دست از سر من برنمیداری خشایار وثوق؟ مشکلت چیه؟

پوزخند زد؛ پوزخند کثیفی که همیشع گوشه‌ی لبش بود.

_ من دست از سرت برداشتم، تو دست از سرم برنمیداری؛ ویانا وثوق!

اخم‌هام در هم رفت.

_ چی میگی؟

جلوتر رفتم که گفت:

_ آرزو گفت چه بلایی سرش آوردی!

گیج شدم! چی میگفت؟

جلو رفتم و نگاهم رو بین خشایار منفور و هومانِ مبهوت چرخوندم.

_ چی زر زر میکنی؟

هومان اسمم رو معترضانه صدا زد:

_ ویا!

سمتش برگشتم.

_ بزار حرفش و بزنه!

خشایار پوزخند مسخره‌ای زد.

_ چی زر زر میکنم؟ یعنی میخوای بگی کاری نکردی، نه؟

داشت عصبیم میکرد!

_ حرفت رو بزن وثوق.

_ آرزو گفت رفتی شرکت یقه‌اش رو گرفتی؛ روی مچ دستش جای کبودی بود و گوشه‌ی لبش خونی! باز هار شدی رفتی پاچه‌ی اونو گرفتی، نه؟
چشم‌هام گرد شد! چی میگفت؟ من کِی پام و توی اون قبرستون گذاشتم اصلا که بخوام همچین کاری کنم؟

هومان مات و مبهوت به من خیره موند.

_ ویانا...

نگاهی بهش انداختم و نگاه خشمگین و گیجم رو دوباره سمت خشایار چرخوندم.

_ میفهمی چی میگی مرتیکه؟ زنِ روانیت باز خل شده اومده شَرش و سر من بریزه؟ اون کبودی سرِ مچ و خون گوشه‌ی لب به من هیچ ربطی نداره؛ این زن عوضیِ تو با من دشمنی داره، دلش خواسته بندازش گردن من!

خشایار خشمگین با رگ باد کرده سمتم هجوم آورد و یقه‌ام رو توی مشتش گرفت.

_ ببند دهنت و دختره‌ی بی آبرو! من تو رو میشناسم؛ هاری، مریضی! هر چیزی ازت بر میاد.

پر حرص دستش رو چنگ زدم و انگشت‌هاش رو از دور گردنم باز کردم؛ فریاد زدم:

_ هار تویی مرتیکه، منم زن روانیت و خیلی خوب میشناسم! یادت رفته اون شب توی اتاق هومان چیکار کرد؟

خشایار بدون لحظه‌ای تردید سمتم هجوم آورد و کتکی حواله‌ام کرد؛ خیسی خون رو گوشه‌ی لبم رو حس کردم و عصبی سمتش رفتم و صورتش رو چنگ زدم! هومان سریع از پشت بغلم کرد و خطاب به خشایار فریاد کشید:

_ برو بیرون بابا، لطفا برو بیرون از این خونه!

خشمگین داد زدم:

_ گمشو از جلوی چشمم مرتیکه‌ی بی همه چیز، فقط عامل دردسری!

پر حرص با رگ پیشونی بیرون زده و پره بینی‌های باد کرده نگاه پر نفرتی از سر تا پام انداخت و انگشت اشاره‌اش رو مقابلم‌تکون داد.

_ انتقام تموم این کارهات رو ازت میگیرم دختره‌ی عوضی، دارم برات!

دوباره سمتش هجوم بردم و هومان اینبار محکم تر بغلم کرد.

_ گم کن گورت و.

هومان سریع من رو به عقب هول داد و خشایار رو سمت در برد.

_ اومدی خونه‌ی من طرفداری زن عوضیت و کنی؟ برو خشایار وثوقی، نزار دهنم باز بشه!

سرم گیج رفت و خودم رو روی کاناپه رها کردم؛ مکالمه‌ی بینشون رو درست حسابی نفهمیدم، اما طولی نکشید که خشایار وثوقی از خونه خارج شد.

هومان سریع به سمتم اومد و روی زمین مقابلم زانو زد.

_ خوبی ویانا؟

سرم رو بالا گرفت و خون گوشه‌ی لبم رو پاک کرد.

_ هومان من کاری نکردم!

هومان سریع سرم رو در آغوش گرفت و روی موهام رو بوسید.

_ میدونم عزیزم، میدونم.

سرم رو از آغوشش بیرون آورد و خیره به چشم‌های نگرانش قطره اشکی روی گونه‌ام چکید.

_ هومان چرا خشایار انقدر با من دشمنه؟

غم نگاهش رو گرفت.

_ چرا هیچوقت بهم حس امنیت نداد؟ چرا هیچوقت نزاشت با خودم فکر کنم منم یه پدر دارم که پشتمه؟

اشک روی گونه‌ام رو پاک کرد و روی سرم رو دوباره بوسید.

_ ویانا من به اندازه‌ی تموم آدم های دورت پشتتم.

حرف هومان اشک دوم رو هم روی گونه‌ام روانه کرد و باعث شد ناخواسته اون رو در آغوش بگیرم؛ هومان فرشته بود، واقعا فرشته بود! ذره‌ای دوست نداشتم به این زودی به آلمان برگرده؛ هومان یکی از مهمترین دلایل زندگیم برای ادامه دادن بود.

***

شال حریر رو روی سرم مرتب کردم و رژ لبم رو تمدید کردم؛ آرامش گفته بود که نامدار توی جلسه‌اس و طی همین چند دقیقه باید میومد.

سردرگم عرض شرکت رو قدم برداشتم و هر از گاهی به چهره‌ی گیج آرامش لبخند زدم؛ بالاخره درب اتاق جلسه باز شد و نامدار همراه با پدرش و چند مرد دیگه از اتاق خارج شدن.

من رو که دید با عجله از بقیه دور شد و جوری که جلب توجه نکنه سمتم قدم برداشت.

_ از کِی منتظری عزیزم؟

لفظ «عزیزم» باعث شد لبخند بزنم و بی ربط فقط بگم:

_ سلام!

لحن گفتارم روی لب های نامدار هم خنده آورد.

_ علیک سلام؛ حالت خوبه؟

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن کبیر بزرگ در کنارش لبخند روی لبم کمرنگ شد!

_ به به خانوم وثوقی! احوال شما؟

بلااجبار لبخند مسخره‌ای زدم.

_ سلام جناب کبیر، صبحتون بخیر.

سری تکون داد.

_ ویانا خانوم باید راجع به شات های دیروز باهاتون صحبت کنم!

به نامدار نگاه کردم؛ منتظر حرفی از جانب پدرش بود.

_ بله، حتما.

به اتاق رو به روی نامدار اشاره کرد؛ از سر اجبار پشت سرش راه افتادم و وارد اتاق شدم؛ طولی نکشید که نامدار هم طاقت نیاورد و با قدم های محکم پشت سر ما راه افتاد! پدرش نگاه محکمی بهش انداخت، اما تمام حواس نامدار به من بود.

کوروش نگاهش رو از نامدار به من سوق داد؛ روی صندلی چرم بزرگ و پر عظمتش نشست و گفت:

_ رُک بگم طبق حرف های نامدار خیلی استعدادی توی مدلینگ ندارید، اما میتونم درستتون کنم!

تیز بهش نگاه کردم؛ چرا خوشحال نبودم؟ مگه هدفم همین نبود که تحت هرشرایطی توی شرکت موندگار بشم؟

_ چهره‌تون کاملا برازنده‌ی این کاره. چهره‌ی زیبایی دارید، و حس میکنم اگر چند تا دوره‌ی کوتاه براتون بزاریم اوکی میشید.

نامدار سریع میون حرفش پرید:

_ دوره گذاشتم براشون!

هیچ دوره‌ای در کار نبود. نامدار فقط سعی داشت فکر من رو از سر پدرش بیرون بکشه.

کوروش کبیر اما، بسیار قاطع بود!

_ لازم باشه باز هم دوره برگزار میشه! من پیشرفت رو توی وجود شما دیدم خانوم؛ میدونم که از پسش برمیاید.
ناخواسته بیان کردم:

_ شما لطف دارید، اما حق با جناب نامداره! دوره برگزار شده، اما من همچنان نتونستم اون استعداد رو توی خودم پیدا کنم!

دردم چی بود؟ مغزم با قلبم مدام در حال جدال بود. مغزم میگفت بمون، قلبم میگفت طرف نامدار باش! خودم هم نمیدونستم کدوم راه درسته و کدوم غلط.

_ همونطور که گفتم، مجددا دوره برگزار میشه؛ شرکت من ابداً مدلی به زیبایی شما رو از دست نمیده!

و بعد با اشاره به موهام اضافه کرد:

_ مخصوصا وقتی اینطوری موهاتون رو تیره کردید! این رنگ مو کاملا مناسب برای تبلیغ بعدیمونه؛ حس میکنم مناسب ترین مدل برای پروژه‌ی بعدی شما باشید.

به نامدار نگاه کردم؛ کارد میزدی خونش در نمیومد!

_ بابا من ویانا وثوقی رو میبرم؛ شما بیشتر فکر کن.

و بعد به سرعت در رو باز کرد و با حرص به در اشاره کرد؛ با اجازه‌ای زمزمه کردم و سریع از اتاق خارج شدم. نامدار زمزمه‌وار غرید:

_ بیا اتاقم؛ سریع!

و سمت اتاقش قدم برداشت. پشت سرش وارد اتاق شدم و در رو قفل کرد! کلید رو وسط اتاق پرت کرد و سمتم هجوم آورد.

_ ویانای لعنتی، نباید موهات رو رنگ میکردی!

من رو به دیوار تکیه داد و تا جایی که در توانش بود نزدیکم شد! اونقدر که گرمی نفس‌هاش صورتم رو سوزوند.

_ نامدار تو دردت رو به من نمیگی! من نمیفهمم مشکلت با بابات چیه، از کجا بفهمم کدوم کار درسته کدوم کار غلط؟

خیره تر بهم نگاه کرد.

_ بعدشم؛ من آخر نفهمیدم رنگ کردن موهام کار درستیه یا نه؟

آروم شد؛ لحن بیانش هم همینطور.

_ درسته؛ خیلیم درسته! خیلی بهت میاد.

و بعد سریع نگاهش تغییر کرد! اخم‌هاش در هم رفت؛ نگاهش به گوشه‌ی لبم بود. سریع از زیر دستش در رفتم که بازوم رو گرفت.

_ وایسا ببینم ویانا؛ چرا گوشه‌ی لبت زخمه؟

لعنتی! نامدار کبیر از چیزی که فکرش رو هم میکردم تیز تر بود! تا حد توانم کاورش کرده بودم، اما از بابت فاصله‌ی کممون قطعا متوجهش شده بود.

بازوم‌رو سمت خودش کشید و با همون نگاه جدی، به چشم‌های ترسیده‌ام خیره شد.

_ ویانا دیشب چه خبر بود؟ جواب من و بده؛ کی کتکت زده؟

و اخم‌هاش پررنگ تر شد؛ سعی کردم بازوم رو از میون انگشت‌هاش بیرون بکشم.

_ ولم کن نامدار!

فشار دستش رو بیشتر کرد.

_ تا نگی چیشده ولت نمیکنم! ویانا خواهش میکنم ازت، کی کتکت زده؟ هومان که اهل این کارا نیست؛ پس این کار کدوم عوضی‌ایه؟

لحنش خشمگین بود، خیلی زیاد.

انگشت دست دیگه‌اش گوشه‌ی لبم نشست؛ ناخواسته به چشم‌هاش نگاه کردم. نباید ترس ته چشمهام رو میخوند!

_ ویانا چرا انقدر ترسیده‌ای؟

ولی خوند.

_ ولم کن نامدار، نمیتونم راجع بهش حرفی بزنم.

دستم رو اینبار بیشتر فشرد و من رو سمت خودش کشید.

_ ویانا!

حرصم رو در آورد.

_ بابام کتکم زده نامدار! فهمیدی؟ یه بابای روانی دارم که هرسری رویِ گوهش رو میبینم باید یه کتک نوش جونم کنه!

گره‌ی میون ابروهاش بیشتر در هم رفت، داشتم کم کم ازش میترسیدم.

_ پس اون سری که با هومان اومده بودی شرکت هم اون کتکت زده بود؟

چقدر حواسش جمع بود؛ همون موقع متوجه کبودی زیر چشمم شده بود، اما اینکه تا الان اون موضوع توی ذهنش مونده داشت بیشتر متعجبم میکرد!

_ آره، کار خودش بود.

عصبی به پیشونیش دست کشید و کمی از من فاصله گرفت؛ زمزمه وار گفت:

_ عوضی!

و مجددا سمتم اومد؛ دست‌هاش رو روی گونه‌هام گذاشت، نگاهش مدام بین چشم‌هام و لبم در چرخش بود.

نگران بود، خیلی نگران! نامدار کبیر چرا انقدر نگران من شده بود؟ این حجم از نگرانی مقابل پدرش چه معنایی میداد؟ نکنه حسش واقعی بود؟

تلفن اتاقش زنگ خورد و نامدار بدون توجه بهش، انگشت شصتش رو روی گونه‌ام نوازش‌وار کشید.

_ دستش بشکنه، چجوری تونسته؟

سرم سمت دستش متمایل شد و چشم‌هام کمی بسته شد.

_ نامدار، تلفنت...

سرش رو نزدیک کرد.

_ گورباباش!

دستش رو بیشتر روی گونه‌ام تکون داد و صدای تلفن قطع شد اما باز بلافاصله دوباره زنگ خورد؛ دستم از پشت سمت موهاش رفت که کسی به در ضربه زد!

_ جناب کبیر، اجازه هست؟

نامدار کلافه فاصله‌اش رو کم کرد؛ عجیب ضدحال خورده بودیم.

_ آرامشِ مزاحم!

و بعد بلندتر جوابش رو داد:

_ چیشده آرامش؟

_ جواب تماس ندادید جناب نامدار؛ مهمون دارید!

نامدار سریع از من جدا شد و سمت میزش رفت.

_ بیا تو.

آرامش در رو باز کرد و با معذرت خواهی کوتاهی اول نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

_ خانومِ بازرگان تشریف آوردن؛ اصرار داشتن به سرعت ببیننتون!

نگاه نامدار روی من نشست؛ بازرگان دیگه کی بود؟

هر کی بود نامدار رو حسابی کلافه کرده بود؛ حس کردم شک داره، ولی در نهایت به آرامش گفت:

_ بفرستش داخل.

آرامش مطیعانه با چشمی از اتاق خارج شد؛ قبل از اینکه حتی من به صندلی مقابل نامدار برسم، در باز شد و برخلاف تصوراتم، دختر جوونی با لباس‌های لوکس و آرایش غلیظ وارد اتاق شد!
اونقدر با دیدن نامدار ذوق زده شده بود، که حتی نگاهی هم به من نانداخت.

_ سلام عزیزم!

و به سرعت جلو اومد و گونه‌ی نامدار رو بوسید؛ با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم، این دیگه کی بود؟

نامدار متقابلا گونه‌اش رو نبوسید؛ هرکی که بود نامدار دل خوشی ازش نداشت.

_ سلام؛ چرا اومدی؟

این حجم از رُک بودن نامدار لبخندش رو کمرنگ کرد؛ بادش رسماً خوابید! انگار تازه متوجه من شد که نگاهی بهم انداخت و مجددا به نامدار نگاه کرد.

ـ یعنی چی چرا اومدی نامدار؟ اومدم ببینمت عزیزم، مگه حتما باید چیزی شده باشه؟

نگاه نامدار مستقیماً روی من بود! اخم‌هام اونقدری در هم بود که خودم هم داشتم شک میکردم که واقعا عاشق نامدارم!

کیفم رو از روی میز چنگ زدم و بدون نگاه کردن به هیچکدومشون فقط با اجازه‌ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

با همون اخم‌های درهم رفته سمت اتاق گریم رفتم و دست به سینه روی یکی از صندلی ها نشستم؛ گریمور ها عجیب بهم نگاه میکردن، اما تمام حواس من سمت نامدار و اون دختره‌ی نچسبِ دورش بود!

یاد تحقیق های توفان افتادم؛ گفته بود که نامدار دوست دختر داره! نکنه واقعا داشت؟ نکنه اصلا همین دختره دوست دخترش بود؟

ابروهام بیشتر در هم رفت و لب ورچیدم؛ اصلا دوست دخترش بود، به من چه؟

یعنی چی ویانا؟ هرچی هم که باشه تو الان باهاشی، چه به دروغ چه راست!

کلافه توی جام جا به جا شدم؛ باز چم شده بود؟ تکلیفم با خودم مشخص نبود؛ عقلم میگفت نقشه‌ات رو عملی کن، و قلبم میگفت سمت نامدار باش!

بدون اینکه حتی به نامدار اطلاعی بدم از شرکت خارج شدم و تا خود خونه رو پیاده روی کردم و سیگار کشیدم؛ قبل از وارد شدن به خونه، عطر توی کیفم رو تقریبا روی خودم خالی کردم و پکر با بادِ خالی شده وارد شدم؛ هومان مثل همیشه ازم استقبال کرد و روی موهام بوسه‌ای کاشت. احتمالا اثرات سیگار هنوز روم بود که نگاهش کمی روم ثابت موند، اما خودش رو کنترل کرد و چیزی نگفت.

وارد اتاقم شدم و تا خودِ شب رو در سکوت گذروندم؛ حتی موقع شام خوردن هم هیچ حرفی با هومانِ بیچاره نزدم! هر از گاهی نگاه های سنگینش رو روی خودم حس میکردم، اما غذا عین سنگ از گلوم پایین میرفت و تنها فکر توی سرم این بود که آیا نامدارِ لعنتی واقعا من رو سوژه‌ی خودش کرده؟ اصلا من که از همون اول احتمالش رو میدادم که نامدار احتمالا من رو مسخره‌ی خودش کرده و عشقی در کار نیست؛ پس دردم چی بود؟ دل که به نامدار نبسته بودم، نه؟ نه! اصلا، هرگز!

قاشق از توی دستم با صدای بدی توی بشقاب رها شد؛ هومان خیره نگاهم کرد.

_ خوبی ویا؟

متقابلا بهش نگاه کردم.

_ آره، خوبم.

واقعا خوب بودم؟ فکر نکنم. مغزم عمیقا مشغول بود و حتی متوجه نمیشدم تو چه موقعیتی قرار گرفتم. از هومان بابت قیمه‌ی خوش مزه‌اش تشکر کردم و بدون برداشتن ظرف و لیوانِ نوشابه‌ام از پای میز بلند شدم.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم؛ نگاهم مدام روی گوشیم میچرخید؛ چرا پیام نمیداد؟ یعنی براش هیچ اهمیتی نداشت؟ حتی با خودش فکر نکرد چرا بدون خبر از شرکت خارج شدم؟

چند ساعت گذشت و هومان با شب بخیر و بوسه‌ای روی گونه‌ام، رفت توی اتاقش تا بخوابه؛ نزدیک به نیم ساعت بعد، روشن شدنِ کوتاهِ صفحه‌ی گوشیم باعث شد سرم رو از کتابِ مقابلم بیرون بیارم و سیگار رو توی جا سیگاری خاموش کنم.

سریع سمت گوشی هجوم بردم و دکمه‌اش رو فشار دادم.

«هروقت هومان خوابید بهم بگو!»

چشم‌هام درخشید! نکنه باز اومده بود سر کوچه؟

انگشت‌هام سریع روی صفحه چرخید و تایپ کردم:

«نیم ساعتی هست که خوابیده.»

گوشی رو روی میز گذاشتم و دوباره سمت کتابم رفتم؛ سیگار بعدی رو روشن میکردم که دوباره صفحه‌ی گوشی روشن شد.

«ساختمونتون کدومه؟»

ابروهام بالا پرید! نکنه انتظار داشت دعوتش کنم داخل خونه؟

«چطور؟»

طولی نکشید که جواب داد:

«حالا بگو.»

و بلافاصله ایموجی خنده فرستاد! مرتیکه‌ی مسخره.

«ساختمون سوم، همون که بیرونش نور زرد داره.»

گوشی رو دوباره روی میز گذاشتم و پُکی به سیگارم زدم؛ دستم رو به چونه‌ام زدم و خیره به صفحات کتابم، کلمه‌ی اول رو خوندم که ضربه‌ی آرومی به پنجره‌ی اتاق خورد!

متعجب سمت پنجره رفتم و پرده رو کمی به اون سمت کشیدم؛ کمی پایین تر رو نگاه کردم که قبل از نامدار، نگاهم با دست گل بزرگی برخورد کرد!

بهت زده پنجره رو باز کردم و به نامدار تشر زدم:

_ لعنتی این چه کاریه؟

قلوه سنگ توی دستش رو بهم نشون داد.

_ میزاری بیام تو یا یه سنگ بزرگ تر بزنم توی پنجره؟

به پشت سرم نگاه کردم؛ اگه هومان توی این موقعیت بیدار میشد و وارد اتاقم میشد پوستم رو میکند!

سعی کردم لحنم رو آروم تر کنم.

_ نامدار چی میگی؟ ساعت دوازدهِ شبه! میخوای بیای اینجا چیکار کنی؟

خنده‌اش گرفت.

_ ویانا من بیام یا سنگ بیاد؟

و سنگ بزرگ رو بالا گرفت.

_ خیلی خب؛ وایسا لعنتی!

سمت در اتاق هجوم بردم و قفلش کردم و کلید رو توی جیب شلوارم گذاشتم؛ دوباره سمت پنجره رفتم و نامدار دسته گل بزرگ رو سمتم گرفت.

_ بگیر این و؛ حدس میزنم وزنش از خودمم بیشتر باشه!

لبخند مسخره دوباره گوشه‌ی لبم نشست؛ دسته گل رو از دستش گرفتم، واقعا سنگین بود!

به سرعت اون رو روی تخت گذاشتم و سعی کردم به نامدار کمک کنم تا از ارتفاعِ کم بالا بیاد، اما مثل اینکه نیازی به کمک نداشت! خیلی ریلکس وارد اتاق شد و پنجره رو بست. اولین چیزی که در لحظه به چشمش خورد یقه‌ی کمی باز تاپ گلبهی رنگم بود!

_ حدس نمیزدی احیاناً جای من یه مرد دیگه اون پایین باشه؟ این چه لباسیه؟

طلبکارانه بهش نگاه کردم که گفت:

_ خیلی خب، قبول؛ منم خیلی غیرمنتظرانه وارد شدم!

همچنان همونطور دست به سینه بهش خیره موندم که گل رو از روی تخت چنگ زد و سمتم گرفت.

_ خدمت سرکار خانوم؛ جهت معذرت خواهی!

کم مونده بود شاخ در بیارم؛ نامدار کبیر و معذرت خواهی؟ کم کم داشتم شک میکردم حسش یه نقشه‌ی ساده نیست!

_ بابتِ چی اونوقت؟

_ بابت سو تفاهی که پیش اومده!

دسته گل رو ازش گرفتم؛ زیادی قشنگ بود! ترکیبی از لاله و ژیپسوفیلیاهای یاسی.

_ من تا توضیحی نشنوم نمیپذیرم که سو تفاهم بوده!

به خودش اشاره کرد.

_ خب منم اینجام تا توضیح بدم.

دسته گل رو نزدیک بینیم کردم و بو کشیدم؛ نامدار نامحسوس لبخند زد و به صندلی میزم اشاره کردم. روی صندلی نشست و نگاهش با کتاب و جاسیگاری روی میزم

برخورد کرد. مقابلش روی تخت نشستم و دسته گل رو کنارم گذاشتم.

_ انتظار داشتم بعد از یهویی رفتنم حداقل بهم زنگ بزنی! کل روز یه طور برخورد کردی انگار که هیچ اهمیتی برات نداشتم، حق نداشتم ناراحت بشم؟

_ حق داشتی عزیزم، کل روز درگیر شرکت بودم، شاید باور نکنی اما به اندازه‌ی دو سه روز جلسه داشتم!

حرصی بهش نگاه کردم.

_ خیلی خب، قبول؛ ولی هنوزم نمیدونم نسبتت با اون خانوم چیه؛ پس معذرت خواهی پذیرفته نیست!

خواست چیزی بگه که باز میون حرفش پریدم:

_ شایدم بدونم، دوست دخترته، نه؟

هیستریک خندید.

_ ویا شوخیه دیگه؟ رفتی تحقیق کردی نه؟ آره همه جا نوشتن کاملیا دوست دخترمه، ولی اصلا اینطور نیست!

ابروهام بالا پرید.

_ اوهو! کاملیا؟ چقدر هم صمیمی!

به پیشونیش دست کشید.

_ ویا این فقط یه دوستی خانوادگیه؛ ما تقریبا از بچگی درکنار هم بزرگ شدیم، یه جورایی فقط هم‌بازیمه! باباش از اون کله گنده‌هاست، نزدیک به پنج تا شرکت مدلینگ فقط توی ایران داره! ما هم بخاطر سودی که برامون داره خیلی نمیتونیم برخوردِ آنچنانی باهاشون داشته باشیم، وگرنه خوب میدونم که چطور باید باهاش رفتار کنم.

_ نامدار این و نگی چی بگی!

_ جدی دارم میگم عزیزم، چه دروغی دارم بهت بگم؟ خودتم که دیدی، ذره‌ای مشتاق نبودم بابت دیدنش.

_ نه پس؛ میخوای مشتاق باش عزیزم!

خنده‌اش گرفت.

_ آروم باش بچه؛ گفتم که، فقط یه دوستی خانوادگی ساده‌ست؛ اگر هم اون حسی غیر از اون داره مشکل خودشه.

بدون اینکه جوابش رو بدم دسته گل رو از روی تخت برداشتم و دوباره بوییدم؛ نامدار کمی به عقب برداشت و ته سیگار های توی زیرسیگاری رو زیر و رو کرد.

_ چرا جای رژت روی هیچکدوم نیست؟

بهم نگاه کرد.

_ شاید چون رژ ندارم آقای عاقل!

خندید؛ چقدر خنده‌ی نامدار برام غیر آشنا بود. شاید چون توی شرکت مقابل باقی کارمندها هیچ لبخندی ازش نمیدیدم!

از جاش بلند شد و سمتم اومد؛ گل رو جا به جا کرد و روی تخت دقیقا کنارم نشست؛ فاصلمون کم بود، خیلی کم.

_ ویانا؛ دلم نمیخواد حس بدی از این بابت داشته باشی!

خیره بهش چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ داری، میدونم.

آروم سر تکون دادم که گفت:

_ چجوری بهت ثابت کنم تنها کسی که توی زندگیمه خودتی؟

نگاهم بین چشم‌هاش و لبش چرخید؛ چی باید بهش میگفتم؟ اینکه بیشتر بهم نزدیک بشه؟ به افکارم خنده‌ام

گرفت، لعنت به من؛ لعنت به من که مقابل نامدار انقدر سست بودم!

خنده‌ی مسخره که روی لبم نقش بست انگار مغزم رو خوند که از پشت روی تخت هُلم داد و بهم نزدیک شد! رفتار غیرمنتظره‌اش باعث شد در لحظه جیغ خفیفی بکشم، اما دست نامدار به سرعت روی دهنم اومد و جیغم رو خفه کرد!

_ آروم ویا! الان هومان و بیدار میکنی.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم و نامدار آروم دستش رو از روی دهنم برداشت.

_ نامدار معلوم هست چیکار میکنی؟

_ مگه نخواستی بهت ثابت کنم تنها کسی که دلم پیششه تویی؟

فاصله‌اش رو کمتر کرد و دست‌هام محکم دور گردنش قفل شد و چشم‌هام رو بستم؛ قبل از اینکه نامدار حتی گردنم رو بتونه کوتاه ببوسه، دستگیره‌ی در به پایین کشیده شد و صدای هومان به گوش رسید!

_ ویا، خوبی؟ چرا جیغ زدی؟

خداروشکر در رو از قبل قفل کرده بودم، وگرنه فکر اینکه هومان ما رو توی این حالت میدید داشت سکته‌ام میداد!

عین جن زده ها نامدار رو از خودم دور کردم و روی تخت نشستم.

_ خوبم هومان؛ فقط پام یکم پیچ خورد.

_ باز کن در و ببینمت!

ابروهای نامدار بالا پرید و به سرعت به پایین تخت پرتش کردم؛ اون سمتِ تخت جوری که توی دیدِ هومان نباشه قایمش کردم و سمتِ در رفتم. کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و در مضطرب ترین حالتِ ممکن، با دست‌های لرزون در رو باز کردم. لبخند دندون نمایِ مسخره‌ای به چهره‌ی گیج و خواب آلود هومان زدم.

_ خوبی دختر؟ چرا در و قفل کردی؟

جواب سوالش رو ندادم و سریع خم شد تا مچ پام رو ببینه؛ قبل از اینکه سعی کنه وارد اتاق بشه کمی بهش نزدیکتر شدم که قدمی به عقب بره.

_ خوبم بخدا هومان؛ سعی داشتم مدیتیشن کنم، حس کردم اگه توی اون پوزیشن یهو بیای تو اتاق فکر میکنی خُلی چیزی هستم!

جوابم اونقدر مسخره و بی ربط بود که حتی هومان رو هم به خنده انداخت.

_ مدیتیشن؟ ساعت دوازده شب؟

گیج سرم رو تکون دادم.

_ آره، ساعت داره مگه؟

_ نه عزیزم، راحت باش؛ ترسیدم بخدا فکر کردم یه چیزیت شده!

مسخره و پر استرس خندیدم.

_ نگران نباش هومان، برو بخواب.

و سریع گونه‌اش رو بوسیدم و با شب بخیر کوتاهی در رو روش بستم؛ صداش رو از پشت در شنیدم که با خنده جواب شب بخیرم رو داد و کمی که دور تر شد، در رو دوباره قفل کردم!

آروم سمت نامدار رفتم که از روی زمین بلند شد و خیره به چهره‌ی پر استرسم، تنها خندید.

_ مدیتیشن؟

من هم خنده‌ام گرفت.

_ میگفتم دوستت و آوردم توی اتاقم پرتم کرده روی تختم نمیخواستم اینجوری ببینیمون؟

خنده‌ی نامدار بیشتر شد.

_ فکر نمیکردم جیغ بزنی! یه بار میخواستم یه کار رمانتیک بکنم مثلا.

سعی کردم صدای خنده‌ام بالا نره؛ اینبار اگه هومان صدامون رو میشنید دیگه دروغ‌هام رو باور نمیکرد!

_ حواسم بودا، اونجوری هومان رو بوس کردی منم دلم خواست!

گیج نگاهش کردم.

_ بوس؟

_ آره، گونه‌اش رو بوس کردی.

به وضعیتش خنده‌ام گرفت؛ نامدار کبیر داشت سعی میکرد ازم یه بوسِ گونه بگیره!

_ بیا اینم مال تو!

به اون سمتش اشاره کرد.

_ این سمت چی؟ بالاخره باید یه فرقی بین من و هومان باشه یا نه؟

خندیدم و اون سمتش رو هم بوسیدم که جفت دست‌هام رو گرفت و خواست دوباره روی تخت پرتم کنه که گفتم:

_ نامدار تروخدا، جیغ میزنم الان!

دستش رو روی دهنم گذاشت و از پشت روی تخت هُلم داد! برخلاف تصورم زیاد بهم نزدیک نشد و فقط خم شد و پیشونیم رو بوسید.

_ با وجود این لباس با این یقه و دلبری کردنات خیلی مراعاتت و کردم دختر کوچولو؛ حیف فقط قصدم معذرت خواهی بود!

و ازم دور شد؛ دسته گل رو دوباره برداشت و من از روی تخت بلند شدم؛ فقط پرت کرده بود؟ خالی خالی؟

دسته گل رو مقابلم گرفت و ازش گرفتمش.

_ ممنونم آقای خوش سلیقه؛ من خیلی لاله دوست دارم!

چشمهاش درخشید.

_ پذیرفته شد پس؟

خندیدم.

_ شاید!

_ اون دست‌هایی که دور گردن من اونجوری محکم چفت شد بنظرم پذیرفته شده‌ست.

معترض به بازوش ضربه زدم.

_ نامدار!

اینبار بیشتر خندید.

_ جونِ نامدار؟

خنده کم کم روی لبم کمرنگ شد؛ نامدار لعنتی داشت روم تاثیر میزاشت! نباید بهش اجازه میدادم، اما دیگه نمیتونستم خودم رو گول بزنم؛ اون حتی پاش به اتاقم هم باز شده بود.

برای اینکه بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکنه با خنده به پنجره اشاره کردم.

_ برو تا باز هومان نیومده بالا سرمون.

سمت پنجره رفت.

_ باز باید از پنجره برم؟ راه دیگه‌ای نیست؟

خندیدم و گل رو روی میز گذاشتم.

_ نخیر جناب کبیر، انتخاب خودتون بود.

پنجره رو باز کرد و بوسه‌ی نرمی روی پیشونیم کاشت؛ موهام‌رو پشت گوش فرستاد و بوسه‌ی دومش رو هم پشت دستم نشوند؛ انتظار هر گونه برخوردی رو ازش داشتم جز این حجم از احساسی بودن.

_ کاش میدونستی چقدر از بابت دیدنت خوشحال شدم.

لبخند عمیقی بهش زدم و دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم؛ نگاهش بین لباس و صورتم در چرخش بود؛ با خنده به سمت پنجره راهنماییش کردم.

_ نامدار تا قبل از اینکه کار دستم بدی برو!

خندید و سمت پنجره رفت؛ ارتفاع تا زمین اونقدر کم بود که حتی نیازی هم به کمک نداشت، فقط موقع رد شدن از پنجره حسابی بهش خندیدم.
قبل از اینکه پنجره رو ببندم خم شدم و براش دست تکون دادم که متقابلا برام دست تکون داد و با لحن آرومی گفت:

_ برو توو سرما نخوری؛ یقه‌ی لباستم زیادی بازه، بیرون نمونی بهتره.

و بعد از خنده‌ی من، از خونه دور شد.

پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم؛ سیگاری آتیش زدم و طاق باز روی تخت رها شدم. نگاهی به اطرافم روی تخت انداختم و پُکی به سیگارم زدم؛ فکر کارهای نامدار باعث شد عین دیوونه ها لبخند بزنم! اونقدر عمیق که بخوام از شوق عین دختر های نوجوون خودم رو توی پتو بپیچونم و جیغم رو توی متکا خفه کنم.

پُک دوم رو سیگار زدم و چشم بستم؛ نامدار کبیر هرچی بیشتر میگذشت داشت بیشتر دیوونه‌ام میکرد! بیشتر از این نمیتونستم خودم رو گول بزنم؛ یا باید ازش دوری میکردم، یا اگر اراده‌اش رو نداشتم روز به روز بهش نزدیکتر

میشدم تا روزی که اونقدر بهش وابسته بشم که یهو به خودم بیام و ببینم که همون نامدارِ لعنتی با کارهای قشنگش، پروانه‌های توی قلبم رو کشته و دارم تا دونه‌ی آخرشون رو بالا میارم!

نمیدونستم؛ واقعا نمیدونستم راه درست چیه. حتی اگر یک درصد هم تمام حرکات نامدار نقشه بود، بی شک به فنا رفته بودم! ماهر بود، خیلی زیاد. من، ویانا وثوقی، منی که همیشه به غرور و اراده‌ام معروف بودم، حالا داشتم مقابل نامدار کبیر رام میشدم! مقابل اون، دیگه اراده‌ای نبود؛ غروری نبود، خشمی نبود؛ مقابل اون، واقعا لال بودم! دوست داشتم تا ابد بشینم به حرف‌هاش گوش بدم و ساکت بهش خیره بمونم، حتی اگر حرف‌های قشنگش دروغ بود. حتی اگر سعی داشت من رو از نقشه‌ام دور کنه، و حتی اگه تموم این حرف ها خودش یک نقشه بود!

***

{چند هفته بعد}

تلفنم که درحال زنگ خوردن بود رو از روی میز چنگ زدم و قبل از جواب دادن بهش به آرامش گفتم:

_ وایسا من دو دقیقه‌ی دیگه میام؛ به جناب نامدار بگو داره با تلفن صحبت میکنه چند دقیقه دیرتر میاد.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم ازش دور شدم؛ تلفن رو جواب دادم و عجولانه پرسیدم:

_ چیشد توفان؟ تونستی نگهش داری؟

_ تلاشم رو میکنم ویا؛ همین الان هم چند هفته گذشته، هومان سعی داشت حداقل دو ماه پیش برگرده آلمان!

پکر شدم.

_ ولی آخه این ماه تولدشه! این همه خودم و کشتم تا آبان بمونه ایران بتونم براش تولد بگیرم.

_ آخه لعنتی آبان که ماهِ بعده! چجوری میخوای یه ماه دیگه نگهش داری؟

نامدار در رو باز کرد و صدام زد:

_ خانوم وثوقی، تشریف بیارید توی اتاق.

گوشی رو کمی از خودم دور کردم و تقریبا داد زدم:

_ اومدم!

و دوباره به توفان برگشتم.

_ اذیت نکن توفان، نگهش دار!

_ عجب نفهمی هستی ویانا! اصلا گمشو پیش نامدار جونت؛ وایسا وایسا...

به نامدار نگاه کردم که سعی داشت بهم بفهمونه برم اتاقش؛ جواب توفان‌رو دادم:

_ چته؟

_ یه ایده دارم؛ به نظرم یکم جلوتر از تولدش سوپرایزش کن، اینطوری بیشترم سوپرایز میشه!

همونطور که سمت اتاق نامدار میرفتم جواب توفان‌رو دادم:

_ گوه به ایده‌هات توف! البته تهشم میدونم به بن بست میخوریم برمیگردیم سر ایده‌های مسخره‌ی تو، ولی خب.

صدای قه قهه‌اش رو از پشت تلفن شنیدم؛ به سرعت حرف‌ها رو پیچوندم و باهاش خداحافظی کردم؛ به محض ورودم به اتاق نامدار با چهره‌ی اخموش مواجه شدم.

_ با کی حرف میزدی؟ یه ساعته دارم بهت میگم بیا تو اتاق!

بهش نگاه کردم.

_ یکی از دوست‌هام بود؛ سعی داشتم راضیش کنم هومان رو تا ماهِ بعد نگه داره ایران تا براش تولد بگیریم.

نگاهی به من انداخت و دوباره به برگه‌های مقابلش خیره شد.

_ خیلیم عالی!

آرامش پشت سر من با تقه‌ای به در وارد اتاق شد و خطاب به نامدار گفت:

_ ببخشید جناب کبیر؛ من نتونستم با کبیر بزرگ ارتباط برقرار کنم، میشه شما بهشون بگید هروقت در دسترس بودن پرونده استخدامی های این هفته رو به من برگردونن؟ باید بایگانی بشه.

اخم‌های نامدار در هم رفت.

_ مگه قرار نیست بابام این ماه برگرده دبی؟ چرا انقدر لفتش میده؟

نگاه آرامش گیج شد.

_ من خیلی اطلاعی ندارم جناب نامدار؛ ولی مثل اینکه موندگار شدن، از جناب جاوید شنیدم!

نامدار کلافه چشم فرو بست.

_ جاوید لعنتی، این چرا هیچی رو من نمیگه؟

جاوید طی این مدت دست راست نامدار شده بود؛ هر چند مثل اینکه همیشه بوده اما طی اون مدتی که من به تازگی استخدام شده بودم جاوید یک ماه رو مرخصی داشته تا به خانواده‌اش توی ترکیه سر بزنه و توی شرکت حضوری نداشته، وگرنه جاوید هم در کنار کاملیایِ نچسب، از همبازی های بچگی نامدار محسوب میشد.

آرامش با نگاهی به من و نامدار گفت:

_ جناب امری با من نیست؟

نامدار کلافه بود؛ خیلی زیاد.

_ نه آرامش، ممنون؛ به بابام میگم یادش باشه پرونده‌هارو بهت برگردونه.

آرامش با تشکر کوتاهی از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست؛ سمت نامدار رفتم و از پشت دست روی‌شونه‌هاش گذاشتم؛ نوازشگرانه آرام و ماهر ماساژ دادم و تقریبا زیر گوشش زمزمه‌وار گفتم:

_ چیشده عزیزم؟ عصبی به نظر میای.
دستش روی دستم نشست و دست‌هام روی شونه‌هاش از حرکت افتاد.

_ همه چیز ریخته به هم! اصلا حوصله‌ی درست حسابی ندارم ویانا.

سمتم برگشت و بهش نگاه کردم؛ دستم روی ته ریش های همیشه مرتبش نشست و انگشت شصتم نوازشگرانه گونه‌اش رو لمس کرد.

_ چیشده؟

_ پروژه‌ای که تو توش فعالیت کردی کارش افتاده عقب؛ از شانس بدت یه تحلیل‌گرِ سخت‌گیرِ به درد نخوره مسئول این پروژه شده! بابامم که سر این پروژه حسابی پذیرفته که دوره‌های مسخره‌اش تورو از این رو به اون رو کرده؛ از سمتی دیگه‌هم مثل اینکه قصد نداره برگرده دبی! اصلا همون موقعی که برگشت، نهایتاً یک الی دو هفته بعدش باید برمیگشت. الان سه ماه گذشته، ولی همچنان قصد برگشت نداره!

سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم.

_ چیکارش داری نامدار؟ برگرده یا برنگرده، چه فرقی به حال من و تو داره؟

لحظه‌ای بهم خیره موند؛ نمیتونست بگه بابام هرچی بیشتر ایران بمونه احتمالش بیشتره که بخواد تورو با خودش ببره دبی و بندازه پیشِ پای شیخ‌های عرب!

_ حتما یه چیزی هست که انقدر اصرار دارم گورش رو گم کنه!

دیگه حرفی نزدم. طی این مدت فهمیده بودم رابطه‌ی نامدار هیچ با پدرش خوب نیست! پس چرا توفان موقع تحقیق ها گفته بود همدست پدرشه؟ نکنه همدستی‌ای درکار نبود و نامدار هم با این کار پدرش کاملا مخالف بود؟ لعنتی! مغزم داشت از هجوم این حجم از فکت های مختلف میترکید.

با باز شدن ناگهانی در دستم از روی گونه‌ی نامدار برداشته شد و نامدار سریع سمت در برگشت. با دیدن جاوید توی چارچوب در، از جاش بلند شد و بدون توجه به من، سمتش رفت.

_ جاوید گاوی چیزی هستی؟ مگه اومدی تو طویله؟

نگاه جاوید روی من نشست؛ سعی داشت خنده‌اش رو کنترل کنه.

_ ببخشید تروخدا، فکر کردم تنهایی!

خنده‌ام رو خوردم و لُپم رو از داخل گاز گرفتم.

_ جاوید من و ببین، تو از کجا میدونی بابام موندگار شده ایران؟ اصلا چرا آرامش باید زودتر از من باخبر بشه؟

درستش این بود که توی این موقعیت با معذرت خواهی‌ای از اتاق خارج بشم، اما کنجکاویم این اجازه رو بهم نمیداد!

_ بخدا منم از میون حرف‌هاش متوجه شدم. آرامشم بلافاصله ازم پرسید که از این موضوع با خبرم یا نه، منم بهش گفتم مثل اینکه فعلا موندگار شده ایران!

نامدار چیزی نگفت که جاوید حرفش رو ادامه داد:

_ اصلا چیکارش داری؟ الان بره دبی با ماهِ بعد، چه فرقی به حال تو داره؟

نگاهشون اول روی من چرخید، بعد دوباره به هم نگاه کردن.

_ ببین جاوید، خودت هم خوب میدونی چه فرقی به حالم داره، پس زر نزن! سعی کن متقاعدش کنی هرچی زودتر بره، اونم تنها!

چشم‌های جاوید گرد شد.

_ چی میگی نامدار؟ بابای توعه، من متقاعدش کنم برگرده دبی؟ به من چه؟

نگاهشون مجددا روی من نشست؛ بیشتر از این نمیتونستم توی اتاق بمونم!

با معذرت خواهی کوتاهی لبخند زدم و از کنارشون رد شدم و سمت در قدم برداشتم.

_ ببخشید، من برم.

نامدار درکمال تعجب با اسم کوچیک صدام زد.

_ ویانا!

سمتش برگشتم.

_ امشب میتونی بیشتر شرکت بمونی؟

نگاه جاوید رو دیدم که میون ما چرخید و از بابت صمیمیت زیادیمون عمیقاً متعجب و البته خندان شد!

_ چطور؟

_ همونطور که بهت گفتم از شانس بدمون یه تحلیل‌گرِ سخت گیر و مسخره مسئولِ پروژه‌ی تو شده؛ لازم باشه تا صبح باید بمونیم شات بگیریم تا ثابت کنیم کارمون نقصی نداره! تو و آرامش و چندتا از بچه های دیگه لازمه که تا شب شرکت بمونید.

سر تکون دادم.

_ خیلی خب؛ فقط باید به هومان اطلاع بدم.

نگاه جاوید دوباره روی ما نشست؛ داشتم معذب میشدم.

_ میخوای خودم اطلاع بدم؟

سریع حرفش رو رد کردم.

_ نه نه! لطفا بزار خودم بگم.

با خنده‌ی کوتاهی حرفم رو قبول کرد و من با با اجازه‌ای از اتاق خارج شدم؛ صدای خنده‌ی جاوید رو شنیدم که سعی داشت سر به سر نامدار بزاره؛ پس حالا حالا ها کار داریم توی این شرکت.

دیر برگشتنم رو به هومان اطلاع دادم و بی توجه به

مخالفتِ همیشگیش، براش کلی استیکر بوس فرستادم و گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشتم؛ توی بالکن سر سبز شرکت نشستم و سیگاری آتیش زدم. هوا گرگ و میش بود و چیزی به تاریکی هوا نمونده بود؛ دومین پُک رو به سیگارم زدم و سیگار از میون انگشت‌هام دزدیده شد!

با خنده به عقب برگشتم و نامدار رو دیدم که درحال نگاه کردن به فیلترِ رژیِ سیگار، کنار من نشست و پُک اول رو کشید.

_ لوسم کردی؛ دیگه سیگار هایی که خودم روشن میکنم بهم نمیچسبه.

بهش نگاه کردم؛ خیره. لبخند داشتم، دوستش داشتم؟ نه! پس این تپش قلب بالا و لبخند مسخره روی لبم چی بود؟

_ امشب واقعا کار داریم یا قصدی داری؟

بهم نگاه کرد؛ خندون بود.

_ لو رفتم؟

معترض شدم.

_ نامدار!

صدای خنده‌اش بالا رفت.

_ شوخی کردم! کار داریم واقعا، نمیدونم چرا ولی پروژه‌ات به مشکل خورده؛ مسئولش خیلی سخت گیر از آب در اومده. باید کلی شات بگیریم تا متقاعدشون کنیم که کار مال ماست.

_ پس امشب کل گروه گریم و عکاسی رو نگه داشتی شرکت!

پُک بعدی رو به سیگار زد؛ قبل از هر پُک به فیلتر سیگار نگاه میکرد.

_ بله خانوم وثوقی؛ جدی فکر کردی فقط تو رو نگه داشتم که خفتت کنم؟

بلند خندیدم.

_ ازت برمیاد جناب کبیر!

سیگارِ به فیلتر رسیده رو کنار گل ها خاموش کرد و سیگار بعدی رو میون لب‌های من قرار داد؛ ناخواسته خنده‌ام گرفت و نامدار متعرض شد.

_ نخند ویانا، میوفته الان!

فندک رو روشن کرد و سیگار رو آتیش زد و به سرعت از میون لب‌هام برداشتش؛ بلند خندیدم و کمی سمتش خم شدم.

_ خسیس لااقل بزار یه پُک بکشم!

با لذت به جای رژ روی فیلتر نگاه کرد.

_ لازم نکرده! چیزی که میخواستم رو گرفتم، باقیش به خودم مربوطه.

حرصی شدم و سمتش هجوم بردم؛ پشت سر هم به بازوش ضربه زدم و نامدار بلند خندید که صدای جاوید رو از پشت سرمون شنیدم!

_ ببخشید مزاحمتون میشم؛ نامدار آرامشِ بیچاره یه ساعته داره بهت زنگ میزنه.

سریع از نامدار دور شدم و خنده‌اش بیشتر شد؛ بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره گوشی رو از جیبش بیرون آورد.

_ سایلنت بوده!

لحن جاوید پُر بود از خنده.

_ اطلاع دارم جناب کبیر؛ سایلنت هم نبود شما متوجه نمیشدی!

نامدار بهش نگاه کرد.

_ کوفت جاوید! گمشو داخل تا بیام.

و شلیک خنده‌های جاوید به هوا رفت! برای اولین بار مقابلش خجالت کشیدم و حتی برنگشتم که نگاه کنم؛ نامدار سیگار رو خاموش کرد و توی سطل زباله انداخت و بی توجه به جاوید که فاصله‌ی زیادی از ما نداشت، روی موهام رو بوسید.

_ شما هم بیا داخل، سرما میخوری.

و بلافاصله وارد شرکت شد؛ نامدار کبیر حسابی دیوونه‌ام میکرد! اگر میخواستم اعتراف کنم باید میگفتم عجیب هورمون های زنانه‌ام رو به تلاطم میانداخت؛ این مرد عجیب خوب بود.

سریع از روی صندلی چوبی بالکن بلند شدم و پا به شرکت گذاشتم؛ به جز نامدار و جاوید و آرامش و چند نفر از گروه گریم و عکاسی، دیگه کسی توی شرکت نبود.

طبق پیشنهاد نامدار قرار شد اول همه قهوه بخوریم که خستگی از تنمون بره، و بعد کار رو شروع کنیم.

جاوید برای همه قهوه درست کرد و اول به خانوم ها، و بعد به آقایون تعارف کرد؛ قدردان ازش تشکر کردم و فنجون قهوه رو با جفت دست‌هام گرفتم. سنگینی نگاه نامدار رو مدام روی خودم حس میکردم، حتی سعی نداشت مقابل بقیه کمی از ضایع بودنش کم کنه!

تا جایی که در توانم بود سر خودم رو گرم کردم تا نگاهم با نامدار برخورد نکنه و گونه‌هام گل نندازه؛ فنجون خالی رو توی سینک گذاشتم دوباره از جاوید تشکر کردم. نامدار هم سریع قهوه‌اش رو سر کشید و اون رو کنار فنجونِ خالیِ من قرار داد!

_ بچه ها سریع قهوه‌هاتون رو بخورید تا بریم سرِ کارمون.

باقی بچه ها به سرعت قهوه‌ها رو تمام کردن و جاوید رو تشکر بارون کردن؛ نزدیک به ده تا شات برای تاییدیه‌ی پروژه، نزدیک به دو الی سه ساعت زمان برد!

با خسته نباشیدِ نامدار هرکس عین جنازه‌ای گوشه‌ای افتاد و من قبل از هرکاری سمتِ خوراکی هایی که نامدار خریداری

کرده بود رفتم؛ همراه با چندتا از بچه‌های گروه عکاسی آبمیوه و شیرینی خوردیم و حس کردم که بعد از خوردن شیرینی ها، نفسم تازه بالا اومد!

نامدارِ غرغرو توی تایم کار اجازه‌ی شیرینی خوردن بهم نداده بود چون معتقد بود گریمم رو خراب میکنه و کار گریمور ها رو سخت تر میکنم!

تلافیش رو در آوردم و زیر نگاهِ خندون نامدار، تا دونه‌ی آخر شیرینی ها رو خوردم.

جسمش پیش جاوید بود، اما حواس و نگاهش تماماً پیش من! جاوید بیچاره هم هر چند دقیقه با دنبال کردن رد نگاهش به من میرسید، اما به حرف‌هاش ادامه میداد و نامدار با نگاه به من، فقط برای اون سر تکون میداد.
ساعت نُه شب بود که برای همه شام سفارش داد و از اونجایی که من خیلی کوبیده دوست نداشتم، تقریبا تا چند دقیقه فقط با غذام بازی کردم؛ حواسِ نامدار تماماً پیش من بود و اطمینان داشتم که متوجه شده غذا رو دوست ندارم! همه تا دونه‌ی آخر برنجشون رو هم خوردن و ازش تشکر کردن؛ نامدار اجازه‌ی رفتن رو صادر کرد و از همه‌ی بچه ها بابت موندنشون تشکر کرد.

بچه ها دونه دونه از شرکت خارج شدند و در نهایت من موندم و نامدار و جاوید و آرامش.

قبل از اینکه از بچه ها خداحافظی کنم، نامدار با اشاره ازم خواست از شرکت خارج نشم! جاوید به آرامش پیشنهاد داد که اون رو تا خونه برسونه و آرامش با همون تعارف‌های همیشگیش، به سختی درخواستش رو قبول کرد؛ با رفتنشون من و نامدار توی شرکت به اون بزرگی تنها شدیم.

تلفنش رو برداشت و کنارم نشست؛ خودش رو مشغولِ چیزی کرد و در همون حین گفت:

_ غذات رو نخوردی، کوبیده دوست نداشتی؟

باید تعارف میکردم؟

کمی با شک جواب دادم:

_ خیلی گشنه‌ام نبود!

بهم نگاه کرد؛ قطعا فهمید دارم دروغ میبافم.

حرفم رو بی جواب گذاشت و نگاهش دوباره روی صفحه‌ی گوشیش نشست.

_ پیتزا که دوست داری؟

ابروهام بالا پرید؛ داشت برای من جدا غذا سفارش میداد؟

نگاه متعجبم رو که دید کمی خندید.

_ زودباش دختر، الان مغازه‌ها میبندن!

_ آره، دوست دارم.

و دوباره مشغول گوشیش شد؛ مثل اینکه سفارشش رو ثبت کرد که گوشی رو خاموش کرد و توی جیب شلوارش قرار داد و همونطور نشسته، خودش رو به من نزدیک کرد؛ دست‌هاش محکم دور کمرم قفل شد و اینبار، من رو کمی به خودش نزدیک تر کرد؛ اونقدر نزدیک که دیگه جای تکون خوردن نداشته باشم.

_ برام جداگونه غذا سفارش دادی؟

نگاهش بین چشمه‌ام و لبم چرخید؛ چرا انقدر به هم نزدیک بودیم؟ گرمی نفسش رو به وضوح حس میکردم!

_ واسه تو سفارش ندم میخوام واسه‌ی کی سفارش بدم؟

لبخندِ مسخره دوباره روی لبم نشست؛ نگاهش اینبار روی چشم‌هام خیره تر موند.

_ چقدر رژ این رنگی بهت میاد!

نگاه خیره‌اش روی صورتم و حرفِ غیرمنتظره‌اش قلبم رو به تلاطم انداخت!

لبخند روی لبم کمرنگ تر شد و کمی توی جام تکون خوردم؛ دست‌های نامدار اما دور کمرم محکم تر شد!

_ از چی میترسی ویانا؟

نگاهم توی چشم‌هاش نشست؛ نگاه اونم همونطور.

_ من از چیزی نمیترسم.

ناخواسته نگاهم رو دزدیدم.

_ میترسی ویانا، وگرنه اینطوری نگاهت رو نمیدزدیدی.

لب باز کردم تا چیزی بگم که ضربه‌ای به در شرکت وارد شد؛ صدای مردی اومد که سعی داشت با فریادهاش ما رو از اومدنش مطلع کنه.

_ ببخشید، شما پیتزا سفارش دادید؟

نامدار کلافه از مکالمه‌ی نصفه رها شدمون، از من دور شد و سمت در شرکت رفت.

_ بله، اومدم.

طولی نکشید که جعبه به دست نزدیکم شد و جعبه‌ی بزرگ رو مقابلم روی میز گذاشت.

قدردان نگاهش کردم و ازش تشکر کردم.

اسلایس اول رو از توی جعبه بیرون آوردم و گاز کوچیکی ازش خوردم؛ نگاه عمیق نامدار رو مدام روی خودم حس میکردم و غذا عین سنگ از گلوم پایین میرفت.

متقابلا بهش نگاه کردم و پیتزای گاز زده رو سمتش گرفتم و با دهنِ پر گفتم:

_ میخوای؟

خنده‌اش گرفت.

_ نه عزیزم، نوش جونت.

و من هم با خیال راحت تا اسلایس آخر رو خوردم.

ساعت نزدیک به یازده بود و کم کم پیام های معترضانه‌ی هومان روی صفحه‌ی گوشیم درحال نقش بستن بود، و تنها جواب من هم چیزی نبود جز « باشه»!

با اصرارهای من نامدار درب شرکت رو بست و سوار ماشین شدیم تا اول من رو برسونه و بعد، خودش بره خونه. تنها

حرفی که توی راه بینمون رد و بدل شد چند کلمه راجع به شات های امشب بود؛ ماشین رو سر کوچه نگه‌داشت و سمت من برگشت.

_ میخوای یکم برم جلوتر؟ دیروقته، کوچه‌هم تاریکه.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و کیفم رو از روی پام چنگ زدم.

_ نه کلاً دو قدم مونده تا خونه، میرم خودم.

معترض اسمم رو صدا زد.

_ ویانا!

سمتش برگشتم؛ عمیق نگاه میکرد.

_ میام باهات.

و بلافاصله بی توجه به منِ مبهوت، از ماشین پیاده شد و طولی نکشید که دربِ سمت من رو باز کرد!

متعجب بهش نگاه کردم.

_ نامدار دو قدم جلو تر خونه‌ست! واقعا لازم نیست.

و ساختمون رو که نورهای زردش کاملا مشخص بود با انگشت نشون دادم.

_ ببین، اونجاست.

بی‌توجه به حرفم، دستم رو توی دستش گرفت و من رو آروم از ماشین پیاده کرد.

_ بیا دخترم، غر نزن انقدر.

لفظ «دخترم» باعث شد کمی سست بشم و عمیق بهش نگاه کنم؛ نگاه نگرانش به مقابل برای اینکه سعی کنه من رو از روی خُرده سنگ ها سالم رد کنه، نیم رخِ جذابش توی اون نورِ کم؛ همه چیز باعث میشد هرلحظه بیشتر از قبل دیوونه‌اش بشم!
غر زد:

_ کفش پاشنه بلند چرا میپوشی آخه؟ اگه من نبودم دستت و بگیرم تا الان صدبار روی این خرده سنگ ها افتاده بودی زمین.

در سکوت فقط بهش خیره موندم؛ از اون قسمت عبور کردیم و نگاه نامدار هم متقابلا روی من نشست؛
ناخواسته لب پایینم رو گاز گرفتم و نگاهش از چشم‌هام به لب‌هام رسید.

_ چندبار بهت گفتم این لعنتی رو گاز نگیر؟

لبخند مسخره‌ای گوشه‌ی لبم نشست و نگاه نامدار بین چشم‌هام و لبم دو دو میزد؛ بهش نگاه کردم، داشت چی میشد؟ چند ماه بود که خودم رو درگیر نامدار کرده بودم، هدف چی بود؟ منِ لعنتی تمام اهدافم رو در رابطه با وارد شدن به شرکت از یاد برده بودم! انگار نه انگار که من با نقشه وارد شدم؛ این عشق و علاقه‌ای که بین من و نامدار در گردش بود نرمال بود؟ مکالمه‌ی قدیمیمون توی کافه‌ی علیرضا توی مغزم مرور شد:

«تو که میدونی من با هدف پیش اومده بودم، میدونی ممکنه برات ضرر داشته باشم، پس الان چرا انقدر اصرار به برگشتنم داری؟»

و صدای نامدار توی سرم اکو شد:

«منم هدف های خودم رو دارم؛ تو برمیگردی و هرکدوم از ما، به اهداف خودمون میرسیم!»

لبخند کمرنگ از روی لبم رفت و ادامه‌ی مکالمه توی سرم پیچید:

«برات مهم نیست هدفم چقدر میتونه تورو تو خطر بندازه؟»

و جواب نامدار همراه با پوزخندِ مرموزش!

«از کجا معلوم، شاید هدفِ من خطرناک تر باشه!»

بی مقدمه، جدی و البته آروم گفتم:

_ نامدار هدفت برای برگشتِ من به شرکت چی بود؟

سوالِ بی مقدمه‌ام باعث‌شد جا بخوره! نگاهش بین دو تا چشمم چرخید، نمیدونست چی بگه. قلبم توی سینه لرزید، من داشتم دلبسته‌اش میشدم! اگر همه‌ی این ها نقشه بود چی؟ هه! ویانای خوش خیال؛ اگر؟ خب نقشه بود، مگه نبود؟

نگاهم ترسون و لرزون میون چشم‌هاش چرخید، جواب بده لعنتی؛ جواب بده، نزار فکر کنم همه‌ی این حرف ها نقشه بوده!

_ ویانا...

و سکوت! وای، داشتم از استرس میمردم. میون دست‌هاش یخ زدم؛ ترس و استرسم رو حس کرد که دوباره به چشم‌هام خیره شد؛ کم مونده بود بزنم زیر گریه!

_ ویانا خوبی؟

سرم رو به اطراف تکون دادم.

_ نه، نه! نامدار، جوابم رو بده!

به لکنت افتاده بودم؛ تمام تلاشم رو کردم که اشک چشم‌هام جاری نشه، اما یقین نداشتم که نامدار با اون نگاه عمیقش، بغض توی چشم‌هام رو دیده.

_ ویانا این موضوعی نیست که الان وسط خیابون بخوایم راجع بهش صحبت کنیم! توهم عجله داری...

میون حرفش پریدم؛ صدام بلند بود و لرزون، لعنتی چرا انقدر ضعیف شده بودم؟

_ حرف بزن نامدار من هیچ عجله‌ای ندارم، حرف بزن!

مثل اینکه موضوعی رو یادش اومد که سریع گفت:

_ توهم با نقشه پیش اومدی ویانا، چرا فقط از من میپرسی؟

چشم‌هام گرد شد! قدمی به عقب رفتم اما دست‌های نامدار از دورم ذره‌ای باز نشد.

_ نامدار چرا سعی داری جمعش کنی؟ لعنتی، من، من...وای.

اشک‌هام جاری شد و عین دیوونه‌ها دستم رو مقابل صورتم گرفتم.

نامدار بهت زده دست‌هام رو از دور صورتم برداشت و به اشک‌هام نگاه کرد.

_ ویانا آروم باش، خواهش میکنم ازت! خیلی خب، میگم بهت.

بی توجه به حرفش با همون لحن لرزون گفتم:

_ من هدفم هر کوفتی که بود ازش دل کندم؛ همونجایی که برگه استعفام رو به سینه‌ات کوبیدم ازش دل کندم! ولی تو، هدفت چقدر مهم بود که بابتش غرورت رو کنار زدی و دوباره ازم خواستی به شرکتت برگردم؟

اشک ها دیوانه وار روی گونه‌ام سرازیر شد و نامدار با نگاهِ عمیقاً نگرانش اشک‌ها رو سریع از روی گونه‌هام کنار زد.

_ ویانا گفتم میگم بهت، فقط لطفا آروم باش!

بی هیچ حرفی بهش خیره موندم که گفت:

_ ازت خوشم اومده بود ویا! خیلی ازت خوشم اومده بود؛ نتونستم به خودم اجازه بدم که از دستم بری، ترجیحم

این بود که هدفت هر چیزی که هست توی شرکت بمونی اما من بتونم بهت نزدیک بشم.

نگاهم خیره تر توی چشم‌هاش نشست؛ راست میگفت! توی نگاهش هیچ دروغی نمیدیدم؛ با مکث گفت:

_ با خودم گفتم اگر هدفش آسیبی به شرکت رسوند اونوقت خودش هم توی دستمه، میتونم بازیش بدم! ولی ویانا تو نقشه‌ام رو بهم ریختی؛ انقدر وابسته‌ات شدم که الان بابت اون فکر مسخره‌ام هرروز خودم رو سرزنش میکنم.

نگاهش بین دوتا چشم‌هام چرخید؛ بخدا قسم راست میگفت! قلبم به تپش افتاد، تنها چیزی که توی نگاهش میدیدم خواستن بود. علاقه بود، عشق بود. نامدار کبیر بهم وابسته شده بود!

اشک ها دوباره روی گونه‌ام روانه شد که دستهاش نوازشگرانه اشک رو کنار زد.

_ گریه نکن ویانا، دیوونه‌ام نکن! حیف اون چشم‌های قشنگت نیست که بخوای بابت همچین موضوع مسخره‌ای اذیتشون کنی؟

عمیق بهش نگاه کردم؛ قلبم به تلاطم افتاده بود؛ مغزم هیچ فرمونی بهم نمیداد! شک نداشتم که بدنم میون دست‌هاش یخ کرده. هیچ چیز رو حس نمیکردم؛ تنها چیزی که میدیدم نامدار بود و نگاهِ قشنگش.

آروم اسمش رو صدا زدم.

_ نامدار!

نگاهش دوباره روی چشم‌های سرخ شده و مژه‌های خیسم نشست.

_ جونِ نامدار؟

لب‌هام جنبید؛ باز هم لال شده بودم! نزدیک به چندبار جنبید اما طولی نکشید که درکمال ناباوری، حرف قلبم رو به زبون آوردم.

_ دوستت دارم!

نگاه نامدار روی‌لب‌هام ثابت موند؛ نه تنها نگاهش، بلکه خودش هم عین یک مجسمه از حرکت ایستاد! قطره اشک دیگه‌ای روی گونه‌ام ریخت و نامدار سراسیمه و پر هیجان به چشم‌هام نگاه کرد؛ حس میکردم اینبار اون لال شده. میون گریه خنده‌ام گرفت و نامدار انگار که تازه

متوجه شد توی چه موقعیتیه، که قبل از اینکه خنده‌ام عمیق تر بشه، بی مقدمه بهم نزدیک شد و مهر عشقش رو به لبم کوبید!

مبهوت بی هیچ حرکتی موندم تا نامدار به آرومی ازم دور شد؛ لعنتی! چم شده بود؟ فقط همین رو کم داشتم که نامدار کبیر وسط خیابون انقدر بهم نزدیک بشه؛ چندماه قبل موقعی که آهو راجع به پدر نامدار و شرکتش صحبت میکرد، ذره‌ای به این فکرنکردم که ممکنه روزی اینجوری شیفته‌ی پسرش بشم!

باید چیکارمیکردم؟ غید پول و نقشه‌ام رو میزدم و پیش نامدار میموندم، یا...؟

نامردی بود، نبود؟ ولی آخه ما توی کارمون همیشه نامردی کردیم تا به پول برسیم! اما اینبار فرق میکرد؛ کسی مقابلم بود که عمیقاً وابسته‌اش شده بودم. حرف دلم رو رُک بهش زده بودم، و حالا میخواستم سرش کلاه بزارم؟

انگشت شصتش نوازشگرانه روی گونه‌ام نشست و موهام رو پشت گوش فرستاد؛ بوسه‌ی بعدش رو روی شقیقه‌ام، جایی نزدیک به پیشونیم نشوند و به چشم‌هام خیره شد.

_ هیچوقت نمیتونی به اون اندازه که من دوستت دارم دوستم داشته باشی!

قلبم باز به تپش افتاد؛ داشتم دیوونه میشدم، عقلم رو رسماً از دست داده بودم! حس میکردم دارم عشق واقعی رو تجربه میکنم، وگرنه این حجم از حس و حال عجیب و تپش قلب و بدن یخ زده‌ام، نرمال بود؟ قطعا نبود.

گوشیم زنگ خورد و برخلاف خواسته‌ام کمی از نامدار دور شدم تا اون رو از توی کیفم بیرون بیارم؛ اسم«هومان» روی صفحه‌ی گوشی درخشید و سراسیمه تماس رو ریجکت کردم؛ دوباره به نامدار خیره شدم؛ بعد از اون رفتار دیوانه‌کننده‌اش، تقریبا لال شده بودم! حس میکردم حتی نمیتونم نگاهم رو توی چشم‌هاش ثابت نگه دارم.

_ ویانا.

بهش نگاه کردم؛ نگاهش از همیشه به من قشنگتر شده بود!

_ امشب رو برو خونه، هومان به اندازه‌ی کافی نگرانت شده، ساعت هم از یازده گذشته. فردا شرکت میبینمت، خیلی خب؟

سر تکون دادم و روی موهام رو بوسید؛ بهش نگاه کردم و بی مقدمه ته‌ریشش رو بوسیدم! سریع ازش فاصله گرفتم و فاصله‌ی کمی که تا خونه مونده بود رو تقریبا دوییدم؛ وارد ساختمون شدم و برای نامدار دست تکون دادم و تا کاملا داخل نرفتم، از کوچه خارج نشد.

به نگهبانِ همیشه طلبکار سلام کردم و در خونه رو با کلید باز کردم؛ اولین چیزی که باهاش مواجه شدم چهره‌ی اخموی هومان بود با موهای بلند بازشده‌ی پریشون و لباس‌های راحتیِ مناسب خواب.

_ نمیومدی دیگه ویانا خانوم!

شرمنده نگاهم رو ازش گرفتم و آروم خندیدم؛ خیلی آروم کفش‌هام رو در آوردم و جلوتر رفتم؛ با اخم بهم نگاه کرد.

_ هومان عادت ندارم اخمو ببینمت!

_ پدرم و در آوردی ویا؛ من تا الان باید خواب باشم، از نگرانی مردم و زنده شدم!

_ چه نگرانی‌ای؟ بهت گفتم که، کارمون زمان برد باید میموندم. بعدشم؛ پیش رفیقت بودم، ترسی نداره که! باید مطمئن باشی.

_ اتفاقا از همین میترسم!

معترض سمتش برگشتم.

_ دیگه مسخرش و در نیار هومان! هر چی میشه همین و میگی، والا من تا الان رفتار بدی از نامدار ندیدم.

عمیق نگاهم کرد؛ اخم‌هاش پررنگ تر شد و چشم‌هاش رو ریز کرد.

_ چشمم روشن! نکنه عاشق پیشه‌اش شدی؟ همین و کم داشتیم فقط.

سعی کردم بهش نگاه نکنم، اگه میدید دارم نگاهم رو میدزدم صدرصد لو میرفتم!

_ چرند نگو هومان، خواب زده به سرت داری چرت میگی! برو بخواب داداشی، حالا که صحیح و سالم اومدم، دیگه خیالت راحت.

و جفت گونه‌هاش رو بوس کردم و سمت اتاقش راهنماییش کردم؛ به در اتاق که رسیدیم سمتم برگشت.

_ ویانا به روح مامان قسم، اگه بفهمم داری غلطی میکنی میزنم میکشمت!

_ باشه هومان تو از این کارا ازت بر نمیاد، تهش دوتا بزنی تو سرم.

و بعد سمت اتاق هولش دادم.

_ برو عزیزم غر غر نکن؛ گفتم که، چیزی نیست.

و به محض ورودش به اتاق، در رو براش بستم و بوس صدا داری براش فرستادم.

_ شب بخیر!

شاد و خندان سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت رها کردم؛ به یاد شبی که نامدار از پنجره وارد اتاقم شده بود و من رو روی همین تخت هُل داد بود، شیطون خندیدم و دست‌هام رو روی دهانم گذاشتم؛ رسماً خُل شده بودم! عین دخترهای نوجوون روی تخت چرخیدم و لب‌هام رو مدام روی هم فشار دادم؛ لب‌هایی که چنددقیقه پیش توسط نامدار محکم بوسیده شده بود.

صبح با غرغر های هومان بیدارشدم و طبق حرف‌هاش، همونطور رها شده روی تخت، متوجه شدم که دیرم شده و تقریبا یک ساعت قبل باید بیدار میشدم.
تقریبا از روی تخت شوت شدم و سمت دستشویی پرواز

کردم؛ با همون لباس های دیشب خوابم برده بود و فقط، مثل اینکه حین خواب بر اثر گرما کتم رو در آورده بودم و فقط تاپ سفید رنگ تنم بود.

سریع صورتم رو شستم و به موهای گره‌خورده‌ام دستی کشیدم؛ نفهمیدم چطور مسواک زدم و بلافاصله بعدش دو لُپی صبحونه خوردم. برخلاف میلم یک سوم همیشه صبحانه خوردم و سریع سمت گوشیم خیز برداشتم؛ سه تماس ناموفق از «دست جذاب»!

باید در اولین فرصت اسمش رو عوض میکردم. قبل از هرکاری با نامدار تماس گرفتم و در اتاقم رو بستم تا ترجیحا آتو دست هومان ندم.

تماس رو پاسخ داد و درکمال تعجب صداش بسیار آروم بود!

_ سلام خانوم خوابالو.

شرمنده به پیشونیم ضربه‌ای زدم.

_ نامدار ببخشید تروخدا، اصلا نمیدونم چرا خواب موندم؛ اگه هومان بیدارم نمیکرد حالا حالا قراربود بخوابم!

آروم خندید.

_ خواب راحتی داشتی عزیزم، دلیلش هم کاملا مشخصه!

معترضانه اسمش رو صدا زدم که بیشتر خندید.

_ متقابله باورکن؛ فقط فرقی که بینمون هست اینه که من حسابی انرژی گرفتم؛ از حالت نرمالمم یک ساعت زودتر بیدار شدم!

و بلافاصله صداش جدی شد.

_ کوفت جاوید، گمشو برو پرونده ها رو بده به آرامش؛ موندی من و نگاه میکنی هر هر میخندی؟

عمیقا خجالت کشیدم!

_ نامدار تا الان جلوی جاوید بودی؟

خنده‌اش گرفت.

_ بله، ایشونم پررو پررو مونده نگاه میکنه به ریشِ من میخنده!

معترضانه صداش زدم که گفت:

_ جونِ نامدار؟ عجله نکن ویانا، امروز شات نداریم؛ ولی خودم باهات کار دارم!

لبم رو گاز گرفتم و در کمدم رو باز کردم.

_ دیشب کافی نبود؟

صداش آروم شد.

_ تو برای من هیچوقت کافی نیستی.

و دوباره بلافاصله لحنش عوض شد.

_ جاوید دو دقیقه من و تنها بزار؛ دِ زهرمار! هی میخوام فحش زشت ندم بهت، خودت میخاری! زیرآب بخندی.

صدای خنده‌های بلند جاوید به گوشم رسید و کمی بعد لحن خندون نامدار:

_ میبینمت عزیزم، برو با آرامش حاضر شو.

و با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم؛ آبرو و حیثیتم رفته بود؛ همینم کم مونده بود که برای جاویدِ مسخره و لنگه‌ی توفان سوژه بشم.

هوا کم کم رو به سرما بود و باید کمی گرم تر از قبل لباس میپوشیدم؛ کت کراپ پاییزه صورتی همراه با شلوار جین مناسبش پوشیدم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم؛ دقیقا همونطور که نامدار دوست داشت! همونطور که

یک بار بابت تماشا کردنم با این موها تمام جلسه‌هاش رو کنسل کرده بود. رژ سرخ‌آبی با آرایش تقریبا لایتی روی صورتم اجرا کردم و حین برداشتن شال حریرم با کیف نگینی‌ام هومان وارد اتاق شد و پر تعجب بهم خیره موند.

_ چرا انقدر ریلکسی؟ مگه تا چنددقیقه پیش میگ میگ نشده بودی؟

چی بهش میگفتم؟ میگفتم زنگ زدم به دوستت و اونم بهم گفتم عجله نکنم چون عاشقمه؟

خنده‌ام رو خوردم و شال رو دور گردنم انداختم.

_ با نامدار درمیون گذاشتم، گفت امروز خیلی کار نداریم لازم نیست عجله کنم.

مشکوک بهم نگاه کرد.

_ خیلی خب، برسونمت؟

_ ماشین رو میخوای؟

_ بله، باید برم کارای برگشتم رو اوکی کنم؛ دو سه ماه پیش باید برمیگشتم مثلا.

سریع میون حرفش پریدم.

_ برگردی؟ چرا برگردی؟ من هماهنگ شده بودم، یعنی چیزه، قرار شد برنگردی آخه!

کم مونده بود برنامه‌های سورپرایز تولدش رو به هم بریزم!

کمی گیج شد.

_ من سه ماه پیش گفتم برمیگردم ویا! همین الانش هم خیلی دیرشده؛ کار و زندگیم اونجاست، بیشتر نمیتونم بمونم واقعا! از طرف بیمارستان هم باهام تماس گرفتن، گفتن بیشتر از این نمیتونن بهم مرخصی بدن. اونجا قانون داره ویا، ایران که نیست.

راست میگفت، به اینجاش اصلا فکر نکرده بودم.

پکر بهش نگاه کردم، پس برنامه‌ی تولدش چی میشد ؟

به لب‌های آویزون شده‌ام نگاه کرد و خندید.

_ آویزون نشو دختر! میخوای توام یه مدت بیای پیشم؟

لعنتی حالا که انقدر به نامدار وابسته شده بودم و باید تمام تمرکزم رو روی اون میزاشتم؟

شونه بالا انداختم.

_ نمیدونم، روش فکر میکنم.

سرم رو بوسید و از اتاق خارج شد.

_ سریع آماده میشم؛ توی پذیرایی بمون تا ببرمت.

طولی نکشید که هومان با موهای مرتب شده و اکسسوری های محبوبش، همراه با لباس مردونه‌ی سورمه‌ای از اتاق خارج شد و از من درخواست کرد که کفش‌هام رو روی فرش نپوشم!

طبق درخواستش دم در کفش پوشیدم و از خونه خارج شدیم؛ تا خود شرکت رو بهم غر زد که اگر بفهمم داری فلان میکنی فلانت میکنم و این حرفا، ولی خب کو گوش شنوا؟ هومانِ بیچاره خبرنداشت من و نامدار تا چه حدی پیش رفتیم.

مقابل شرکت براش دست تکون دادم و سریع از ماشین دور شدم و وارد شدم؛ پر انرژی اول به آرامش سلام کردم و درجواب سلام بلندم، مثل همیشه آروم و متین جوابم رو داد.

_ خانوم وثوقی جسارتاً نزیک دو سه ساعت دیر کردین!

خنده‌ام گرفت.

_ هماهنگ کردم عزیزم، نترس.
با لبخند باشه‌ای گفت و با اون عینک ته استکانیِ دور مشکیش دوباره مشغول کار با سیستم شد؛ لامصب خیلی فرز بود! نامدار قطعا منشی از آرامش سریع تر پیدا نمیکرد؛ انگشت‌هاش با سرعت روی کیبورد در رفت و آمد بود و خودش هم عین جت، از اینور شرکت به اونور پرواز میکرد!

خداروشکر چندروز بود که کبیر بزرگ رو توی شرکت نمیدیدم، و طبق شنیده‌ها انگار که همراه با چندتا از دوست‌های قدیمیش یا همون مدیر های شرکت های مختلف، مشغول عشق و حال توی ویلای لواسون بودن!

سمت اتاق نامدار رفتم و در زدم؛ قبل از اینکه نامدار چیزی بگه در باز شد و جاوید رو مقابلم دیدم. خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم و لبم رو از داخل گزیدم.

_ سلام آقای ابتکار، صبحتون بخیر.

لحنش پر بود از خنده.

_ صبح شما هم بخیر خانوم وثوقی، بفرمایید داخل نامدار منتظرتونه!

و به داخل اتاق اشاره کرد و دور شد؛ با لپ‌های گل انداخته وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

_ لعنتی این جاویدِ شیطون همیشه خجالت زده‌ام میکنه!

نامدار از جاش بلند شد و همونطور که سمتم میومد خندید.

_ عادتشه؛ از صبح تاحالا فقط سر به سرِ من گذاشته؛ دیشب هم با لبِ رژی رفتم خونش، دیگه بیشتر سوژه شدم!

ابروهام‌بالا پرید.

_ وای نامدار، آبروم رو بردی بخدا!

نامدار بیشتر خندید.

_ بخدا نمیدونستم لبم رژی شده! اصلا حواسم به این یه مورد نبود، همینجوری بلندشدم رفتم خونه‌ی جاوید و اولین چیزی هم که به چشمش اومد همون بود!

جلو اومد و جفت دست‌هاش رو روی گونه‌هام گذاشت؛ حرکت نوازش‌گونه‌اش روی گونه‌ام باعث شد بهش نگاه کنم.

_ وقتی اینجوری با گونه های گل انداخته میبینمت دلم میخواد دو لُپی قورتت بدم!

ابروهام بالا پرید؛ نامدار کبیر و شیطنت؟ عجیبه!

ابروهای بالا رفته‌ام رو که دید خنده‌اش گرفت.

_ لابد داری فکرمیکنی این رفتار ها از نامدار کبیر بعیده، نه؟

بلند خندیدم.

_ دقیقا!

ضربه‌ای به در خورد و بعد صدای جاوید به گوش رسید.

_ نامدار، میتونم بیام داخل؟

نامدار با حرص دست‌هاش رو از روی گونه‌هام برداشت و قدمی عقب رفت.

_ ای بر پدرت لعنت جاوید! بیا.

جاوید با خنده‌ی بلندی وارد اتاق شد و اول از همه با نگاه به منِ سرخ شده، کوتاه معذرت خواهی کرد؛ پرونده های توی دستش رو سمت نامدار گرفت و گفت:

_ ببخشید تروخدا داداش، باید اینارو همین الان امضا کنی!

نامدار با اخم پرونده ها رو از جاوید گرفت.

_ آرامش توی این شرکت چیکار میکنه که تو همیشه باید پرونده هارو بیاری؟

_ خیلی کار داشت بیچاره، خودم بهش گفتم بده من ببرم.

نامدار نگاه بدی به جاویدِ بیچاره انداخت و پرونده هارو تقریبا روی میز پرت کرد.

_ مزاحمت ایجاد نکن جاوید؛ امضا کنم به آرامش تحویل میدم!

جاوید همونطور که از اتاق خارج میشد، حین بستن در خندون غر زد:

_ ناکِس!

لب پایینم رو گاز گرفتم؛ شرط میبندم سرخ شده بودم.

_ نامدار بخدا آبرو حیثیت برام نزاشتی! انقدر از جاوید خجالت میکشم که حتی روم نمیشه توی چشم‌هاش نگاه کنم.

خنده بازهم به لب های نامدار برگشت؛ پشت میز برگشت تا پرونده ها رو امضا کنه.

_ جرم کردی مگه؟

_ نه خب؛ ولی، با لبِ رژی رفتی پیشش و اینا، یکم بد شد.

بهم نگاه کرد؛ چرا انقدر نگاهش قشنگ‌بود؟ باورم نمیشه اینجوری عاشق پیشه‌ی نامدار کبیر شده باشم! این نگاه پر از خواستنِ نامدار هنوز هم برام عجیب بود؛ بعد از اتفاقات دیشب، حس میکردم بیشتر دیوونه‌اش شدم! بیشتر حین دیدنش تپش قلب میگیرم، بیشتر خجالت زده میشم.

پرونده ها رو به سرعت امضا کرد و با تلفن روی میزش به آرامش وصل شد و بهش اطلاع داد که پرونده ها رو امضا کرده؛ طولی نکشید که آرامش به اتاق اومد تا پرونده ها رو بگیره، و البته چیز عجیبی هم نبود چون آرامش سریع ترین آدمی بود که توی زندگیم دیده بودم.

لبخند پر محبتی به من زد و بعد از گرفتنِ پرونده ها، از اتاق خارج شد؛ قطعا با خودش فکرکرده چخبره که هردفعه واردِ این اتاق میشم باید با این دختره رو به رو بشم؟ خدایا داشتم دیوونه میشدم! کِی نظر بقیه انقدر برام مهم شده بود؟

با اشاره‌ی نامدار مقابلش روی مبل تک نفره نشستم و موهام رو کمی مرتب کردم؛ نگاهش روی چهره‌ام عمیق بود، خیلی عمیق!

_ گفتی امروز کار نداریم، پس چرا گفتی بیام شرکت؟

برگه‌های مقابلش رو کنار زد و دست‌هاش رو مقابلش روی میز قرار داد.

_ میخواستم بشینم بهت نگاه کنم!

بازهم حرف‌های لوس کننده‌ی نامدار و لبخندِ مسخره‌ی من.

_ البته یه کاری هم داریم؛ پروژه‌ات تقریبا پذیرفته شده!

چشم‌هام درخشید.

_ جدی میگی؟

شوق من رو که دید لبخند زد.

_ آره؛ امروز احتمالا برای جلسه بیان، شاید هم لازم باشه باز چندتا شات بگیریم.

کمی پکر شدم.

_ وای نامدار من اصلا آماده نیستم! چه جلسه‌ای آخه؟

_ نیازی به آمادگی نداره؛ هرکاری که تا الان کردی رو انجام میدی. در ضمن؛ گفتم که، پروژه‌ات پذیرفته شده! فقط محض اطمینان میان که یه چکی کرده باشن.

کمی خیالم رو راحت کرد؛ وگرنه استرس داشت جونم رو میخورد.

نزدیک به یک ساعت بعد دو مرد و یک زنِ پلنگ یا به اصطلاح «زنِ از اَمسالِ کاملیا خانوم» برای جلسه به شرکت اومدن؛ نامدار، من، جاوید، آرامش و گروه عکاسی و گریم و اون سه نفر تقریبا به سختی توی اتاق جلسه جا شدیم و جاویدِ بیچاره بلااجبار دو صندلی اضافه از اتاق عکاسی برای خودش و نامدار به اینجا آورد.

جلسه شروع شد و برخلاف تصوراتم، نه چیز سختی بود و نه من دستپاچه شده بودم! کاملا مسلط به سوال‌هاشون پاسخ دادم و درنهایت کار رو با پنج شات تموم کردیم؛ یکی از سه نفر کار رو بی مکث تایید کرد و بهمون تبریک گفت؛ اون دو نفر اما، زیادی خودشون رو بالا میگرفتن! از دماغ فیل افتاده بودن و حتی زورشون میومد کار به این بی نقصی رو تایید کنن؛ تبریک که دیگه پیش‌کش!

با خروجشون از شرکت، با شادی دست زدیم و جیغ کشیدیم و نامدار نهایت تلاشش رو کرد تا وسط جمعِ بچه ها من رو بغل نکنه و فقط با یه دست دادنِ ساده، کار رو جمع کنه؛ به افتخار پذیرفته شدنِ پروژه همه رو برای فردا شب به خونه‌ی خودش دعوت کرد تا با دست‌های خودش برامون کباب درست کنه و این پیشنهاد شادی همه رو چندین برابر کرد! حسابی از این بابت خوشحال بود و شوق رو توی نگاهش میدیدم؛ برخلاف بقیه دست نمیزد، جیغ نمیکشید، حتی درست حسابی هم نمیخندید؛ فقط لبخند داشت، ولی فقط من میفهمیدم چقدر از این وضعیت رضایت داره و شاده. انگار که فقط من حس ته نگاهش رو میفهمیدم؛ حتی اون خواستنِ ته چشم‌هاش وقتی به من نگاه میکرد!

نزدیک به عصر بود که نامدار از بابت شادیِ زیادش، بهمون حال داد و اجازه داد که زودتر از شرکت خارج بشیم؛ قبل از رفتن ازم خواست به اتاقش برم. حین خداحافظی از آرامش کیفم رو از روی میزش برداشتم و شالم رو مرتب کردم؛ آرامش از شرکت خارج شد و من سمت اتاق نامدار رفتم.

به محض ورودم اولین چیزی که دیدم لبخندش بود.

_ سرِکیفی جناب کبیر!

بیشتر خندید.

_ چرا نباشم؟ اونم وقتی پروژه پروژه‌ی تو بوده.

سمتش رفتم و رو به روش ایستادم؛ از روی صندلیش بلند نشد و من دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

_ امشب بریم بیرون؟

از پشت موهاش رو نوازش کردم.

_ میخواستم برم دوست‌هام رو ببینم، خیلی وقته ندیدمشون.

سمت دستم متمایل شد و مچ دستم رو آروم بوسید.

_ باشه بیبی، فردا رو که هستی؟

لبخند زدم.

_ هستم، اگه هومان رو مود خوبی باشه!

متقابلا لبخند زد.

_ هومان رو برای خودت زیادی بزرگ کردی؛ اصلا همچین رفتارهایی نداره، تا الان کِی پیش اومده نزاره جایی بیای؟

_ هیچوقت واقعا!

شیطون خندیدم و خنده‌ام باعث شد لبخندش پررنگ تر بشه.

_ صبح با ماشین اومدی؟

_ نُچ؛ ماشین رو هومان برد.

از جاش بلند شد؛ دست‌هام که از دور گردنش باز شده بود رو گرفت و پشتشون رو بوسید.

_ بزار آماده بشم خودم میبرمت.

سریع مخالفت کردم.

_ نه نامدار، هنوز نصف بچه ها نرفتن خونه؛ نمیخوام با هم ببیننمون!

حین پوشیدن اُورکُت ذغالیش سمتم برگشت؛ کمی جدی شده بود.

_ ببینن حالا، چی میشه؟

_ همین الان هم به اندازه‌ی کافی پشت سرمون حرف هست نامدار! حوصله‌ی حرفِ اضافه ندارم واقعا؛ دخترا حسودن نامدار، هرچی ببینن دوتا میزارن روش میرن جای دیگه پخش میکنن.

اورکت رو پوشید و پرونده‌های روی میزش رو مرتب کرد.

_ به جهنم! هیچکس هیچ غلطی نمیتونه بکنه؛ تا وقتی من هستم از چی میترسی؟

قند توی دلم آب شد؛ پسرِ مردی که برای نابود کردنش پا به این شرکت گذاشته بودم، داشت تبدیل به امن ترین مردِ زندگیم میشد.

لبخند مسخره‌ام رو که دید کمی از اخم در اومد؛ دستم رو توی دستِ گرمش گرفت و گونه‌ام رو بوسید.

_ اون خنده‌ی قشنگت و بخورم؛ بیا تا دیر نشده، دوستات منتظرن!

و من رو سمتِ در کشید؛ طبق پیشنهادِ من قبل از اینکه کسی رو ببینیم دستم رو رها کرد و شونه به شونه از شرکت خارج شدیم؛ خداروشکر شرکت حسابی خلوت شده بود و حین سوار ماشین شدن کسی رو ندیدیم.

تا خود خونه رو برام آهنگ های عاشقانه گذاشت و بیشتر از قبل قند توی دلم آب کرد؛ قبل از رسیدن به خونه‌ی هومان، پشت چراغ قرمز سمتم برگشت و گفت:

_ میخوای ببرمت پیش دوستات؟

_ نه عزیزم، میرم خودم؛ باید یه دوش بگیرم و آماده بشم بعد برم؛ آرایشم و نمیبینی چجوری روی صورتم ماسیده؟

دستم رو گرفت و نرم بوسید.

_ شما همه جوره قشنگی.

لبخندم از همیشه عمیق تر شد و با سبز شدنِ چراغ راهنما، ماشین دوباره حرکت کرد؛ سر کوچه ماشین رو نگه داشت و درست عین سری قبل، بهم اصرار کرد که ماشین رو تا درب ساختمون ببره اما ازش خواستم که سر کوچه بمونه تا مبادا هومان مارو ببینه، چونکه احتمال میدادم هنوز کارهای برگشتش رو انجام نداده باشه و خارج از خونه باشه!

نامدار برای خداحافظی به یه بوسه راضی نشد و ازم خواست در کنار بوسه‌ی گونه‌ی چپ، گونه‌ی راستش رو هم ببوسم و متقابلا، پیشونیم رو محکم بوسید. از ماشین

پیاده شدم و با دست تکون دادنِ کوتاهی، ازش دورشدم و وارد خونه شدم؛ درست حدس زده بودم و هومان هنوز خونه نیومده بود!

دوش کوتاهی گرفتم و با پوشیدن هودی کوتاهم همراه با شلوار بگ و کتونی های سفید، با آرایش کمی کوله‌ام رو برداشتم و از خونه خارج شدم؛ برای هومان پیامی نوشتم و بهش اطلاع دادم که میرم تا بچه ها رو ببینم.

تاکسی گرفتم و اول راه بودم که توفان اطلاع داد همه توی کلوب جمع شدن؛ پس جمعشون حسابی جمع بود! مقصد رو عوض کردم و تا رسیدن به کلوب طولی نکشید.

به محض ورود به کلوب همه سمتم هجوم آوردن و قبل از رسیدن به بچه ها، با کارکن ها و رفیق های قدیمیم رو به رو شدم و عمیقا حس سلبریتی بودن بهم دست داد!

توفان مثل همیشه قبل از همه بغلم کرد و حسابی جیغ و داد کرد؛ آهو و سرور رو هم در آغوش گرفتم و پیام هم مثل همیشه برج زهرمار بود و حتی به خودش زحمت نداد از جاش بلند بشه و فقط دستش رو دراز کرد و من هم بلااجبار بهش دست دادم!

عین عقده‌ای ها به محض تموم شدن سیگارش، سیگار بعدی رو روشن کرد و من هم در سعی برای ایگنور کردنش، کنار توفان نشستم و صمیمانه دستش رو دور شونه‌ام چفت کرد.

_ چقدر دلتنگت شده بودم دختر؛ هومانِ عوضی چرا نمیزاره بیای پیشمون؟

حواسم به هومانِ زهرمار نبود که گفتم:

_ هومانِ بیچاره که کاری نداره؛ من خودم خیلی درگیر شرکت نامدار شدم!

نگاه عمیق پیام روم پررنگ شد و سیگار رسما میون انگشت‌هاش خشک شد.

توفان با نگاهی به پیام سعی کرد بحث رو عوض کنه؛ من که برام اهمیتی نداشت!

_ چخبر از هومان راستی؟ موفق شدم خرش کنم یا نه؟

با یاداوری هومان ضربه‌ای روی میز زدم.

_ گند زدی که توف! هومان از امروز صبح رفته دنبال کارای برگشتش به آلمان.

توفان پکر شد.

_ شوخی نکن!

_ شوخی دارم باهات؟ چیکار کنیم توفان؟ این همه سه ماه نگهش داشتم که الان یک ماه مونده به آبان بخواد بره؟

سرور زبون باز کرد:

_ بابا ویا تو زیادی سخت میگیری؛ حالا تو این ماه تولد بگیر براش، الان نگیری دوروز دیگه میره ها! پشیمون میشی بخدا؛ تولد هومانم که همون اولِ آبانه؛ چه فرقی داره الان یا دوم سومِ آبان؟ فرقش کلاً یک هفته الی ده روزه.

تنها کسایی که این میون لال بودن آهو بود و پیام! آهو که دلیل لال بودنش موجهه بود؛ بحث بحثه هومان بود بالاخره. پیام ولی چه مرگش بود؟ این خوددرگیری‌ها چه معنی‌ای میده؟

توفان هم حرف سرور رو تایید کرد.

_ راست میگه ویا؛ سخت میگیری بخدا.

شونه بالا انداختم؛ پاکت سیگارم رو از کوله‌ام بیرون آوردم و یک نخ سیگار میون انگشتهام قرار دادم.

_ نمیدونم؛ شاید. روش فکرمیکنم؛ حداقل بهتر از اینه که هومان بره و هیچ کاری براش نکرده باشم.

قبل از اینکه فندکم رو بیرون بیارم فندک پیام مقابل سیگارم قرار گرفت و روشنش کرد! بهش نگاه کردم، حتی بهم نگاه هم نمیکرد.

_ ممنون!

جوابم رو نداد و پر حرص پُک اول رو به سیگارم زدم؛ همراه با بچه ها چندین دقیقه حتی چندین ساعت گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم؛ توفان به بهونه‌ی نوشیدنی غیرالکلی برام ودکا آورد و چشمکی حواله‌ام کرد.

_ توفانِ دلقک تهش با این گوه بازیا پای هممون گیر میشه! میدونی اگه بفهمن تو این کلوب چه غلطایی میکنیم چه بلایی به سر تک تکمون میارن؟

بیخیال شونه بالا انداخت.

_ چیکار میکنیم مگه؟

_ چیکار میکنیم؟ الکل غیرقانونی خب قاطیِ باقی نوشیدنی ها سرو میکنیم، قمار میکنیم؛ فقط کم مونده رقص میله بریم واسه مشتری‌ها!

بلند خندید.

_ ایده‌ی بدی نیست والا.

متقابلا خندیدم.

_ زهرمار! جدی میگم توفان، اگه کسی بره لومون بده پدر تک تکمون و در میارن. و این و یادت باشه که پای هومان هم گیره، و از اونجایی که هومان نمیدونه ما اینجا داریم چیکارمیکنیم، قبل از پلیس هومان میکشتمون!

با اشاره‌ی سرور به پشت سرم حرفم نصفه و نیمه موند.

_ ویا اون آقاهه از وقتی اومده داره اینجا رو نگاه میکنه؛ نمیدونم چرا، ولی حس میکنم نگاهش بیشتر روی توعه!

سریع به عقب برگشتم و رد اشاره‌ی سرور رو گرفتم و در نهایت به نامدار رسیدم! با ابروهای بالا پریده زمزمه‌وار گفتم:

_ نامدار!

توفان به طرز مسخره‌ای جیغ زد:

_ چی؟ نامدار اینجا چیکار میکنه؟

سریع سمتش برگشتم و جلوی دهنش رو گرفتم.

_ خفه شو توف، چرا جیغ میزنی؟

نگاهی به همشون انداختم و تاکیدی گفتم:

_ بشینید سر جاتون ضایع بازی هم در نیارید تا من برگردم!

پیام رسماً داشت میپوکید؛ توفان هم همینطور؛ تنها فرقشون این بود که پیام از خشم و توفان از خنده!

سریع از بچه ها دور شدم و سمت میز نامدار رفتم؛ جاوید هم همراهش بود.

اول خطاب به جاوید سری تکون دادم و گفتم:

_ سلام جناب ابتکار.

جواب سلامم رو مثل همیشه خندان داد و صدای جدی نامدار به گوشم رسید.

_ اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم سمت جاوید رفت؛ به طرز مسخره‌ای نگاهش مدام بین ما دوتا میگشت.

سعی کردم صدام رو پایین بیارم:

_ اومدم پیش دوستام دیگه؛ تو اینجا چیکار میکنی؟

به جاوید اشاره کرد.

_ منم با دوستمم!

کوتاه خندیدم؛ ادامه داد:

_ فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

ابروهام بالا پرید.

_ چطور؟ تریپم به این جاها نمیخوره؟

لبخند گوشه‌ی لبش نشست و من ادامه دادم:

_ اتفاقا اینجا مال ماست؛ میدونستی؟

متعجب شد!

_ جدی میگی؟

سر تکون دادم.

_ بله؛ تازه هومان هم از اینجا سهم داره؛ عجیبه که اطلاع نداری!

تعجبش بیشتر شد.

_ هومان؟ ویانا اطلاع داری که اینجا مشروبات الکلی سرو میشه و روی دوتا میز آخر هم پوکر بازی میکنن؟ اگه

گیرتون بندازن پدر همتون در میاد! برام عجیبه که هومان هم از اینجا سهم داره؛ مطمئنم بی خبره.

کمی ترسیدم؛ چرا این موضوع انقدر ترس به دلم انداخته بود؟ توفان لعنتی! همش تقصیر اون بود.

_ بله مُطَلعم! نترس، چیزی نمیشه. مدت‌هاست وضعیت همینه؛ مشتری‌ها همه ثابتن، کسی نیست که بخواد لومون بده.

کاملا زر زده بودم! تا همین دو دقیقه پیش خودم بابت این موضوع داشتم به توفان غر میزدم.

_ انقدر خوش خیال نباش عزیزم! هر چه سریع‌تر جمع کنید این بساط و؛ میترسم توی دردسر بیوفتی.

بیشتر ترسیدم... ببند دهنت و نامدارِ لعنتی.

شونه بالا انداختم؛ سعی داشتم بی‌تفاوت به نظر بیام.

_ خیلی خب؛ ولی با بچه ها شریکیم، اگر هم قرار باشه چیزی تغییر کنه باید باهاشون حرف بزنم.

_ حتما حرف بزن.

سر تکون دادم و جاوید که حسابی از بینِ ما بودن معذب شده بود، با ببخشیدِ کوتاهی از ما دور شد و سمتِ بالکنِ کوچیکِ کلوب رفت.

مقابل نامدار به جای جاوید نشستم؛ شک نداشتم پیام داره بهمون نگاه میکنه!

_ کاش میدونستی چقدر از دیدنت خوشحالم.

لبخند زدم؛ نگاهِ قشنگش روی من اونقدر عمیق بود که شک نداشتم سوژه‌ی بچه ها شدمط

نگاهش لحظه‌ای سمت بچه ها رفت و باز به من برگشت.

_ دوست دارم با دوستات آشنا بشم!

شت! کاش صرف نظر کنه؛ پیام میون جلسه‌ی آشنایی یقه‌اش رو میگیره.

_ فکر نکنم آمادگیش رو داشته باشی!

خندید.

_ چرا؟

متقابلا خندیدم.

_ شاید برخورد جالبی نبینیژ

_ چطور؟ خاطرخواهتن؟

بهش نگاه کردم؛ چقدر عاقل بود!

_ بیا راجع بهش حرف نزنیم.

سکوت کرد؛ اصلا دلم نمیخواست راجع به پیام حرفی بزنم.

_ قبلا از هومان شنیده بودم پیش دوستات زندگی میکنی.

ابروهام بالا پرید.

_ کِی؟

به تعجبم خنده‌اش گرفت.

_ من و هومان از آلمان با هم دوستیم! اون سال‌های اول تعریف میکرد که یه خواهر دارم که ایران پیش دوست‌های مشترکمون زندگی میکنه؛ همین دوست‌هات رو میگفت؟

سر تکون دادم.

_ آره؛ ما تقریبا از نوجوونی با هم دوستیم.

_ با هومان هم دوستن، درسته؟

لبخند زدم.

_ آره؛ پسرا اول با هومان دوست بودن. یکم داستان دوستیمون طولانیه.

عمیق بهم نگاه کرد.

_ میخوای راجع بهش حرف بزنی؟

_ خلاصه‌اش اینه که تقریبا هیچکدوممون به جز همدیگه کسی رو نداریم. پسرا از دانشگاه با هومان آشنا شدن و هر سه‌تاشون کسی رو نداشتن؛ دونفرشون پرورشگاه بزرگ شدن و یکی دیگشون هم، خانواده‌اش رو توی یک آتیش‌سوزی از دست داده بود و فقط یه خواهر داشت، که الان هم مهاجرت کرده و پیشمون نیست.

مکث کردم؛ منظورم مهراد بود! تنها داراییش توی زندگیش خواهرش بود، که همونم سرِ پروژه های مسخرمون از دست داد! که البته مسبب این موضوع رو تماماً من میدونست.

_ دخترا هم همینطور؛ هیچکدوممون خانواده‌ی درست حسابی نداشتیم. ترجیح دادیم همه کنار هم زندگی کنیم؛ اینطوری حداقل هممون یه خانواده‌ی جدید داشتیم!

بهش نگاه کردم؛ لبخند داشت، اما نگاهش همچنان عمیق بود.

_ هومان راجع به خانوادتون صحبت کرده؛ بابت مادرت متأسفم، فکر میکنم با پدرت هم رابطه‌ی خوبی نداشته باشی.

امیدوارم هومان راجع به بخشِ بیرون انداختنم از خونه حرفی به نامدار نزده باشه!

_ درسته؛ اصلا رابطه‌ی خوبی ندارم!

حرفم رو با خنده زده بودم؛ سعی داشتم خودم رو ریلکس نشون بدم، اما حس میکردم نامدار هم درست عین من نگاهم رو میشناسه! خشم، غم، ترس؛ تمام حس های توی چشم‌هام رو میفهمه.

دستِ گرمش جلو اومد و انگشت‌های یخ زده‌ام رو در آغوش گرفت؛ خدا میدونست پیام در چه حاله!

_ میدونی که من پیشتم؟

لبخند زدم؛ نهایت امنیت رو در کنارش حس میکردم! برام عجیب بود اما، بعد از هومان امن ترین مرد زندگیم بود. متقابلا دستش رو فشردم.

_ میدونم عزیزم؛ میدونم.

دستم رو بالا آورد و پشت دستم رو نرم بوسید.

_ به اندازه‌ی تمام مردهای زندگیت پشتتم.

نمیتونستم این حجم از احساسی بودن نامدار کبیر رو هضم کنم! امیدوار بودم حسش واقعی باشه، وگرنه بد از سمتش ضربه میخوردم. هرچند، اون نگاهِ عمیق و قشنگش بهم، عجیب عاشقانه بود. نامدار کبیر با اون ابهت و غرورش توی شرکت، اینجوری وسط کلوب مقابل بقیه دست من رو میبوسید و از علاقش بهم صحبت میکرد.

_ میفهمم اینکه رابطتت با پدرت خوب نیست چقدر میتونه برات سخت باشه؛ حتی من هم به عنوان یه پسر توی زندگیم از سمت پدرم آسیب دیدم، دیگه چه برسه به یه دختر اون هم با این روحیه‌ی شکننده.

نگاهم سمت نامدار برگشت؛ رابطه‌اش با پدرش بد بود؟ پس چرا توفان میگفت همدستِ پدرشه؟

_ فکر نمیکردم توهم با پدرت توی جنگ باشی.

پوزخند زد.

_ پس چرا فکر کردی انقدر از بابت نبودش توی شرکت خوشحالم؟ نهایت تلاشم رو میکنم تا میتونه توی ویلای لواسونش بمونه.

_ پس چرا پیشش کار میکنی؟

نمیدونم چرا این سوال رو پرسیدم؛ اصلا نمیدونم چرا انقدر باهاش صمیمی شدم!

_ چاره‌ای ندارم ویانا؛ از نوجوونی توی این شرکت رشد کردم، اگه الان بخوام برم دنبال یه کار دیگه مدت ها زمان میبره تا موفق بشم! بعدشم، اکثر مواقع پدرم دُبیه؛ مدت زیادی توی شرکت نمیبینمش.

بهش نگاه کردم؛ نگاهش غم داشت.

دستِ دیگه‌اش رو هم در دست گرفتم؛ نگاهش بالا اومد و روی من نشست.

_ نامدار میخوای بیشتر راجع بهش صحبت کنی؟

لبخند زد.

_ مهم نیست واقعا ویانا؛ دلم نمیخواد لحظات قشنگی که تو پیشمی رو با چندتا حرف چرت خراب کنم.

با لبخند نگاهم رو پایین انداختم و انگشت شصت نامدار نوازشگرانه روی گونه‌ام نشست.

_ دوست دارم همین وسط بگیرم اون لُپای گل انداخته‌ات رو بخورم! ویانا انقد گاز نگیر اون لبای لعنتی رو، توی جمعیم حواست هست که؟

به بی طاقتی‌اش خنده‌ام گرفت.

_ نامدار!

_ بالاخره که تنها میشیم ویانا خانوم.

بهش نگاه کردم؛ نگاه پر شیطنتم رو که دید با خنده به پیشونیش دست کشید؛ زمزمه‌وار گفت:

_ دختره‌ی آتیش پاره!

جاوید با قدم های سریع سمتمون اومد و قبل از اینکه حرفش رو به نامدار بزنه، کوتاه از من عذرخواهی کرد.

_ ببخشید ویانا خانوم؛ نامدار نیم ساعت دیگه باید رستوران باشیم، حواست هست؟

نگاه نامدار سمت من اومد.

_ خیلی خب جاوید، برو دم در من میام.

قبل از اینکه چیزی بپرسم خطاب به من گفت:

_ میخوایم با چندتا از دوست‌های بابام و شرکت دار ها بریم شام بلکه بتونیم مخشون رو برای شراکت بزنیم؛ از بابام که آبی گرم نمیشه، حداقل ما دست به کار بشیم. میخوای تو هم بیای؟

جاوید به سرعت خداحافظی کرد و سمتِ در قدم تند کرد.

_ نه عزیزم، خوش بگذره بهتون.

از جاش بلند شد و درکمال تعجب روی موهام رو بوسید.

_ بدون شما که خوش نمیگذره؛ فقط یه شام میخوریم و بلند میشیم میریم خونه.

عمیقاً دلم میخواست برگردم و چهره‌ی برزخی پیام رو ببینم، اما فعلا باید تمرکزم رو روی نامدار میزاشتم.

_ فردا میای دیگه؟

_ تلاشم رو میکنم.

بهم خیره شد؛ نگاهش خندون بود.

_ میارمت، نترس.

با خداحافظی کوتاهی از کلوب خارج شد و به محض خروجش، سمت میزِ بچه ها رفتم.

سر جام نشستم و خیره به توفانی که درحال پوکیدن بود گفتم:

_ همتون خفه شید!

توفان ترکید و صدای پچ پچ های آهو و سرور هم بلند شد؛ تنها کسی که این میون عین برج زهرمار نشسته بود و جز سیگار کشیدن و حرص خوردن کار دیگه‌ای نمیکرد، پیام بود!

_ ویا کم مونده بود همون وسط بوست کنه!

سریع سمتش هجوم بردم و جلوی دهانش رو گرفتم.

_ خفه شو توفان تروخدا.

صدای خنده ها باز بالا رفت و برای اولین بار مقابل بچه ها خجالت کشیدم؛ آهو از سمتی از بابت اینکه انقدر با نامدار صمیمی شدم سرزنشم کرد، اما پیام همچنان لال بود!

زمانی که توفان گفت همه باهم پروژه‌ی جدید پیدا کردن و مشغول اون هستن، عمیقاً احساس تنهایی کردم؛ از بابت

اینکه خودم رو تنهایی مشغول کوروش کبیر کردم و انقدر از بچه ها دور شدم، و حالا وجود نامدار باعث‌شده بود هدفم رو تماماً از یاد ببرم.

تقریبا آخرهای شب بود که هومان هم به جمعمون پیوست و طولی نکشید که قصد رفتن کردیم.

طبق برنامه‌ای که قبل از اومدن هومان چیده بودیم قرار شد تا قبل از برگشتش به آلمان تولدش رو جشن بگیریم؛ حداقل بهتر از این بود که برگرده و کلی حسرت بخورم که چرا زودتر سورپرایزش نکردم.

***

صبح برخلاف روز قبل، یک ساعت زودتر از حالت عادی بیدار شدم و پرانرژی تر از همیشه صبحونه خوردم و به یه نخ سیگار اکتفا کردم و جاش رو به چند دقیقه ورزش دادم.

لباس های ورزشیم رو در آوردم و زیر دوش ایستادم؛ بی‌توجه به آبی که هرلحظه سرد میشد و باز به حالت عادیش برمیگشت، دوش کوتاهی گرفتم و حوله‌ام رو دور تنم پیچیدم.

حین خشک کردن موهام با حوله‌ی کوچیک‌تر، با هومانِ خواب‌آلود و ژولیده رو به رو شدم.

_ معجزه شده؟

خندیدم.

_ صبح توام بخیر عزیزم!
عین بچه‌های تخس چشمش رو مالید.

_ صبحونه درست کردم برات داداشی، برو بخور.

_ بخدا میگم معجزه شده باور نمیکنی!

با خنده وارد اتاق شدم و با همون موهای نیمه‌خیس لباس‌هام رو پوشیدم؛ تاریخِ کذایی روی تقویم پکر، و لکه خونِ کوچیک روی حوله‌ام پکر ترم کرد!

با چهره‌ی آویزون پایین حوله‌ام رو شستم و قبل از اینکه شلوارم هم لکه دار بشه از پد بهداشتی استفاده کردم.

نزدیک به یک ساعت بعد حاضر و آماده از اتاق خارج شدم که هومان رو برخلاف همیشه، خسته و خواب آلود روی کاناپه رها شده دیدم.

_ چرا انقدر خسته‌ای تو؟

به سر تا پام نگاه کرد؛ هومان آدم گیر دادن نبود، اما دوست نداشتم بهم شک کنه. هرچند کرده بود! امروز هم که به دلیل دعوت شدن به خونه‌ی نامدار، حسابی خوشگل کرده بودم.

شومیزِ کوتاه سرخ‌آبیم با کفش و کیف همرنگش و رژلب پررنگم زیادی توی چشم بود و شک نداشتم هومان هم داره به همین موضوع فکر میکنه!

_ چون قهوه نخوردم؛ تو چرا انقدر به خودت رسیدی حالا؟

اصلا انتظار نداشتم به روم بیاره.

_ درست کنم برات؟

_ چی؟

_ قهوه!

_ جواب من و بده ویا؛ قهوه رو که خودمم میتونم درست کنم عزیزم.

بهش نگاه کردم؛ میترسیدم دروغ بگم و از چشم‌هام حقیقت رو بخونه!

_ مثل همیشه‌ام.

عمیق بهم نگاه کرد؛ خنده‌اش گرفت.

_ خیلی خب ویا؛ فقط شانس بیاری تو دست و پای نامدار نپیچی، وگرنه هفته‌ی بعد ایران نیستی!

عین برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم؛ ادامه داد:

_ تا هفته‌ی بعد باید برم آلمان؛ ببینم مشکوکی با خودم میبرمت ویا! این خونه‌ام میسپرم به پیام؛ میری پیش بچه‌ها زندگی میکنی.

خندیدم.

_ فکر کردی سو استفاده میکنم از خونه خالی؟

متقابلا خندید.

_ دقیقا!

به درب خونه اشاره کردم.

_ میبریم یا برم؟

_ برو، ولی با تاکسی!

معترضانه پام رو به زمین کوبیدم.

_ هومان!

_ چیه؟ بابا دو روز بزار این ماشین دستِ خودم بمونه.

رفتم جلو و روی کاناپه کنارش نشستم؛ تا حد ممکن خودم رو براش لوس کردم.

_ تروخدا!

چند لحظه بهم نگاه کرد و درنهایت با خنده به در اشاره کرد.

_ برو بچه! دلم نمیاد بهت نه بگم.

روی ته‌ریشش رو محکم بوسیدم و با خوشحالی از خونه خارج شدم؛ تا خود شرکت رو با آهنگ شاد روندم، حیف که لحظه‌ی آخر پریود شده بودم وگرنه میتونستم شادتر باشم.

مقابل شرکت از حرکت ایستادم؛ ماشین رو با حوصله و آروم پارک کردم، درست کنار ماشین نامدار!

بانشاط و خندون از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم؛ قبل از هرکس بلند به آرامش سلام دادم و عین همیشه مهربون جوابم رو داد. انگشت‌هاش با سرعت غیرقابل

باوری روی کیبورد مانیتور مقابلش درحال گردش بود، چقدر تند بود این دختر!

درب اتاق گریم باز بود و اونقدری شلوغ بود، که نصف جمعیت خارج از اتاق ایستاده بودن؛ به جمعیت اشاره کردم.

_ چخبره؟

آرامش لحظه‌ای نگاهش رو از مانیتور گرفت.

_ پروژه‌ی جدیده؛ جناب نامدار دارن از چند نفر شات میگیرن، کبیر بزرگ هم برگشته! اونقدر سخت‌گیری میکنه که پدر مدل ها رو درآورده.

جمله‌ی آخر رو آروم و با خنده بیان کرده بود.

کبیر بزرگ برگشته بود؟ نامدار احتمالا حسابی از بابت این موضوع حرصی بود!

مجددا به جمعیت چشم دوختم.

_ کبیر بزرگ برگشته؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

_ آره؛ راستی جناب نامدار تاکید کرد شماهم برای شات برید!

سر تکون دادم.

_ ممنون آرامش؛ خسته نباشی.

مهربون لبخند زد و من خودم رو از میون بقیه به داخل اتاق رسوندم.

نامدار رو با اخم‌های درهم دیدم و پدرش، اخمو تر از نامدار بالای سر مدل های بیچاره خط و نشون میکشید!

_ قبل از شات گرفتن بهتون گفتم، الان هم میگم؛ یا صدتون رو میزارید یا از پروژه حذفید!

کمی پیش رفتم.

_ سلام.

نگاه همه سمتم برگشت؛ اخم‌های نامدار به طور ضایعی کمرنگ شد و با لحن ملایمی جواب سلامم رو داد؛ نگاه کوروش کبیر سر تا پام رو از سر گذروند و درنهایت، تنها سرش رو تکون داد. با اشاره به من خطاب به گریمور ها گفت:

_ خانوم وثوقی هم گریم کنید! نامدار، تو در رابطه با رنگ لباسش تصمیم بگیر.

نامدار بی هیچ حرفی سمتم اومد و من رو سمت اتاقکِ کوچیک لباس‌ها راهنمایی کرد؛ سمت گریمور برگشت:

_ علی جان چنددقیقه صبرکن تا اول بهشون لباس بدم.

و حتی فرصت پاسخ دادن هم بهش نداد! سریع وارد اتاق لباس‌ها شدیم و در رو پشت سرش بست.

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود!

دست‌هاش رو دور صورتم قاب کرد و موهام رو از روی صورتم کمی کنار زد.

خندیدم.

_ همین دیشب همدیگه رو دیدیم.

بی‌توجه به حرفم زمزمه‌وار گفت:

_ چقدر سرخ‌آبی بهت میاد!

اشاره‌اش به شومیز و رژلبم بود.

لبخند زدم؛ جلو اومد و روی صورتم رو بوسید. دستم پشت گردنش قفل شد و آروم از پشت موهاش رو نوازش کردم.

_ نامدار قرار بود بهم لباس بدی.

سرش بالا اومد و از همون فاصله‌ی کم به چشم‌هام خیره شد.

_ گوربابای لباس! بزار از حضورت لذت ببرم بیبی.
و سرش بهم نزدیک تر شد؛ لبم رو آروم گاز گرفتم، داشت خنده‌ام میگرفت.

همونجا لب زد:

_ قرارشد عصر بعد از ساعت کاری همه بریم خونه‌ی من!

_ خب؟

سرش دوباره بالا اومد.

_ به هومان اطلاع دادی؟

سر بالا انداختم.

_ نچ! فراموش کردم.

نوک بینیم رو بوسید.

_ خسته نباشی خانوم!

چینی به بینی‌ام انداختم و کوتاه خندیدم؛ فاصله‌اش رو باهام بیشتر کرد و بلااجبار سمت رگال لباس ها رفت. ست فیروزه‌ای اُورال و کت رو سمتم گرفت؛ به همون ست اما با رنگ سرخ آبی اشاره کردم و خندیدم:

_ چرا سرخ‌آبی رو بهم ندادی؟

پیشونیم رو با حس بوسید و لباس‌ها رو به دستم داد.

_ اونقدر با این رنگ قشنگ‌تر شدی که دلم نمیاد میون اون همه مرد ازت بخوام برای شات هم سرخ‌آبی بپوشی!

لبخند مسخره روی لبم نشست، نامدار کبیر تا ابد میتونست با حرف‌هاش من رو سست کنه.

بوسه‌ی دوم رو روی گونه‌ام نشوند و سمت در رفت.

_ بیرون میمونم تا لباست رو عوض کنی؛ هرچند باید بری توی اتاق پرو، اینجا دوربین داره!

باشه‌ای گفتم و نامدار از اتاق خارج شد؛ توی اتاق پرو ست رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ نامدار حواس پرت نه شال بهم داده بود و نه کفش! حین گریم شدن گریمور

توربان همرنگ ست رو روی سرم مرتب بست و موهام رو روی شونه‌هام رها کرد؛ نامدار کفش‌های پاشنه پنج سانتی سفید رو برام آورد و تشکر کردن بدون اون لبخند مسخره میون اون همه آدم، کمی برام سخت بود.

کفش‌هام رو هم عوض کردم و بالاخره بعد از اون همه سختگیری از سمت کوروش کبیر، شات‌های منم گرفته شد.

یکی نیست بگه آخه مرتیکه، تو که تهش میخوای دخترای مردم و ببری دبی بندازی پیش پای شیخ های عرب، پس این همه سختگیری برای چیه؟

خسته و کوفته وارد اتاق گریم شدم و توربان رو از روی سرم برداشتم؛ اتاق خالی بود و فکرکنم آخرین نفری بودم که ازش عکاسی شده بود.

پاهام توی اون کفش‌های لعنتی درحال ترکیدن بود! روی اولین صندلی نشستم و کفش هارو از پام بیرون کشیدم؛ پای چپم رو بالا آوردم و آروم ماساژش دادم. درب اتاق آروم باز شد و دختر خوشگلی با ست بنفش و توربان روی

موهای لَختش، وارد اتاق شد! فکر نمیکرد من رو ببینه، کمی خجالت کشید.

_ ببخشید، فکر میکردم اتاق خالی باشه!

پام رو پایین آوردم و روی زمین گذاشتم؛ لبخند زدم.

_ خواهش میکنم، راحت باش.

متقابلا لبخند زد و جلو اومد؛ توربان رو از روی موهای برداشت و اولین چیزی که عمیق چشمم رو گرفت، لَختی عمیق موهاش بود و رنگ روشن و قشنگش.

دستمال مرطوبی از روی میز برداشت و معترضانه گفت:

_ اصلا عادت به آرایش ندارم، گریم خیلی روی صورتم سنگینی میکنه!

مشغول پاک کردن گریمش شد.

_ بدون آرایش هم خوشگلی.

تقریبا نصف گریمش رو پاک کرده بود؛ از توی آینه بهم نگاه کرد، لبخند داشت.

_ممنونم! توهم خوشگلی.

خجالتی به نظر میومد؛ در کل، دختر خوشگلی بود. موهای بلند لخت و طلایی رنگش با پوست صاف و روشنش همراه با چشم‌های تقریبا درشت آبی رنگش، واقعا زیبا نشونش میداد!

آرایشش رو پاک کرد و توربان رو از روی میز برداشت؛ سمتم اومد و دستش رو سمتم گرفت.

_ من نیهانم، از آشنایی باهات خوشبختم.

دستش رو صمیمانه توی دستم گرفت.

_ همچنین عزیزم، منم ویاناام.

لبخند زد.

_ تاحالا توی شرکت ندیده بودمت!

_ منم همینطور.

خندید.

_ من نزدیک به یک سال هست اینجا کار میکنم؛ خودم رو به آب و آتیش زدم که بتونم صدم رو بزارم و همراه با جناب کبیر برم دبی! شنیدی که؟ کبیر بزرگ مدل‌های خوبش رو میفرسته دبی برای پروژه های حرفه‌ای!

خنده روی لبم خشک شد؛ نباید میزاشتم بره! نه تنها نیهان، بلکه همه‌ی دخترای این شرکت.

_ آره، شنیدم؛ میدونی کِی قراره برگرده دبی؟

سرش رو بالا انداخت.

_ نچ! مثل اینکه چندوقت پیش قرار بوده برگرده، ولی فعلا موندگار شده.

لبخند به کُل از روی لبم پرکشیده بود؛ حیف این دختربود! قلبم گرفت، اگر پاش به دبی می‌رسید همه چیز تموم بود. دختر بیچاره یک سال کامل، درحال تلاش برای این بود که با کوروش کثافت بره دبی و بره پیش پای شیخ‌های عرب کثیف تر از کوروش؟

دستم رو آروم رها کرد، متوجه سرد شدنم شده بود.

_ خوبی ویانا جون؟

بهش نگاه کردم؛ لبخند زدم، پر از اجبار.

_ آره عزیزم، مغزم درگیر شد یکم. من تازه وارد شرکت شدم، سه چهار ماهه؛ بنظرت میتونم خودم و خوب برسونم به بقیه؟

سرش رو سریع تکون داد.

_ آره بابا! امروز کارت رو دیدم، خیلی خفن بودی.

سعی کردم لبخندم رو پررنگ کنم.

_ ممنونم ازت!

ضربه‌ای به در وارد شد و بلافاصله نامدار وارد شد؛ با دیدن نیهان کنار من کمی پکر شد؛ نیهان آروم به نامدار سلام کرد و نامدارهم بدون اینکه حتی نگاهش رو از من بگیره جواب سلامش رو داد.
نیهان سریع با برداشتن وسایلش از روی میز با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد؛ نامدار در رو بست و سمت من اومد.

مقابلم روی زمین تقریبا زانو زد و دست‌هام رو توی دستش گرفت.

_ حتی بدون ست سرخ‌آبی هم درخشیدی.

خندیدم؛ نگاهش ذره‌ای از روی چهره‌ام جا به جا نمیشد.

پشت جفت دست‌هام رو بوسید.

_ پاهات درد گرفته نه؟

کِی فهمیده بود؟

_ آره؛ کفش ها یکم برام کوچیک بودن.

کفش ها رو از روی زمین برداشت و از جاش بلند شد.

_ بزار کفشات رو برات بیارم؛ کم کم میخوام بچه ها رو مرخص کنم بریم خونه‌ی من.

کمی بعد نامدار همراه با کفش ها پیشم اومد و اجازه نداد خم بشم و خودش کفش‌ها رو پام کرد و بند کنارشون رو بست! درست هروقت سعی داشتم کمی چشمهام رو روی رفتارهای قشنگش ببندم، بیشتر از قبل دیوونه‌ام میکرد.

نامدار لباس‌هام رو هم بهم داد و ازم خواست سریع آماده بشم تا به خونه‌اش بریم؛ لباس‌ها رو عوض کردم و از شانس بدم، روز اول پریودی روشن ترین شلوار جینم رو پوشیده بودم!

وسایلم رو از توی اتاق گریم برداشتم و با خاموش کردن چراغ از اتاق خارج شدم.

نامدار همه‌ی کارکن ها رو یک جا جمع کرد و اطلاع داد که دو سه ساعت زودتر مرخصیم و حداقل تا یک ساعت دیگه باید خودمون رو به خونه‌ی نامدار برسونیم. صدای

سوت و جیغ ها بلند شد و نامدار از آرامش خواست تا لوکیشن رو برای همه ارسال کنه.

اطرافم رو زیرنظر گذروندم؛ پدر نامدار نبود! حتی درب اتاقش هم باز بود و تا جایی که دید داشتم، دیدم که کسی هم پشت میز ننشسته. حتما رفته بود پی کثافت‌کاری‌هاش؛ اصلا به من چه؟

درست عین بقیه وسایلم رو برداشتم و حاضر شدم برای خروج از شرکت؛ نگاه آرامش عجیب شده بود! سمتش رفتم و دیدم که با سرعت باورنکردنیش مشغول ارسال لوکیشن برای بچه‌هاست. نگاهش سمتم برگشت و درجواب لبخندم، لبخند متفاوتی زد! چرا اینجوری شده بود؟ حس میکردم دلش میخواد مسخره‌ام کنه. نگاهش به طرز مسخره‌ای بین من و نامدار میچرخید و باز با خنده به مانیتور خیره میشد.

لوکیشن ها رو ارسال کرد و لحظه‌ی آخر روی صفحه‌ای کلیک کرد که دوربین اتاق ها رو کنترل میکرد! در لحظه قلبم ایستاد؛ یکی از اتاق ها اتاق لباس‌ها بود و دوربین هم به طور واضح کل اتاق رو نشون میداد! شت؛ آرامش من و

نامدار رو دیده بود؟ اونم درست وقتی که نامدار اونقدر عاشقانه باهام برخورد میکرد و صورتم رو میبوسید؟

خجالت زده لب پایینم رو گاز گرفتم و نامحسوس از آرامش فاصله گرفتم.

کیفم رو از روی میز چنگ زدم و سمت درب خروجی تقریبا دوییدم!

نامدار مقابل راهم سبز شد؛ روی پیرهن مردونه‌ی سفیدش کت گرم خاکستری پوشیده بود.

_ ماشین آوردی؟

پریشون سمتش برگشتم.

_ آره، آوردم. نامدار تو چرا به من نگفتی اتاق لباس‌ها دوربین داره؟

نگاهش گیج شد.

_ بهت گفتم دوربین داره برو تو اتاق پرو لباس عوض کن؛ چیزی شده؟

به پیشونیم ضربه‌ای زدم.

_ نامدار من و تو توی اون اتاق فقط کم مونده بود همدیگه رو ببوسیم! آرامش همه‌ی دوربین ها رو کنترل میکنه، اگه میدیدی چجوری به ما دوتا نگاه میکرد...

نامدار عمیق خنده‌اش گرفت.

_ اصلا حواسم نبود!

جدی بهش نگاه کردم؛ کلافه بودم.

_ کوفت نامدار! چرا میخندی؟ وای آبروم رفت؛ آرامش تنها کسی بود که توی شرکت باهاش حرف میزدم، الان دیگه روم نمیشه!

_ جرم کردی مگه؟ صدبار بهت گفتم بقیه باید بفهمن، هیچکسم هیچ حرفی نمیتونه بزنه.

عمیق بهش نگاه کردم؛ جدیتش برام جذاب بود! حس میکردم خیلی جاها میتونم باهاش تکیه کنم.

به ماشین‌ها اشاره کرد.

_ میخوای من ببرمت؟

سر بالا انداختم.

_ نه، ماشین آوردم، میرم خودم.

_ زود بیا! لباس‌هات قشنگن، نیازی نیست عوضشون کنی.

خنده‌ام گرفت.

_ عجله داری نامدار؟

یکی از کارکن ها با نگاهی عجیب از کنارمون رد شد؛ خنده‌ام رو خوردم.

_ نه جدی میگم؛ سرخ‌آبی خیلی بهت اومده.

لبخند زدم و نگاهم رو زیر انداختم.

_ خیلی خب؛ میام سریع، نترس.

و با خنده از کنارش رد شدم و سمت ماشینِ هومان رفتم؛ سوار شدم و از شرکت خارج شدم.

گوشیم رو روشن کردم و لوکیشنی که آرامش برام فرستاده بود رو باز کردم.

قبل از رفتن به خونه‌ی نامدار مقابل هایپری ایستادم با سرعت برق و باد پاکت سیگاری خریدم و دوباره سوار شدم؛ به نامدار قول داده بودم که زود برسم، هرچند نمیدونستم خودش کِی به خونه میرسه.

سیگاری آتیش زدم و اولین پُک رو زدم؛ جداً داشتم با خودم چیکار میکردم؟ یعنی واقعا بخاطر نامدارکبیر داشتم قید میلیارد ها پول رو میزدم؟ بعد از مهراد، دیگه هیچوقت همچین حسی رو در کنار کسی نداشتم؛ حتی شاید، این حس امنیت رو در کنار مهراد هم نداشتم!

پُک دوم رو کشیدم؛ اگه نامدار کبیر همچنان داشت برام نقشه میکشید چی؟ اگه کل این تایم من و اسکل کرده باشه چی؟ اگه پدرش بهم پیشنهاد دبی رفتن بده باید چیکارکنم؟ واقعا بخاطر نامدارکبیر درخواست اون رو رد کنم یا باهاش برم و با دست پُر برگردم ایران؟
به پیشونیم دست کشیدم؛ داشتم از کلافگی دیوونه میشدم! اصلا نمیتونستم تشخیص بدم چی درسته و چی غلط.

گوشیم ویبره رفت و به سرعت پیام نامدار روی صفحه نقش بست.

« من رسیدم خونه؛ نصف بچه ها اینجاان، کجایی؟»

تایپ کردم:

« اومدم.»

و سیگار رو از پنجره پایین انداختم و سمت مقصد حرکت کردم؛ فاصله‌ی زیادی با شرکت نداشت، هرچند من به هدف خرید سیگار کمی از شرکت دور شده بودم.

خونه ویلایی بود و فقط یک زنگ داشت؛ همون رو فشردم که در عرض چندثانیه درب چوبی بزرگ حیاط باز شد و وارد شدم؛ باشکوه بود.

حیاط خونه در عین ساده بودن، بسیار شیک و زیبا به نظر میرسید؛ درخت های سرو بزرگی که دور تا دور خونه قد کشیده بودن رو دوست داشتم؛ حدس میزدم حیاط تا پشت خونه هم ادامه داشته باشه، اما خیلی فرصتِ کنجکاوی نداشتم.

نامدار درب خونه رو باز کرد و من مسیر سنگ‌فرش شده‌ی تا در رو سریع طی کردم.

نگاهش پر بود از خنده.

_ خوش اومدی عزیزم.

من هم عین خودش لبخند زدم؛ جلوتر رفتم که از مقابل در کنار رفت و با همراهیش وارد خونه شدم.

تقریبا همه اومده بودن؛ با استقبال زیادی مواجه شدم و همه‌ی دخترا رو بغل کردم. هنوز هم روم نمیشد با آرامش صحبت کنم!

نیهان رو دیدم که گوشه‌ای از خونه با آرامش حرف میزد و هر از گاهی جاوید میون حرفشون میپرید و دخترا رو به خنده میانداخت. نیهان با دیدن من با لبخند مهربونی سری به نشونه‌ی احترام تکون داد. متقابلاً سر تکون دادم؛ دختر مهربونی بود، داشت ازش خوشم میومد.

وارد جمعی از بچه ها شدم؛ بحث‌هاشون چرت بود، جز پروژه و عکاسی راجع به چیزی حرف نمیزدن. هر از گاهی هم از من میخواستن که نظرم رو بیان کنم، و من فقط سر تکون میدادم.

جاوید من رو از میونشون نجات داد و ازم خواست به همراه باقی دخترا به حیاط خونه بریم، چون طبق نظر آرامش هوای بیرون نسبت به داخل خونه بهتره!

راست هم میگفت؛ هوا رو به تاریکی بود و هوای خنکِ بیرون، به نظرم به نسبت این روزها کمی متعادل تر شده بود.

طولی نکشید که نامدار با روشن کردن چراغ های بلند حیاط، همراه با جاوید و باقی پسرا، و البته جوجه‌های سیخ شده به جمعمون پیوستن.

نامدار و جاوید جوجه ها رو روی باربیکیو چیدن و حواس نامدار اونقدر سمت من بود، که کمی از انگشت کوچیکش رو سوزوند!

به آشپزخونه رفت تا دستش رو زیر آب یخ بگیره؛ از فرصت استفاده کردم و از اونجایی که هرکس سرش یک جا گرم بود، سریع وارد خونه شدم و پشت سر نامدار رفتم توی آشپزخونه.

نامدار با دیدن من شیر آب رو بست و من پکر سمتش رفتم؛ دستش رو بالا آوردم و انگشت کوچیکش رو کوتاه بوسیدم، فقط کمی قرمز و ملتهب شده بود.

_ خوب شد!

_چی؟

عمیق نگاهم کرد.

_ بوسش کردی، مگه میتونه خوب نشه؟

خندیدم؛ اما همچنان پکر بودم.

_ چرا حواست رو جمع نمیکنی نامدار؟

_ بچه تو الان بابت همچین موضوعی انقدر اخمات تو همه؟ بچه‌ام مگه؟ یه سوختگیه ساده‌اس، فدای یه تاره موی تو؛ بعدشم، گفتم که خوب شد!

اخم‌هام بازشد؛ نامدار توی هرشرایطی میتونست لبخند روی لبم بیاره.

گونه‌ام رو عمیق بوسید؛ انگشتش همچنان توی دستم بود.

_ خنده‌ی قشنگت و بخورم!

پررو جلو رفتم.

_ فقط حرف میزنی؛ عمل نمیکنی که!

ابروهاش بالا پرید.

_ بخوام عمل کنم که باید بچه ها رو بفرستیم برن خونه‌هاشون.

خنده‌ام گرفت؛ نامدار بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم خطری بود.

صورتم رو میون دست‌هاش گرفت تا به حرفش عمل کنه، که جاوید بی مقدمه وارد آشپزخونه شد.

_ خوبی داداش؟

عین جن گرفته‌ها نامدار رو هل دادم و چنان عقب رفتم، که مچ پام محکم با کابینت برخورد کرد!

تلاشم ستودنی بود، اما قطعا جاوید اون لحظه رو از دست نداده بود.

نامدار طلبکار سمتش برگشت.

_ خوبم مرتیکه‌ی همیشه مزاحم!

جاوید بلند خندید.

_ عجب آدمیه ها! اومدم احوالت و بپرسم بی لیاقت.

نگاهش روی من برگشت؛ از خجالت کل پوست لبم رو کنده بودم!

_ ببخشید ویانا خانوم، بخدا قصد مزاحمت نداشتم؛ من میرم، شما ادامه بدید!

چشم‌هام گرد شد؛ شرط میبستم از شرم تمام صورتم سرخ شده.

نامدار با خنده و حرص جاوید رو سمت خروجی آشپزخونه هُل داد.

_ برو داداشِ من، برو تا جرواجرت نکردم.
با خجالت دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم و عمیق خندیدم؛ آبرو حیثیتم توی کل شرکت رفته بود! این از جاوید، اونم از آرامش.

نامدار با خنده سمتم برگشت.

_ نامدار بخدا کم مونده آب شم از خجالت! حتی روم نمیشه به آرامش نگاه کنم.

متقابلاً خندید.

_ بارها گفتم، بازم میگم؛ جرم نکردیم، کسی‌ام حرفی زد پای من، خوبه؟

لبخند زدم.

_ خوبه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت خروجی آشپزخونه راهنمایی کرد.

_ بریم تا جاوید جوجه‌هارو نسوزونده!

نامدار درست گفته بود و اگه کمی دیرتر به داد جوجه ها میرسید، امشب شام نداشتیم.

جوجه ها رو توی ظرف چیدیم و همگی دور میز بزرگ توی حیاط جمع شدیم؛ هوا اونقدر متعادل و خوب بود که دلمون نمیومد توی خونه بمونیم.

دورهم با خنده به حرکات جاوید و چندتا از بچه های گروه گریم و عکاسی، شام رو دور هم خوردیم و بابت جوجه‌های تقریبا سوخته از نامدار و جاوید تشکر کردیم.

از اونجایی که یادم رفته بود به هومان اطلاع بدم، با توجه به گوشیِ سایلنتم هومان بارها بهم زنگ زده بود و در نهایت وقتی از سوی من به نتیجه‌ای نرسیده بود، به نامدار رجوع کرده بود!

نامدار بهش گفت که همراه با باقی بچه‌های شرکت امشب رو تا پاسی از شب خونه‌ی نامدار میمونیم و درنهایت هم من رو کلی سرزنش کرد که چرا زودتر این موضوع رو به هومان اطلاع ندادم.

شک نداشتم هومان بلافاصله بعد از رسیدنم به خونه، قراره مغزم رو بخوره! از بابت اینکه «من بهت گفتم نامدار آدم مناسبی نیست، اونوقت تو رفتی خونش؟».

کلافه به پیشونیم دست کشیدم؛ عمیقاً خسته بودم. حتی دلم میخواست در لحظه از بابت سرزنش های مسخره‌ی نامدار پاچه‌اش رو بگیرم!

هوا کم کم سرد شد و دونه دونه وارد خونه شدیم؛ نامدار روی میز نوشیدنی های رنگی رنگی رو قرار داد و جاوید مثل همیشه از فرصت استفاده کرد و با آهنگ، فضا رو شاد کرد.

با پیشنهاد نامدار آهنگ رو کمی لایت کرد و بازهم بچه ها گروه گروه جمع شدن و حرف‌های تکراری راجع به پروژه‌های جدید رو از سر گرفتن.

کلافه به ساعت مُچیم نگاه کردم؛ ساعت نزدیک به یازده بود! اصلا حوصله‌ی غرغر های هومان رو نداشتم.

کمی از نوشیدنی مقابلم خوردم؛ تلخ بود. ترجیحم برای امشب نوشیدنی بدون الکل بود؛ هنوز اونقدری با بچه ها راحت نشده بودم که مقابلشون آبرو حیثیتم رو با دو تا

پیک از بین ببرم. هرچند به لطف نامدار، آبرو و حیثیتم همین حالاهم پودر شده بود!

کمی آب پرتقال رو جایگزینش کردم و اولین جرعه رو نوشیدم که نامدار پشت سرم ظاهر شد و سوییشرت خودش رو روی شونه‌ام انداخت!

متعجب سمتش برگشتم.

_ سردم نیست نامدار!

نگاهش اصلا روی من نبود؛ انگار داشت درنظر میگرفت که چه کسی حواسش این سمته.

_ پشتت قرمزه ویانا!

قلبم در لحظه ایستاد؛ هول شده سعی کردم به عقب برگردم که نامحسوس بازوم رو توی دستش گرفت.

_ شت!

_ آروم باش ویانا؛ فکر نمیکنم کسی دیده باشه.

شرم زده لبم رو گاز گرفتم.

_ نامدار امروز تا آبروم به باد نره روزم تموم نمیشه!

به پریشونیم خنده‌اش گرفت.

_ بهت گفتم آروم باش؛ سوییشرت بلنده، پشتت پیدا نیست. حواس کسی این سمت نیست، از پشتم رد شو برو توی اتاقم!

مجددا پوست لبم رو گاز گرفتم؛ الان وقتش بود آخه؟

جدی بهم نگاه کرد.

_ چرا وایستادی؟

به همون سمتی که گفته بود رفتم؛ قبل از رسیدن به درب اتاق اسمش رو صدا زدم، سمتم برگشت؛ زمزمه‌وار گفتم:

_ میشه کیفم رو برام بیاری؟

سر تکون داد و من سریع وارد اتاق نامدار شدم.

در اتاق رو باز کردم و سریع وارد شدم؛ کلید برق رو فشردم، اتاق قشنگی بود. در عین سادگی، شیک بود؛ درست عین خود نامدار!

سوییشرت رو از روی شونه‌ام برداشتم و سعی کردم از توی آینه قدی پشتم رو ببینم؛ ای وای، چطور متوجه نشده بودم؟

کلافه به پیشونیم ضربه‌ای وارد کردم که نامدار با ضربه‌ی کوتاهی به در، وارد اتاق شد و کیف رو به دستم داد.
چهره‌ی پریشونم رو که دید کمی جا خورد؛ قطعا با خودش فکر میکرد این موضوع اونقدرها هم موضوع مهمی نیست که من رو این همه کلافه کنه.

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید.

_ چرا انقدر پکری؟

چهره‌ام آویزون تر شد.

_ آخه من الان چجوری برم خونه؟ حتی نمیتونم توی ماشین بشینم با این اوضاع! وای نامدار، دارم دیوونه میشم.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم؛ به سرعت دست‌هام رو برداشت و پشتشون رو بوسید.

_ من درستش میکنم، خیلی خب؟ الان دیگه بچه ها باید کم کم برن؛ تو همینجا بمون، اگه نیاز داشتی دوش بگیر، از توی کشوی من هم لباس بردار بپوش.

_ آخه مگه لباسای تو برای من مناسبه؟

_ یه تیشرت و شلوارک میپوشی ویانا چرا انقدر سختش میکنی؟ دارم بهت میگم من درستش میکنم، نگران نباش لطفا، باشه؟

همچنان پکر بودم، اما دلم بهش گرم بود؛ باشه‌ای گفتم که مجددا روی موهام رو بوسید و سمت در رفت؛ لحظه‌ی آخر سمتم برگشت.

_ پد بهداشتی داری؟
کمی خجالت کشیدم؛ عجیب بود! سابقه‌ی خجالت توی این موقعیت ها رو نداشتم؛ اصولا اکثر اوقات توفان رو میفرستادم تا برام نواربهداشتی بخره، و اون همیشه بهم میگفت که خیلی پررو ام.

سر تکون دادم و با خیال راحت از اتاق خارج شد.

از شانس خوبم توی کیفم هم پد بهداشتی و هم لباس‌زیر زاپاس همراه خودم داشتم.

با وسواس کارهام رو توی حمامِ توی اتاق انجام دادم و همون لباس‌های قبلیم رو پوشیدم؛ باید شلوارم رو میشستم، اینجوری فایده نداشت!

سمت کمد لباس‌هاش رفتم؛ خب خودش گفت از لباس‌های من بپوش.

کشوی اول رو باز کردم؛ با دیدن لباس زیر های تا شده با ابروهای بالا پریده کشوی اول رو بستم و دومی رو باز کردم؛ اولین تیشرت و شلوارکی که به دستم اومد رو برداشتم و با لباس‌هام تعویض کردم؛ تیشرت شیری همراه با شلوارک سورمه‌ای، اونقدر توی تنم زار میزدن که شک نداشتم نامدار با دیدنم توی این حال منفجر میشه!

کِش شلوارک رو محکم گره زدم؛ کم مونده بود از پام در بیاد.

شلوارم رو سریع شستم؛ خداروشکر لکه‌ی خون تازه بود و سریع پاک شد، شلوارم رو تازه خریده بودم!

شلوار رو همراه با لباس زیرِ تازه شسته شده توی حمام آویزون کردم و معذب روی تخت نامدار نشستم.

صداهای توی پذیرایی تقریبا قطع شده بود، حدس میزدم اکثر بچه ها رفته باشن.

طولی نکشید که نامدار با ضربه‌ای به در وارد اتاق شد و با دیدن من توی اون لباس های گشاد و این سر و ریختِ مسخره‌ام، لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

برخلاف تصورم نه تنها نخندید، بلکه تقریبا محوم شد! محو منِ اسکل که توی لباس‌هاش داشتم رسماً گم میشدم.

در رو بست و قدمی جلو اومد.

_ بچه ها رفتن؟

نگاهش همچنان روی من میچرخید.

_ آره؛ جاویدم به زور رد کردم بره.

خندیدم؛ جلو اومد و روی تخت کنارم نشست.

_ خوبی؟

سر تکون دادم؛ شک نداشتم گونه‌هام عمیق سرخ شده.

_ خوبم!

پیشونیم رو آروم و نرم بوسید.

_ مسکن نمیخوای؟

سر تکون دادم.

_ نه، خوبم.

به ساعتم اشاره کردم.

_ دیروقته نامدار! باید برم خونه، هومان نگران میشه.

_ با هومان که صحبت کردم بهش گفتم تا آخرشب هستن بچه ها؛ توام هرچقدر دیر رفتی بگو نامدار دیر بهمون شام داد، بنداز گردنِ من.

لبخند زدم؛ نامدار حس امنیت بهم میداد. درکنارش نه ذره‌ای معذب بودم و نه حس بدی داشتم؛ تنها چیزی که در کنار نامدار حس میکردم امنیت بود!

_ یکم استراحت کن عزیزم؛ هروقت خواستی بگو ببرمت.

من رو با اصرار روی تخت خوابوند و پتو رو روم کشید؛ هومان من و میکشت! باید شانس میاوردم تا هومان واقعا متوجه این موضوع نشه که من و نامدار این همه مدت باهم تنها شدیم، اونم کجا؟ توی خونه‌ی خودِ نامدار!

نامدار با گفتن «میرم برات مسکن بیارم، استراحت کن» از اتاق خارج شد و در اتاق رو بست؛ چرا ذره‌ای حس ترس نداشتم؟ پسرِ مرد عوضی‌ای که دخترها رو میکشوند تا دبی میبرد با هدف اینکه اون ها رو به شیخ های عرب بفروشه،

میتونست بلای بدتری هم سر من بیاره! اون هم وقتی توی یه خونه تنها بودیم؛ من اما، اونقدر حس امنیت داشتم که ذره‌ای به این اتفاقات احتمال هم نمیدادم.

نگاه نامدار حتی ذره‌ای هم هرز نمیرفت؛ نامدار شیطون بود، و خیلی خطری! اما توی این موقعیت، فقط نگرانی رو توی نگاهش میدیدم. فقط به دنبال آروم کردن درد من بود، و اینکه بتونه من رو به موقع به دست هومان برسونه تا مبادا مشکلی برام پیش بیاد.

برخلاف تصورم با فنجون جوشونده های گیاهی وارد اتاق شد و تاکید کرد که مسکن زیاد خوب نیست و ترجیح داده برام جوشونده درست کنه؛ نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم؛ نامدار کبیر دو بُعد متفاوت داشت! شرط میبندم همه بُعد اولش رو فقط به چشم دیدن؛ جدی، استوار، مغرور؛ چیزی که همیشه توی شرکت به بقیه نشون میداد!

من اما، بُعد دیگه‌ای از نامدار کبیر دیده بودم. بُعدی که نگاهش به من پر بود از عشق؛ بُعدی که برای معذرت‌خواهی از بابت اتفاقات کوچیک، برای من دسته گل میاورد. دسته گلی که به قول خودش از وزن خودش هم سنگین تر بود! بُعدی که برام جوشونده درست میکرد

تا دردم رو آروم کنه؛ نگرانم بود، حسش میکردم! مجبورم کرد تا قطره‌ی آخرش رو بخورم و در نهایت از اونجایی که کیسه‌ی آب گرم نداشت، رفت تا حوله‌ی کوچیکی بیاره و با گرم کردنش درد من رو آروم تر کنه.

اصلا این همه اطلاعات رو از کجا داشت؟ کم مونده بود خنده‌ام بگیره!

سرش مدام توی گوشی میچرخید و سعی داشت با اتو حوله‌ی کوچیک رو گرم کنه؛ گوشی رو روی میز گذاشت، درست میدیدم؟ توی گوگل سرچ کرده بود؟

لبم رو گاز گرفتم تا مبادا از خنده به صدا در بیام؛ نامدار جداً خل شده بود، خلش کرده بودم!

حوله‌ی گرم شده رو زیر شکمم گذاشت؛ کمی خجالت زده شدم، اما بخدا قسم نگاه نامدار ذره‌ای هرز نمیرفت! اونقدر که مغز من انحراف داشت، مغز نامدار نداشت.

با اصرار من اتو رو پس از بارها حوله گرم کردن از برق کشید و روی تخت کنارم نشست؛ حوله‌ی سرد شده رو کنار گذاشتم و از روی تخت پایین اومدم؛ نامدار سد راهم شد.

_ بزار من میرم میبینم شلوارت خشک شده یا نه؛ اگه هم خشک نشده بود روش اتو میکشم!

خنده‌ام گرفت.

_ بزار اون اتوی بیچاره دو دقیقه استراحت کنه.

روی تخت نشستم و نامدار سمت حمام اتاقش رفت تا شلوار رو چک کنه؛ اما حین بیرون اومدنش از حمام، همراه با شلوار چیز دیگه‌ای هم در دست داشت!

با یاداوری اینکه لباس زیرم‌هم همراه با شلوار شسته بودم، خجالت زده جفتشون رو از دست نامدار گرفتم و برای اولین بار امشب با روی شیطون نامدار مواجه شدم!

_ خشک شدن؛ هم شلوار، هم ایشون.

لُپم رو از درون گاز گرفتم و لباس زیر رو درجا توی کیفم گذاشتم؛ صدای خنده‌ی نامدار به هوا رفت و معترضانه به بازوش ضربه‌ای زدم.

_ کوفت! فقط این و ندیده بودی، که اونم دیدی؛ حالا برو بیرون تا لباس عوض کنم.

با خنده از اتاق خارج شد و با گونه‌های سرخ شده، لباس‌هام رو عوض کردم و لباس‌های نامدار رو مرتب توی کشوش قرار دادم؛ خداروشکر اونقدر ها هم وضعم خراب نبود، وگرنه لباس های نامدار رو هم به فنا میدادم!

همراه با کیفم از اتاق خارج شدم که نامدار سوییچش رو از روی میز برداشت.

_ نامدار من با ماشین هومان اومدم! یعنی میگم، ماشین دارم؛ میتونم برم خودم.

قاطع گفت:

_ میبرمت، دیروقته؛ ماشین رو اول صبح قبل از اینکه بیای شرکت میسپرم بچه ها بیارن جلوی خونتون.

_ نامدار ماشین مال من نیست، مال هومانه! سراغش رو میگیره، چاره‌ای ندارم.

بهم نگاه کرد؛ با مکث زیادی گفت:

_ خیلی خب؛ ولی چون دیروقته منم با ماشین پشت سرت میام.

ناچار قبول کردم و همراه با هم از خونه خارج شدیم؛ شک نداشتم از فردا سوژه‌ی کل شرکت میشم! این موضوع که یهو آخر مهمونی محو شدم زیاد نرمال به نظر نمیرسید، حق هم داشتن کنجکاو بشن.

سوار ماشین شدم و قبل از نامدار به راه افتادم؛ تا خودِ خونه رو پشت سرم حرکت کرد و گاهی ازم سبقت گرفت؛ کمی عقب تر از ساختمون ایستادم، پشت سرم پارک کرد.

پیاده شدم و پیاده شد.

_ ماشین رو میبری توی ساختمون؟

سر تکون دادم.

_ آره؛ باید بره توی پارکینگ. هومان رو که میشناسی؛ جونش به ماشینش بَنده!

خندید؛ ادامه دادم:

_ ممنونم از بابت امشب؛ خیلی زحمت کشیدی نامدار. هرچند آخرش خراب شد، اما خیلی خوش گذشت.

تمام حرف‌هام رو فاکتور گرفت؛ اخم‌هاش رو کمی درهم کشید، اما خنده داشت.

_ خراب شد؟ به نظر من شیرین ترین بخش امشب آخرش بود!

ابروهام بالا پرید!

_ چرا؟

_ چون با تو بودم؛ فقط من و تو؛ شیرین نیست؟

قاطع بود؛ خیلی زیاد! همیشه غافل‌گیرم میکرد.

_ هست؛ شیرین هست.

لبخند زد؛ قدمی جلو اومد.

_ فقط، حواست و جمع کن ویانا وثوقی؛ من فقط یه بار رحم میکنم!

ابروهام در هم رفت؛ متوجه منظورش نشدم. خودش متوجه شد که ادامه داد:

_ لباس زیر توی حمام رو میگم!

شرط میبستم گونه‌هام عمیقاً سرخ شده؛ سعی کردم تا حد امکان لبم رو گاز نگیرم، حتی به قصد کنترل خنده! نامدار اونقدر خطری شده بود که کم مونده بود وسط خیابون بلا ملا سرم بیاره.

لبام رو روی هم فشردم؛ لال بودم چرا؟ نگاه نامدار روی لبام و چشم‌هام چرخید؛ خنده‌اش گرفته بود.

گونه‌ام رو بوسید؛ کمی نزدیک به گوشه‌ی لبم! قصد داشت قلبم و از سینه در بیاره، نه؟

_ برو خونه عزیزم، فیوزت پرید! خسته‌ای، امروزم اذیت شدی.

همچنان لال بودم؛ ادامه داد:

_ درد که نداری؟

سرم رو به طرفین تکون دادم؛ خوبه‌ای زمزمه کرد و من رو سمت ماشین راهنمایی کرد.

_ برو بچه، یکم دیرتر بری پیچوندن هومان سخت میشه.

سمت ماشین رفتم که گفت:

_ توصیه‌ام رو یادت نره!

خنده‌ام گرفت و برای کنترلش، سریع خودم رو توی ماشین انداختم و سمت پارکینگ ساختمون روندم؛ هرچند شک نداشتم خنده‌ام از دید نامدار دور نمونده!

با همون گونه‌های گل انداخته کلید انداختم و وارد خونه شدم؛ هومان بیچاره روی کاناپه خوابش برده بود، و عین همیشه کتاب روانشناسیش، همراه با عینک طبیش کنارش رها شده بود.
پتوی نازک رو روش مرتب کردم و بی سروصدا وارد اتاق شدم؛ به خودم از توی آینه خیره شدم؛ پریشون بودم، خیلی زیاد!

موهام شلخته بود و تقریبا هیچ آرایشی روی صورتم نبود. با وجود ظاهر بی روحم، چشم‌هام اونقدر پر از ذوق و نور بود، که من رو داشت به ترسیدن وادار میکرد! باید میترسیدم؟ از این شوقِ بچگونه و بیش از حد، باید میترسیدم؟ یا نامدار کبیر واقعا همون اسب سوار بر اسب سفیدی بود که همیشه توی داستان‌های بچگی میخوندیم و آرزوش رو داشتیم؟

با همون لباس ها روی تخت رها شدم؛ تنم خسته بود، اما روحم تا خود صبح میتونست بیدار بمونه. نامدار اونقدر با رفتارهاش بهم انرژی میداد که رسماً از اون ویانای بیحوصله و عبوس، تبدیل شده بودم به یه ویانای همیشه خندون با چشم‌های پر از شوق! تنها آرزوم این بود که

شوق توی چشم‌هام رو نکشه؛ نامدار یه جورایی آخرین شوق و ذوق من برای این زندگی بود.

***

چند روز گذشت و رابطه‌ی من هرروز و هرروز با نامدار بهتر شد؛ کارها نرمال پیش میرفت و نگاه پدرِ نامدار اونقدر ها هم روی من تیز نبود! باید خوشحال میبودم؟ هدف من نزدیکی به پدرش بود، اون هم با هدف اینکه من رو به دبی ببره. حالا که میدیدم برای بردن من به دبی خیلی مصمم نیست، خوشحال بودم؟ نامدار کبیر رسماً تموم نقشه‌هام رو به هم ریخته بود!

این روزها دیگه رسماً حین دیدنش از چشم‌هام قلب بیرون میزد. اونقدر رفتار های جفتمون مسخره بود، که بی شک تموم شرکت متوجه رابطه‌ی نزدیکمون شده بودن! این رو از پچ‌پچ های کارکن ها حین دیدن منِ میفهمیدم.

نزدیک به یک هفته از حرفِ هومان گذشته بود، که اصرار داشت «نهایت تا یک هفته ایران میمونم!» و حالا، تقریبا آخرین روزهایی بود که هومان توی ایران سپری میکرد.

حین ور رفتن با پروژه‌های پیچیده‌ای که آرامش به دستم داده بود، با توفان تماس گرفتم و گوشیم رو جایی میون گوشم و شونه‌ام نگه داشتم تا با هر دو دستم بتونم پرونده ها رو مرتب کنم.

تماس وصل شد و صدای همیشه پر انرژی توفان توی گوشم پیچید:

_ به به ویانا خانوم! چه عجب یه سراغی از ما گرفتی.

پرونده ها رو مرتب کردم و توی یه دستم جا دادم.

_ علیک سلام توفان جان؛ حال منم خوبه، مرسی!

بلند خندید و ادامه دادم:

_ توفان عزیزم، جانِ من هرهر خندیدن و بزار کنار، کار مهم دارم باهات.

_ چیشده؟

سمت آرامش قدم تند کردم.

_ هومان همین روزا میره سمت آلمان، تروخدا بیا یه تولد براش بگیریم! میدونم جِرتون دادم این مدت، ولی واقعا دلم میخواد با یه خاطره‌ی خوب از ایران بره.

پرونده ها رو به دست آرامش دادم.

_ وای مرسی ویانا جون! خیلی زیاد بودن، خودم از پسشون برنمیومدم.

با خنده‌ی مهربونی چشم فرو بستم و ازش دور شدم؛ توفان گفت:

_ کِی میخواد بره؟

_ نمیدونم؛ احتمالا همین دو سه روز. امروز صبحم نزدیک به چندبار بهم گفت که خودت و آماده کن برای زندگی با بچه ها!

_ یعنی میگی نمیشه تا خودِ روز تولدش صبر کنیم؟

قاطعانه گفتم:

_ نه توفان، اصلا! امروز بیست و پنج مهره، تولد هومان دو آبانه.

صدای توفان با کمی مکث به گوش رسید.

_ خیلی خب، نگرانش نباش. همین امشب خوبه؟

خواستم مخالفت کنم، اما شاید اگر دیر میجنبیدم باید هومان رو توی فرودگاه ملاقات میکردم!

_ آره، عالیه.

_ پس امروز زنگ میزنم به هومان که به یه بهونه‌ای بکشونمش اینجا.

_ پس بهم خبر بده؛ منم از این طرف کیک میگیرم میام سمت شما.

بعد از به توافق رسیدن گوشی رو قطع کردیم و من سمت اتاق نامدار رفتم؛ در زدم و از اونجایی که بعد از «بیام تو» گفتنِ من خیلی جدی جواب داد، باید حدس میزدم پدرش هم توی اتاقه!

وارد شدم و مثل همیشه، نگاه کوروش کبیر سر تا پام رو آنالیز کرد؛ مقابلش معذب بودم، درست برعکسِ زمانی که در کنار پسرش بودم!

نگاه کثیفش رو از من گرفت و سمت نامدار برگشت.

_ حواست باشه چی بهت گفتم؛ من نظرم رو عوض نمیکنم!

نامدار تنها با اخم عمیق و ترسناکی بهش خیره شد و کوروش وقتی متوجه شد قرار نیست جوابی از جانب نامدار دریافت کنه، از کنار من رد شد و از اتاق خارج شد.

در با صدای بدی بسته شد؛ اونقدر بلند که پلک‌هام لحظه‌ای روی هم قرار گرفت!

به نامدار نگاه کردم؛ اونقدر عصبی بود که حس میکردم حتی جرعت ندارم ذره‌ای بهش نزدیک بشم.

لبم رو گاز گرفتم؛ باید چیکار میکردم؟ تا به حال نامدار رو اینقدر عصبی ندیده بودم.

کمی جلو رفتم؛ بهم نگاه کرد.

جلوتر رفتم؛ اونقدری که همونطور که روی صندلی نشسته، مقابلش ایستاده باشم.

_ چیزی شده؟

جوابش سکوت بود؛ این وضعیت داشت اذیتم میکرد؛ نامدار هیچوقت اینطوری برخورد نمیکرد.

_ نامدار داری نگرانم میکنی!

بهم نگاه کرد؛ با وجود خشم زیادش، ته نگاهش همچنان پر بود از عشق!

دستم رو روی ته ریشش نوازشگرانه کشیدم؛ سرش رو کمی سمت دستم متمایل کرد و کف دستم رو آروم بوسید.

_ نگران نباش دخترم؛ این بحثا بین من و بابام زیاد پیش میاد.

ناخواسته پرسیدم:

_ چی میگفت؟

بهم نگاه کرد؛ جوابم رو نداد! نکنه راجع به دبی رفتنش بود؟ نکنه باز دخترهای بیچاره‌ای که میخواست به دبی بفرسته رو لیست کرده بود و داده بود به دست نامدار؟

همچنان در سکوت کامل سر میکرد؛ موضوع هرچیز که بود، نامدار اصلا نمیخواست راجع بهش حرفی بزنه!

بیخیال شدم و سعی کردم حداقل آرومش کنم. دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و بهش نزدیک تر شدم.

_ خیلی خب، باشه؛ نگو. ولی موضوع هرچیزی که باشه تا زمانی که من پیشت هستم نباید ناراحت باشی.

عین زوج های نوجوونِ مسخره شده بودیم! حرفم اونقدر بچگونه بود که نامدار کمی از پوسته‌ی خشنش جدا شد و لبخند زد.

_ نیستم؛ تا زمانی که تو پیشمی، اصلا ناراحت نیستم.

لبخند زدم؛ حرف‌هاش در عین سادگی، اونقدر قشنگ بود که قلبم رو در لحظه ذوب میکرد.

کمرم رو گرفت و من رو آروم روی هر دو پاش نشوند؛ اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

_ نامدار در قفل نیست!

عمیقاً صورتامون به هم نزدیک بود؛ بخاطر همین عمیق بودن نگاهش به چشم‌هام رو کامل درک میکردم.

پچ زد:

_ مهم نیست!

گودی کمرم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد.

_ مگه قرار نیست با وجودت آروم باشم؟

عین خودش به چشم‌هاش نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم:

_ نیستی؟

نگاهش بین چشم‌هام و لبام دو دو میزد.

_ هستم؛ میتونم بیشتر باشم...

لب‌هام جنبید تا حرف بزنن، اما نگاه عمیقش به چشم‌هام لالم کرده بود! جلو اومد و در کمال تعجب، من هم بدون هیچ مخالفت یا خجالتی پیش رفتم و عشقش رو روی لب‌هام مُهر کرد!

دست‌هام مجددا دور گردنش قفل شد و نوک انگشت‌هام میون موهاش به رقص در اومد؛ دست‌های نامدار همونجا روی گودی کمرم محکم شد و اونقدر رفتارهاش حرص و خشم داشت، که با خودم فکر کردم قطعا موضوع بحثش با پدرش هرچی که بوده، زیادی خشمگینش کرده!

کمرم رو محکم تر گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد؛ کم مونده بود نفس کم بیارم.

نامدار لعنتی تمام افکاراتم رو به هم ریخته بود! روز اولی که وارد این شرکت شدم، اون هم با اسم جعلی، تنها فکر و ذکرم لو دادن پدرش بود و رسیدن به پول زیاد. من، ویانا وثوقی، همیشه حریص بودم! حریص پول؛ هیچوقت هیچکس توی هیچ پروژه‌ای، نتونسته بود من رو از هدفم ذره‌ای دور کنه! حالا اما توی موقعیتی بودم که تموم فکر و ذکرم رو درگیر کسی کرده بودم که روز اول، هدف اصلیم بود. روز اولی که پام رو توی این اتاق گذاشتم، حتی فکرش

رو هم نمیکردم که روزی انقدر دیوونه‌ی پسرِ کسی بشم، که هدف اصلیم توی این راهه! حالا اما، آیا نامدار اونقدر برام مهم شده بود که بخاطرش قید این همه پول رو بزنم؟

نزدیک به عصر بود که تایم کاری تمام شد و با برداشتن کیفم، تصمیم گرفتم از شرکت خارج بشم. به لطف نامدار، کمی بعد از اینکه از اتاقش خارج شدم، لب‌هام کمی متورم شده بودن! تقریبا یه رژ رو روی لب‌هام خالی کردم تا طبیعی جلوه بدم، و نامدار بعد از متوجه شدن موضوع، فقط کمی خندیده بود و درنهایت با نگاه پُر غرور و افتخار آمیزش، جواب من رو داده بود!

کیفم رو توی دست گرفتم و سمت اتاق نامدار رفتم؛ در زدم و وارد شدم، خداروشکر شاد بود. بعد از خروج من از اتاقش، عمیقاً بَشاش شده بود و رفتارش حتی با کارکن ها هم یک دنیا فرق کرده بود!

در رو پشت سرم بستم و سمتش قدم برداشتم.

_ من باید زود برم، امشب یکم کار دارم.

موهام رو پشت گوش فرستاد.

_ چیکار داری؟

لحنم پر بود از ذوق؛ واقعا بعد از آشنایی با نامدار، عین دختربچه ها شده بودم!

_ میخوایم برای هومان تولد بگیریم! من باید براش کیک بگیرم، برای همین یکم سریع تر باید بجنبم.

لبخند زد.

_ چقدرم عالی، ولی مگه تولد هومان دو آبان نیست؟

ابروهام بالا پرید؛ چطور انقدر دقیق اطلاع داشت؟پسرها اکثراً تاریخ ها رو یادشون نمیمونه؛ اون هم تاریخ تولد دوستی که خیلی باهاش صمیمی نیستن.

_ آره، ولی چون همین روزا میخواد برگرده آلمان زود میخوایم سورپرایزش کنیم؛ تو چرا انقدر خوب توی خاطرت مونده؟

_ شاید چون توی یه ماه به دنیا اومدیم!

این رو با خنده گفته بود؛ نامدار هم آبان ماهی بود؟

_ جدی میگی؟
سر تکون داد.

_ آره؛ توی آلمان دوست‌هامون تولد ما رو توی یک روز برامون جشن میگرفتن؛ هرچند نمیدونم چرا، چون که هومان دقیقا اول ماهه و من آخرماه!

باید توی خاطرم میموند که نامدار این ماه تولدشه؛ نباید گند میزدم و این حافظه‌ی مسخره‌ام کار دستم میداد.

به ساعت مُچیش نگاه کرد.

_ دیر نشه ویانا!

سریع روی ته‌ریشش رو بوسیدم و سمت در رفتم.

_ وای، من سریع باید برم. خداحافظ.

و حتی بدون اینکه فرصت جواب دادن به نامدار بدم، از اتاق خارج شدم.

سمت پارکینگ شرکت پرواز کردم و سوار شدم؛ شیرینی فروشی‌ای که همیشه کیک‌هامون رو از اونجا خریداری میکردیم رو مقصد در نظر گرفتم و به سرعت برق و باد سمت مقصد روندم. با توفان هماهنگ کرده بودم و مثل اینکه هومان تازه رسیده بود پیش بچه ها.

طبق سلیقه‌ی خودم کیک تمام شکلات با تزیین ساده و توت فرنگی‌های قاچ خورده‌ی روش رو خریدم و سریع از مغازه خارج شدم؛ نامدار اونقدر زیاده روی کرده بود که مدام نگران بودم ذره‌ای از رژ لبم پاک بشه و شاهکارش مشخص بشه.

لب‌هام رو از توی آینه چک کردم و بعد از مطمئن شدن از مقدار زیاد رژ لبم، سمت خونه‌ی بچه ها حرکت کردم.

ماشین رو مقابل خونه پارک کردم و قبل از آیفون زدن، با توفان هماهنگ شدم و طبق پیشنهادش، من زنگ آیفون رو نزدم و اون در رو قایمکی برام باز کرد؛ جداً پیشنهاد هوشمندانه‌ای بود، مثلا سوپرایز بود! نامدار به کُل عقل از سرم پرونده بود.

با ورودم به خونه همراه با کیک شکلاتی، توفان همزمان آهنگ تولد رو با اسپیکر پلی کرد و هومان رسماً نزدیک بود سکته کنه!

چهره‌اش اونقدر هیجان زده بود که شک نداشتم تا بیشترین حد ممکن سورپرایز شده.

هممون رو در آغوش گرفت و من رو علاوه بر بغل، حسابی بوس بوسی کرد.

البته هممون رو بغل کرد، به جز آهو! نهایت تلاششون رو میکردن که نرمال برخورد کنن، این رو از لبخندِ مسخره و اجباریِ آهو متوجه شدم! اما همچنان ضایع بودن، آهو فقط کوتاه و سریع به هومان دست داده بود و زیرلب تولدش رو تبریک گفته بود؛ آهو دختر مغروری بود، خودش رو تا حد امکان کنترل میکرد! این حجم از گم کردن دست و پا توی وجود آهو، عمیقاً تعجب برانگیز بود.

کیک رو روی میز مقابل هومان گذاشتیم و فقط من و توفان، با آهنگ های مسخره‌اش سعی کردیم مجلس رو گرم کنیم.

لبخند روی لب‌های هومان عمیق بود و این خوشحالم میکرد؛ پیام عین همیشه برج زهرمار بود، اما متوجه بودم که در تلاشه شب تولد هومان رو خراب نکنه و کمی از اخمش کم کرده بود! آهو خیره به هومانِ خندون گوشه‌ای نشسته بود و حتی دست هم نمیزد. و سرور هم گاهی به جمع من و توفان میپیوست و گاهی به آشپزخونه میرفت تا برای همه چای دم کنه.

چای خوش رنگ سرور آماده شد و بعد از بریده شدن کیک توسط هومان، همراه با چای خورده شد.

تمام تلاشم رو کردم تا جلوی توفان رو بگیرم که مبادا کیک رو توی صورت هومان فرو ببره!

حسابی روی این موضوع مصمم بود و من هم برای ذره‌ای کیک لحظه شماری میکردم. خوشحال از اینکه توفان رو به هدفش نرسوندم تکه‌ای کیک توی دهنم گذاشتم و کمی چای نوشیدم؛ پیام گفت:

_ داداش برنامه‌ی تولد خیلی یهویی شد، اصلا وقت نکردیم برات کادو بگیریم!

هومان ظرف خالی از کیکش رو روی میز گذاشت.

_ نکنه فکر کردید من شماهارو بخاطر کادو میخوام؟ شماها تنها کسایی هستید که من توی زندگیم دارم؛ وجودتون به اندازه‌ی کافی برام با ارزش هست! بعدشم، پسر مگه کادو میگیره؟

توفان قه قهه زد.

_ داداش چه ربطی داره مگه ما پسرا دل نداریم؟

پیام در تایید حرف هومان گفت:

_ راست میگه این کارا مال دختراست.

توفان به نشونه‌ی «خفه‌شو» دستش رو توی هوا تکون داد.

_ باشه پیام؛ فراموش کردی کادو بگیری سعی نکن جمعش کنی!

صدای خنده‌ها بالا رفت و من میون خنده‌ی بچه ها گفتم:

_ ولی من کادو گرفتم.

نگاه هومان سمتم برگشت.

_ دختر این چه کاریه آخه؟

با لبخند از روی زمین بلند شدم و سمت کیفم رفتم؛ جعبه‌ی مشکی کوچیک رو بیرون آوردم و سمت هومان گرفتم.

_ به قول پیام برنامه تولد خیلی یهویی شد؛ قرار بود روز تولدت سورپرایزت کنیم، اما ترسیدیم ایران نباشی! قصد داشتم کلی چیز برات تدارک ببینم، ولی انقدر یهویی شد که درلحظه اولین چیزی که به چشمم اومد و به فکرت افتادم

رو خریدم.
قدردان بهم نگاه کرد و جعبه رو باز کرد؛ اکسسوری های ظریف مردونه تقریبا توی هم گره خورده بودن؛ انگشت‌هام رو جلو بردم و زنجیرهای ظریف رو از هم فاصله دادم.

_ ویانا اینا خیلی قشنگن! دیگه داشتم از اکسسوریای خودم خسته میشدم، میخواستم برم بخرم.

لبخند زدم و هومان با محبت زیاد پیشونیم رو محکم بوسید.

_ مرسی ویانای قشنگم، وجود خودت برام بزرگترین هدیه‌ست.

متقابلا گونه‌اش رو بوسیدم؛ این رفتارها از من بعید بود! وجود نامدار توی زندگیم، تقریبا من رو به یه ادم دیگه تبدیل کرده بود.

اکسسوری های جدیدش رو با ذوق وافری با اکسسوری های قدیمیش تعویض کرد و مجددا با بوسه‌ای ازم تشکر کرد؛ باقی تولد رو با آهنگ های مزخرف توفان، و رفتارهای مزخرف ترش گذروندیم و میتونم بگم فقط خندیدیم.

ساعت نزدیک به یک بود که با پیشنهاد هومان از بچه‌ها خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم؛ هومان با تشکرهای زیادش بچه‌هارو حسابی شرمنده کرده بود.

خسته از روزِ پر اتفاق که داشتم، سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم که هومان بلافاصله بعد از فاصله گرفتن از خونه‌ی بچه ها، لب باز کرد:

_ برای فردا صبح بلیط گرفتم؛ دلم نیومد اونجا چیزی بگم. همه خوشحال بودن، گفتم یهو فضا عوض میشه!

سمتش برگشتم.

_ چی؟ فردا؟

سمتم برگشت.

_ آره! میدونم خیلی یهویی شد ولی از چندهفته قبل مدام دارم بهتون میگم اواخر مهر برمیگردم آلمان.

پکر شدم! عمیقاً پکر شدم.

_ یعنی چی هومان؟ آخه چرا انقدر زود؟ اصلا چرا انقدر یهویی به من خبر میدی؟

لبخند زد.

_ ببخشید عزیزم، بخدا قصد نداشتم ناراحتت کنم.

بهم نگاه کرد.

_ دوست داری توهم باهام بیای؟

نگاهم رو ازش دزدیدم. دوست داشتم؟ دوست که داشتم، اما نامدار چی میشد؟

سعی کردم بهونه بیارم.

_ دوست هم داشته باشم تو بلیطت رو گرفتی، فردا اول وقت هم باید بری.

_ ربطی نداره؛ اگر بخوای باهام بیای کنسلش میکنم، برای یه روز اونور تر دوتا بلیط میگیرم.

دوباره بهش نگاه کردم.

_ شاید بعداً دلم خواست بیام اونجا یه چندوقت پیشت باشم! فعلا آمادگیشو ندارم.

سکوت کرد؛ بعد از چنددقیقه اما، سوالِ بی مقدمه‌اش لالم کرد.

_ ویا تو و نامدار باهم رابطه دارید؟

سمتش برگشتم؛ نه اخم داشت، و نه حتی سوالش شوخی بود!

_ چی؟

بهم نگاه کرد؛ جدی بود.

_ سوال پرسیدم!

_ این چه سوال چرندیه؟

_ چرند نیست ویا؛ نامدار پسر جذابیه، نرماله که ازش خوشت بیاد! توی این مدت هم هروقت بدش رو گفتم جبهه گرفتی. نمیدونم، حس کردم یه چیزایی بینتونه! شاید اشتباه کردم.

کمی اخم‌هاش درهم رفت؛ چرا از نامدار خوشش نمیومد.

_ بله، اشتباه کردی.

نگاهم رو ازش گرفتم؛ بهم نگاه کرد. اگر چشم‌هام رو میدید، بی شک میفهمید دارم زر میزنم.

هومان داشت میرفت و دلم نمیخواست لحظه‌ی آخر از این موضوع باخبر بشه؛ حداقل دلم نمیخواست از آلمان

مدام نگران من باشه که نکنه دوستِ مثلا بدجنسش من رو فریب بده!

به خونه رسیدیم و هومان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد؛ از مقابل نگهبان ردشدیم درست عین همیشه، طلبکارانه از پشت عینک شیشه مستطیلیش بهمون خیره شد و جواب سلاممون رو به زور داد.

خسته وارد خونه شدم و قبل از اینکه هومان بهم غر بزنه، قبل از رسیدن به فرش کفش‌هام رو در آوردم.

_ چون برگشتنم خیلی یهویی شد و وسایلت رو جمع نکردی کلید این خونه رو میدم به خودت! اما بهم قول بده زود وسایلت رو جمع کنی و برگردی پیش بچه ها؛ اینجوری خیالم راحت تره.

حرفش رو تایید کردم و وارد اتاقم شدم؛ ساعت برای هومان عمیقاً دیر بود و به محض عوض کردن لباس‌هاش، با شب بخیر سریعی وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست.

شک نداشتم به دقیقه نرسیده خوابش میبره! هومان عادت داشت حداقل تا یازده بخوابه، و الان ساعت یک شب بود.

گوشیم رو برداشتم و قبل از هرچیزی، با پیام نامدار مواجه شدم.

« خوش گذشت بانو؟ »

لبخند زدم؛ امکان نداشت حین خوندن پیام‌های نامدار لعنتی، این لبخند مسخره روی لبم نباشه.

قبل از اینکه جواب پیامش رو بدم، اسم « دست جذاب» رو با اسم نامدار همراه با ایموجی قلب عوض کردم و حین پوشیدن لباس خواب، جوابش رو دادم:

« بله عزیزم، جای شما خالی.»

و بلافاصله استیکر بوس ارسال کردم؛ سریع نوشت:

« فقط استیکر میدی؛ من واقعیش و میخوام!»

و بلافاصله نوشت.

« خونه‌ای؟»

گیج آره‌ای تایپ کردم و فرستادم؛ لباس‌خواب گیپور کوتاه زرشکیم رو پوشیدم و زیر پتو خزیدم. گوشی ویپره رفت:

« از در بیام یا پنجره؟»

بهت زده توی جام نشستم! نامدار باز اومده بود اینجا؟ سریع تایپ کردم:

« نامدار اینجایی؟»

جواب سوالم رو نداد؛ تکرار کرد:

«نگفتی، در یا پنجره؟»

اولین کاری که مغزم بهم دستور داد رو انجام دادم؛ به سرعت باهاش تماس گرفتم و به ثانیه نرسید که جوابم رو داد.

_ جونم؟

_ نامدار معلوم هست چیکار میکنی؟ هومان تازه رفته بخوابه!

به پریشونیم خنده‌اش گرفته بود.

_ هومان به لحظه نرسیده خوابش میبره، نترس! پنجره رو باز کن ویانا.

عین جت از روی تخت پایین پریدم و سمت پنجره پرواز کردم؛ جداً پایین پنجره ایستاده بود!

به سرعت در اتاق رو قفل کردم و دوباره سمت پنجره رفتم؛ تماس رو قطع کردم و پنجره رو باز کردم؛ چرا انقدر خندون بود؟

_ تو که باز با یقه‌ی باز اومدی لبه‌ی پنجره!

به یقه‌ام نگاه کردم؛ حق با نامدار بود؛ یقه‌ی لباسم باز بیش از اندازه باز بود! جدا از یقه‌ی بازش، بلندیش به زور تا بالای زانوم میرسید،

نامدار بی توجه به منِ بهت زده خودش رو در یک حرکت بالا کشید و پنجره رو ریلکس بست.

_ در و که قفل کردی؟

میون تعجب خنده‌ام گرفت.

_ چقدر ریلکسی لعنتی!

خنده‌اش عمیق تر شد؛ توی شرایط محدودی میشد دندون‌های لمینت شده‌اش رو بر اثر خنده دیدژ

_ دلم برات تنگ شده بود!

_ منم همینطور؛ ولی آخه ما که هرروز هم‌دیگه رو میبینیم.

عمیق بهم نگاه کرد.

_ کافی نیست برام.

نگاهش فقط لحظه‌ای روی یقه‌ام نشست؛ کاش میشد لباسم رو عوض کنم.

به سرعت روی تخت نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم؛ صدای خنده‌ی نامدار بالا رفت و من هم میون خنده تشر زدم:

_ کوفت نامدار! خب میترسم ازت.

_ لباس درست بپوش که نترسی. سری قبل هم بهت گفتم آخرین باریه که بهت رحم میکنم.

مظلوم بهش نگاه کردم.

_ خیلی خب، حالا فعلا بیا بشین. الان که یقه‌ی لباسم و نمیبینی!

به وضعیتم عمیق خنده‌اش گرفته بود؛ کنارم روی تخت نشست و کمی از پتو رو روی خودش کشید.

_ بخوابیم؟

چشم‌هام گرد شد.

_ چی؟

خنده‌اش اوج گرفت و برای اینکه صدای خنده‌اش رو کنترل کنه لحظه‌ای چشم فرو بست و سرش رو پایین گرفت.

_ چیز بدی نگفتم ویا؛ فقط گفتم بخوابیم؛ تو مغزت منحرفه!

_ آخه بنظرم فقط به خواب ختم نمیشه.

مجددا خنده‌اش اوج گرفت.

_ ویانا انقدر نخندون من و؛ الان هومان و بیدار میکنیم!

چیزی نگفتم که به تخت اشاره کرد؛ نکنه بلا ملا سرم بیاره؟ اگه داد میزدم هومان به دادم میرسید؟

آروم بدون اینکه پتو رو از خودم دورکنم دراز کشیدم و نامدار کنارم خوابید؛ این حجم از آرامش از کجا اومده بود؟ چجوری کنار پسر کسی که انقدر آدم کثیفی بود انقدر حس امنیت داشتم؟

بازوی بزرگ و البته خیلی سفتش زیر گردنم قرار گرفت و من رو بیشتر به خودش فشرد. بوی ادکلنش توی بینیم بود و حس میکردم تاحالا انقدر به نامدار نزدیک نشده بودم.

_ راحتی؟

نمیدونم چرا این و پرسیدم؛ کنجکاو نگاهم کرد که به لباس های رسمی و غیرِ راحتش اشاره کردم.

_ لباسات منظورمه؛ راحتی باهاشون؟

نگاهش متعجب و البته خندون شد و تازه متوجه شدم که چه سوتی دادم! با خجالت سرم رو توی سینه‌اش فرو بردم و ضربه‌ای به بازوش زدم.

_ نامدار چرا انقدر منحرفی؟ منظور بدی نداشتم.

داشت از خنده منفجر میشد.

_ چه منظورِ دیگه‌ای میتونی داشته باشی؟ نکنه میخوای بری از لباسای هومان برام بیاری؟

عین خودش خندیدم.

_ شاید! حیف هومان وسایلش و جمع کرده؛ وگرنه ایده‌ی خوبی بود.

کمی خنده‌اش جمع شد.

_ چرا؟ میخواد برگرده؟

کمی توی بغلش جا به جا شدم.

_ خوب شد یادم افتاد؛ هومان فردا صبح پرواز داره! میشه یکم دیرتر بیام شرکت؟ باید همراهش برم تا فرودگاه.

_ باشه عزیزم؛ هروقت دوست داشتی بیا. ولی قول بده اونقدری دیر نیای که مجبور بشم دوباره از پنجره بیام ببینمت.

با خنده حرفش رو تایید کردم و روی موهام رو عمیق بوسید؛ دوباره من رو به خودش نزدیک تر کرد و اونقدر آروم آروم سر و پیشونیم رو بوسید که نفهمیدم کِی میون دست‌هاش خوابم برد.

هوا گرگ و میش بود و ساعت کوچیک روی میزم ساعت پنج رو نشون میداد؛ خواب آلود به چشم‌هام دستی کشیدم و روی تخت نشستم؛ خبری از نامدار نبود و پنجره چفت نشده بود!

گوشیم رو از روی میز برداشتم؛ نامدار پیام داده بود:

« تا خود صبح نتونستم بخوابم از بس قشنگ خوابیده بودی؛ فقط تماشات کردم. زود رفتم که هومان بیدار نشه و برات دردسری پیش نیاد، ظهر میبینمت.»

میون خواب و بیداری لبخند قشنگی روی لبم نشست! تایپ کردم:

« انقدر قند توی دل من آب نکن!»

دوباره روی تخت دراز کشیدم که جوابم رو داد.

« کاش اونجا بودم و اون خنده‌ی قشنگ روی لبت و میخوردم.»

خنده‌ام عمیق تر شد؛ انقدر قشنگ جوابم رو میداد که همیشه مقابلش لال بودم.

استیکر خجالت زده‌ای از میمونی که دست‌هاش رو روی چشم‌هاش گذاشته براش ارسال کردم و گوشی رو خاموش کردم؛ عجیب بود که نامدار با وجود لباس خوابِ افتضاحم خودش رو کنترل کرده بود! البته این هم بی تاثیر نبود که کلِ تایم خودم رو پتوپیچ کرده بودم.

لباسم رو با ست راحتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم؛ حتی خجالت میکشیدم هومان اون لباس خواب رو توی

تنم ببینه، دیگه چه برسه به نامدار!
صبحونه‌ی ساده‌ای برای خودم و هومان آماده کردم و روی میز کوچیک توی آشپزخونه چیدم؛ کمی طول کشید تا هومان بیدار بشه و با دیدن میز مرتب چیده شده متعجب با بوسه‌ای ازم تشکرکنه.

بهش حق میدادم؛ این حجم از احساسات برای من جداً عجیب بود؛ نامدار من رو به یک آدم دیگه تبدیل کرده بود.

هومان با سرعت صورتش رو شست و بعد از مسواک زدن، موهاش رو بی حوصله گوجه‌ای کرد و مقابلم کنار میز نشست.

_ چقدر پرانرژی‌ای!

اولین لقمه‌ی املت رو توی دهنم گذاشتم و با دهانِ پر جواب دادم:

_ عجیبه نه؟

سر تکون داد؛ خندون بود.

_ خیلی.

هر دو با اشتها با آخرِ محتوای صبحانه‌ی روی میز رو خوردیم و درنهایت هومان با برداشتن چمدون‌هاش، کلید رو کف دستم گذاشت و دروغ چرا... واقعا غم عالم توی دلم نشست!

غم توی نگاهم رو دید و لبخند مهربونی روی لبش نشست.

_ خونه این چند روز دست تو امانت؛ وسایلت رو که جمع کردی میری پیش بچه ها کلید رو هم میدی به پیام.

_ انقدر بهم اطمینان نداری هومان؟

مهربون خندید.

_ اطمینان دارم؛ فقط میدونم جنبه‌ات پایینه.

چینی به بینی‌ام دادم.

_ هیچوقت انقدر رُک قهوه‌ایم نکرده بودی!

خندید و هردو آماده، با چمدون های پُر هومان از ساختمون خارج شدیم. خداروشکر نگهبانِ فضول توی جایگاهش نبود و امیدوار بودم که از اینجا رفته باشه.

با ماشین هومان به فرودگاه رفتیم و بچه ها قبل از ما به اونجا اومده بودن؛ قبل از رسیدن بهشون خطاب به هومان گفتم:

_ کِی وقت کردی به بچه ها بگی؟

_دیشب قبل از خواب به پیام گفتم؛ حسابی ازم عصبی‌ان!

بهشون رسیدیم و همه با حرص به هومان غر زدن و درنهایت، با نهایت غم و محبتشون حسابی بغلش کردن و باهاش خداحافظی کردن.

آهو عین همیشه فقط گوشه‌ای ایستاد و بیشتر از چندکلمه، هیچ حرفی از دهنش خارج نشد.

کاملا درکش میکردم؛ اگر من هم مقابل مهراد قرار میگرفتم قطعا همین برخورد رو داشتم. البته، امیدوار بودم دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم.

نزدیک به نیم ساعت بعد شماره پرواز هومان رو خوندن و با نهایت مخالفتی که همه داشتیم، بعد از صدبار در آغوش گرفتنِ همدیگه، هومان ازمون جدا شد و سمت گیت پرواز رفت؛ آخرین باری که همدیگه رو دیدیم همونجا بود و بعد

از تکون دادن دستش، چمدون‌هاش رو تحویل گرفت و از دیدمون خارج شد!

بعد از رفتن هومان، هممون تقریبا افسرده شدیم و شونه به شونه بی هیچ حرفی از فرودگاه خارج شدیم. تنها خوشحالیم از این بابت بود که هومان لحظه‌ی آخر با دادن سوییچ بی ام و سفید رنگِ قدیمیش، ماشینش رو هم به من سپرده بود.

با بچه ها خداحافظی کردم و با ماشین هومان، مستقیم سمت خونه حرکت کردم؛ وارد شدن به اون خونه بدون هومان، واقعا برام سخت ترین کار ممکن بود! تا خود خونه رو آهنگ غمگین گوش دادم و موقع ورود به خونه هم، اونقدر احساس تنهایی کردم که فقط دلم خواست سمت شرکت برم و لحظه‌ای توی این خونه نمونم.

خودم رو روی تخت رها کردم و چشم فرو بستم؛ اونقدر خسته بودم که دلم میخواست با همین لباس ها تا خود ظهر بخوابم! همونطور خوابیده روی تخت تلفنم رو برداشتم و با نامدار تماس گرفتم؛ به بوقِ سوم نرسید که جواب داد:

_ جونم؟

صدام خسته بود.

_ سلام.

_ سلام عزیزم، خوبی؟

به چشم‌هام دست کشیدم.

_ خسته‌ام، خیلی زیاد!

_ هومان رفت؟

با چشم‌های بسته جواب دادم:

_ اوهوم.

_ استراحت کن هروقت خواستی بیای شرکت بگو بیام دنبالت.

_ انقدر خونه بدون هومان مسخره و خسته کننده‌ست که دوست دارم همین الان بیام شرکت.

نامدار آروم خندید؛ لحنم پر بود از بغض.

_ الهی قربونت برم؛ بیا همینجا استراحت کن.

خنده‌ام گرفت.

_ فقط همینم مونده وسط شرکت بگیرم بخوابم!

_ جدی میگم؛ اگه دوست داری بیا اینجا استراحت کن؛ فقط باید بگم که تنها اتاقی که کاناپه داره اتاق منه! بعد باید پای عواقبش بمونی.

سریع مخالفت کردم.

_ وای نه! همینجا استراحت میکنم، ظهر میام طرف شرکت.

اینبار بلندتر خندید.

_ باشه عزیزم، هرطور راحتی. ماشین داری؟

چشم‌هام همچنان بسته بود.

_ اوهوم، هومان ماشینش و سپرد به من.

_ نمیخوای بیام دنبالت؟

_ نه عزیزم، میام خودم.

باشه‌ای گفت و بعد از حسابی قربون صدقه رفتن، تلفن رو قطع کرد تا من استراحت کنم.
اونقدر خسته بودم که حتی با وجود آلارم های متداومم

هم به سختی بیدارشدم؛ ساعت نزدیک به دوازده بود و من همچنان به خواب بیشتری نیازداشتم.

خسته از جام بلند شدم و با همون لباس های بیرونی، به آشپزخونه رفتم و کمی از غذای دوشب گذشته که توی یخچال مونده بود رو گرم کردم تا بخورم.

برای نامدار نوشتم:

« من بیدار شدم؛ یه چیزی بخورم میام شرکت.»

و قبل از اینکه غذا کاملا گرم بشه لباس‌های راحتیم رو پوشیدم باز به آشپزخونه برگشتم؛ چنگالی توی ظرف اسپاگتی فرو بردم و توی دهنم قرار دادم؛ نامدار جوابم رو با باشه‌ای داده بود.

اونقدر خسته و بی حوصله بودم که تمام اسپاگتیم رو بدون سس خوردم و ظرفش رو توی سینک رها کردم؛ برخلاف همیشه آرایش ساده‌ای روی صورتم اجرا کردم و اولین لباس هایی که به دستم رسید رو پوشیدم.

لباس مردونه‌ی سورمه‌ایم با جین نیم بگ و کتونی‌های سفیدم یکم توی ذوق میزد؛ شال مشکی رو بی حوصله روی موهای بازم انداختم و با ماشین هومان سمت شرکت رفتم.

تا رسیدن به شرکت بی وقفه دونخ سیگار کشیدم و نخ دوم رو درست دم در شرکت خاموش کردم؛ وارد شرکت شدم و عین همیشه نفر اول با آرامش مواجه شدم.

_ سلام ویانا، خوبی؟

حتما اشاره‌اش به چهره‌ی بی حال و دیر اومدنم به شرکت بود.

_ سلام آرامش؛ ممنون، خوبم.

پر شک بهم لبخند زد؛ حرفش رو ادامه داد:

_ جناب نامدار گفتن به محض اومدن برید اتاقش.

باشه‌ای گفتم و سمت اتاق نامدار قدم تند کردم؛ در زدم و بلافاصله وارد شدم. با دیدنم سریع از جاش بلند شد و من در رو پشت سرم بستم.

_ چرا انقدر رنگ پریده‌ای؟

خندیدم.

_ علیک سلام!

جفت دست‌هاش رو روی گونه‌هام گذاشت و بعد با یکی از دست‌هاش پیشونیم رو چک کرد؛ سرما که نخورده بودم! فقط کمی خسته بودم.

_ باید بریم دکتر!

دست‌هاش رو پس زدم.

_ خوبم نامدار، چرا بزرگش میکنی؟ فقط یکم خسته‌ام؛ یکمم از بابت یهویی رفتنِ هومان ناراحتم.

دوباره دستش رو روی پیشونیم گذاشت؛ زمزمه وار صحبت میکرد، انگار داشت با خودش حرف میزد.

_ آخه تب هم که نداری...

جواب دادم:

_ میگم که، خوبم واقعا! هوا هنوز اونقدری سرد نشده که بخوام سرما بخورم.

دستم رو گرفت و سمت مبل راهنمایی کرد؛ خودش هم مقابلم نشست.

_ میدونم از بابت رفتن هومان ناراحتی، حق هم داری. چیکارکنم خوب شی؟

لبخند پر محبتی زدم؛ چهره‌اش پر بود از نگرانی.

_ نامدار بخدا خوبم! باورکن این خستگیِ چهره‌ام بخاطر کم‌خوابیه.

_ خب بیشتر استراحت میکردی! اصلا چرا اومدی شرکت؟ چرا انقدر اذیت میکنی خودت و؟ نهایتش من شب باز از پنجره میومدم میدیدمت دیگه!

خنده ام گرفت.

_ نامدار بخدا خوبم. چرا اینجوری میکنی؟ در ضمن؛ دیگه هومان نیست. لازم نیست از پنجره بیای.

به شیطنتم خندید، اما همچنان نگران بود.

چهره‌اش باز پر شد از نگرانی.

_ چرا انقدر بوی سیگار میدی؟ چند نخ کشیدی؟

کلافه شدم.

_ نامدار چرا انقدر حساس شدی؟

_ حساس شدم چون عین همیشه نیستی! خودت و توی آینه دیدی؟ همرنگ گچ دیواری.

لبخند زدم.

_ باورکن خوبم نامدار؛ نیاز به خواب بیشتری داشتم، و اینکه یهویی رفتنم به خونه اون هم بدون هومان، یکم برام سخت بود.

خودش رو جلو کشید و دستهام رو میون دست‌هاش گرفت.

_ الهی من بمیرم اون غم توی چشم‌هات رو نبینم؛ پاشو، پاشو بریم یه جا روحیه‌ات عوض شه؛ دل ندارم اینجوری ببینمت.

و از روی صندلی بلندم کرد.

_ نامدار بیخیال! کارات رو عقب نینداز.

_ بزار عقب بیوفتن؛ به جهنم.

قند توی دلم آب شد؛ سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ اصلا ما بخوایم باهم بریم بیرون، بچه های شرکت چی میگن؟

حین پوشیدن اورکتش بهم نگاه کرد.

_ هرچی میخوان بگن بزار بگن؛ به جهنم.

کلافه شدم.

_ نامدار جدی دارم میگم.

_ منم کاملا جدی‌ام عزیزم. اگر حوصله حرفاشونو نداری بحثش فرق میکنه؛ تو زودتر بزن بیرون، منم پشت سرت میام.

لبخند زدم؛ نمیتونستم از پس نامدار بر بیام.

پیشنهادش رو قبول کردم و قبل از نامدار از شرکت بیرون زدم؛ خداروشکر پارکینگ خلوت بود و قرار نبود سوژه‌ی بچه‌های شرکت بشیم.

به ماشین نامدار تکیه دادم و طولی نکشید که از شرکت خارج شد. قبل از اینکه خودش بشینه در رو برای من باز کرد و با لبخند سوار شدم؛ حسابی از بابت شرایطم کلافه بودم، اما نامدار با حضورش نمیزاشت لبخند از روی لب‌هام کنار بره.

ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم؛ به دقیقه نرسید که تلفن نامدار زنگ خورد و سریع جواب داد:

_ بله آرامش؟

صدای آرامش رو میشنیدم، اما نه اونقدر واضح که متوجه حرف‌هاش بشم.

_ نه آرامش؛ همه‌ی جلسه های امروز رو کنسل کن!

آرامش چیزی گفت که نامدار باز تاکید کرد:

_ گفتم نه آرامش! مهم نیست، هرچی هست کنسل کن. من امشب دیگه برنمیگردم شرکت.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی آرامشِ بیچاره باشه، تماس رو قطع کرد.

دوباره در سکوت به مقابلش خیره شد؛ سکوت رو شکوندم:

_ کجا میریم؟

بهم نگاه کرد؛ دوباره داشتم اون نگاه پر از عشق رو از سمت نامدار میدیدم.

_ خودت میفهمی.

وقتی نامدار ماشین رو گوشه‌ای نگاه داشت، متوجه شدم که مقصد نزدیک بود!

کمی جلوتر رفت و نگهبان درب بزرگ رو باز کرد تا ماشین رو داخل ببریم؛ خونه‌ی نامدار بود؟ نکنه میخواست بهم تجاوز کنه؟ به افکار مسخره‌ام خندم گرفت.

وارد شدیم؛ بله! درست حدس زده بودم. همون خونه‌ای بود که اون شب برای صرف کباب با بچه‌های شرکت اومده بودیم. فرقش این بود که ما از درب اصلی وارد شده بودیم و حالا، نامدار ماشین رو از درب پشتی داخل آورده بود.

بهش نگاه کردم؛ نگاهم رو که دید خنده‌اش گرفت.

_ نترس دختر، کاری باهات ندارم؛ فکر کردم اگه بیارمت اینجا خودم برات غذا درست کنم به نسبت رستوران رفتن بیشتر خوشحالت میکنه.

نامدار کبیر، با اون همه غرور و احترام مقابل کارکن‌های شرکتش، میخواست شخصاً برای من غذا درست کنه؟

ترس توی چشم‌هام رفت؛ نامدار کبیر جداً توی این مدت به جز بوسه‌های ناگهانیش، هیچ گونه رفتار نامناسبی نداشته؛ عجیب بود، خیلی عجیب! باید از این موضوع میترسیدم؟ نکنه دور از چشم من دختر میاره خونه؟

فکرهای مزخرفم رو پس زدم و درهمون حین که نامدار در رو برام باز میکرد، از ماشین پیاده شدم. رفتار نامدار با من، درست عین پرنسس ها بود! رفتاری که همیشه دوست

داشتم خشایار وثوقی با من داشته باشه رو الان داشتم از سوی نامدار کبیر میدیدم.

درب خونه رو با کلید باز کرد و من قبل از نامدار وارد شدم؛ درست حدس زدم و لازم نبود کفش‌هام رو دربیارم. برای اولین بار باکلاسیِ توی فیلم ها رو داشتم به طور حقیقی مقابلم میدیدم. زندگی پولداریه دیگه!

نامدار چراغ های خونه رو روشن کرد و جلو رفت؛ اُور کتش رو از تن بیرون آورد و به من نگاه کرد.

_ راحت باش ویا؛ میخوای بهت لباس بدم؟

سعی کردم خودم رو راحت نشون بدم؛ هرچند کمی معذب بودم. نکنه بلا ملا سرم بیاره؟

دست‌هام رو از هم باز کردم و خندیدم.

_ کاملا راحتم! لباس هم خودم برمیدارم، جاشون رو بلدم.

به رفتارم خنده‌اش گرفت.

_ خیلی هم عالی.

حین باز کردن دکمه‌های پیرهن مردونه‌اش سمت اتاق رفت و از دیدِ من خارج شد! یعنی جداً فکرکرد اونقدر راحتم که

میتونه من رو وسط این خونه به این بزرگی رها کنه و بره لباسش رو عوض کنه؟

در معذب ترین حالتِ ممکن وسط پذیرایی ایستادم و کیفم رو با دوتا دستم گرفتم؛ تنها کاری که حین این چنددقیقه انجام دادم، دید زدنِ خونه بود! اون هم کاملا بی حرکت و ثابت.

نامدار با شلوارک مشکی راحت و تیشرت خاکستری که توی دستش بود از اتاق خارج شد و هیکل بی نقصش، باعث شد به حرکت دربیام و سمتش برگردم و عین عقده‌ای های آدم ندیده، بهش خیره بمونم.

نامدار با خنده تیشرتش رو پوشید و معترضانه گفتم:

_ عه! چقدر زود پوشیدی.

صدای خنده‌اش بالا رفت و میون همون خنده‌ها جلو اومد و من رو کوتاه بوسید.

_ بخورم تورو که انقدر شیرینی!

گفته بودم که؛ بوسه‌هاش ناگهانی‌ان.

لبخند مسخره گوشه‌ی لبم نشست و نامدار به اتاق اشاره کرد.

_ برو عزیزم؛ برو لباست رو عوض کن.

کمی ناز کردم.

_ راحتم!

پیشونیم رو پر مهر بوسید.

_ بهت گفتم که؛ معذب نباش. بیا خودم بهت لباس بدم.

و من رو سمت اتاق راهنمایی کرد! وارد شدم و از توی کشو، شورتک مشکی و تیشرت سفید بسیار گشادی به دستم داد.

شورتک برای نامدار شورتک بود؛ برای من کمی بالای زانو بود! و تیشرت هم‌اونقدر گشاد بود که شرط میبستم قراره توش گم بشم.

نامدار از اتاق خارج شد تا لباسم رو راحت تر عوض کنم؛ به نظرم تیشرت سفید اونقدر بلند و گشاد بود که نیازی به پوشیدن شورتک نداشتم؛ و البته بدم هم نمیومد کمی اذیتش کنم.

تیشرت رو پوشیدم و موهای حالت‌دارم رو روی شونه‌ی سمت چپم رها کردم؛ بلندی تیشرت فقط کمی بالاتر از زانوم بود.

از اتاق خارج شدم و نامدار رو حین ور رفتن با روپوش آشپزی دیدم؛ شرط میبستم حتی بلد نیست چجوری باید پیش‌بند رو بپوشه!

با خنده جلو رفتم و بند پیش‌بند رو دور گردنش انداختم؛ با اشاره بهش گفتم که برگرده و اون هم مطعیانه فقط به حرف‌هام گوش میداد.

به عقب برگشت و بند رو دور کمرش بستم.

_ تو که بلد نیستی پیش‌بند ببندی چطور میخوای برام آشپزی کنی؟

سمتم برگشت؛ نگاهش خریدارانه سر تا پام رو از سر گذروند.

_ چقدر قشنگی!

لبخند روی لبم نشست؛ به نظرش با این تیشرتِ گشادِ بدقواره‌ای که توی تنم میرقصید قشنگ بودم؟

کمی ناز کردم و موهام رو پشت گوش فرستادم.

_ برام غذا درست کن دیگه!

خنده‌اش گرفت.

_ احساس داری تو دختر؟

با خنده سر بالا انداختم.

_ نچ.

سمت فریزر رفت و بسته مرغی بیرون آورد؛ برخلاف گوشت، عمیقاً عاشق مرغ بودم. نمیدونستم قراره برام چی درست کنه، اما همین که با مرغ مرتبط بود حسابی خوشحالم کرد.

از اُپن بالا رفتم و روش نشستم؛ خیره به نامداری که با اخم و دقت مشغول برنج دم کردن بود؛ امشب به این نتیجه رسیدم که نامدار کبیر، حین غذا درست کردن صدبرابر جذاب تر میشه.

ترکیب جدیتش با پیش‌بندِ مشکی و موهای بالا زده‌اش و دست‌های جذابِ دیوونه کننده‌اش که مدام با بسته‌ی مرغ ها و پیمونه‌ی برنج بازی میکرد، از نامدار یه مرد فوق جذاب توی ذهن من ساخت!

اگر تا الان هم عاشقش نشده بودم، این صحنه بی شک من رو مجنونِ نامدار کرده بود. با لبخند مسخره با سرِ کج شده و موهای رها شده یک سمتِ شونه‌ام، بهش خیره بودم و اون هم اونقدر مشغول غذا درست کردن بود، که هرچند دقیقه سمت من برمیگشت و با دیدنِ لبخند مسخره‌ام، عمیق میخندید و با نگاه عاشقش بهم نگاه میکرد.

چیشد که به اینجا رسیدیم؟ جداً چیشد که از اون دشمنیِ زیاد با کوروش کبیر به جایی رسیدم که اینجوری مقابل پسرش بشینم و عاشقانه به غذا درست کردنش خیره بشم؟

مرغ ها رو آبپز کرد و برنج رو شفته رها کرد؛ نکنه میخواست ته‌چین مرغ درست کنه؟ خدای من، عاشقش بودم! اونم ته‌چین‌مرغی که به دست نامدار درست شده باشه.

مثل اینکه حدسم درست بود؛ خیلی حرفه‌ای مواد رو قاطی کرد و لایه لایه برنج رو همراه با مرغ چید و بین هر لایه دارچین ریخت؛ هیچوقت فکرنمیکردم نامدار کبیر بتونه انقدر آشپز حرفه‌ای باشه! جداً باید از بابت اینکه به

جز نیمرو عسلی هیچ غذایی بلد نیستم خجالت زده بشم.

قابلمه رو روی گاز گذاشت و پیش‌بندش رو در آورد؛ حین دست شستن کنارش رفتم و بازوش رو میون دستهام گرفتم.

_ هیچوقت فکرنمیکردم انقدر حرفه‌ای آشپزی کنی!

دست‌های خیسش رو با حوله‌ی کوچیکی خشک کرد و دست‌هام رو میون انگشت‌های کشیده‌اش گرفت.

_ من برای شما هرکاری میکنم خانوم.

لبخند مسخره گوشه‌ی لبم نشست و نگاه نامدار روی لب‌هام خیره موند؛ ادامه داد:

_ توی آلمان درکنار دوست‌هام تنها کسی که حاضربود برای اون همه پسر غذا درست کنه من بودم. اونطوری شد که یاد گرفتم؛ بچه‌ها کلاً آشپزی رو دوست نداشتن، هومان هم همینطور.

بلند خندیدم.

_ وای، آشپزیِ هومان افتضاحه!

متقابلاً خندید؛ ادامه دادم:

_ دلم براش تنگ شد.

لبخندم کمرنگ شد؛ نامدار جلو اومد و گونه‌ی چپم رو بوسید، با مکث کوتاهی سمت راستم رو هم بوسید و موهام رو پشت گوش فرستاد.

_ قرار شد غصه نخوری‌ها!

مجدداً لبخند زدم.

_ خیلی خب؛ بالاخره توهم داری زحمت میکشی.

اشاره‌ام به غذاش بود؛ با یادآوریِ چیزی با شوق گفتم:

_ وای نامدار اگه بدونی چقدر ته‌چین دوست دارم!

لبخند مردونه‌ای زد؛ چقدر خنده‌اش رو دوست داشتم. خنده‌ای که فقط متعلق به من بود؛ شرط میبستم هیچکس از شرکت خنده‌ی نامدار رو ندیده! نامدار اونجا یه فرد تماماً جدی و اخمو بود که هیچ‌کس جرعت نداشت حتی باهاش حرفی بزنه.

ته‌چین مرغ نامدار آماده شد و خیلی تمیز و حرفه‌ای، اون رو از قابلمه بیرون آورد و توی ظرفی قرار داد. روش عمیقاً

طلایی شده بود و حسابی خودم رو کنترل کردم تا بهش حمله‌ور نشم؛ روی ته‌چین رو با حوصله با گردو و زرشک تزیین کرد و من با خودم فکر کردم که این مرد چقدر مردِ زندگیه! به افکارم خنده‌ام گرفت؛ من حتی بلد نبودم درست و حسابی یه برنج درست کنم؛ اونوقت پیش‌بند پوشیدنِ نامدار رو مسخره میکردم.

از اونجایی که میز توی حیاط بسیار بزرگ بود، روی میز غذاخوری کوچیک توی آشپزخونه نشستیم و نامدار اول بُرشی از ته‌چین برای من گذاشت؛ با تشکر کوتاهی بشقاب رو از دستش گرفتم و سریع قاشق اول رو توی دهنم گذاشتم. نمکش، مرغش، دارچینش، حتی زعفرونش اونقدر به اندازه بود که من رو شوکه کرد! نامدار چجوری انقدر خوب غذا درست میکرد؟

اونقدر خوب شده بود که حتی طاقت نیاوردم لقمه‌ی اولم رو قورت بودم! با دهانِ پر شروع کردم به تعریف کردن و نامدار هم فقط با خنده قربون صدقه‌ام میرفت و بین هر دو کلمه میگفت «نوش جونت».

بین هر لقمه‌ام حسابی از دست پخت نامدار تعریف کردم و اون هم در آخر بیان کرد که هدفش برای امشب خوشحال و راضی کردنِ من بوده و خداروشکر به هدفش هم رسیده.

دو اسلایسِ بزرگ از ته چینِ فوق العاده‌ی نامدار خوردم و درنهایت بعد از گذاشتن ظرف ها توی ظرفشویی، البته از سویِ نامدار، سمت کاناپه‌ی بزرگ مقابل تلویزیون رفتیم و روش نشستیم. البته من اونقدر سنگین شده بودم که نشستن برام کفایت نمیکرد، و به اصطلاحی توی آغوش نامدار رها شدم!

سرم رو روی پاش گذاشتم و به ثانیه نرسید که انگشت‌های نامدار میون موهام به رقص در اومد.

_ وای نامدار انقدر غذا خوردم دارم میترکم.

صدای خنده‌ی آرومش رو شنیدم.

_ نوش جونت عزیزم.

_ میشه هرروز برام غذا درست کنی؟

در همون حالت بهش نگاه کردم؛ دستش از حرکت ایستاد، نگاهش بهم پر بود از عشق!

_ چشم؛ ولی باید قول بدی بیای اینجا بخوری! اینجوری میچسبه.

شیطون خندیدم.

_ به من یا تو؟

_چی؟

دوباره بهش نگاه کردم؛ حسابی کرمم گرفته بودژ

_ اینجوری به من بیشتر میچسبه، یا تو؟

حرکتش میون موهام دوباره شروع شد.

_ یعنی میگی به تو نمیچسبه؟

از جام بلند شدم و نشستم؛ نصف موهام روی صورتم رو گرفت و انگشت‌های نامدار جلو اومد تا اون‌ها رو کنار بزنه.

_ چرا؛ میچسبه.

لبخند رضایت گوشه‌ی لبش نشست؛ لبخند گوشه‌ی لب من هم، پر بود از شیطنت. لبه‌ی تیشرت سفید نامدار توی تنم، تا بالای رونم بالا اومده بود، و هرلحظه احتمال میدادم نگاه نامدار پایین بره، اما نه، سخت تر از این

حرف‌ها بود؛ جلو اومد تا من رو ببوسه، اما سرم رو برگردوندم و لب‌هاش با گوشه‌ی لبم برخورد کرد.

انتظارش رو نداشت! از حرکت ایستاد و انگشت‌های من پشت گردنش، میون موهاش خزید. انگشت‌های کشیده‌اش پشت کمرم رو محکم فشرد و از همون فاصله‌ی، با نگاهِ سردرگمش به چشم‌هام نگاه کرد؛ زمزمه وار گفتم:

_ قراربود فقط غذا بخوریم؛ نه؟

تقریبا روی کاناپه پرتابم کرد.

_ گورِبابای غذا!

تیشرتش رو در یک حرکت بیرون آورد و روم بهم نزدیک شد؛ سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و درنهایت تعجب، برخلاف اینکه مخالفتی انجام بدم، دستهام دور گردنش چفت شد و سرم رو بالا بردم.

اختیارم رو به کل از دست داده بودم و تقریبا زیرِ بدن تنومند نامدار، داشتم دست و پا میزدم.

ناخون‌هام پشت گردنش رو زخم کرد بهم نگاه کرد؛ تیشرت توی تنم کارش رو سخت میکرد؛ به چشم‌هام نگاه کرد، انگار که منتظر تاییدی از جانب من بود.

پایین اومد و بوسه‌های نرم و کوتاهش رو از سر گرفت؛ دستش پشت کمرم رفت تا چفت لباس زیر رو باز کنه، که تقه‌ی محکمی به در خورد!

_ نامدار؟ خونه‌ای؟

هردو از حرکت افتادیم! الکی نبود که نامدار همیشه جاوید رو مزاحم خطاب میکرد.

کارد میزدی خون نامدار در نمیومد! دقیقا لحظه‌ی طلایی سر رسیده بود. اصلا توی موقعیت خوبی نبودیم، باید چیکار میکردم؟ اگر جاوید من رو با این اوضاع توی خونه‌ی نامدار میدید چه فکری با خودش میکرد؟

نامدار با ابروهای درهم و رگ متورم گردنش، سنگینیش رو از روی من برداشت و تیشرتش رو سریع پوشید؛ تیشرت سفید رو از روی زمین برداشت و به دستم داد.

_ برو توی اتاق!

هم خنده‌ام گرفته بود، و هم از بابت این موضوع عمیقاً خجالت زده شده بودم.

تیشرت رو در لحظه پوشیدم و تقریبا سمت اتاق نامدار پرواز کردم؛ صدای نامدار رو شنیدم که داد زد:

_ دردت چیه جاوید؟ آره خونه‌ام، چرا انقدر مزاحمی؟

و در رو باز کرد. جاوید گفت:

_ سلام داداش، باز بد موقع مزاحم شدم؟

صدای نامدار عمیقاً پر بود از خشم.

_ یه کلمه دیگه حرف بزنی فَکت و خورد میکنم!

جاوید بلند خندید.

_ وای داداش گوه خوردم، چیشده باز؟ چیکار میکردی؟

نامدار غرید.

_ زر نزن جاوید؛ دردت و بگو!

_ والا جرعت ندارم.

بلندتر داد زد.

_ دِ میگم بگو پسر! کار دارم، انقدر لفتش نده بخدا میزنم لهت میکنم جاوید.

جاوید خنده‌اش گرفته بود اما سعی داشت جدی باشه.

_ خیلی خب بابا، آروم باش. امروز یه جلسه مهم داشتی، آرامش هرچی زنگ زد بهت جواب ندادی، گفت این جلسه رو اگه از دست بده پروژه ویانا وثوق هم پریده!

نامدار باز عصبی شد.

_ مگه من به این آرامشِ اسکل نگفتم همه جلسه‌های امروز من و کنسل کنه؟ چرا انقدر شل‌مغزه؟

جاوید کمی جدی شد.

_ وا! داداش چیکارِ سوفیای بیچاره داری؟

_ سوفیا؟ چه زود پسرخاله شدی باهاش.

سوفیا اسم آرامش بود؟ جاوید ادامه داد:

_ چی میگی بابا؛ اسمشه خب. این همه آدم تو شرکت «سوفیا» صداش میزنن.

_ زر نزن جاوید کل شرکت به فامیل صداش میزنن! کی اونجا جز «آرامش» بهش چیز دیگه‌ای گفته؟

جاوید رو کلافه کرده بود.

_ وای داداش حالا هر کوفتی، چه سوفیا چه آرامش؛ دارم بهت میگم اگه این جلسه بپره پروژه ویانا وثوقی هم پریده. حواست هست؟ عشق ابدیت و میگم!

خنده‌ام گرفت؛ جاوید لنگه‌ی توفان بود.
صدای نامدار همچنان پر بود از خشم.

_ خیلی خب؛ گمشو برو بیرون جاوید؛ من خودم آماده میشم میام شرکت. دِ برو دیگه! خودم میام جاوید اذیت نکن.

_ چیشد؟ تا اسم ویانا وثوقی اومد راهی شدی؟ بسوزه پدر عاشقی!

و بعد از صدای خنده‌های جاوید، صدای بسته شدن درب خونه به گوش رسید.

با مکث کوتاهی در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم؛ نامدار سمتم اومد و سرم رو بوسید.

_ باید برم شرکت ویا؛ دلم نمیخواد پروژه‌ات بپره!

نگاهم پر بود از خنده.

_ با جاوید کاری نداشته باشیا.

به لحنم خنده‌اش گرفت.

_ میکشمش مرتیکه رو.

بلند خندیدم و با لبخند نوک بینیم رو بوسید.

_ به حساب شماهم میرسم خانوم!

خنده روی لبم بیشتر شد و نامدار سمت اتاقش رفت تا لباساش رو عوض کنه؛ پررو وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با لذت بهش خیره شدم؛ نامدار تیشرتش رو بیرون آورد و لباس مردونه‌ی سفید رو از روی رگال بیرون آورد. هیکلش فوق العاده بود! عضله‌های بازو های بزرگش و سیکس پک های مرتبش داشت هورمون‌هام رو به هم میریخت؛ نامدار کبیر جداً جذاب بود.

پیرهن مردونه‌اش رو پوشید و سمت آینه قدی کنج اتاق رفت؛ حین بستن دکمه‌هاش نگاهم با جای بخیه‌ی بزرگ و البته محوی روی سینه‌اش برخورد کرد! چیز جدی‌ای به نظر میرسید، و البته به نظر میومد جای زخم، تقریبا قدیمیه.

دوتا دکمه‌ی بالارو باز گذاشت و از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم؛ از اونجایی که قد من نهایتاً تا سینه‌ی نامدار بود، برای درست کردن موهاش باید روی نوک پا وایمیستادم، و البته نامدار هم کمی به پایین خم شد تا من اذیت نشم.

با دقت توی موهاش دست کشیدم و نامدار کل تایم نگاهش دقیق روی چهره‌ی من درحال گذر بود!

پشت موهاش رو شونه کشیدم؛ گفت:

_ توهم باید بیای.

از آینه بهش نگاه کردم.

_ جلسه مربوط به پروژه‌ی توعه.

اصلا علاقه‌ای به رفتن نداشتم، و از اونجایی که جاوید حسابی بهمون ضدحال زده بود، ترجیح میدادم تا خود شب فقط بخوابم.

بلااجبار قبول کردم و نامدار با بوسه‌ای روی موهام، از اتاق خارج شد و من سریع لباس‌هام رو تعویض کردم.

همراه با هم از خونه خارج شدیم و نامدار بخاطر اصرارهای من، ماشین رو کمی عقب تر از شرکت پارک کرد تا من قبل از اون وارد شرکت بشم.

شال رو روی سرم مرتب کردم و وارد شدم؛ بعد از سلام کردن به آرامش و جاویدی که درکنارش ایستاده بود و زیرزیرکی میخندید، وارد اتاق گریم شدم و کیفم رو روی میز گذاشتم؛ خداروشکر اتاق گریم خالی بود و حداقل برای چنددقیقه میتونستم با خودم خلوت کنم!

از آینه به خودم خیره شدم؛ کلافگی از چهره‌ام میبارید. حتی دیگه آرایشی‌ام روی صورتم نمونده بود؛ اولین بار بود که انقدر خسته و بی‌روح توی شرکت حضورپیدا کرده بودم.

حین مرتب کردن شال روی سرم، نگاهم با گردنم برخورد کرد؛نامدارِ وحشی، دستِ گل به آب داده بود! امیدوار بودم جاوید چیزی ندیده باشه، وگرنه آبرو حیثیت برامون نمیزاشت.

سریع یکی از کرم‌های گریم روی میز رو برداشتم و مشغول کاور گردنم شدم. میون درگیری خنده‌ام گرفت؛ نامدار جداً خطرناک بود!

گردنم رو کاور کردم و از اتاق گریه خارج شدم؛ نامدار تازه اومده بود و مشغول صحبت با آرامش بود. هر از گاهی هم میون صحبت به جاوید میپرید و جاویدِ دلقک هم فقط به کلافگی نامدار میخندید.

طولی نکشید که جلسه تشکیل شد و نامدار کل تایم جلسه رو سعی داشت تحلیل‌گر رو قانع کنه برای پذیرش پروژه؛ و درواقع برای پذیرشِ من، برای پروژه!

مثل اینکه افراد بهتری رو برای این پروژه در نظر داشتن، و از اونجایی که مرغ نامدار یه پا داشت، هیچ جوره راضی به تغییر پروژه نشد و درنهایت روی میز کوبید و به تحلیل‌گرِ سمج گفت:

_ من حرفم و زدم جناب اردلان؛ یا پروژه مال خانوم وثوقیه، یا هیچکسِ دیگه.

و از جاش بلند شد و به درب اتاق اشاره کرد.

_ بفرما آقا؛ بفرما من حرفم و زدم، هیچ تغییری هم توش ایجاد نمیکنم.

اردوان با نگاهی به من تاکید کرد.

_ جناب کبیر؛ این پروژه یه پروژه‌ی معمولی نیست! به همون مقدار که میتونه یک دنیا سود برای شما داشته باشه، همونقدر هم میتونه برای کار و البته شرکتتون مضر باشه. من بخاطر خودتون اصرار میکنم؛ لیست تموم مدل‌هایی که مناسب این پروژه‌ان رو به ترتیب خدمتتون آوردم، خواهشمندم بیشتر راجع بهش فکرکنید.

نامدار داشت از عصبانیت میپوکید! سعی کرد حرصش رو کنترل کنه؛ لحظه‌ای چشم فرو بست و دوباره به در اشاره کرد.

_ عرض کردم خدمتتون؛ بفرمایید جناب اردوان، لطفا!

اردوان سمج با هزاران بدبختی از اتاق خارج شد، و به محض خروجش، نامدار صندلی مقابل راهش رو محکم لگد زد و کلافه به پیشونیش دست کشید؛ آرامش ترسیده با اجازه‌ای گفت و از اتاق خارج شد، و در نهایت من موندم نامدار!

درب اتاق رو بستم و سمتش رفتم؛ بهم نگاه کرد، چرا انقدر عصبی بود؟ نگاه نگرانم رو که دید کمی آروم شد.

_ نامدار چرا انقدر حرص میخوری؟ اصلا پروژه بریزه به هم، به جهنم! این همه پروژه هست که من بتونم توش موفق بشم، مهم نیست باورکن.

سمتم برگشت، جدی بود؛ کاملا جدی.

_ پروژه پروژه‌ی توعه ویانا! نمیزارم از چنگت درش بیارن.

سکوت کردم؛ خیلی عصبی بود؛ جرعت نداشتم دیگه حرفی بزنم.

هوا رو به تاریکی بود که سمت اتاق نامدار رفتم تا بعد از خداحافظی، سمت خونه حرکت کنم؛ با تقه‌ای به در وارد شدم و نامدار رو نشسته پشت میز دیدم.

مثل همیشه درگیر پرونده های مقابلش بود و با دیدنِ من، حواسش به کل از پرونده ها پرت شده بود.

مقابلش روی مبل نشستم که گفت:

_ امروز تلاش‌هام نتیجه داد؟

اشاره‌اش به ته‌چین مرغ فوق العاده خوشمزه‌اش بود؛ لبخند زدم.

_ خیلی؛ اگه جاوید گند نمیزد نتیجه‌ی بهتری هم میداد!

به شیطنتم خندید و ادامه دادم:

_ امروز الکی حرص خوردی. تهش پروژه باز شد مال خودم.

_ دقیقا مشکل اینه که اگر حرص نمیخوردم پروژه از دستمون میرفت.

خیره به چهره‌ی جدیش لبخند زدم؛ دستم جلو رفت و نوازشگرانه ته‌ریشش رو لمس کردم.

_ حرص نخور انقدر؛ امروز انقدر سعی کردی حال من و خوب کنی، حالا انصافه من انقدر حرص خوردنت و ببینم؟

اخمش کمرنگ شد؛ انگشت‌هام رو دونه دونه بوسید و دست دیگه‌ام رو زیر چونه‌ام قرار دادم و بهش خیره موندم؛ گفت:

_ خونه‌ی هومان میمونی از این به بعد؟

همونطور خیره بهش جواب دادم:

_ یه مدت آره؛ بعدش میرم پیش دوست‌هام.

اینبار به جای انگشت‌هام، کف دستم رو بوسید.

_ خودت رو یکم مشغول کن، ذهنت از هومان و نبودش دور بشه؛ برنامه‌ی خاصی نداری؟

شونه بالا انداختم.

_ نمیدونم؛ بچه‌ها برای تولدم ویولن گرفتن، خیلی وقته قصد دارم برم کلاس.

سر تکون داد.

_ خیلی خب؛ توی اولین فرصت میریم ثبت نام میکنیمژ

چرا انقدر پیگیر بود؟ اصلا چرا انقدر سعی داشت قند توی دل من آب کنه؟ لعنتیِ جنتلمن!

چیزی نگفتم و تنها لبخند پررنگ‌تری به روش زدم.

***

چندروز گذشت و وضعیت شرکت طبق روال نرمال پیش رفت؛ پروژه به نام من تصویب شد و گرفتن شات های متداوم شروع شد.

خسته از دوساعت بی وقفه مقابل دوربین ایستادن، کلافه وارد اتاق گریم شدم و خودم رو روی اولین صندلی رها کردم؛ نیهان پشت سرم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

_ خسته نباشی.

سمتش برگشتم؛ نگاهش پر بود از محبت. موهای لَخت طلاییش از زیر شال سرخ آبیش بیرون اومده بود چشم‌های فوق العاده روشن و درشتش پر بود از مهر.

عین خودش لبخند زدم.

_ ممنون عزیزم! خسته که هستم، اونم خیلی زیاد. جناب نامدار نزاشت دو دقیقه استراحت کنم، دو ساعتِ تموم بی وقفه جلوی دوربین فقط ژست گرفتم.

مقابلم نشست.

_ میدونم رابطت با جناب نامدار چطوره!

سعی کردم نرمال برخورد کنم.

_ چطوره؟

آروم خندید.

_ بیخیال ویانا جان؛ نه تنها من، همه میدونن. ببخشید این و میگم، ولی خیلی ضایع‌اید!

خنده‌ام گرفت؛ راست میگفت.

خنده‌ام رو که دید بیشتر خندید؛ عین دیوونه ها قه قهه زدم و نیهان برخلاف من، آروم و بی صدا خندید. آروم بود،

خیلی آروم. داشت از شخصیتش خوشم میومد. تایم کاریش تمام شد و از اونجایی که عجله داشت، شماره‌اش رو بهم داد و با خداحافظی سریعی، سمت اتاق نامدار رفت تا مرخصیش رو بگیره و از شرکت بره.

با همون لباس‌هایی که از شات توی تنم بود وارد آبدارخونه شدم و قهوه‌ای برای خودم ریختم؛ قهوه رو یک‌جا بالا رفتم و نامدار پشت سرم ظاهر شد. فنجون رو توی سینک گذاشتم و به اُپن تکیه دادم.

_ ثبت نامت کردم کلاس ویولن!

چشم‌هام درشت شد.

_ چی؟ کِی؟

_ اعتراض نداریم ویانا!

خندیدم.

_ خیلی خب نامدار؛ خودمم میتونستم انجامش بدم.

جدی بهم نگاه کرد؛ گفتم:

_ حداقل تایمش رو بهم بگو.

بیشتر بهم نزدیک شد؛ پشتم رو تا حد امکان به اُپن نزدیک کردم.

_ تایمش رو خودت باهاشون هماهنگ شو.

_ نامدار من هر موسسه‌ای پیگیر شدم وسط ترم بود، ثبت نام نمیکردن؛ چطور ثبت نام کردی؟

_ کلاس خصوصی.

معترض اسمش رو صدا زدم؛ گفت:

_ ویانا یه بار دیگه اعتراض کنی دارم برات!

شیطون خندیدم؛ خودم رو بهش نزدیک کردم و دست‌هام رو نوازشگرانه روی شونه‌هاش کشیدم.

_ کیه که بدش بیاد؟

همچنان جدی بود، اما نگاهش پر بود از حس خواستن.
نگاهش اونقدر روی لب‌هام ثابت موند که ترسیده ازش فاصله گرفتم و تقریبا فرار کردم؛ اسمم رو معترض صدا زد و من با خنده‌ی بلندی از آبدارخونه خارج شدم!
بالاخره لباس‌های شات رو با ست جین خودم تعویض کردم و شال مشکی رو روی موهای کِرلی شده‌ام رها کردم؛

از اتاق گریم خارج شدم و مستقیم رفتم سمت آرامش؛ کنارش ایستادم و فنجون قهوه‌اش رو سمتم گرفت.

_ نوش جونت.

با لبخند کمی از قهوه‌اش نوشید و دوباره مشغول سیستم مقابلش شد؛ سعی داشتم کمی فضولی کنم.

_ میگما، سوفیا جان.

سمتم برگشت و از پشت عینک طبی مشکی رنگش با شیشه‌های بزرگش بهم نگاه کرد.

_ جونم؟

کمی جلو رفتم و صدام رو پایین آوردم.

_ تو میدونی کبیر بزرگ تا کِی ایرانه؟

شونه بالا انداخت؛ نگاهش باز سمت سیستم برگشت.

_ حقیقتاً نه؛ فکرهم نکنم فعلا قصد برگشت به دبی داشته باشه.

_ چطور؟

باز بهم نگاه کرد.

_ شنیدم به جناب بازرگان میگفتن فعلا قصد برگشت ندارن!

خوشم میومد عین خودم فضول بود؛ پرسیدم:

_ بازرگان؟ بازرگان کیه؟

_ بابای کاملیا خانوم.

همون دختره‌ی سیریش و میگفت؟ همونی که عین کنه چسبیده بود به نامدار و قصد نداشت ولش کنه؟

چهره‌ام جمع شد؛ به آرامش گفتم:

_ ممنون از اطلاع رسانیت سوفیا جون.

لبخند زد و باقی قهوه‌اش رو نوشید.

حین نوشیدن قهوه تمام حواسش سمت مانیتور بود و انگشت‌هاش تند تند روی کیبورد در رفت و آمد بود. انگار که آرامش برای این کار ساخته شده بود؛ سریع بود، خیلی سریع.

***

مینی اسکارف شیری رنگم رو از روی موهای فر شده‌ام رد کردم و پشت گردنم بستم؛ برادرزاده‌ی آرامش مداد رنگی

قرمز رنگ رو به دستم داد و با لحن بچگونه‌ی بامزه‌اش گفت:

_ خاله ماهی دِلمز و لَنگ تُن. (خاله ماهی قرمز و رنگ کن.)

به لحن بامزه‌اش خندیدم و مداد قرمز رو روی ماهی کج و کوله‌ای که روی برگه کشیده بود کشیدم؛ نامدار از اتاقش خارج شد و سمتمون اومد؛ دور از چشم بقیه روی سرم نوازشگرانه دست کشید و با حرص پچ زد:

_ شرکت جایِ بچه‌ست آخه؟

بهش نگاه کردم.

_ زشته نامدار! آرامش بفهمه ناراحت میشه، آروم صحبت کن.

چیزی نگفت؛ ادامه دادم:

_ خیلی شیرینه؛ نگاهش کن!

و لُپ دخترکوچولوی مقابلم رو کشیدم؛ با خنده بهم نگاه کرد و دوباره مشغول رنگ آمیزی شد. نامدار کنارمون نشست، آروم لب زد:

_ از بچه ها خوشم نمیاد.

دستم روی نقاشی خشک شد، بهش نگاه کردم؛ با مکث دوباره مشغول به رنگ آمیزی شدم که گفت:

_ امروز اولین جلسه‌ی کلاس ویولنته؛ دیرت میشه.

ماهی قرمز دوم رو رنگ کردم؛ نامدار صدام زد:

_ ویانا!

بهش نگاه کردم؛ کمی اخم کرد.

_ ناراحت شدی ازم؟

دوباره خودم رو با رنگ آمیزی مشغول کردم؛ جواب دادم:

_ نه!

لحنش خندون بود.

_ ویانا من و نگاه کن؛ من و ببین ویا!

و چونه‌ام رو سمت خودش کشید؛ بهش نگاه کردم، کمی اخم داشتم.

_ جدی الان از بابت حرفم ناراحت شدی؟

چونه‌ام رو از دستش بیرون کشیدم.

_ گفتم که؛ نه. نامدار انقدر تو شرکت بهم نزدیک نشو، آرامش دو متریمون نشسته.

بی توجه به حرفم جلو اومد و روی موهام رو بوسید.

_ آرامش حواسش اونقدر پرتِ مانیتوره که هیچ جارو نمیبینه؛ ویانا، من و نگاه کن!

کلافه مداد رنگی رو روی میز انداختم و بهش نگاه کردم.

_ شما بچه دار شو من به اونجاشم فکرمیکنم.

خنده‌ام گرفت.

_ کوفت نامدار!

متقابل خندید.

_ جدی میگم! اون‌وقت شاید به بچه‌ها علاقه مند شدم.

با چشم غره بهش، کوتاه خندیدم و دختر کوچولو اینبار مداد آبی رو به دست نامدار داد.

_ عمو آسمون و لنگ میتُنی بلام؟ (عمو آسمون و رنگ میکنی برام؟)

بلند خندیدم و نامدار گیج مداد رو از دستش گرفت.

_ بچه جون من کار دارم، بشینم رنگ آمیزی کنم؟

گیج بهش نگاه کرد و دوباره مشغول به رنگ آمیزی گل های توی نقاشیش شد؛ حدس میزدم حتی درست حسابی نفهمیده نامدار چی میگه.

عمیق به وضعیت نامدار خنده‌ام گرفت؛ مجبورش کردم به بچه‌ی بیچاره توی رنگ آمیزی کمک کنه و از اونجایی که کم‌مونده بود دیرم بشه، با برداشتن ویولنم از شرکت خارج شدم و سمت موسسه‌ای که نامدار من رو اونجا ثبت نام کرده بود حرکت کردم.

از حق نگذریم موسسه لوکسی بود و خدا میدونست نامدار چقدر هزینه کرده تا من رو اینجا اون هم کلاس خصوصی ثبت نام کنه. تقریبا یک ساعت و نیم بعد، تایم کلاسم تمام شد و با استادِ مهربون و پر حوصله‌ام خداحافظی کردم و ویولن به دست از اونجا خارج شدم.

رُک بخوام بگم یکی از سخت ترین کار های زندگیم بود! جلسه‌ی اول رو که گند زده بودم؛ هیچی از موسیقی حالیم نبود و حتی نمیتونستم نوت هارو متوجه بشم. توی

ماشین نشستم و ویولن رو روی صندلی کناریم رها کردم؛ نامدار پیام داده بود:

« کلاست چطور بود خانوم کوچولو؟»

تایپ کردم.

«افتضاح!»

استیکر خنده فرستاد؛ بلافاصله نوشت:

«سخت بود نه؟»

من هم استیکر خنده فرستادم و نوشتم:

«خیلی.»

تایم کاری گذشته بود و برگشتنم به شرکت دیگه بی فایده بود؛ ماشین رو سمت خونه‌ی هومان روندم و به محض رسیدنم، لباس‌هام رو در آوردم و مستقیم وارد حمام شدم؛ دوش کوتاهی گرفتم و حوله‌ی کوتاه سفید رنگ رو دور تنم پیچیدم.

با همون حوله مشغول خشک کردن موهام شدم و دقایقی بعد که سشوار رو خاموش کردم، تازه توجهم به نوتیف پیام نامدار جلب شد.

« خونه‌ی هومانی یا پیش دوستات؟»

سشوار رو از برق کشیدم و نوشتم.

« خونه‌ی هومان، چطور؟»

به دقیقه نرسید که جواب داد:

«تنهایی؟»

آره عزیزم تنهام اون هم با حوله! خندیدم و نوشتم.

« آره عزیزم؛ نقشه داری؟»

به محض سِند شدن پیام، گوشی زنگ خورد! جواب دادم و بلند خندیدم که نامدار گفت:

_ دو دقیقه دیگه پایین پنجره‌ام!

قری به گردنم دادم.

_ عزیزم هومان نیست، لازم نیست از پنجره بیای.

صدای گاز دادن ماشین اومد؛ با خنده گفتم:

_ نامدار آروم بیا!

لحنش پر بود از شیطنت.

_ متوجهی عزیزم؟ تنهایی، چطور آروم بیام؟

موهام رو روی یک شونه رها کردم.

_ اوهوم، تنهام. اونم با حوله!

معترض اسمم رو صدا زد.

_ ویا! انقدر اذیت نکن من و.

_ جدی میگم نامدار.

_ تازه حمام بودی؟

خندیدم.

_ آره؛ ولی قول بده آروم بیای.

به لحظه نرسید که گفت:

_ جلوی خونه‌ام!

مبهوت خندیدم.

_ خیلی مسخره‌ای نامدار! با جت اومدی؟

لحنش جدی بود.

_ کدوم خونه‌اید؟ اومدم توی ساختمون.

سریع از جام بلند شدم.

98ia-shop.ir

_ وای نامدار خاک تو سرت نگهبان میزاره کف دست هومان!

خندید.

_ هیچ نگهبانی اونجا نبود، نترس.

حدس میزدم نگهبان فضول رو از کار بی کار کرده باشن؛ مدت‌ها بود نمیدیدمش.

سریع سمت در خونه رفتم.

_ طبقه‌ی اول، پلاک دو.

و سریع زنگ خونه به صدا در اومد! تلفن رو قطع کردم و در خونه رو باز کردم؛ نگاه نامدار میدرخشید! به ری اکشنش خنده‌ام گرفت و سریع وارد شد و درب خونه رو بست.

_ با این وضع درِ خونه رو کامل باز میزاری؟

شونه بالا انداختم.

_ چه وضعی؟

جلو اومد؛ قدمی عقب رفتم.

_ چه وضعی؟ میخوای بهت نشون بدم منظورم چه وضعیه؟

عین خودش سرم رو جلو بردم، سعی کردم نترس بازی در بیارم!

_ نشون بده.

بدون هیچ تعارفی دستش جلو اومد و اونقدر سریع گره‌ی حوله‌ام رو باز کرد که حتی نتونستم جلوش رو بگیرم! حوله‌ی سفید در لحظه دور پاهام حلقه بست.

ترسیده خم شدم تا حوله رو بردارم که مچ دستم رو گرفت؛ لعنتی! نگاهش حتی از چشم‌هام جدا هم نشد؛ فقط با لبخند شیطون مسخره‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

_ خداروشکر جاوید اینجارو بلد نیست؛ اگه مزاحم دیگه‌ای وجود نداشته باشه به مشکل نمیخوریم!

درهمون حین مچ دستم رو سمت خودش کشید و محکم بهش خوردم؛ معذب بودم، خیلی معذب!

نگاهم کمی ترس داشت، نامدار لب زد:

_ ویانا تا نخوای من حتی نگاهم پایین هم نمیره؛ چه برسه به اینکه بخوام بهت دست بزنم.

راست میگفت؛ شرط میبستم نگاهش حتی ذره‌ای هم پایین نرفته بود!

نگاهم روی اعضای چهره‌اش چرخید؛ جدی بود! لب زدم:

_ نامدار...

نگاهش روی لب‌هام نشست؛ باز تاکید کرد:

_ ویانا؛ نمیخوام بهت استرس بدم، چرا میترسی؟

میترسیدم؟ نمیدونم؛ نگاهم ترسون بود؛ قرنیه‌ی چشمم میلرزید.

مچ دستم رو رها کرد؛ خفه لب زدم:

_ نمیترسم!

اخم‌هاش درهم رفت.

_ ویانا خوبی؟

سریع سر تکون دادم.

_ خوبم نامدار، من نمیترسم!

نگاهش دوباره روی چهره‌ام گشت؛ نباید جلوش گریه میکردم؛ سریع خم شدم و حوله رو برداشتم؛ حوله رو دورم گرفتم و تقریبا سمت اتاق دوییدم!

در رو بستم و بهش تکیه دادم؛ ترسیده بودم؟ آره، واقعا ترسیده بودم. خشایار وثوقی بی همه چیز من رو از همه چیز ترسونده بود؛ میدونستم نامدار حتی ذره‌ای به اون شبیه نیست، اما ازش میترسیدم.

گیج لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ نامدار کلافه روی مبل نشسته بود و سرش رو میون دست‌هاش گرفته بود. جلو رفتم؛ کنارش نشستم. بهم نگاه کرد، نگاهش جدی بود و نگران!

بی مقدمه بغلش کردم، کمی طول کشید تا دست‌هاش دور کمرم قفل بشه.

پشت گوشم نگران زمزمه کرد:

_ ویانا، خوبی؟

اشک اول از گونه‌ام روی شونه‌ی نامدار نشست.

_ نامدار من میترسم!

دست‌هاش دور کمرم خشک شد؛ من رو از خودش جدا کرد. چشم‌های خیسم رو که دید دستهاش روی گونه‌ام نشست.

_ ویانا!

اشک بعدی روی دست نامدار نشست؛ لب زدم:

_ نامدار من...

نمیتونستم بگم! لال شده بودم؛ چی میگفتم؟ میگفتم پدرِ عوضیم باعث شده الان از هرچی مَرده بترسم؟

_ ویانا تو چی؟ حرف بزن!

ترسیده بود؛ نگاهش خیلی نگران بود.

سرم رو به طرفین تکون دادم؛ نمیتونستم بگم! چونه‌ام میلرزید، بغض داشتم.

نامدار خودش رو بهم نزدیک تر کرد؛ گونه‌ام رو آروم نوازش کرد.

_ کسی سعی کرده اذیتت کنه؟

فهمیده بود، ترس توی چشم‌هام همه چیز رو لو میداد. نگاهم رو پایین انداختم، نامدار خشمگین بود! خشمگین و

نگران.

_ من و نگاه کن ویانا، کدوم کثافتی قصد داشته بهت دست درازی کنه؟

دوباره بهش نگاه کردم، اینبار گفت:

_ کرده؟

سریع سرم رو تکون دادم.

_ نه، نه.

خیالش کمی راحت شد، باز پرسید.

_ ویانا، کی؟

جون کندم تا لبام باز بشه!

_ بابام...

نامدار خشک شد! قطره اشک سوم هم روی دست نامدار فرود اومد؛ کم مونده بود منفجر بشه.

_ نامدار بابام من رو از هرچی مرد توی دنیا هست میترسونه!

دوباره گونه‌ام رو نوازش کرد.

_ ویانا!

بهش نگاه کردم؛ شوکه شده بود. حس میکردم درکم میکنه؛ هرچند هیچوقت کسی نخواسته بهش دست درازی کنه، اما رابطه‌ی افتضاحم رو با خشایار وثوقی درک میکرد!

محکم بغلم کرد؛ قطره‌های بعدی اشک پشت سر هم روی شونه‌ی نامدار آوار شدن.

_ ویانا... ویانا!

لحنش پر بود از عجز؛ میخواست حرفی بزنه، اما نمیتونست! شوکه‌اش کرده بودم، حتی نمیدونست چی بگه.

دوباره من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو میون دست‌هاش گرفت.

_ چرا بهم نگفته بودی ویانا؟ چرا نگفتی که ناخواسته باعث ترست نشم؟

این بود فرق نامدار و وثوقی! خشایار عوضی به من حس ناامنی میداد و نامدار کبیر، بابت ناخواسته ترسوندنم شرمنده بود.

_ نمیتونستم نامدار؛ نمیتونستم بهت بگم چه بابای کثافتی دارم!

نگاهش بین چشم‌هام چرخید.

_ ویانا اگه تو این دنیا فقط یه نفر بتونه درکت کنه، اون منم.

عمیق بهش نگاه کردم؛ چرا انقدر غم داشت؟ ادامه داد:

_ فکرنکن بابای من از بابای تو بهتره؛ نه! بدتر نباشه، بهتر هم نیست.

پس چرا من همیشه فکرمیکردم نامدار با پدرش هم‌دسته؟

اشک‌هام رو پاک کرد.

_ دور چشم‌های قشنگت بگردم؛ گریه نکن ویانا، دل من و خون نکن دختر!

دوباره چونه‌ام لرزید؛ نامدار بی وقفه جلو اومد و من رو آروم بوسید؛ کمی فاصله گرفت و از همون فاصله‌ی کم زمزمه کرد:

_ از الان به بعد دیگه من هستم ویانا! گذشته‌ات رو نمیدونم؛ نمیدونم تا الان مردهای دورت چقدر بهت

آسیب زدن که از هر مَردی که توی دنیا هست میترسی، اما میخوام از الان به بعد بدونی که من حتی نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره.

به چشم‌هام نگاه کرد؛ نگاهم پر بود از عشق! شرط میبستم علاقه رو توی چشم‌هام دید که لبخند کمرنگی کنج لبش نشست.

_ نامدار!

خیره بهم نگاه کرد.

_ جونِ نامدار؟

لب‌هام کمی جنبید تا زمزمه‌وار گفتم:

_ دوستت دارم؛ خیلی دوستت دارم.

اینبار لبخند کامل روی لبش نشست؛ در همون حین زمزمه وار جواب داد:

_ من هم دوستت دارم فرشته‌ی زندگیم؛ حتی خیلی بیشتر از تو.

و دوباره مهر عشقش رو روی لب‌هام نشوند؛ اینبار بسیار آروم و با عشق. نامدار کبیر درست عین یه فرشته‌ی نجات توی زندگیم ظاهر شده بود...

**

کلاه سوییشرتم رو پایین انداختم و آخرین ورق رو روی میز انداختم.

_ پِسسسس! ما بردیم.

و کف دست‌هام رو محکم به دست‌های توفان کوبیدم. توفان پر هیجان سمت پیام هجوم برد و به بازوش ضربه زد.

_ انقدر کُری خوندی، دیدی تهش ما بُردیم؟

پیام پوکر به جفتمون نگاه کرد و سرور کلافه ورق ها رو روی میز پرت کرد.

_ حواست کجاست پیام؟ گند زدیم که!

پیام سعی کرد به روی خودش نیاره.

_ خیلی خب آروم تر؛ وسط کلوبیم، آبروداری کنید.

نگاه مسخره‌ای بهش انداختم و سیگاری که توفان سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم؛ سیگار خودش رو سمتم گرفت و سیگارم رو با حرارتِ سر سیگار توفان روشن کردم.

_ به افتخار بُردمون!

و هردو پُک اولمون رو به سیگار ها زدیم؛ پیام همچنان پوکر بهمون نگاه میکرد و من و توفان عین دیوونه‌ها فقط میخندیدیم.

سرور ورق هارو جمع کرد و به دستم داد؛ دسته‌ی ورق هارو توی هوا تکون دادم و حین بیرون فرستادن دود سیگار از لب‌هام چشمکی به پیام زدم.

_ پایه‌ی راند بعد هستید؟

پیام خسته از پشت صندلی بلند شد و سمت بالکنِ کلوب رفت؛ درهمون حین گفت:

_ آهو رو به جای من بیارید بازی؛ فکرکنم توی بار باشه.

و عین گاو سرش رو پایین انداخت و مستقیم به سمت بالکن حرکت کرد. با تاسف سری تکون دادم و سیگارم رو توی زیرسیگاری خاموش کردم.

_ آهو! بیا بازی، پیام فرار کرد.

توفان بلند قه قهه زد و سرور به دستم ضربه‌ی محکمی وارد کرد.

_ هوی ویا! آروم صحبت کن؛ وسط کلوبیم ها.

دستم رو به نشونه‌ی برو بابا توی هوا تکون دادم.

_ خب حالا، یه طور میگی انگار نه انگار کلوب دارایی خودمون محسوب میشه!

آهو بعد از بارها صدا زدن سمتمون اومد و یک دست دیگه‌هم بازی کردیم؛ اینبار هم من و توفان برنده شدیم و بعد از کلی سروصدا، سمت خونه‌ی بچه ها حرکت کردیم.
نزدیک به ده شب بود که آهو فسنجون خوشمزه‌ای برامون آماده کرد و توفان ضبط رو روشن کرد تا غذا بیشتر بهمون بچسبه.
برخلاف خواسته‌ی توفان، آهنگ ملایمی پلی کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم؛ قاشق دوم رو توی دهنم میزاشتم که پیام بی‌مقدمه گفت:

_ مهراد اومده!

غذا توی گلوم پرید و عمیق به سرفه افتادم! پیامِ گاو خبر اومدن هومان رو هم دقیقا توی همین موقعیت و همینقدر بی مقدمه بهمون رسونده بود.

توفان سریع لیوان آب خودش رو به دستم داد و لاجرعه آب رو نوشیدم؛ مغزم هنوز به کار نیوفتاده بود، مهراد؟ مهرادِ لعنتی ایران چیکار داشت؟ بعد از اون اتفاقات، من و مهراد قراربود چطورباهم رو به رو بشیم؟

نگاه بچه ها قبل از هرچیزی روی من نشست و اول از همه، سرور به حرف اومد:

_ چرا انقدر یهویی؟ کجاست الان؟

پیام پوزخند مسخره‌ای زد.

_ چقدر مشتاق اومدنش بودید؛ کاملا مشخصه!

هنوز درحال سرفه بودم؛ قاشق رو توی بشقابم کوبیدم و از پشت میز غذاخوری بلند شدم.

_ آره؛ عاشق چشم و ابروشم آخه.

سمت اتاق رفتم و آهو اسمم رو معترض صدا زد.

_ ویانا! بیا غذات و بخور.

قبل از رسیدن به اتاق صدام رو بالا بردم.

_ ممنون بابت غذا آهو؛ حیف که پیام اشتهامون رو کور کرد!

مهراد بد نبود؛ فقط برای من بد بود! بچه ها حق نداشتن برای برگشتش شوقی نشون ندن، اما من بعد از اون اتفاق، میخواستم خوشحال باشم؟ قطعا نه. حداقل فعلا تنها کسی که حوصله ی رو به رویی باهاش رو نداشتم مهراد بود.

وارد اتاق شدم و سوییشرتم رو در یک حرکت روی تیشرت سفید ساده‌ام پوشیدم؛ کلاهش رو روی سرم گذاشتم و کیف و سوییچ و موبایلم رو از روی میز چنگ زدم و از اتاق خارج شدم. با قدم های بلند سمت پذیرایی رفتم که پیام سریع از پشت میز بلند شد و مقابلم ایستاد.

_ کجا ویانا؟ چرا انقدر کم تحملی؟

ابروهام درهم رفت؛ سعی کردم از سر راهم کنار بزنمش.

_ گمشو برو اونور پیام حوصله‌ات رو ندارم!

پر حرص پیام رو کنار زدم و سمت درب خونه رفتم؛ با همون اخم های درهم رفته در رو باز کردم تا از خونه خارج

بشم، اما دیدن فرد مقابلم باعث شد درلحظه پاهام روی زمین خشک بشه و اخم‌هام بیشتر از قبل درهم بره!

حالا بعد از دوسال، مهراد مقابلم ایستاده بود! اون هم بعد از تموم اون اتفاقاتی که افتاد؛ بعد از تموم اون اتهام هایی که به منِ بی تقصیر زد و مقابل همه سعی کرد با خفه کردنِ من غرورم رو بشکنه!

نگاهم پر بود از خشم؛ اونقدر اخم داشتم که شک نداشتم مهراد حتی ذره‌ای تعجب درونم رو نمیبینه. من پر بودم از خشم، و مهراد برخلاف من سرشار از احساسات بود! دلتنگی از چشم‌هاش بیرون میزد؛ حس میکردم هرلحظه امکان داره جلو بیاد و من رو در آغوش بگیره. نگاهش مدام روی چهره‌ام میگشت؛ حالم داشت ازش به هم میخورد!

درکمال تعجب جلو رفتم و با تنه‌ی محکمی که بهش زدم، از خونه خارج شدم؛ به ثانیه نرسید که دستم محکم کشیده شد و دوباره مقابل مهراد قرار گرفتم؛ عین دیوونه ها به عقب هلش دادم و اون فقط بهم نگاه میکرد.

_ فقط تورو کم داشتم!

با نفرت بهش نگاه کردم؛ لحظات آخری که دستش روی گلوم هرلحظه محکم تر میشد مقابل چشم‌هام نقش بست؛ پر بودم از حرص، جلو رفتم و به سینه‌اش کوبیدم.

_ تو که رفتی مهراد، رفتی که دیگه برنگردی!

داد زدم.

_ خودت گفتی که دیگه برنمیگردم؛ پس چرا، چرا اومدی؟

همچنان فقط نگاه میکرد؛ از خشم سرخ شده بودم. حالا توی همین لحظه که داشتم هرلحظه به نامدار وابسته تر میشدم وقتش نبود که سر و کله‌ی مهراد پیدا بشه! اون هم نگاهی که پر از حس دوست داشتن بود.

پر خشم به عقب برگشتم و بدون توجه توفان و آهویی که مدام اسمم رو صدا میزدن، از خونه کامل خارج شدم.
اونقدر محکم درب ماشین رو باز کردم و به هم کوبیدم که شک نداشتم اگر هومان اینجا بود از بابت آزار رسوندن به ماشینش تیکه تیکه‌ام میکرد.

با سرعت فوق‌العاده بالایی تا خونه‌ی نامدار رو بی فکر روندم و مقابل خونه چنان پام رو روی ترمز گذاشتم، که

صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت توی کل کوچه پیچید.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های محکم و اخم‌های درهم سمت ورودی رفتم؛ نگهبان من رو میشناخت و بی هیچ حرفی در رو برام باز کرد.

عین دیوونه‌ها دستم رو روی زنگ فشار دادم و نامدار بیچاره اونقدر سراسیمه در رو باز کرد که با دیدن چهره‌ی نگران و موهای به هم ریخته‌اش دلم به حالش سوخت!

جلو رفتم و بی‌هیچ حرفی بغلش کردم؛ متعجب لحظه‌ای از حرکت ایستاد، و طولی نکشید که دست‌هاش دور کمرم قفل شد.

ازش جدا شدم و از همون فاصله‌ی کم، نامدار نگران به چشم‌هام نگاه کرد و دست‌هاش رو دور کمرم محکم کرد.

_ ویانا، خوبی؟

کم مونده بود گریه کنم؛ هورمونام که به هم نریخته بود؟

سرم رو آروم به اطراف تکون دادم؛ زمزمه‌وار لب زدم:

_ نه...

بدون اینکه دست‌هاش رو از دور کمرم جدا کنه در خونه رو بست و سمت پذیرایی راهنماییم کرد.

_ بیا داخل ببینم؛ الان سرما میخوری.

بی سروصدا روی یکی از کاناپه ها نشستم و نامدار سریع با سینی شیرینی از آشپزخونه بیرون اومد.

_ نوشیدنی چی میخوری؟

با چشم های سرخ شده بهش نگاه کردم.

_ نامدار چیزی نمیخوام میشه بیای اینجا؟

شیرینی هارو مقابلم گذاشت و کنارم نشست؛ دست‌هاش دور شونه‌هام قفل شد و شقیقه‌ام رو بوسید.

_ چیشده زندگیم؟

بدون حرف بغلش کردم و صداش نگران توی گوشم پیچید.

_ ویانا داری نگرانم میکنی!

چی میگفتم؟ میگفتم اکسم برگشته نگران اونم؟ سعی کردم به روی خودم نیارم.

_ از لحاظ روحی یکم ریختم به هم، چیزی نیست.

من رو از خودش جدا کرد.

_ تاریخت نریخته به هم؟

سر تکون دادم.

_ نه نامدار اون آخر ماهه.

موهام رو پشت گوشم فرستاد.

_ چشم‌هات سرخه ویانا!

بی مقدمه گفتم:

_ بهم سیگار میدی؟

معترض صدا زد.

_ ویا!

سریع بین حرفش پریدم.

_ لطفا نامدار.

با تردید از جاش بلند شد و وارد اتاقش شد؛ از جام بلند شدم و سمت بالکن بزرگ کنج پذیرایی رفتم. از اونجایی که شب بود هوا کمی سرد تر بود، شونه‌هام رو با دست پوشوندم و طولی نکشید که نامدار با پاکت سیگار پشت

سرم ظاهر شد؛ به عقب برنگشتم و نامدار خودش سیگار رو میون لب‌هام قرار داد.

ناخواسته سمتش برگشتم و به محض روشن کردنش اون روز از میون لب‌هام برداشت و سمت لب‌های خودش برد.

خنده‌ام گرفت.

_ رژ ندارم که!

بهم نگاه کرد؛ نگاهش روی چشم‌هام جدی بود.

_ مهم نیست.

بالاخره سیگار دوم رو هم میون لب‌هام روشن کرد و خیره به چشم‌هاش پک اول رو به سیگار زدم؛ به آسمون و ستاره‌های ریز و درشتش خیره شدم و درهمون حین سرم رو به شونه‌ی نامدار تکیه دادم؛ بوسه‌اش که روی موهام نشست چشم‌هام رو بستم و پک بعدی رو به سیگار زدم.
کنار نامدار آروم ترین بودم؛ گوربابای مهراد، حالا که نامدار درکنارم بود و امن ترین آدم زندگیم بود، مهراد و گذشته‌اش برام مهم نبود!

***

امروز روز مهمی بود؛ یه سری کله گنده که مربوط به پروژه‌ی من بودن به شرکت اومده بودن تا جلسه‌ای برگزار بشه و پروژه با شات‌های آخر، با پایان برسه. تا پایان جلسه از استرس کل گوشه‌ی ناخون‌هام رو خوردم و مدام دست‌هام رو زیر میز پنهون کردم تا لرزش محسوسش به چشم نیاد؛ حواس نامدار اونقدر که به من بود، به تحلیل‌گر های بیچاره نبود.

اونقدر ضایع فقط به من نگاه میکرد که همه متوجه شده بودن و حتی آرامشی که هرلحظه برای تحویل یک سری پرونده و آمار دادن وارد اتاق جلسات میشد، درطول جلسه چندین بار احوالم رو پرسیده بود!

جلسه به اتمام رسید و تمام تلاشم رو کردم که موقع دست دادن دستم نلرزه و جملاتم رو درست بیان کنم.

به محض خروجشون از شرکت، نفسم رو محکم از سینه بیرون فرستادم و خودم رو روی یکی از صندلی ها رها کردم؛ بچه‌های گروه گریم و عکاسی کلی سر به سرم گذاشتن و گفتن و خندیدیم، و درنهایت لحظه‌ای که همه خواستیم از اتاق خارج بشیم، نامدار پشت گوشم زمزمه کرد:

_ بیا اتاقم.

پشت سرش روانه شدم و وارد اتاق شدم.

_ کل تایم جلسه رو حواسم به تو بود! اصلا نفهمیدم بقیه چی میگن.

دست‌هام رو بی مقدمه توی دستش گرفت و دونه به دونه‌ی انگشت‌هام رو بوسید.

_ چرا انقدر پوست کنار ناخونات رو کَندی؟ کم مونده بود وسط جلسه بیام دست‌هات رو بگیرم.

بهش نگاه کردم؛ نگاهم سرشار از عشق بود.

_ نامدار، نگران بودم خب.

_ نگران چی؟ تو که پروژه‌ات کامل پذیرفته شده‌ست؛ ارزشش رو داره انقدر دست‌های قشنگت و اذیت کنی؟ میدونی چقدر حرص خوردم؟

به حرص‌خوردن‌های بی دلیلش خنده‌ام گرفت؛ جلو رفتم و صورت جدیش رو میون دست‌هام گرفتم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

_ الهی قربونت برم؛ خوبم بخدا انقدر حرص نخور.

هنوز هم اخم داشت، اما میتونم بگم تقریبا خرش کرده بودم.

_ خدانکنه؛ من باید قربون تو برم.

بلند بهش خندیدم؛ حتی عصبانیتش هم برام ترسناک نبود! فقط دوست داشتم صورتش رو انقدر بوس بوسی کنم که دیگه جای خالی‌ای روی صورتش نمونه.

ضربه‌ای به درب اتاق خورد و نامدار جواب داد:

_ بله؟

آرامش بود.

_ جناب نامدار، میتونم بیام داخل؟

نامدار کلافه چشم‌هاش رو بست؛ بی‌صدا بهش خندیدم که گفت:

_ بیا آرامش، بیا.

آرامش وارد شد و مثل همیشه من رو توی اتاق نامدار دید؛ با لبخندی به چهره‌ی خندونِ من سمت نامدار برگشت و پرونده‌هایی رو به دستش داد.

_ پرونده‌های پروژه‌ی ویانا وثوقی خدمت شما؛ در ضمن، یه خانومی بیرون اتاق ایستادن خواستن شما رو ببینن!

اخم‌های نامدار کمی درهم رفت.

_ اگه خانوم بازرگانه ردشون کن بره.

زیرپوستی خندیدم؛ آرامش گفت:

_ خیر؛ سنشون از ایشون بالاتره!

کنجکاو به نامدار نگاه کردم؛ اون از من هم کنجکاو تر بود.

_ بفرستشون داخل!

آرامش مطیعانه از اتاق خارج شد و طولی نکشید که با ضربه‌ی کوتاهی به در، خانوم شیک پوش و باکلاسی وارد اتاق شد؛ موهای کِرلی لایت شده و کفش‌های برند ایو سن لورنش باعث شد ابروهام بالا بپره! زیبا بود، خیلی زیبا، اما اصلا هم سن و سال نامدار نبود!

جلو اومد و اونقدر غیرمنتظره نامدار رو در آغوش گرفت، که نامدار شوکه شده سر جاش ایستاد و اونقدر متعجب بود که حتی کمی طول کشید تا دست‌هاش دور کمر زن مقابلش قفل بشه.

زن توی گوش نامدار چیزهایی میگفت، اما صداش اونقدر آروم بود که حداقل به گوش من نرسه.

از هم جدا شدن و زنِ باکلاس، درست عین لقبی که بهش دادم حتی اشک‌هاش رو هم باکلاس، با نوک انگشت‌هاش پاک کرد.

نگاه نامدار متفاوت بود؛ ابداً شبیه نگاه بی متفاوتش به کاملیا بازرگان نبود! دست‌هاش از دور کمر زن حتی جدا هم نشد؛ زن دوباره نزدیک نامدار شد و گونه‌اش رو محکم بوسید.

_ الهی قربونت برم نامدار؛ اگه بدونی چقدر دلتنگت شده بودم! نیکان برنگشته ایران؟

نگاه نامدار سمت من برگشت؛ درنهایت تعجب و کنجکاوی فقط بهشون نگاه میکردم. یکم فضول بودم، چرا از اتاق بیرون نمیرفتم؟

نگاه زن هم سمت من برگشت، دست نامدار پشت کمرش بود.

_ معرفی نمیکنی؟

نگاهش خندون بود؛ هرکس بود حس بدی بهش نداشتم؛ و هرکس که بود، نامدار رو حسابی خندون کرده بود! حس میکردم از بابت وجودش همچنان متعجبه.

_ ویانا، مامانم! مامان؛ ویانا، دوست دخترم.

چشم‌هام عمیقا گرد شد؛ مامانش بود؟ با چه قدرتی انقدر سرزنده و جوون به نظر میرسید؟ اصلا چرا انقدر باکلاس بود؟ من با این سنم تاحالا همچین تیپ‌های نزده بودم!

نامدار تعجبم رو که دید خنده‌اش گرفت؛ نگاه زن خریدارانه سر تا پام رو از سر گذروند و لبخند دندون‌نماش دندون‌های سفید لمینت شده‌اش رو به نمایش گذاشت. دستش جلو اومد و لحن آروم و شمرده‌اش به گوشم رسید.

_ عزیزم؛ خوشبختم! نامدار چقدر خوش سلیقه بودی خبر نداشتیم.

و چشمک شیرینی به نامدار زد؛ عجب مادر دافی داشت از حق نگذریم.

سریع دستش رو گرفتم و لبخند بزرگی زدم.

_ خیلی خوشبختم؛ لطف دارید واقعا!

سر تکون داد.

_ عزیزم؛ لطفا راحت باش باهام.

لبخندم عمیق تر شد.

_ چشم.

نامدار فقط با خنده‌ی عمیقی به ما نگاه میکرد و چشم‌هاش موقع نگاه به من و مامانش عمیق میدرخشید.

سریع دست‌هاش رو پشت کمرمون قرار داد و سمت تک مبل های مقابل میزش راهنمایی کرد.

_ بیاید بشینید.

سریع دست نامدار رو پس زدم.

_ نه من میرم، مزاحمتون نمیشم.

اینبار دست مامان نامدار پشت کمرم نشست.

_ بیا بشین عزیزم، مزاحم چیه؟ گفتم که، با من راحت باش.

توی تعارف گیر کردم.

_ نه آخه...

نامدار با چشم‌هاش به مادرش اشاره کرد و مطیعانه مقابلش روی مبل نشستم؛ نامدار سریع با آرامش تماس گرفت و ازش درخواست سه تا قهوه کرد.

مادر نامدار پا روی پا انداخت و دستی به دامن پلیسه‌ی مشکیش کشید.

_ منتظر بودم بابات بره، بعد بیام ببینمت.

نگاه نامدار بین من و مادرش رد و بدل شد.

_ بابا رفته؟

شونه‌ای بالا انداخت.

_ مثل اینکه!

_ از کی شنیدی؟

در با ضربه‌ی کوتاهی باز شد و آرامش فرز جلو اومد و قهوه‌هارو مقابلمون قرارداد؛ مادر نامدار با لبخند مهربونی تشکر کرد و آرامش از اتاق خارج شد.

نامدار سوالش رو تکرار کرد:

_ از کی شنیدی بابا رفته؟

فنجون قهوه رو به لب‌هاش نزدیک کرد.

_ با منشی تماس گرفتم گفت رفته ویلای لواسون کثافت‌کاری؛ مثل اینکه بعدشم قراره برگرده دبی!

قهوه‌اش رو نوشید و نامدار عصبی به پیشونیش دست کشید.

_ هر کی هر غلطی تو این شرکت میکنه همه باخبر میشن جز من!

مادرش فوق العاده ریلکس بود و خندون؛ حتی ذره‌ای از بابت عصبانیت نامدار اخم‌هاش درهم نرفت.

فنجونش رو روی میز گذاشت و پرسید:

_ نیکان توی این مدت نیومده ایران؟

نامدار سرش رو بالا آورد.

_ نه؛ اون اونور آب داره عشق و حال میکنه، بیاد ایران که چی؟

آروم خندید.

_ منم داشتم عشق و حال میکردم؟

خنده‌ی مادرش کمی اخم‌های خودش رو کمرنگ تر کرد.

_ نیکان رو که میشناسی مامان؛ به دختربازی معروفه.

اینبار بیشتر خندید.

_ متاسفانه!

نیکان کیه؟ برادر کوچیکش رو میگفت؟ تحقیقات توفان توی ذهنم نقش بست؛ آره، نیکان، معروف به نیکِ دختربازِ توی ایتالیا زندگی میکرد و به قول نامدار، من هم بودم دوست نداشتم برگردم ایران.

قهوه‌ام رو جرعه جرعه نوشیدن و نامدار گفت:

_ چیشد که تصمیم گرفتی از آلمان دل بکنی؟

طلبکار بهش نگاه کرد.

_ دستت درد نکنه نامدارجان! بچمی، دلم خواست بیام ببینمت؛ بد کردم بعد چندسال اومدم پیشت؟

نامدار شونه بالا انداخت.

_ نه عزیزم بد نکردی؛ فقط برام عجیب بود چطور از شرکت و کارت دل کندی اومدی ایران.

نامدار کمی دلخور به نظر میرسید، ولی مادرش ریلکس تر از این حرف ها بود! نامدار اگر تا صبح هم این بیچاره رو قهوه‌ای میکرد همچنان توی روش میخندید.

_ بگو نامدار، بگو؛ حق داری. سال‌ها توِ بیچاره رو حتی دور از داداش کوچیکت گذاشتم پیش بابای بی همه‌چیزت، الان حق داری طلبکار باشی.

طلاق گرفته بودن؟ هرچی که بود حسابی از همسر سابقش شکار بود.

از جاش بلند شد و نامدار هم متقابلا ایستاد؛ قبل از اینکه سمت نامدار بره دستش رو مقابل من گرفت و گفت:

_ خیلی خوشحال شدم از آشناییت؛ دوست دارم بیشتر باهات وقت بگذرونم. از اول هم میدونستم بچه‌ی عاقلم نامداره! بهش اطمینان کن، نامدار از بچگی مَرد خونه بود؛ من اونقدری که توی زندگیم به نامدار توی سن کم اعتماد کردم نتونستم به همسرم اطمینان کنم.

به نامدار نگاه کردم؛ لبخند نداشت، جدی بود. رابطه‌ی مادر و پدرش اصلا خوب به نظر نمیرسید؛ حس میکردم نامدار علاوه بر پدرش، از مادرش هم رنجش داره.

دستش رو گرفتم و کمی بعد من رو محکم در آغوش گرفت. بوی عطر گرون و ملایمش بینیم رو نوازش کرد؛ حس خوبی بهم میداد. لباس های مرتب و گرون قیمتش و حتی

شال مشکی رنگی که بی تفاوت روی شونه‌هاش قرار داشت و موهای لایت شده‌اش رو روش رها کرده بود، نشون دهنده‌ی زندگی باکلاس و با اصالتش بود!

از آغوشش بیرون اومدم و نگاهم لحظه‌ای روی نامدار نشست.

_ شخصیت نامدار به من ثابت شده‌ست؛ بهش اطمینان دارم، خیلی هم دارم.

عمیق لبخند زد؛ ادامه دادم:

_ در ضمن؛ منم خیلی دوست دارم باهاتون بیشتر وقت بگذرونم!

دستم رو میون دست‌هاش فشرد.

_ یکم راحت باش باهام دختر؛ اصلا تابان صدام کن، خوبه؟

سخت بود؛ مادر نامدار رو به اسم صدا میزدم؟ انقدر صمیمی شدن اون هم توی دیدار اول بنظرم خیلی آسون نبود.

بلااجبار سر تکون دادم.

_ خوبه!

نامدار رو هم در آغوش گرفت و بعد از بارها بوسیدن، بالاخره ازش دل کند و رفت. نامدار رو خوشحال کرده بود؛ اما ازش دلخور بود. با این وجود بازهم رابطه‌ی نامدار با پدرش، اصلا با رابطه‌اش با مادرش قابل مقایسه نبود! نامدار حتی دلش نمیخواست روی پدرش رو ببینه؛ کاملا هم درکش میکردم. کوروش کبیر به همون مقداری که خشایار وثوقی برای من منفور بود، برای نامدار نفرت انگیز بود.

بعد از رفتن مادرش، جلو رفتم و روی میز کارش نشستم؛ همونطور نشسته روی صندلیش دست‌هام روی توی دست گرفت و پشتشون رو بوسید.

_ توی نگاه اول اصلا فکرش رو هم نکردم که مادرت باشه.

لبخند زد؛ کمرنگ.

_ تابان به خوش‌پوشی و باکلاسی معروفه؛ مامانم توی زندگی برای من و نیکان خوب بود، اما خیلی جاها به عنوان یه مادر از خودش نزد تا حال بچه‌هاش رو خوب کنه! اونطور که باید، مادری نکرد. مامانم خودخواهه، فقط

همین! وگرنه فرشته‌ست، یه فرشته‌ی واقعی؛ ولی شاید اگر یکم بیشتر به فکر بچه‌هاش بود الان حال و روز ما این نبود.

میفهمیدمش؛ زندگی من و نامدار ابداً شبیه به هم نبود، اما میفهمیدمش. حداقل میفهمیدم زندگی بدون مادر، اون هم با پدرهای عوضی‌ای همچون کوروش و خشایار، افتضاحه.

از روی میز پایین رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم؛ عین یه پسربچه‌ی مظلوم بهم نگاه کرد و به موهاش دست کشیدم.

_ کاش میتونستی متوجه بشی چقدر حال و روزت و میفهمم نامدار!

بهم نگاه کرد؛ عمیق. دلم نخواست جو رو غمگین کنم، وگرنه تا صبح حرف داشتم برای زدن. با خنده سمت دیگه‌ی صورتش رو بوسیدم.

_ پاشو ببینم؛ به نامدار کبیر نمیخوره دپرس بشه ها! دقت کردی مامانت چه شیطونه؟ یه طور برگشته ایران روز تولدت اینجا باشه.

خندید؛ اما همچنان دلگیر بود.

_ تا اون موقع برنگرده عجیبه!

سعی کردم ناامیدش نکنم.

_ نه بابا، آخر همین ماه تولدته.

بهم نگاه کرد.

_ حواست هست‌ها!

لبخند مهربونی زدم و دستم رو روی گونه‌اش کشیدم.

_ من مگه به جز تو کی رو دارم آخه؟ حواسم به تو نباشه میخواد به کی باشه؟

جدی بود؛ نگاهش به چشم‌هام اما، پر بود از عشق! بعد از سال‌ها، بالاخره توی زندگیم کسی رو پیدا کرده بودم که بتونم بهش تکیه کنم. نامدار، مرد زندگی من بود؛ من کسی بودم که از سمت پدر هیچ محبتی ندیدم! هومان همیشه به عنوان یه برادر درکنارم بود، ولی حضورش رو هیچوقت درست حس نکردم. تمام مدت نوجوونیش رو توی کتابخونه گذروند و تا بزرگ شد از ایران رفت؛ شاید اگر کمی درکنارم حضورداشت، انقدر عقده‌ی محبت روی دلم نمیموند.

نامدار جلو اومد و پیشونیم رو بوسید؛ کنارش آروم بودم. حس میکردم برای اولین بار حس امنیت رو درست درکنار

یه نفر حس میکردم، و تنها امیدواریم اون لحظه به این بود که این حس خوب رو از دست ندم!

***

روی کاناپه ولو شدم و طلبکار به توفان و پیام مقابلم خیره شدم؛ ساعت شیش صبح بود و من رو قبل از رفتن به شرکت نامدار توی خونه‌ی هومان گیر انداخته بودن تا بتونن باهام چند کلوم صحبت کنن!

لقمه‌ی صبحانه‌ام رو توی دهنم گذاشتم و توفان غر زد:

_ بابا یه امروز عصر پاشو بیا اونجا یه شب کنارهم باشیم خوش بگذره دیگه! بعد چندسال هممون دورهمیم ویا، زهرمار بازی درنیار.

چشم غره ای بهش رفتم و با دهان پر جواب دادم:

_ شما مغز ندارید، نه؟ مهراد جلوی چشم همتون من رو سکه‌ی یه پول کرد! یادتون نیست؟ اسکل مُسکلی چیزی هستید؟ یادتون نمیاد چطور میخواست خفه‌ام کنه؟ اونوقت من بیام بشینم کنارش پیک پیک نوشیدنی بخورم و بگم و بخندم؟ خب رو آب بخندم! گمشید برید تروخدا، گمشید برید امشب عشق و حالتون و بکنید، هروقت این

درازِ بدقواره گورش و گم کرد رفت سر خونه و زندگیش، بگید من بیام تو اون خراب شده.

نگاهی بین توفان و پیام رد و بدل شد؛ اینبار پیام به حرف اومد:

_ تو با اون چیکار داری آخه؟ نزدیک تولد سروره ویانا، میخوایم یه شب کنارهم باشیم حال اونم خوب کنیم؛ وگرنه خیلی هم واجب نیست این موضوع! بدون که اگه داریم بهت اصرار میکنیم واس خاطر اونه.

سعی داشتن به هر بهونه‌ای امشب من رو به اون خونه بکشن! من هم سعی کردم مثل خودشون بهونه بیارم:

_ اصلا من تا شب شرکتم! چطور پاشم بیام اونجا؟

توفان گفت:

_ حالا دوساعت زودتر از پیش نامدار جونت بیا.

نگاه پیام پر شد از اخم؛ پوزخندی زدم.

_ ببینم چی میشه؛ گفته باشم، اگر اومدم درحد یه کادو دادنه! من پام و تو خونه‌ای که اون کثافت توشه نمیزارم.

توفان عین بچه ها غر زد.

_ وای ویانا چقدر نفهمی! ما که نمیخوایم تولد بگیریم برای سرور؛ گفتیم چون تولدش نزدیکه دورهم جمع باشیم.

_ دارید بهونه میارید دیگه، من که میدونم؛ حرف رو حرف من نیار توفان میزنم جرت میدم؛ من کادومو میارم و برمیگردم، شیرفهم شد؟

و عین طلبکار ها با انگشت اشاره‌ام براشون خط و نشون کشیدم. وارد اتاقم شدم و لباس‌هام رو پوشیدم؛ با لوازم آرایش توی دستم وارد پذیرایی شدم و به درب خونه اشاره کردم.

_ بفرمایید؛ میبینید که، دارم آماده میشم برم پیش نامدار جونم!

اشاره‌ام به حرف توفان بود؛ هردو از جا بلند شدن و حرف دل پیام رو توفان زد:

_ عجب بی شخصیتی هستی! ناسلامتی مهموناتیم، از خونه بیرونمون میکنی؟

عین خودش پررو جواب دادم:

_ مهمون ناخونده‌اید عزیزم! ساعت شیش صبح اومدید مهمونی که چی؟

بعد از غرغرهای توفان به زور از خونه بیرونشون کردم و خودم هم سمت شرکت نامدار حرکت کردم؛ امروز روز شات‌های آخر پروژه‌ام بود و باید هرچه زودتر خودم رو به شرکت میرسوندم.

ساعت ها زمان برد تا با سخت‌گیری نامدار شات ها به پایان برسه و دست از کار بکشیم. مثل همیشه خسته از غر های نامدار خودم رو روی یکی از صندلی های اتاق گریم رها کردم و صورتم رو باد زدم؛ نیهان جلو اومد و با خنده دستمال مرطوبی به دستم داد.

_ پاک کن گریمت و؛ من به جات خسته شدم.

حس میکردم گریم دیگه بخشی از صورتم شده؛ سریع دستمال مرطوب رو روی صورتم کشیدم و صدای آرامش رو شنیدم:

_ جناب نامدار امروز خیلی غر غر کرد! نزدیک به سه ساعته مشغول شات گرفتنیم؛ ویانا خوبی؟

جمله‌ی آخرش رو با خنده بیان کرده بود؛ خسته دستمال مرطوب کثیف شده رو روی میز انداختم.

_ اگه جناب نامدارتون اجازه بده آره.

صدای خنده‌ی نیهان و آرامش به گوشم رسید و جاوید بی اجازه سرش رو از درب اتاق داخل آورد و خطاب به من گفت:

_ خانوم وثوقی نامدار کارت داره.

کلافه موهام رو توی مشت گرفتم:

_ روانی شدم خدایا؛ روانی شدم!

و بدون اینکه لباس‌های شاتم رو عوض کنم، از اتاق خارج شدم و پشت سر جاویدِ خندون وارد اتاق نامدار شدم.

نامدار جدی و اخمو با نیم نگاه به جاوید که کنار من ایستاده بود، شات ها رو به دستم داد و بهشون اشاره‌ای کرد.

_ اینم از پروژه‌ات؛ اگر امروز بهت سخت گرفتم بخاطر این بود که پروژه به نحو احسن اجرا بشه. الان خوبی؟

اشاره‌اش به خستگی چهره‌ام و کلافگی بیش از اندازه‌ام بود؛ توی طول مدت شات گرفتن، حتی به من اجازه‌ی خوردن یک فنجون قهوه هم نداده بود.

_ خوبم؟ عالیم! دارم از گرسنگی پس میوفتم.

جاوید بی مقدمه خندید و نامدار جواب داد:

_ غذا چی بگیرم برات؟

با چشم هام به جاوید اشاره کردم؛ دست‌هاش رو توی هوا تکون داد.

_ جاوید خودیه ویانا، الان کل شرکت میدونن بین ما چیه جاوید که لبای رژیِ منم دیده.

خجالت زده به پیشونیم دستی کشیدم که خنده‌ی جاوید بیشتر شد و نامدار باز سوالش رو تکرار کرد:

_ چی میخوری ویانا؟ کباب دوست نداری؛ پیتزا خوبه؟

سر تکون دادم؛ هنوز از بابت حضور جاوید معذب بودم.

_ آره، خوبه.

بی مقدمه سمت تلفن اتاقش رفت و پیتزایی سفارش داد؛ صدای جاوید معترض به گوش رسید:

_ داداش ماهم پا به پای ویانا خانوم پاره شدیم پای این پروژه؛ پیتزا نمیگیری؟

نامدار طلبکار به جاوید نگاه کرد و سفارشش رو ثبت کرد و تلفن رو قطع کرد؛ با خنده سمت جاوید برگشتم.

_ یه اسلایس بهت میدم!

جاوید دست‌هاش رو بالا آورد.

_ دست شما درد نکنه؛ حداقل ته معده‌ام رو میگیره.

بلند بهش خندیدم؛ لنگه‌ی توفان بود.
پیتزای سفارشیم رسید و طبق قولم، یک اسلایسش رو به جاوید دادم و از اونجایی که ته معده‌اش رو هم سیر نکرده بود، دلم براش سوخت و اسلایس دوم رو هم بهش دادم.

با خنده‌های فراوان بابت دو اسلایس پیتزا هزاران بار ازم تشکرکرد و همونطور نشسته کنارم، شروع کرد به تعریف از نامدار و گفتن از اینکه چقدر خسیسه و میتونست دو تا پیتزا بخره.

هوا رو به تاریکی بود که بالاخره نامدار دست از سرمون برداشت و تصمیم گرفتیم برای برگشت به خونه‌هامون.
خسته با بچه ها خداحافظی کردم و سمت ماشین رفتم؛ پشت فرمون نشستم و محض استارت خوردن ماشین، خاموش شد و دیگه هم روشن نشد! ترسیده از اینکه بلایی سر ماشین هومان آورده باشم دوباره استارت زدم، ولی نه! خبری از روشن شدن ماشین نبود.

به سرعت از ماشین پیاده شدم و کاپوت رو باز کردم؛ حجم بسیاری از دود به صورتم برخورد کرد و با سرفه به عقب رفتم؛ نامدار وارد پارکینگ شد و سریع سمتم اومد.

_ بیا عقب!

بازوم رو توی دستش گرفت و به عقب کشید؛ ماشین چه مرگش بود؟ دود غلیظش هردومون رو به سرفه انداخت و نامدار من رو از ماشین دور کرد.

_ چرا اینجوری شد؟

میون سرفه ها جواب دادم:

_ نمیدونم؛ یه استارت خورد خاموش شد!

بدون توجه به من که مدام ازش میخواستم جلو نره جلو رفت و بی‌توجه به دود غلیظی که از کاپوت ماشین بیرون میومد شروع کرد به دست‌کاری کردن ماشین؛ دستش کمی سوخت و عقب اومد.

_ نامدار دست نزن!

دوباره جلو رفت؛ کلافه شده بود.

_ نمیفهمم چشه؛ چرا انقدر دود میده بیرون؟

کلافه عقب اومد و تلفنش رو بیرون آورد؛ کمی بعد تلفن رو به گوشش چسبوند.

_ الو محمد؛ میتونی بیای شرکت؟

فرد پشت تلفن چیزی گفت و نامدار جواب داد:

_ ماشین دوست دخترم خراب شده؛ استارت نمیخوره نمیتونم بیارمش تعمیرگاه.

لفظ «دوست دختر» باعث شد عین نوجوونای تازه عاشق لبخند بزنم و نامدار ادامه داد:

_ خیلی خب داداش؛ فقط اگه اومدی شاید خودم نبودم، باید ببرمش خونه. باشه، باشه؛ جاوید شرکته.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کرد و سمت من برگشت؛ جدی بود، اما از اون جدیت‌هایی که به دلم میشست.

_ بیا ببرمت خونه؛ دوستم میاد درستش میکنه تا شب میرسونمش به دستت. کار خاصی که نداری؟

به ساعت مچی نگین‌کاری شده‌ام نگاه کردم؛ قراربود برای سرور کادو بخرم و بهش تحویلش بدم!

_ کار که دارم...

به ماشینش اشاره کرد.

_ بیا سوارشو؛ هرجا خواستی میبرمت.

در رو برام باز کرد و بعد از من، خودش هم داخل ماشین نشست؛ پرسید:

_ کجا میخوای بری؟

کمی خجالت‌زده شدم.

_ وای نامدار آخه یه جای مشخص نمیخوام برم!

جلو اومد و کمربندم رو بست.

_ هرجا خواستی بری میبرمت دیگه؛ تعارف داری با من؟

تعارف که نداشتم؛ اما حس میکردم نامدارِ خسته بعد از یه روز پر مشغله حوصله‌ی بازار گردی اون هم با منِ سخت‌پسند رو نداشته باشه.

ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ شرکت خارج شد؛ لب باز کردم:

_ میخواستم برم بازار برای یکی از دوست‌هام کادو بگیرم بعدم برم پیششون کادورو بهش تحویل بدم.

دور میدون دور زد.

_ خیلی خب؛ میبرمت الان. گشنه‌ات نیست؟

لبخند زدم.

_ تازه پیتزا خوردم نامدار.

_ بستنی بگیرم برات؟

لبخندم عمیق شد؛ عین خری که بهش تیتاپ دادن با لبخند عمیقی بهش خیره شدم.

_ نه؛ مرسی.

بهم نگاه کرد؛ نگاهم رو که دید خنده‌اش گرفت.

_ چرا انقدر قشنگ نگاه میکنی بهم؟ چجوری نخورم تورو؟

سرم رو کمی کج کردم.

_ تو قشنگ نگاه میکنی! از چشم‌هات قلب میزنه بیرون.

خنده‌اش اوج گرفت؛ نامدار واقعا حین نگاه کردن به من چشم‌هاش قلب قلبی میشد!

مقابل پاساژ بزرگی از حرکت ایستاد؛ امیدوار بودم موجودی کارتم با پاساژ لوکس مقابلم همراهی کنه.

پا به پای هم وارد پاساژ شدیم و تقریبا دونه به دونه‌ی مغازه ها رو گشتیم؛ سخت پسند بودم و هیچ چیز به مقدار کافی به دلم نمیشست؛ دلم نمیخواست نامدار رو خسته کنم، اما اونقدر صبور پاساژ رو درکنارم گشت که اصلا حس معذبی بهم دست نداد.

در نهایت ساعت ظریف نگین‌دار با آویزهای طرح الماس رو از مغازه‌ای خریدم و از پاساژ بیرون اومدیم؛ هرچند من نخریدم! نامدار حتی اجازه‌ی بیرون آوردن کارت از کیف رو هم بهم نداد و با همون اخم‌های درهم، ساعت رو حساب کرد. کمی معذبم کرده بود؛ هرچند فکرمیکردم اگرهم میخواستم خودم ساعت رو حساب کنم، موجودی کارتم همراهیم نکنه.

با توفان هماهنگ شدم و از اونجایی که برخلاف همیشه توی کلوب نبودن و دورهمیشون رو توی خونه برگزار کرده بودن، مقصد رو خونه‌ی بچه ها قراردادیم و نامدار من رو تا اونجا رسوند.
مقابل خونه از حرکت ایستاد و سمتم برگشت.

_ کادو رو تحویل میدی و برمیگردی؟

حواسش به حرف‌هام بود؟ قصدم همین بود، و فکرمیکنم میون حرف‌هام گفته بودم که قصد موندن ندارم و فقط قراره کادو رو به سرور تحویل بدم.

از اونجایی که کل روز نامدار رو علاف خودم کرده بودم، سعی کردم حرفم رو عوض کنم.

_ نه، کادو رو میدم بهش بعد خودم برمیگردم؛ تو برو.

بی‌توجه به حرفم اول کمربند من، و بعد کمربند خودش رو باز کرد.

_ اگر میخوای پیششون بمونی که هیچی؛ اما اگر قصد برگشت داری کادو رو بده تا ببرمت. اصلا بزار منم بیام، خوبه؟ یه تبریکی‌ام میگم دیگه!

ابروهام بالا پرید! اگر پیام هم یقه‌اش رو نمیگرفت، اینبار مهراد حضورداشت تا با نامدار دست به یقه بشه.

_ وای نامدار فکرنمیکنم فرصت مناسبی باشه! سریع کادو رو میدم و برمیگردم.

کمی خندید.

_ چرا سعی داری من و از دوستات مخفی کنی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

_ مخفی نمیکنم، فقط فکرمیکنم شاید کمی جنبه‌اش رو نداشته باشن؛ حداقل فعلا نداشته باشن!

تقریبا حرف‌هام براش بی‌اهمیت بود؛ از ماشین پیاده شد و سمتم اومد و درب ماشین رو برام باز کرد.

_ خیلی خب بیا پایین؛ من یه تبریک میگم و برمیگردم توی ماشین.

دستم رو گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد؛ چقدر دیگه باهاش مخالفت میکردم؟ دلم نمیخواست حس بدی به این موضوع پیداکنه.

هردو سمت خونه راه افتادیم و دستم رو روی تک زنگ آیفون فشردم؛ صدای آهنگ تا مقداری از خونه بیرون میومد و بلافاصله پس از قطع شدنش، حدس زدم که متوجه صدای آیفون شده باشن.

نامدار مقابل آیفون قرار نداشت و توفان بعد از گفتن «بیا تو جیگر طلا» درب حیاط رو باز کرده بود.

وارد شدم و نامدار درکمال ناباوری، خیلی جدی پشت سرم روانه شد و هردو وارد حیاط خونه شدیم! اصلا دلم

نمیخواست نامدار رو با مهراد رو به رو کنم؛ هرچند میدونستم مهراد حتی عرضه‌ی دعوا با نامدار رو هم نداره، اما بازهم نمیخواستم کوچیکترین مشکلی پیش بیاد.

درب خونه بازشد و جلوتر از همه، سرور با لباس کاربنی رنگ مرتبش و موهای کرلی شده‌اش مقابلم ظاهر شد؛ بچه ها کمی از مقابله شدن با نامدار متعجب شدن، اما رفتار ضایعی نشون ندادن!

قبل از نامدار جلو رفتم و سرور رو در آغوش گرفتم؛ مثل همیشه پر محبت گونه‌هام رو بوسید و بابت هدیه‌اش حسابی ازم تشکرکرد؛ نامدار دستش رو جلو آورد و درکنار جدیت، بسیار صمیمانه گفت:

_ تبریک میگم سرور خانوم؛ من جلوی در تازه متوجه شدم هدیه‌ی ویانا برای تولده، وگرنه خودم هم کادوی جدا خریداری میکردم!

سرور با نامدار دست داد و با خنده‌ی مسخره‌ای به من نگاه کرد؛ بچه‌ها داشتن از خنده میپوکیدن! البته به جز پیامِ همیشه زهرمار و مهرادی که تازه حضورش رو به خاطر آورده بودم.

_ واقعا ممنونم ازتون، خیلی لطف کردید.

نامدار با لبخند دست سرور رو فشرد و توفان با خنده جلو اومد و روی شونه‌ی نامدار محکم ضربه زد.

_ چطوری داداش؟ از اون روزی که توی کلوب دیدمت هی خواستم بیام جلو سلام احوال پرسی کنم، ویانا سد راهم شده!

با خنده‌ی عمیقی به پیشونیم دست کشیدم و آروم خطاب به نامداری که کنارم ایستاده بود گفتم:

_ لنگه‌ی جاویده!

خنده‌ی نامدار پررنگ شد و توفان گرم اون رو در آغوش گرفت و شروع کرد به چرت و پرت بافتن؛ سرور سریع توفان رو به کنار هل داد و خطاب به من و نامدارگفت:

_ بیاید داخل؛ چرا دم در ایستادید؟

نگاه نامدار روی من نشست؛ امکان نداشت دلم بخواد نامدار و مهراد رو توی یک فضا حتی تصورکنم! اون هم وقتی که مهراد عین برج زهرمار به نامدار خیره بود و دست‌های مشت شده‌اش، خیلی حس خوبی به من نمیداد.

سریع قبل از اینکه نامدار چیزی بگه به حرف اومدم:

_ نه، ما بریم بهتره؛ جفتمون توی شرکت کار داریم، مگه نه نامدار؟

و مستقیم به نامدار نگاه کردم؛ در تایید حرفم گفت:

_ آره یه کاری برامون پیش اومده، ویانا هم حضورداشته باشه بهتره.

خوشحال از اینکه پشتم رو خالی نکرده به روش لبخندی زدم و سرور بلااجبار گفت:

_ خیلی خب؛ ولی ناراحت شدم ازتون! میومدید داخل حداقل یکم کیک میخوردید؛ آهو پخته ها! حیفه از دست بدی.

اسم کیک آهو که اومد سریع صرف نظر کردم.

_ وای باشه من مقابل کیک‌های آهو نمیتونم هیچ مخالفتی کنم! یه ظرف کیک بدید من و نامدار تو راه رفت به شرکت میخوریم.

صدای خنده‌ی بچه ها بالا رفت و آهو رفت تا برای ما کیک بیاره؛ توفان نامدار رو روی تاب بزرگ توی حیاط نشوند و

اون رو به حرف گرفت؛ مشغول حرف زدن با سرور شدم و ساعت رو دور مچ دستش بستم. دوباره من رو در آغوش گرفت و حسابی ازم تشکر کرد. قبل از اینکه آهو و ظرف کیکش بهمون برسن، مهراد بی مقدمه جلو اومد و بدون توجه به حضور سرور درکنارم، و مهم تر از همه، حضور نامدار اون هم در چند قدمیمون، به حرف در اومد:

_ ویانا؛ میتونیم صحبت کنیم؟

اخم‌هام درهم رفت؛ حتی دلم نمیخواست مستقیم بهش نگاه کنم؛ این حجم از پررورییش برام عجیب بود؛ چجور روش میشد توی حضورنامدار همچین رفتارهای ضایعی از خودش نشون بده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و با همون اخم جواب دادم:

_ من حرفی با تو ندارم!

به عقب رفتم که درکمال تعجب مچ دستم رو میون انگشت‌هاش گرفت و قبل از هرچیزی، نگاهم با نامداری برخورد کرد که درکنار توفان نشسته بود، اما نگاه اخموش تماماً سمت ما بود!

اصلا دلم نمیخواست مهراد بی عقل باعث بشه دعوایی پیش بیاد؛ دستم رو سریع از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم و جدی بهش نگاه کردم.

_ میفهمی داری چیکار میکنی؟ ول کن دستم و، چرا انقدر نفهمی؟

بهش برخورد؛ قدمی جلو اومد و چشم در چشم لب زد:

_ این یارو کیه؟

چهره‌ام جمع شد؛ نتونستم جوابش رو ندم.

_ به تو چه؟ چه کاره‌ی منی تو؟

اخم‌هاش درهم رفت؛ نکنه هنوز فکرمیکرد میتونه تو کارام دخالت کنه؟

آهو همراه با پیام با ظرف کیک و چنگال های توی دستش وارد حیاط شد؛ کمی از نزدیکی مهراد به من متعجب شدن اما مقابل نامدار حرفی نزدن.

آهو جلو اومد و ضربه‌ای به بازوی مهراد زد.

_ چیکارمیکنی مهراد؟

و نامحسوس به نامدار اشاره کرد؛ مهراد با اخم های پررنگش قدمی عقب رفت و آهو کیک و چنگال ها رو به دستم داد. نامدار و توفان هم به جمعمون پیوستن و جداً باید خر میبودیم که متوجه نگاه اخمو نامدار بعد از رفتار مهراد نمیشدیم.

مطمئن بودم که اصلا از برخورد مسخره‌اش خوشش نیومده و حتی مشکوک هم شده، اما مقابل بچه ها نمیخواست بحثی رو پیش بکشه!

از آهو بابت کیک خوشمزه‌اش تشکرکردیم و بعد از تبریک دیگه‌ای به سرور، سمت درب حیاط قدم تند کردیم؛ فضای سنگین حضور نامدارو مهراد درکنار هم داشت خفه‌ام میکرد.

قبل از اینکه از حیاط خارج بشیم، با صدای مهراد که اسمم رو صدا میزد از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم؛ با سس شکلات توی دستش جلو اومد و با نگاه بدی به نامدار، سس رو به دستم داد.

_ آهو داد؛ برای روی کیک!

بدون تشکر سس رو از دستش بیرون کشیدم و به عقب برگشتم تا از حیاط خارج بشم؛ دست مهراد روی دستم نشست و عین برق گرفته ها به عقب برگشتم؛ داشت چیکار میکرد؟

نگاه نامدار با اخم بین دست مهراد و چهره‌ی پرتعجب من رد و بدل شد؛ خیلی سعی داشت خودش رو کنترل کنه!

دست نامدار سریع پیش اومد و روی کمرم نشست تا من رو کمی از مهراد فاصله بده، اما با ضربه‌ای که به صورت نامدار برخورد کرد، درلحظه همه چیز به هم ریخت!

عین برق گرفته ها مهراد رو به عقب هل دادم و نامدار رو با یک دست عقب نگه داشتم.

_ چته روانی؟ چرا پاچه میگیری؟

مهراد با خشم جلو اومد و بدون توجه به من نامدار رو هل داد؛ نامدار متعجب از رفتار یهویی مهراد جلو رفت و مچ دست مهراد رو محکم توی دستش گرفت.

_ حتما باید دستت و بشکونم که بفهمی سری بعد حق نداری از ده متریش رد بشی؟

مهراد خشمگین دست نامدار رو پس زد و اولین ضربه‌اش رو با سر به پیشونی نامدار وارد کرد! همزمان با جیغ من بچه‌ها از خونه خارج شدن و اول از همه، پیام اومد و مهراد رو به عقب هل داد. مهراد عین دیوونه ها جلو اومد و قبل از اینکه به نامدار برسه، من اون رو به عقب هل دادم! پر حرص داد زدم:

_ گمشو اونور مهراد چه مرگته؟ روانی‌ای چیزی هستی؟

جلو اومد و توی صورتم فریاد زد:

_ آره ویانا روانی‌ام؛ تو روانیم کردی!

به نامدار اشاره کرد.

_ از سر لجبازی با من این کارارو میکنی، نه؟ این کیه؟ چه دلیلی داره با یه مرد دیگه پاشی بیای اینجا تولد سرور و تبریک بگی؟

مچ دستم رو بالا گرفت و به نشونه بخیه‌های رو مچم اشاره کرد.

_ اینا چیه؟ ها؟ چرا لال شدی؟ بهش گفتی تموم این کارا بخاطر منه؟ گفتی هنوز نتونستی فراموشم کنی؟ هرچند،

اگر بخوای هم تا وقتی جای این بخیه روی مُچته نمیتونی فراموش کنی!

پر حرص دستم رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم و کشیده‌ی محکمی توی گوشش زدم! جو توی سکوت فرو رفت و من پر خشم به سینه‌ی مهراد کوبیدم و فریاد زدم:

_ انقدر توهم نزن مرتیکه‌ی روانی! فکرکردی هنوز میتونی واسه‌ی من تعیین و تکلیف کنی؟ تو فکر کردی کی هستی، ها؟

با حرص بهم نگاه کرد؛ صورتش از سیلی‌ای که خورده بود سرخ شده بود.

_ کی‌ام؟ میخوای بهت یادآوری کنم کی‌ام؟

با اخم بهش خیره شدم؛ قصد نداشت بیخیال بشه؟ به گلوم اشاره کردم.

_ آره؛ یادآوری کن! کی‌ای؟ جز یه مرتیکه روانی دوقطبی که بی دلیل دست گذاشت گردنم تا خفه‌ام کنه، کی هستی؟

از حرکت ایستاد! حتی نگاهش روی چشم‌هام هم ساکن موند؛ حرفی نداشت که بزنه! خودش هم میدونست چقدر زیاده روی کرده؛ خودش هم شرمنده بود.

پر حرص بهش تنه‌ای زدم و سمت پیام رفتم؛ خشمگین انگشت اشاره‌ام رو به سینه‌اش کوبیدم و زمزمه‌وار گفتم:

_ واس خاطر همینه که پام رو توی این خونه نزاشتم!

و با گرفتن دست نامدار، سریع از خونه خارج شدم. حتی اجازه‌ی حرف زدن رو بهش ندادم و سریع سوار ماشین شدم؛ نامدار بی سروصدا وارد ماشین شد و کلافه به پیشونیم دست کشیدم. جای بخیه روی مچم گز گز میکرد، داشتم دیوونه میشدم!

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد؛ سرعت آروم بود، گوشه‌ی پیشونیش خون میومد.

مچم رو با حرص توی دست دیگه‌ام فشردم؛ نباید نامدار این موضوع رو به روم میاورد! مهراد کثافت رو میکشتم؛ باید میکشتمش.

تا درب خونه سکوت بینمون شکسته نشد؛ ماشین نامدار مقابل ساختمون هومان از حرکت ایستاد، دیروقت بود.

به مقابل خونه اشاره کرد؛ بی ام وِ سفید هومان مقابل ساختمون بود.

_ سپردم ماشین و درست کردن آوردن جلوی خونه!

زیرلب تشکرکردم؛ چیزی نگفت؛ حتی بهم نگاه هم نمیکرد!

_ نامدار؟

نگاهش روی ساختمون مونده بود؛ ازم دلگیر بود؟ حق هم داشت. مهراد آبروم رو جلوش برده بود. نامدار بیچاره نه از هویت مهراد با خبربود، نه از دلیل بخیه‌های روی مچم.

دستم روی دستش نشست، بهم نگاه کرد؛ نگاهش دلگیر بود اما، همچنان پر بود از حس.

_ نامدار، باید حرف بزنیم.

همچنان ساکت بود؛ ناخواسته دستم پیش رفت و روی پیشونیش نشست؛ انگشت خونی شده‌ام رو پایین آوردم.

_ بیا داخل سرت رو پانسمان کنم!

کمی اخم کرد.

_ پانسمان نمیخواد ویانا، یه زخم ساده‌ست.

راست هم میگفت؛ حداقل نیازی به پانسمان نبود! فقط سعی داشتم باهاش حرف بزنم؛ به هر روشی، نمیخواستم سو تفاهمی پیش بیاد.

به خونه اشاره کرد.

_ برو ویانا؛ دیروقته، فردا کار داریم.

چهره‌ام نگران شد؛ نمیتونستم نامدار رو امشب اینطوری بیقرار رها کنم! دستم دوباره روی دستش نشست.

_ نامدار، لطفا!

باز بهم نگاه کرد؛ به حرف اومد:

_ ویانا، بچه نیستیم که بخوایم باهم قهرکنیم! گفتم که، دیروقته؛ برو خونه بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

جلو رفتم و بی مقدمه بغلش کردم؛ دست‌هاش دور کمرم هم چفت نشد. همونجا لب زدم:

_ قهر نیستی و دلت نمیاد حتی بغلم کنی؟

دستش پشت کمرم نشست؛ چشم‌هام بسته شد.

_ بخیه‌ی روی مچت مال چیه؟

چشم‌هام در ثانیه باز شد! از آغوشش بیرون نیومدم؛ دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم؛ چی میگفتم؟

_ نامدار...

من رو از آغوشش بیرون آورد؛ لال شده بودم! دستم رو گرفت و مچم رو بالا آورد. انگشت‌هاش روی جای بخیه نوازشگرانه کشیده شد، دوباره به گز گز افتادم.

_ بخاطر اونه؟

بهش نگاه کردم؛ چشم‌هام خیس بود! اشک اما، از گونه‌هام پایین نمیومد.

نامدار تکرار کرد:

_ بخاطر اون مرتیکه بی‌همه‌چیز چیکارکردی ویانا؟

اشک پایین اومد؛ خفه جوابش رو دادم:

_ نامدار این موضوع قدیمیه!

بی‌ربط پرسید:

_ دوستش داری؟

لال شدم! مبهوت سرم رو تکون دادم.

_ نه نامدار، نه! چرا چرند میگی؟

_ چرند نمیگم ویانا؛ میفهمی این چیه؟

دستم رو بالا آورد و مچ دستم رو نشون داد.

_ این جای یه بخیه‌ی ساده نیست! ویانایی که من میشناسم بخاطر هر موضوعی دست به جونش نمیزنه.

اشک دوم روی گونه‌ام ریخت.

_ نامدار من اون ویانای قدیمی نیستم.

نامدار جدی بود؛ این جدی بودن و دوست نداشتم! داشت نگرانم میکرد.

_ ویانا بحث و عوض نکن!

سریع میون حرفش پریدم؛ صدام گرفته بود.

_ چی داری میگی نامدار؟ تحت تاثیر مهرادِ روانی قرار گرفتی؟ خودتم دیدی، دو قطبیه! بی دلیل پرید بهت، نزدیک بود فَکِت و بیاره پایین.

_ خیلی هم بی دلیل نبود!

از حرکت ایستادم؛ نباید میزاشتم مهراد کثافت همه چیز و خراب کنه؛ کلافه سرم رو میون دست‌هام گرفتم، دیوونه شده بودم!

_ وای نامدار، وای!

_ چیه ویانا؟ بی دلیل بود؟ خاطرخواهت بوده، من و نگاه کن ویانا؛ بخاطرش رگت و زدی، متوجهی؟ کم کسی نبوده که بخاطرش حاضرشدی دست به همچین کاری بزنی!

آمپر چسبوندم! با چشم‌های بیرون زده سمت نامدار برگشتم و داد زدم:

_ اون رگ زدنه واس خاطر حماقت خودم بوده نامدار، نه بخاطر اون احمقِ بی عقل!

مچ دستم رو بالا گرفتم و مقابل چشم‌هاش قرار دادم.

_ نگاه کن؛ آره، زدم! ولی واسه‌ی اون نیست. واسه‌ی اینه که تا عمر دارم یادم بمونه به هر سگی از راه رسید اطمینان نکنم! واس خاطر اینه که یادم بمونه حماقت میتونه چقدر بهم آسیب بزنه.

نگاه نامدار مات روی مچ دستم خیره موند! با همون نگاه خشمگین و چشم های بیرون زده اشک‌هام رو بیرون ریختم و درنهایت، بی‌مقدمه درب ماشین رو باز کردم و خودم را پایین انداختم. حس میکردم اگر حتی کمی دیگه توی اون فضا بمونم اکسیژن بهم نمیرسه!

به ثانیه نرسید که نامدار هم از ماشین پیاده شد و پشت سرم روانه شد؛ عین دیوونه‌ها وسط خیابون شروع به راه رفتن کردم و قبل از رسیدن اولین ماشین بهم، دستم توسط نامدار کشیده شد!

_ بیا این طرف ویانا؛ چه مرگته؟

بهش نگاه کردم؛ چشم‌هاش سرخ شده بود! اگر کمی دیرتر من رو به عقب میکشید الان زیر یکی از ماشین‌های وسط خیابون بودم.
سعی کردم دستم رو از میون دستش بیرون بکشم، اما تلاش‌هام بی فایده بود.

_ چرا تقلا میکنی ویانا؟ دارم باهات حرف میزنم!

پر حرص بازوم رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم.

_ نامدار من حرفی در این مورد ندارم.

آروم بود؛ در عین عصبی بودن، آروم بود! حس میکردم هرلحظه ممکنه دستم و بگیره و بندازتم داخل ماشین، ولی نه؛ اصلا حس بدی بهم نمیداد.

این خودم بودم که داشتم حال خودم رو بدمیکردم؛ وگرنه ابداً رفتاری از سوی نامدار نبود که بخواد من رو در این مورد معذب کنه.

درنهایت نگاهم رو ازش گرفتم و قدم‌های سنگینم‌رو سمت خونه برداشتم؛ ازم عصبی بود، این رو خوب میدونستم؛ اما فعلا فرصت صحبت کردن نبود! نه من حال خوبی داشتم، و نه زمان مناسبی بود.

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم؛ حق نداری گریه کنی ویانا! دیگه نه تو اون ویانای قدیمی‌ای، نه مهراد اونقدر برات ارزشمنده که بخاطرش اشک‌هات رو حروم کنی.

تمام حرصم رو سر وسایلم خالی کردم و حتی درعصبی ترین حالت ممکن لباس‌هام رو تعویض کردم؛ همه و همه فقط بخاطر اینکه جلوی اشک‌هام رو بگیرم!

مهراد برای من تموم شده بود، این رو کاملا قبول داشتم؛ اما حالا که این موضوع تازه مقابل نامدار بیان شده بود، باید همه چیز رو دوباره تداعی میکردم! بخیه‌ی مچ دستم، بیشتر از همه حالم رو بد میکرد. نه بخاطر اینکه مهراد باعثش شده بود؛ فقط و فقط به این خاطر که حس

میکردم این بخیه نشونه ضعف منه و تا ابد هم قراره جاش باقی بمونه!

پر حرص مچ دستم رو فشار دادم؛ لعنت بهت مهراد عوضی. شخصیتش ذره‌ای برام اهمیت نداشت، اما تنها نگرانیم از این بابت بود که با شخصیت بی ارزشش مقابل من، نامدار رو هم سر یه سو تفاهم مسخره از دست بدم! باید چیکار میکردم؟

شال مشکی رو کلافه دور گردنم انداختم و پیشونیم رو توی دست گرفتم؛ امروز هم درنهایت بی حوصلگی اولین لباس‌هایی که به دستم رسیده بود رو پوشیده بودم و واقعا افتضاح به نظر میرسیدم!

نامدار صبح توی نگاه اول حسابی از بابت بی‌حوصلگی و تیپ ناهماهنگم متعجب شده بود و خبر رسیده بود که پدر نامدار امروز صبح به دبی برگشته! عجیب بود؛ کوروش کبیر تنها برگشته بود؟ بدون هیچ دختری؟ شیخ‌های عرب ازش ناراحت نمیشدن؟

بی افکارم پوزخند زدم؛ خوشحال بودم یا ناراحت؟ هدفم چی بود؟ اصلا هنوز پای هدفم بودم؟ حالا که کوروش کبیر

تنها به دبی بازگشته بود، سرنوشت دخترهای شرکت چی میشد؟

کلافه از هجوم یهویی افکار به ذهنم، با سردرد سرم رو به میز مقابلم آروم کوبیدم و چشم‌هام رو بستم؛ به ثانیه نرسید که صدای جاوید به گوشم رسید:

_ ویانا خانوم، خوبی؟

سر بلند کردم و بهش خیره شدم؛ شرط میبندم چشم‌هام کاسه‌ی خون بود!

_ ممنون؛ عالیم.

لبخند فیکی زد؛ مشخص بود باور نکرده.

_ مطمئنید؟

سر تکون دادم؛ به چشم‌هام اشاره کرد.

_ آخه...

_ چشم‌هام؟ آره یکم حساس شدن، وگرنه چیزی نیست.

بازهم باور نکرد؛ فقط سری تکون داد و به درب اتاق نامدار اشاره کرد.

_ نامدار کارتون داشت!

چشم فرو بستم؛ خدایا صبر بده. با مکث زیادی بلند شدم و همزمان با خنده‌ی زیرپوستی جاوید از بابت کلافگی بیش از حدم، سمت اتاق نامدار رفتم. در رو باز کردم و نگاهش سر تاپام رو از سرگذروند.

جین نیم بگ و کت مشکی چهارخونه‌ام همراه با کتونی های نیوبالانسم داشت بهش دهن کجی میکرد.

_ چیزی شده؟

اخم‌هاش درهم بود.

_ من باید این و بپرسم؛ چیزی شده ویانا؟

شونه بالا انداختم.

_ نه؛ من که عالیم! چیزی نشده.

کلافه‌اش کرده بودم؛ امروز برخلاف دیشب، حسابی عصبی و کلافه بود.

_ ویانا چرا این شکلی‌ای؟ چشمای خودت و دیدی؟ کاسه‌ی خونن! داری چیکارمیکنی با خودت؟

سرم رو با دست گرفتم؛ داشتم از سردرد میترکیدم.

_ نامدار من خوبم، فقط یکم سردرد دارم؛ میشه استراحت کنم؟

اخم‌هاش داشت من رو میترسوند! با وجود این اخم ها، سعی داشت با من بد برخورد نکنه.

_ پریودی؟

از کوره در رفتم.

_ بسه نامدار هرچی میشه فقط میگی پریودی پریودی! نه پریود نیستم؛ حق ندارم یه روز عصبی باشم؟

اخم‌هاش کمی باز شد.

_ خیلی خب؛ ببخشید، آروم باش.

معذرت خواهیش جداً آرومم کرد! جلو اومد و دست‌هام رو گرفت، همچنان کمی اخم داشتم؛ اون هم همینطور.

_ من و نگاه کن ویا!

بهش نگاه کردم؛ نگاهش نگران بود.

_ دیشب خواستم باهات حرف بزنم؛ نشد. ولی ما بچه نیستیم ویانا؛ دوتا آدم عاقل و بالقیم؛ اگر فکرمیکنی موضوعیه که آزارت میده، سر فرصت میتونیم راجع بهش

صحبت کنیم! هیچ اجباری نیست که الان چیزی بگی. من نمیفهمم چرا انقدر داری خودت و اذیت میکنی.

چجوری انقدر آروم بود؟ اصلا چطور انقدر راحت میتونست من و خر کنه؟ تمام اضطرابم ته کشیده بود.

_ نامدار من فقط نخواستم سو تفاهمی پیش بیاد!

جدی بود؛ اما آروم.

_ سو تفاهم پیش نمیاد؛ من آدمی نیستم که بدون توضیح قهر کنم برم، تا زمانی که توضیحی نشنوم قضاوتی نمیکنم. همچنان جدی بود؛ اما اونقدر آروم صحبت میکرد که حتی اخم من هم از بین برده بود. نامدار خوب کارش رو بلد بود، من رو توی هر شرایطی آروم میکرد!

ضربه‌ی در باعث شد کمی از هم فاصله بگیریم و آرامش سراسیمه وارد اتاق بشه.

_ جناب نامدار!

نگاه آرامش پر از ترس میون من و نامدار چرخید؛ اینجا چه خبر بود؟

مثل اینکه نامدار هم ترس و اضطراب آرامش رو متوجه شد؛ کمی جلو رفت و با نیم نگاهی به من گفت:

_ چیزی شده آرامش؟

نگاهش روی من میچرخید؛ کم کم داشتم میترسیدم!

_ ویانا رو کار دارن...

نامدار عصبی شد.

_ چرا درست حرف نمیزنی آرامش؟ چیکار دارن؟ اصلا کی کارش داره؟

کمی لکنت گرفته بود.

_ پ...پلیس!

نگاه نامدار روی من نشست. عرق سرد تمام بدنم رو در بر گرفت؛ پلیس با من چیکار داشت؟ اون هم انقدر جدی که بیاد مقابل شرکت دنبالم، و انقدر آرامش از این بابت به ترس بیوفته!

شوکه شدم! اما سعی کردم ترسم رو نشون ندم. نامدار مستقیم بهم نگاه کرد؛ نگاهش جدی بود! اونقدر که از نگاه نامدار ترسیدم، از پلیس نترسیدم.

_ چیکار دارن؟

صدام از ته چاه بیرون میومد. آرامش سر تکون داد.

_ نمیدونم؛ بخدا نمیدونم! فقط اومدن دنبالت، خیلی هم عصبی بودن، خیلی ترسیدم!

باید میگفتم من هم همینطور آرامشِ عزیز، من هم همینطور؛ ولی شرایط جدی بود. داشتم سکته میکردم؛ آخه من چیکار کرده بودم؟

نامدار به در اتاق اشاره کرد؛ اخم داشت، خیلی زیاد، اما بهم نگاه نمیکرد.

_ بیا بیرون!

و خودش پشت سرم از اتاق بیرون اومد؛ پلیس جلو اومد و من ترسیده قدمی به عقب برداشتم؛ تمام حواس نامدار سمت من بود! قدمی جلو رفت، سعی داشت آروم باشه.

_ خانوم وثوقی شمایی؟

یاخدا! پلیسه چرا انقدر عصبی بود؟

جوابی ندادم؛ نامدار گفت:

_ خسته نباشید جناب سروان؛ مشکلی پیش اومده؟

پلیس باهمون اخم عمیقش به نامدار نگاه کرد.

_ ممنون؛ شما این خانوم رو میشناسی؟

نگاه نامدار روی من نشست؛ حتی جرعت نداشتم سمتش برگردم.

_ بله؛ از کارمندهای شرکتم هستن. چطور؟ چیزی شده؟

نگاه پلیس به طرز بدی سر تا پام رو از سر گذروند؛ ناخواسته شالم رو کمی جلو آوردم.

_ این خانوم به جرم پخش الکل و رواج قماربازی، اون هم در یک مکان عمومی و اجتماعی، بازداشته جناب کبیر!

شوکه شده سمت پلیس برگشتم.

_ چی؟ چه الکلی جناب سروان؟ چه قماری؟

صداش بالا رفت.

_ ساکت خانوم! همین که گفتم؛ راه بیوفت ببینم.

و با اشاره به من، دوتا خانوم چادری جلو اومدن و دست‌هام رو دستبند زدن!

نامدار همچنان سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه و پلیس رو متقاعد کنه؛ هرچند باخبر بود از کارامون توی کلوب!

_ جناب سروان، حتما اشتباهی پیش اومده!

پلیس عصبی برگه‌ای بیرون آورد و مقابل نامدار گرفت.

_ نخیر جناب، مشکلی پیش نیومده. تا الان چندنفر گزارش دادن در این مورد؛ تا مکان مورد نظر کامل مورد بررسی قرار نگیره این خانوم و باقی شُرکا باید بازداشت بمونن!

و با اشاره به خانوم‌های چادری کنارم، من رو از شرکت خارج کردن! انقدر ترسیده بودم که حتی جرعت نداشتم به نامدار نگاه کنم؛ بی سر و صدا توی ون نشستم و تا خود بازداشتگاه رو لال سپری کردم.

مقابل بازداشتگاه با بچه‌ها مواجه شدم؛ توفان رو مقصر میدونستم! بیشتر از همه دوستش داشتم؛ اما تمام این کارا طبق اصرارهای توفان بود.

با حرص سمتش هجوم بردم که یکی از مامورها من رو به عقب کشید.

_ آروم باش خانوم!

بی توجه خطاب به توفان فریاد زدم:

_ میکشمت توفان!

همه لال بودن؛ پیام اخم داشت، مهراد هم همینطور. توفان بیشتر خشم و اخم، غم داشت! سرور هم مثل همیشه ساکت بود و آهو هم کمی اخمو بود و شرط میبندم درست عین من حسابی با مامور ها توی جدال بوده که جلوی موهای لایت شده‌اش انقدر بیرون از شال آشفته‌اس.

بازهم سعی کردم بازوم رو از دست مامور های محجبه بیرون بکشم و تلاشم کاملا ناموفق بود؛ بدون هیچ رحمی مارو به داخل بازداشتگاه بردن و دستبند دستم، عجیب داشت اذیتم میکرد!

ساعت ها گذشت؛ بچه هارو ندیده بودم و حدس میزدم هوا تاریک شده باشه؛ من رو بعد از توفان و آهو با چشم های بسته داخل اتاق بازجویی برده بودن و اونقدر روی مغزم راه رفته بودن، که کم کم داشتم روانی میشدم. بازجوی لعنتی یک سوال رو صدبار تکرار میکرد و هربار که سعی میکردم از دستش در برم، بار بعد همون سوال رو با لحن بلندتری بیان میکرد! شک نداشتم از دستم روانی شده و حق هم داشت؛ جواب هیچکدوم از سوالاتش رو نمیدادم! باید انکار میکردم؛ نه تنها من، همه‌ی ما. اگر کارا

که کرده بودیم رو قبول میکردیم، پدر هممون و در میاوردن.

من رو با حالت بدی از اتاق بازجویی بیرون آوردن و چشم‌هام رو باز کردن؛ با دیده‌ی تار کمی پلک زدم، چندساعتی بود نور به چشمم نخورده بود!
به ساعت دیواری توی بازداشتگاه نگاه کردم؛ ساعت هشت شب بود!

مهراد رو از مقابلم رد کردن و داخل اتاق بازجویی بردن؛ چشم‌هاش بسته بود! تا میتونستم با چهره‌ی جمع شده‌ام بهش نگاه کردم؛ نگاهم پر بود از نفرت. مقصر تمام این موضوعات رو توفان میدونستم، اما دلم میخواست حرصم رو سر مهراد خالی کنم.

با همون دستبند رو مخ توی دستم، من رو به سمتی کشیدن و کمی بعد، پام باز شد به سلول‌های تک نفره‌ای که کنارهمدیگه بودن.

ترسون و لرزون سمت سلول خالی کشیده شدم و بعد از باز شدن درش، وارد شدم.

دوتا سلول اون طرفیم سرور بود و آهو با فاصله‌ی زیادی از ما زندونی شده بود. تا کی قراربود اینجا بمونیم؟ اصلا اگر پامون به زندان بازمیشد چی؟

گوشه‌ی سلول نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم؛ دلم میخواست گریه کنم، اما نه حالا که دوتا سلول کناریم با فاصله‌ی کم پُر بودن و جفتشون عین جغد بهم خیره بودن!

با مکث بهشون نگاه کردم؛ سلول سمت چپم دختر مو بلوند با سر و وضع کثیف بود؛ جلو اومد و از پشت میله ها بهم نگاه کرد.

_ همراهِ اینی؟

به سرور اشاره کرد؛ لحنش جالب نبود، کوچه بازاری حرف میزد.

با سر تایید کردم؛ ادامه داد:

_ سیگار داری؟

لحنش آروم بود؛ مثلا میخواست مامور خانومی که کمی اونور تر از ما ایستاده بود متوجه نشه.

بهش نگاه کردم؛ ناچار جواب دادم:

_ نه؛ شاید اگر داشتم خودم انقدر پکر نبودم.

باز سر تا پام رو نگاه کرد؛ کلافه بود، اما انگار بار اولش نبود! تقریبا ریلکس بود. نمیدونم چرا، اما پرسیدم:

_ بار اولته؟

ناخونش رو بین یکی از دندون‌هاش کشید.

_ نوچ! زیاد پیش میاد؛ از تو پارکا جمعمون میکنن میارن اینجا، یکم میترسوننمون دوروز بعد آزاد میشیم.

کمی ترسیدم.

_ چقدر بعد؟

_ بعضی وقتا دوروز، بعضی وقتا پنج روز؛ تو بار اولته نه؟ اصلا چیکار کردی؟ به سر و ریختتون نمیخوره معتاد باشید!

اما از دندون‌های نابود و چشم‌های گود افتاده و سرخ اون کاملا مشخص بود که معتاده.

_ جالب اینه که بی‌گناهیم! هیچ کاری نکردیم.

بلند خندید؛ مامور جلو اومد و اخطار داد، اما دختر کاملا بی توجه بود.

_ خوشگلم از بی گناه بودن که ماهم بی گناهیم! قتل که نکردیم؛ فقط واس خاطر اینکه دلمون میخواد دو ساعت از دنیا غافل باشیم و خوشمون و بگذرونیم، میندازنمون تو هلفدونی.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم؛ بحث باهاش تقریبا بی نتیجه بود؛ حداقل الان اونقدری حوصله نداشتم که با این کم عقل بخوام سر و کله بزنم.

کمی گذشت؛ سرور رو هم از سلول بیرون بردن و طولی نکشیده که من و آهو هم بیرون اومدیم. سرور بازجویی داشت، ولی ما چی؟

با دستبند از سلول ها بیرون اومدیم و لحظه‌ی آخر نگاهم با نگاه تیز دختر معتاد سلول کناری برخورد کرد؛ برو بابا توهم حوصله داری!

وارد اتاقی شدیم؛ توفان و پیام و مهراد هم با فاصله‌ای از ما ایستاده بودن.

مرد جا افتاده‌ای با اخم‌های درهم و لباس پلیسی توی تنش جلو اومد و نگاهی به سر تاپامون انداخت؛ همه شال‌هامون

رو جلو اورده بودیم و سر و وضع انچنان بدی نداشتیم، اما حس میکردم مقابلش لختم!

با لحن محکمی گفت:

_ مکان مورد نظر بررسی شده!

لال شد؛ نگاهم بین بچه‌ها چرخید، همه منتظر بودن. پیام اما، به نظر ریلکس میومد! اخم داشت، اما اخم پیام همیشگی بود. امیدوار بودم هیچ اثری از کارهامون توی کلوب نمونده باشه.

ادامه داد:

_ هیچ اثری پیدا نشده؛ نه از ژتون های پوکر، و نه از الکل های نوشیدنی!

جدی به هممون نگاه کرد؛ سعی داشتم ریلکس باشم! امیدوار شده بودم؛ به نظر میرسید پیام صحنه جرم رو پاک کرده باشه.

_ ازتون بازجویی شده؛ هیچکس جواب درست و حسابی نداده! همه انکار کردید و از اونجایی که هیچ اثری از هیچ چیزی توی مکان مورد نظرمون وجود نداشته، نمیتونیم شمارو اینجا نگه داریم!

لبخند روی لبمون برگشت؛ پلیس لعنتی روی میز کوبید و فریاد زد:

_ اما، بارها گذارش شده که توی کافه‌تون این مورد ها بوده! بخاطر همین گذشت از این موضوع ساده نیست.

لعنتی؛ خب خودت داری میگی هیچ اثری از هیچ چیزی اونجا نبوده.

_ بازهم میگم؛ چون اثری پیدا نکردیم نمیتونیم کسی رو نگه داریم؛ براتون جریمه میبریم، اما اگر فقط یکبار دیگه گذارشی بشه، همتون بازداشتید و اینبار مستقیم راهی زندان میشید!

لحنش محکم بود و کوبنده؛ هممون تقریبا گند زده بودیم توی خودمون!

_ ضامنتون دم دره؛ اگه ایشون نبود بازهم میتونست بگم یه امشب و اینجا موندگارید!

نگاه ها گیج شد؛ پیام اخمو پرسید:

_ ببخشید؛ کدوم ضامن؟

نگاه پلیس کمی مشکوک شد.

_ آقای نامدار کبیر؛ نمیشناسید نکنه؟

تموم نگاه ها روی من نشست! ته دلم قرص شد؛ اومده بود بازداشتگاه؟

پیام با مکث گفت:

_ چرا؛ میشناسیم. ببخشید، حواسم نبود.

پلیس اخمو بهمون نگاه کرد؛ داد زد:

_ امیری، ضامنشون و بیار داخل!

سرباز کم سن و سال با اطاعت درب رو باز کرد و نامدار داخل اومد.

به پلیس سلام کرد؛ جدی بود و بد اخم، حتی بهم نگاه هم نمیکرد.

برگه‌ای رو امضا کرد و کمی بعد، بعد از کلی غرغر و بریده شدن جریمه، بالاخره از بازداشتگاه بیرون اومدیم! ساعت نزدیک به دوازدهِ شب بود و نامدار جداً چقدر به فکرم بود که این موقع از شب اومده بود تا ضامنمون بشه که مبادا من امشب رو توی بازداشتگاه بگذرونم!

کمی قدم زدیم تا از درب بازداشتگاه دور بشیم؛ سمت نامدار رفتم و بی وقفه بغلش کردم؛ دست‌هاش دور کمرم قفل شد، ازم دلگیر بود، اما دلش نمیومد.

همونجا لب زدم:

_ نامدار بخدا من مقصر نبودم!

من رو از آغوشش بیرون آورد؛ نگاهش جدی بود.

باز تکرار کردم:

_ نامدار بخدا من نمیخواستم. خبر داشتم، ولی من بارها جلوی توفان رو گرفتم که این کارو ادامه نده.

همچنان جدی بود؛ جواب داد:

_ ویانا من بهت گفته بودم این کار رو تموم کن؛ خودت همونجا گفتی نه، کسی نمیفهمه.

راست میگه؛ گفته بودم.

_ بابا بخدا خواستم جلوی تو کم نیارم! چند دقیقه قبلش پریده بودم به توفان که چرا این کار ها رو میکنه.

جدی بهم نگاه کرد؛ کمی خودم رو مظلوم نشون دادم.

_ قبولم نداری؟

_ معلومه که قبولت دارم!

_ پس چرا انقدر جدی‌ای؟

هنوز هم جدی بود.

_ چیکارکنم؟ بخندم؟ ویانا میدونی من از صبح چه حسی داشتم؟ سکته کردم! از عصر بازداشتگاهم که ببینم از پس من کاری بر میاد یا نه؛ اگه امشب توی بازداشتگاه موندگار میشدی من چیکارمیکردم؟

ابروهام بالاپرید؛ از عصر؟

_ نامدار تو از عصر اینجایی؟

کمی لحنش آروم شد.

_ آره؛ از شانست امروز کار زیاد داشتیم، ولی نصفش رو سپردم به جاوید و اومدم اینجا.

باز بغلش کردم؛ چقدر من این مرد رو دوست داشتم.

_ نامدار ببخشید که نگرانت کردم!

دوباره دست‌هاش دور کمرم قفل شد.

_ ویانا من فقط میخوام همیشه خوب باشی. اینکه یهو اومدن اونجا بازداشتت کردن برای من یه شوک بزرگ بود؛ بهم حق نمیدی که عصبی باشم؟

از پشت موهاش رو نوازش کردم.

_ حق میدم، خیلی هم حق میدم؛ ولی باورکن من بارها میخواستم جلوی این موضوع رو بگیرم!

روی موهام رو بوسید؛ از آغوشش بیرون اومدم.

_ قول بده دیگه واقعا تمومش کنید.

لبخند زدم.

_ قول.

دستم رو گرفت و سمت بچه‌ها رفتیم؛ از ما فاصله گرفته بودن و هرچند که نگاه مهراد تماماً اون سمت بود! مرتیکه‌ی دوقطبی. جای زخمش روی پیشونی نامدار هنوز هم توی دید بود.

_ توفان تویی؟

توفان کمی ترسید؛ نامدار جداً جدی بود.

_ آره!

نامدار سعی داشت آروم صحبت کنه؛ لحنش بد بود وگرنه هیچ قصد بدی نداشت.

_ پسر تموم کن این بازی رو! من فکرمیکردم کار ویانا باشه، چون میدونستم ازش برمیاد. بار ها بهش گفتم دیگه نوشیدنی الکلی سرو نکنید، پوکر بازی نکنید، گفتم تهش دردسر میشه براتون! شانس آوردید کلوب و تمیز کرده بودید، وگرنه اگر کوچیکترین مدرکی پیدا میکردن دست از سرتون برنمیداشتن.

توفان غمگین بود؛ جواب داد:

_ بخدا فکر نمیکردم اینجوری بشه. ویانا خودش صدبار گفت تمومش کنیم؛ گوش نکردم! اصلا شوکه شدم؛ اون همه مشتری ثابت داشتیم، فکرنمیکردم کسی میونشون نفوذی باشه که بخواد بیاد گذارش بده.

پیام گفت:

_ پیش میاد؛ ولی این شد تجربه که دیگه از این کارها نکنی!

دلم به حالش سوخت، جلو رفتم و دست روی شونه‌اش گذاشتم.

_ ببین دلم میخواد بکشمت توفان ولی رفیقمی، میدونم خودت از همه ناراحت تری؛ این قیافه پکر چیه به خودت گرفتی؟

بهم نگاه کرد؛ بغلش کردم، خندیدم.

_ بابا پیش اومد دیگه! الان که همه‌چی اوکی شد، غصه نخور جانِ من.

اون هم متقابلا من رو بغل کرد.

_ ببخشید ویا، تقصیرِ من شد.

و خطاب به باقی بچه ها ادامه داد:

_ ببخشید بچه ها! واقعا ببخشید، اصلا نمیخواستم اینطور بشه.

همه جلو اومدن و آغوشمون بزرگتر شد؛ دوستشون داشتم! درسته، مایه‌ی دردسر بودن، ولی درنهایت خانواده‌ی واقعیِ من، بچه ها بودن.

از آغوشِ همدیگه که بیرون اومدیم توفان خطاب به نامدار هم گفت:

_ داداش ببخشید واقعا؛ تورو هم توی دردسر انداختیم.

نامدار کمی از حالت جدی بیرون اومد.

_ انجام وظیفه بود؛ اصلا زحمتی برای من نبود. ولی هرچیزی گفتم برای خودتون بود.

توفان لبخند زد؛ خوشحال بودم که باهم خوبن. البته مهراد و نامدار، اونقدر ها هم باهم خوب نبودن؛ این رو میشد از زخم پیشونی جفتشون فهمید!

از بچه ها جدا شدیم و اون ها با تاکسی‌ای به خونه رفتن و قرار شد نامدار، من رو به خونه‌ی هومان برسونه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم؛ امروز جداً شانس آورده بودیم! پیام برای اولین بار توی زندگیش یه کار عاقلانه کرده بود و از ریلکس بودنش به نظرمیرسید که کلوب رو اون تمیز کرده؛ حتی علاوه بر اون، شاید اگر نامدار برای ضمانت نمیومد به این راحتی ها آزاد نمیشدیم!

صدای نامدار به گوشم رسید و چشم‌هام بازشد.

_ کلوب چطور تمیز بود؟

شونه بالا انداختم.

_ باورکن خودمم نمیدونم؛ ولی حدس میزنم از اونجایی که پیام اون همه ریلکس بود، تمیز کردن کلوب کار اون باشه.

_ خاطرخواهت و میگی؟

بهش نگاه کردم؛ پوزخند داشت. آروم جواب دادم:

_ نه؛ اون مهراده.

دروغ گفته بودم؛ پیام هم خاطرخواهم به حساب میومد.

_ آدمِ حواس‌جمعیه؟

عین خودش پوزخند زدم.

_ نمیدونم؛ من خیلی بهش دقت نمیکنم، ولی از اونجایی که معلومه، انگار آره!

بهم نگاه کرد؛ حرفم براش جالب بود.

_ بهش دقت نمیکنی؟ چرا؟

لبخند زدم.

_ خیلی آبم باهاش توی یه جوب نمیره.

جوابش رو گرفت؛ تا مقابل خونه‌ی هومان چیزی نگفت و این‌بار برخلاف همیشه درست مقابل ساختمون ایستاد؛

همیشه ترس هومان رو داشتیم، اما حالا که دیگه هومانی نبود تقریبا راحت تر بودیم.

ماشین رو خاموش کرد و سمتم برگشت.

_ ویانا یه خواهش دارم ازت؛ از امشب به بعد بهم قول بده که دیگه کارهای خطرناک نکنی. هرچند میدونم مقصر این موضوع تو نبودی، ولی اگه موضوع اینطوری پیش اومد که پای تو هم وسط بود جلوی دوستات رو بگیر.

لبخند زدم؛ نگران بود. بهش حق میدادم و حالت پرخاشگری نشون نمیدادم.

_ باشه؛ قول!

جلو رفتم و گونه‌اش رو بوس کردم.

_ امروز خیلی اذیتت کردم؛ ببخشید.

لبخند زد؛ مهربون! نگاهش توی چشم‌هام نشست.

_ خیلی نگرانت بودم ویانا. میدونستم چقدر قوی‌ای؛ میدونستم زنی به قوی بودن تو وجود نداره، ولی برام عزیزی! حق داشتم نگران بشم.

نگاهم پایین افتاد؛ لبخندم پررنگ تر شده بود و شرط میبستم گونه‌هام گل انداخته.

_ برو استراحت کن، نگران چیزی نباش. همونجاهم به دوستات گفتم، جریمه رو من پرداخت میکنم.

نگاهم بالا اومد.

_ نامدار اصلا!

کمی اخم کرد.

_ ویانا میدونی که نظرم عوض نمیشه. تو فکرکن یه کمک به حساب میاد، هرچند از یکی از دوست‌هات هیچ خوشم نمیاد، ولی خب!

بلند خندیدم؛ عین بچه‌های تخس داشت اعتراض میکرد.

_ نخند، جدی میگم!

گونه‌اش رو کشیدم.

_ عصبی میشی دلم میخواد بوس بوسیت کنم.

اخم‌هاش رفته رفته بازشد؛ بیشتر بهش خنده‌ام گرفت. نامدارکبیر با اوم حجم از ابهت، با کلمه‌ی «بوس بوسی» کاملا خر شده بود.

به قول خودم، بعد از کلی بوس بوسی کردن نامدار، ازش جدا شدم و سمت خونه رفتم؛ کارهام رو انجام دادم و درنهایت با پوشیدن لباس خوابِ راحتم، روی تخت ولو شدم. روز سختی بود. سخت بود و غیرمنتظره؛ امیدوار بودم هومان از قضیه باخبر نشه، هرچند جز شُرکا بود و قطعا باهاش تماس گرفته بودن، اما فعلا حوصله‌ی غرغرهای اون رو نداشتم.

آروم بودم و دلیلش هم حضور نامدار بود؛ عین یه معجزه‌ی درست وسط حال بدم اومده بود و حتی توی روزی که این همه مشکل یکهو برسرم آوار شده بود، من رو با وجودش آروم میکرد!

لبخند عمیق مسخره روی لبم نشست و چشم‌هام رو بستم؛ نامدار پاداش کارهای خوبم توی زندگی بود، و امیدوار بودم تا ابد وضعیت همینطور ادامه پیداکنه.

***

چندروز گذشت و روز به روز به اواخر آبان نزدیک‌تر میشدیم؛ هوا کم کم رو به سرما میرفت و نزدیک شدن به تولد نامدار، داشت بهم استرس میداد!

اخر همین هفته تولدش بود و امیدوار بودم که زودتر برنامه‌ای نچینه تا من بتونم روز تولدش اون روز سورپرایز کنم.

تقویم کوچیکم رو همراه با هایلایت بنفش رنگ توی کیفم گذاشتم و وارد اتاق گریم شدم؛ جاوید به سرعت کاور لباسی رو به دستم داد و من مبهوت بهش خیره موندم.

_ بپوش خانوم وثوقی بپوش!

به نامدار نگاه کردم؛ اون هم گیج بود.

_ جاوید چرا اینطوری میکنی؟ یه پروژه بهت سپردم ها، نمیدونی چطوری مدیریتش کنی!

جاوید جداً سردرگم بود؛ لیست توی دستش رو بالا آورد و با لحن بلندتری خطاب به همه‌ی افراد توی سالن گفت:

_ اسم چندتا از خانوم هارو اینجا نوشتن؛ از مدل های ما کلاً سه نفر توی لیسته، و ویانا خانوم توی اولویته! گفتن طبق پروژه‌ی قبلی برای این پروژه‌هم خانوم وثوقی رو پسندیدن، اما خواستن که از چندنفر دیگه‌هم طبق اطمینان شات بگیریم.

نگاه نامدار خریدارانه روی من نشست؛ لبخند نداشت، اما نگاهش پر بود از حس تحسین.

_ خیلی خب؛ خانوم وثوقی رو آماده کنید. باقی مدل‌ها از گروهِ ما کیا هستن؟

جاوید گیج به لیستش نگاه کرد و سرش رو خاروند.

_ کو؟ آها؛ نیهان مهرجو و هانا حکمت!

_ لباس ها رو فرستادن؟

جاوید به کاور توی دست من اشاره کرد.

_ آره؛ یکیش رو دادم دست ویانا.

نامدار کاور رو ازم گرفت.

_ چرا انقدر پر تجمالته؟ چقدر پف داره! طرحش رو نداری؟

جاوید برگه‌ای از کاتالوگش بیرون آورد و سمت نامدار گرفت؛ نگاهش سریع جمع شد.

_ این چه طراحی چرتیه؟ تبلیغِ چیه؟

_ لوازم آرایشه! طراحی لوازم آرایشش هم به همین شکله؛ کلاسیکه کاراشون، بخاطر همین لباس ها انقدر ژپون داره و

پف پفیه.
طراحیِ توی دست‌های نامدار رو دیدم؛ اصلا چرت نبود. شاید از نظر پسرها اینطور بود، اما خیلی هم شیک و دخترونه به نظرمیرسید.

زمینه‌ی لباس گلبهی کمرنگ بود و ژپون نسبتاً کوچیکی زیرش نصب میشد؛ پایین لباس عین یقه‌اش تور دوزی شده بود و دکمه‌های شیری رنگ و اکسسوری های ظریف روش اونقدر قشنگ بود که باعث میشد نامدار رو اصلا نتونم درک کنم.

با تموم لباس‌های باقی پروژه‌ها متفاوت بود اما بیشتر از همه به دلم نشسته بود؛ کلاه کوچیک تور دوزی شده‌ی کوچیکش که سمت راست مو نصب میشد هم زیبایی لباس رو کاملا تکمیل میکرد.

آرایش فوق العاده لایتی روی صورتم اجرا شد و درنهایت، کلاه به صورت کج سمت راست موهای کرلی شده‌ام نصب شد.

لباس توی تنم فوق العاده بود و بیشتر عاشقش شده بودم! ژپونش داشت آزارم میداد اما پروژه‌ی بزرگی به نظر میومد

و دلم نمیخواست بخاطر غرغرهای الکی فرصتم رو از دست بدم.

شات ها به سرعت گرفته شد و تصمیم نهایی نامدار با دیدن شات‌های همه‌ی ما، من و نیهان بودیم! هانای بیچاره سریع رد شده بود اما، نیهان توی این ترکیب شاهکار با موهای لخت طلاییش عین فرشته‌ها شده بود!

نامدار نظر نهایی رو به تحلیل‌گر سپرد و نتیجه چندروز بعد به دستمون میرسید.

خسته و کوفته باهمون لباس ها همراه با هانا و نیهان وارد آشپزخونه‌ی کوچیک شرکت شدیم و فنجون قهوه‌ای برای خودمون آماده کردیم؛ قهوه رو با خنده و سروصدا خوردیم و بیرون اومدیم. با دیدن فرد نچسبی که مقابل آرامش ایستاده بود خنده روی لبم کمرنگ شد! این دختره اینجا چیکار میکرد؟

کاملیا بازرگان با پالتوی زرشکی روی شونه‌هاش و چکمه‌های پاشنه بلندش مقابل آرامش ایستاده بود سعی داشت متقاعدش کنه که باید نامدار رو بدون وقت قبلی ببینه!

جلو رفتم و به کاملیا حتی نگاه هم نکردم.

_ چیزی شده آرامش؟

آرامشِ همیشه آروم کمی عصبی به نظر میومد.

_ خانوم بازرگان اصراردارن جناب نامدار رو بدون وقت قبلی ببینن؛ این موضوع بعد برای من دردسر میشه!

به کاملیا نگاه کردم؛ طرز نگاه کردنم خیلی جالب نبود، و نگاه کاملیا رو هم به من بد کرد.

_ بدون وقت قبلی؟ چرا اونوقت؟

ابروهاش بالا پرید! داشت از حرص میپوکید.

_ به تو مربوطه؟ اصلا تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی؟

پوزخند زدم؛ آروم بودم! چون اگر بحثی هم پیش میومد، نامدار کاملیا رو آدم هم حساب نمیکرد.

_ هی دختر، آروم! من برای کسی تعیین تکلیف نکردم، فقط سوال پرسیدم. مثل اینکه تو خودت تنت میخاره واسه جنگ و دعوا.

سر تا پام رو به طرز بدی نگاه کرد؛ چشم‌های لنزش داشت رو نِروم میرفت.

_ انقدری ارزش نداری که حتی بخوام باهات بحث کنم!

رفتم توی سینه‌اش رو انگشت اشاره‌ام رو به تخت سینه‌اش کوبیدم؛ ویانا وثوق دعوایی بود! جنگ و دعوای توی ریشه‌اش بود، حداقل مقابل این زنیکه کم نمیاورد!

_ میخوای بهت نشون بدم کی ارزشش و داره و کی نه؟

به لحظه نرسید که درب اتاق نامدار بازشد و از شانس بد یا خوبمون، دقیقا کمی جلوتر از درب اتاق ایستاده بودیم!

کاملیا با انزجار کمی من رو به عقب هُل داد و از اونجایی که هنوز کفش‌های پاشنه دار پروژه توی پام بود، ناخواسته پام کمی پیچ خورد و چهره‌ام درهم رفت.

_ چیکارمیکنید؟

صدای نامدار توی شرکت پیچید و اونقدر سریع خودش رو به ما رسوند، که کاملیا فقط شوکه شده به منِ پا پیچ خورده و نامدار عصبی خیره موند!

درد پام اونقدر زیاد نبود، اما حضور نامدار باعث شد کمی پیاز داغش رو زیاد کنم.

تکیه‌ام رو به میز آرامش دادم و پام رو کمی بالا آوردم؛ چهره‌ام از درد جمع شده بود!

آخی از دهنم بیرون اومد و نامدار سریع سمتم اومد.

_ ویانا، خوبی؟

هانا و نیهان درست کنارم ایستاده بودن! اگر تا الان هم متوجه موضوعی نشده بودن، الان دیگه قطعی شده بود.

بهش نگاه کردم؛ خوب که بودم، ولی بد نبود یکم کاملیا خانوم تنبیه بشه.

پای چپم رو بالا آوردم؛ ژپون لعنتی داشت روانیم میکرد، حتی کامل نمیتونستم بشینم.

_ پام یکم پیچ خورد، آخ!

نامدار پر خشم سمت کاملیا برگشت.

_ کاملیا برو تو اتاق تا من بیام! دارم بهت میگم برو، چرا موندی من و نگاه میکنی؟

اونقدر بلند داد زد که توجه همه سمت ما جلب شد! جاوید سریع جلو اومد.

_ چیشد؟ کاملیا باز چیکار کرده؟

نامدار بی توجه به جاوید به من گفت:

_ چرا هُلت داد؟

جاوید داد زد:

_ چی؟ هُلت داد؟

نامدار پر خشم به عقب برگشت.

_ کر شدم جاوید، دو دقیقه خفه شو!

لب‌هام رو روی هم فشردم؛ کمی درد داشتم.

_ داشتیم باهم بحث میکردیم!

نامدار رو کلافه کرده بودم.

_ تو چه بحثی داری با این بی لول بکنی ویانا؟

مچ پام رو توی دست گرفتم و کمی ماساژ دادم؛ نامدار سریع سمت جاوید برگشت.

_ ویانا رو ببر دکتر؛ من کاملیا رو رد کنم میام!

جاوید جلو اومد تا من رو کامل بلند کنه، که بی‌مقدمه به نامدار پریدم:

_ انقدر مهمه کاملیا خانوم؟
نگاه نامدار متعجب روی من نشست؛ آرامش و هانا و نیهان فقط با ابروهای بالا پریده نظاره گر بودن.

_ ویانا؛ بعدا راجع به این موضوع حرف میزنیم.

سریع به هر سختی‌ای بلند شدم.

_ اگه میشه همین الان حرف بزنیم!

عصبی شده بود؛ اما نمیخواست صداش برای من بالا بره.

_ ویانا پات اذیته، برو دکتر بعداً صحبت میکنیم!

_ نامدار من خوبم؛ دارم میگم حرف بزنیم، باشه؟

لحنم اصلا آروم نبود! حالم از کاملیا به هم میخورد؛ هروقت پاش به شرکت بازمیشد، من و نامدار پاچه‌ی همدیگه رو میگرفتیم.

به اطراف نگاه کرد؛ تقریبا نصف شرکت نظاره‌گر بحث ما بودن!

به اتاق عکاسی اشاره کرد و من لنگون لنگون راه افتادم؛ نامدار طاقت نیاورد و سمتم برگشت.

_ ویانا باید بغلت کنم!

مبهوت بهش نگاه کردم.

_ وسط شرکتیم...

به ثانیه نرسید که دستش رو زیر تنم انداخت و من رو بلند کرد! داشتم از خجالت آب میشدم و از همین لحظه، سوژه‌ی تمام شرکت شده بودم.

وارد اتاق عکاسی شدیم و من رو روی اولین صندلی نشوند.

_ ویانا دارم بهت میگم پات اذیته، چرا انقدر لجبازی؟ برو دکتر، بعد هرچقدر خواستی بیا به من غر بزن.

اخم کردم؛ بی ربط گفتم:

_ نامدار یعنی انقدر برات بی ارزشم که حاضرنیستی اون دختره رو ول کنی من رو ببری دکتر؟ چرا جاوید من و ببره؟ تو ببر!

کلافه به پیشونیش دست کشید.

_ ویانا کاملیا دختر یکی از کله‌گنده‌هاست! الکی پانمیشه بیاد اینجا؛ اگر میاد، موضوعی هست که من نباید از دست بدم. عاشق چشم و ابروش نیستم، الان هم به مقدار کافی سرش داد و بیداد کردم.

عصبی لحنم رو بالا بردم.

_ نخیر کور خوندی نامدارخان! کاملیا خانوم اومده بود واسه تولدت برنامه بچینه کنه، چون به آرامش اصرارکرد میخواد بدون وقت قبلی بیاد پیشت!

نامدار از حرکت ایستاد؛ حالت چهره‌اش عوض شد، کمی خندون شد!

_ تولدم رو یادت بود؟

حرف بی ربطش اخم ابروهام رو باز نکرد.

_ کاملیا یادشه من یادم بره؟ آره یادمه! الان این موضوع چه ربطی داره؟ نامدار چرا بحث رو عوض میکنی؟

نامدار رو کلافه کردم؛ اما لعنتی هنوز هم آروم بود!

_ ویانا من نمیخوام باهات بحث کنم عزیزم؛ خواهش میکنم برو دکتر با جاوید، بعد راجع بهش حرف میزنیم، باشه؟

از روی صندلی بلند شدم؛ پام درد گرفت، اما اهمیت ندادم.

_ ببین نامدار، بارها بهت گفتم این دختره‌ی عفریته خیلی رو نِرو من راه میره، گفتم یا نگفتم؟ گفتم دیگه! دارم بهت

میگم از این دور شو، ولی تو چسبیدی بهش حتی حاضرنیستی ولش کنی و من رو ببری پیش دکتر!

اینبار جداً عصبی شد.

_ چرا چرند میگی ویانا؟ من کی چسبیدم به این؟

_ نچسبیدی؟ نچسبیدی نامدار؟ دارم بهت میگم ازش بدم میاد، ازش دورشو؛ خوشت میاد منم برم بچسبم به مهراد؟

اخم‌های وحشتناکش رو که دیدم لال شدم! داد زد:

_ چرت نگو دیگه ویانا همه چیز رو به هم ربط نده!

جلو رفتم و انگشت اشاره‌ام رو به سینش کوبیدم.

_ نامدار اولین و آخرین باره که بهت میگم، یا این دختره گورش و از زندگیِ تو گم میکنه و دیگه روش رو توی این شرکت نمیبینم، یا برعکس؛ من میرم و دیگه هیچوقت هم روم رو توی این شرکت نمیبینی!

اخم‌هاش بازشد! از حرکت ایستاد، شوکه شده بود!

خشمگین انگشتم رو پایین اوردم و با جمع کردن دامن پر چینم، با خشم از اتاق عکاسی بیرون اومدم. نامدار پشت

سرم روانه شد و قبل از رسیدن به سالن اصلی شرکت بازوم رو گرفت.

_ ویانا یه بار این چرت و پرتا رو به زبون آوردی، دیگه تکرارش نمیکنی!

جدی بودم؛ جدی بودم و خشمگین.

_ نامدار من در این مورد هیچ شوخی‌ای با تو ندارم! همین که گفتم؛ یا ردش میکنی بره، یا من میرم.

از مقابل چهره‌ی مبهوت و پر خشمش دور شدم؛ پام بیشتر از قبل داشت تیر میکشید اون هم با وجود کفش های پاشنه بلندی که توی پام بود.

خودم رو به جاوید رسوند و لباس‌هام رو همراه با کیفم به دستم داد.

_ ویانا بیا ببرمت دکتر.

وسایل رو از دستش گرفتم.

_ ممنون اقا جاوید، خودم میتونم برم.

کمی آروم تر گفت:

_ ویانا لطفا! میدونی که نامدار من و میکشه.

بهش نگاه کردم؛ آره واقعا، گناه داشت. اما گفتم:

_ از الان دیگه نه!

و سمت اتاق گریم قدم تند کردم؛ پشت سرم دووید.

_ یعنی چی؟ چی شد؟

وارد اتاق شدم؛ توی چهارچوب در موند.

_ چیز خاصی نشد؛ میشه لباس عوض کنم؟

با معذرت خواهی‌ای از در دور شد و با بستنش، سریع لباس‌هام رو عوض کردم.

از اتاق گریم که خارج شدم، جاوید من رو با اصرار به درمونگاه برد و منِ خوش خیال حتی تا لحظه‌ی آخر هم منتظر بودم نامدار من رو به جای جاوید پیش دکتر ببره.

توی راه تا خود درمونگاه رو داریوش گذاشت و تقریبا کاملا افسرده‌ام کرد؛ دکتر پام رو چک کرد و درنهایت با بستن آتل موقتی به مچ پام و تجویز چندتا مسکن، گفت که مشکل خاصی پیش نیومده و حتی آتل رو طی بیست و چهارساعت آینده میتونم بازکنم.

توی ماشین جاوید نشستم و ضبط روشن شد و دوباره

داریوش پلی شد؛ سرم رو به شیشه تکیه دادم و به ثانیه نرسید که از گریه ترکیدم!

جاوید بیچاره سراسیمه ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت.

_ خاک به سرم، خوبی ویانا؟

عین دیوونه ها با صدای بلند گریه کردم.

_ دوستت خیلی خره!

تفلک حسابی ترسیده بود؛ البته حق هم داشت، عین دیوونه‌ها مقابلش داشتم لیتر لیتر اشک میریختم.

_ اون و که میدونم، چیشده؟ چی گفته بهت؟ وای داری من و میترسونی!

مقابل چشم‌هام رو گرفتم و گریه‌ام بیشتر شد.

_ میشه آهنگت رو قطع کنی؟

تازه به خودش اومد و ضبط رو خاموش کرد.

_ وای حق داری منم میشینم با آهنگ‌های داریوش فقط گریه میکنم! حالا بگو، چی گفته نامدار؟

بهش نگاه کردم؛ بی شک دور چشم‌هام و نوک بینیم سرخ شده بود.

_ بهش گفتم اون دختره رو رد نکنی کات میکنم!

چشم‌هاش گرد شد.

_ چی؟ کات کردین الان؟

گریه‌ام با حرفش شدت گرفت.

_ بابا غلط کردم آروم باش تروخدا.

عین بچه ها روی پاهام کوبیدم.

_ من تا لحظه‌ی آخر منتظر بودم اون عوضی رو ول کنه بیاد من رو ببره دکتر!

جاوید بیچاره لال شده بود؛ دلم داشت به حالش میسوخت. زیر چشم‌هام رو دست کشیدم و بهش نگاه کردم.

_ ببخشید، تورو هم ترسوندم.

مهربون بود؛ عین توفان.

_ وای نه اینجوری نگو، ولی واقعا ترسیدم. میخوای ببرمت پیش نامدار؟

سرم رو بالا بردم.

_ نه، اصلا! میرم خونه، اگه اومد از دلم در آورد که هیچی، اگه نیومد اونوقت میدونم چیکارش کنم.

جاوید سراسیمه و ترسیده ادرس خونه رو پرسید و من رو به خونه‌ی هومان برد و تا خود خونه ضبط ماشین رو حتی روشن هم نکرد!

مقابل در ازش تشکرکردم و باز بابت گریه‌ی یکهوییم ازش معذرت خواهی کردم.

_ نه بابا، این حرف‌ها چیه؛ فقط بزار این و بهت بگم، نامدار خیلی خره! بخدا یا جدی نگرفته یا متوجه منظورت نشده؛ شاید فکرکرده منظورت اینه از این به بعد دیگه کاملیا رو نبینی.

_ فهمید، خوبم فهمید! ولی همچنان موند پیش کاملیا جونش.

جاوید سعی داشت طرف رفیقش رو بگیره، اما نامدار دیگه گند زده بود! تقریبا جمع کردنش بی فایده بود.

از جاوید خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.

هوا تاریک شده بود و پام درد میکرد؛ قلبم اما بیشتر! نامدار جداً حرفم رو نادیده گرفته بود و این ارزش دادنش به کاملیا، دیگه داشت اذیتم میکرد.

حرفم جدی بود؛ گفته بودم که اگر کاملیا رو رد نکنه کات میکنیم، و در این مورد هیچ شوخی‌ای هم نداشتم! تنها شانسش امشب بود؛ امیدوار بودم بیاد لبه‌ی پنجره و با دسته گل لاله‌ای کارش رو جبران کنه.

زیرسیگاری کریستال رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و خودم هم همونجا نشستم؛ سیگار اول رو دود کردم؛ دوم، سوم، چهارم! از نامدار هیچ خبری نبود.

زیرسیگاری رو برداشتم و سیگار پنجم رو دراز کشیده روی تخت روشن کردم؛ نامدار امشب هم شانسش رو سوزونده بود!

پک عمیقی به سیگار زدم؛ برای تولدش برنامه چیده بودم، اما گند زده بود. چیکار میکردم؟ جداً اگر براش انقدر بی اهمیت باشم چی؟

گریه‌ام روی توی ماشین جاوید کرده بودم؛ دلم نمیخواست باز زانوی غم بغل بگیرم!

سیگارم رو توی زیرسیگاری خاموش کردم و سمت آشپزخونه رفتم؛ بیحوصله نصف بسته‌ی ناگت‌مرغ آماده رو توی ماکروفر گرم کردم و با سس روی میز گذاشتم. نامدار اشتهام رو هم کور کرده بود.

ناگت توی دهنم عین لاستیک بود و من بی اشتها فقط میجوییدم.

گوشیم زنگ خورد؛ ناگت رو جوییده و نجوییده قورت دادم و سمت گوشی پرواز کردم! با دیدن اسم «آرامش» روی صفحه‌ی موبایل، بادم خوابید و بی انرژی جواب دادم:

_ جونم؟

صدای آرامش عین همیشه بی تفاوت توی گوشم پیچید.

_ سلام ویانا جون، خوبی؟ پات بهتر شد؟

ناگت دوم رو توی چنگال زدم؛ حتی حال نداشتم سس بریزم.

_ سلام سوفیا، ممنون. آره، خیلی بهتره؛ دکتر آتل بست بهش، گفت میتونی تا فرداشب درش بیاری.

_ خب خداروشکر؛ خواستم بهت بگم استراحت کن، لازم نیست فردا بیای شرکت!

چنگال توی دستم بی حرکت موند؛ نامدار اخراجم کرده بود؟

صدام به زور در اومد:

_ چرا؟

صداش خندون شد.

_ فردا رو خود جناب نامدار تعطیل کرد؛ در عوض پسفردا شب کلِ شرکت دعوتن عمارت پدری کبیر! تولد جناب نامداره. احتمالا فرداهم میخوان برای تولد تدارک ببینن که همه مرخصی‌ان.
محسوس نفسم رو بیرون فرستادم؛ کم مونده بود فکرکنم نامدار لعنتی اخراجم کرده.

_ خیلی خب سوفیا جون، ممنون که اطلاع دادی.

_ خواهش میکنم عزیزم؛ پسفردا شب میبینمت، خداحافظ.

و با خداحافظی تلفن رو قطع کردم؛ پسفرداشب، اون هم توی عمارت بزرگ خانوادگی کبیر، تولد نامدار بود!

چه کاری درست بود؟ باید میرفتم یا پای حرفم میموندم و حتی پام رو توی تولدش هم نمیزاشتم؟

ناگت توی چنگال رو توی دهنم گذاشتم؛ نه، نرفتن درست نیست! به هرحال هرچی هم که باشه من و نامدار همچنان دوست دختر و دوست پسریم؛ شاید بهتر باشه قبلش باهم صحبت کنیم! اما اگه نامدار نخواد حرفی بزنه چی؟

کلافه چنگال رو توی ظرف کوبیدم؛ اصلا به من چه؟ ظرف رو توی سینک رها کردم و همراه با گوشی و جعبه‌ی سیگار و فندک از آشپزخونه خارج شدم؛ حالا که فردا نباید برم شرکت، میتونم تا خود صبح رو سیگار بکشم و منتظر نامداری بمونم که قرار نیست حتی بهم زنگ بزنه!

***

تا خود ظهر خوابیدم و به محض بیدارشدن، از خونه بیرون زدم تا با ست ورزشیم، به اسکله‌ی نزدیک خونه‌ی هومان برم و کمی بدووم؛ نیم ساعت کامل دوییدم در

نهایت نفس زنان، سمت دکه‌ی همیشگی رفتم تا فنجون قهوه‌ای بگیرم.

قهوه‌ام رو لاجرعه نوشیدم و فاصله‌ی اسکله تا خونه روهم پیاده رفتم. نگهبان فضول با نگهبانِ دیگه‌ای عوض شده بود، و این بیچاره جز سلام و خداحافظ، هیچ چیز دیگه‌ای نمیگفت! نفس زنون وارد ساختمون شدم و با لبخند به نگهبان سلام کردم؛ خوشرو جوابم رو داد و قبل از رسیدنم به درب خونه، صدام زد.

_ خانوم وثوقی؟

به عقب برگشتم.

_ بله؟

به پایین خم شد و دسته گل بزرگی از گل های لاله و نرگس و کمی ژیسوفیلیا به رنگ زرد، بالا آورد و سمتم گرفت.

_ یه آقایی اومد این و تحویلم داد گفت بدم به شما؛ البته اومد اول خودتون و ببینه، گفتم خونه نیستید!

جلو رفتم و گل رو ازش گرفتم؛ بزرگ بود، خیلی بزرگ! کاغذ بزرگ دورش زرد بود، و نامدار میدونست که من چقدر رنگ زرد رو دوست دارم؟

از نگهبان تشکر کردم و سمت خونه رفتم؛ کلید رو چرخوندم و وارد شدم. کفش‌هام رو مثل همیشه در نیاوردم و مستقیم سمت کاناپه ها رفتم؛ روی دسته‌ی اولین کاناپه نشستم، گل یادداشت داشت! سریع یادداشت رو باز کردم.

« ببخشید فرشته‌ی زندگیم؛ میخوام بدونی که هیچ چیز توی دنیا به اندازه‌ی تو برای من ارزش نداره!»

و پایین برگه کوچیک نوشته بود:

« برای لبخند قشنگت وقتی لاله‌هارو میبینی...»

درست عین حرف نامدار، لبخند قشنگ گوشه‌ی لبم نشست! نامدار کارش رو خوب بلد بود، همیشه و توی هرشرایطی لبخند روی لب من میاورد، حتی وقتی که قصد داشتم باهاش کات کنم.

لبخند روی لبم کمرنگ شد؛ نباید با یه دسته گل خر میشدم! موضوع موضوعِ الکی‌ای نبود. پای یه دختر وسط بود؛ دختری که بارها بیان کرده بودم که روی مخمه و نامدار باید ازش دور بشه، اما علاوه بر اینکه دور نشده،

نزدیکتر هم شده! باید تا لحظه‌ی آخر پای حرفم بمونم و تا کاملیا رو قهوه‌ای نکرد، دست از سرش برندارم.

دسته گل رو همونجا روی کاناپه گذاشتم و بعد از عوض کردن لباسم و خوردن ناهار، روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم؛ امروز عصر باید برای نامدار کادو میگرفتم! اونقدر سردرگم بودم که حتی نمیدونستم توی این موقعیت چه کادویی براش مناسبه؛ تا عصر وقت داشتم راجع به این موضوع فکرکنم.

کمی استراحت کردم و درنهایت ساعت پنج، با ماشین هومان راهی بازار شدم.

سخت‌گیر بودم و این کارم رو سخت‌تر میکرد؛ تقریبا کل بازار رو گشتم و درنهایت، مقابل مغازه‌ی ساعت فروشی لوکسی ایستادم!

دیدار اولم با نامدار رو به یاد آوردم؛ دست‌هاش از روز اول حسابی قلقلکم داده بود و هنوز هم به همون اندازه برام جذاب بود! ساعت برای دست‌های جذاب نامدار گزینه‌ی بدی به نظر نمیرسید.

وارد مغازه شدم و روی هرچی که دست گذاشتم، با شنیدن قیمتش مغزم سوت کشید. درنهایت ساعت استیلی با زمینه‌ی مشکی چشمم رو گرفت و بیخیالِ قیمت زیادش، بالاخره کادوی نامدار خریده شد.

همراه با جعبه‌ی ساعت از پاساژ بیرون زدم و قبل از رفتن به خونه، ساندویچی برای خودم خریدم.

ساندویچ رو توی خونه با لباس‌های بیرونی خوردم و جعبه‌ی ساعت نامدار رو با پاپیون قرمز تزیین کردم.

شامم رو کمی زود خورده بودم اما پاساژ گردی اون هم تا ساعت هشت شب حسابی ازم انرژی گرفته بود.

فردا روز مهمی بود و امشب باید زود میخوابیدم؛ تصمیم اینکه لباس چی بپوشم و موهام و میکاپم رو چیکارکنم رو برای فردا موکول کردم و قبل از ساعت یازده به تخت رفتم تا بخوابم.

درسته که از نامدار دلگیر بودم، اما یک روز کامل ندیدنش انرژیم رو گرفته بود! روز خسته کننده‌ای بود و امیدوار بودم فردا روز خوبی باشه.

از خستگی زیاد آلارم صبح نتونست بیدارم کنه و درست مثل روز قبل، ظهر از خواب بیدارشدم! تنبلی نزاشت ورزش کنم یا حتی کنار اسکله چنددقیقه بدووم، و ترجیح دادم تایمم رو برای درست کردن ناهار بزارم.
دمپخت بی نمکم رو نصفه و نیمه خوردم و بالاخره تصمیم گرفتم لباسم رو برای شب مشخص کنم.

کمد لباس‌هام رو باز کردم و کاور لباس‌های مجلسیم رو بیرون آوردم. ماکسی بلند زرشکی با یقه‌ی فوق العاده بازش زیادی توی چشم میزد؛ لباس صورتی رنگ رو دوست نداشتم، رنگش پوستم رو تیره نشون میداد!

پیراهن یشمی چاک بلندی داشت و به نظر قشنگ میرسید، اما برای تولد نامدار، زیادی ساده بود و هیچ مدل خاصی نداشت.

کلافه باقی پیراهن ها رو هم کنار زدم؛ یا مدلشون قدیمی شده بود، یا به نظرم اونقدری شیک به نظر نمیرسید که بخوام به عنوان دوست دختر نامدار توی شب تولدش بپوشم!

دوباره سمت کمد برگشتم؛ لحظه‌ی آخر نگاهم با جعبه‌ی بزرگ ته کمد برخورد کرد، بهترین گزینه بود!

سریع جعبه رو بیرون آوردم و درش رو باز کردم؛ چشم‌هام درست مثل الماس های ریز و درشت لباس برق زد! لباسی که نامدار برای تولدم خریده بود؛ فوق العاده بود.

لباس رو از جعبه بیرون آوردم؛ شک نداشتم نامدار با دیدن لباس توی تنم دیوونه میشد!

سریع زیپ کنار لباس رو باز کردم و پوشیدمش؛ با یه میکاپ قشنگ و موهای درست شده، شیک ترین فرد جمع میشدم.

جلوی لباس فوق العاده ساده بود و هیچ مدلی نداشت؛ آستین‌حلقه‌ای ساده بود و جنس لباس مخملی بود به رنگ مشکی، و کمی هم از پشت دنباله داشت؛ به عقب برگشتم و به سختی پشت لباس رو از توی آینه نگاه کردم، برخلاف جلوی لباس، پشتش اونقدر پرتجمالت و زیبا بود که حتی حاضرنبودم چشم ازش بردارم!

از بالا تا پایین کمرم باز بود و دور تا دور بازی کمرم، الماس های درخشان ریز و درشتی کار شده بود؛ سلیقه‌ی نامدار توی انتخاب لباس بیست بود.

لباس رو از تنم بیرون آوردم و به کمد آویزون کردم؛ کمی زود بود اما، باید تصمیم میگرفتم که چطور آرایشی به لباسم میاد.

آرایش لایت رو اصلا دوست نداشتم؛ ویانای همیشگی، معروف بود به رژ قرمز و چاک لباس‌هاش! حالا دوست داشتم خودِ واقعیم باشم، و نامدار هم بی شک ویانای واقعی رو بیشتر دوست خواهد داشت.

با حوصله شروع کردم به آماده شدن و در نهایت، درست کردن موهام و میکاپم تا خود عصر زمان برد، اما ارزشش رو داشت!

خط چشم بلندی کشیدم و پشت چشم‌هام رو سیاه کردم؛ رژ قرمز رو روی لبم کشیدم و دور لب‌هام رو تیره تر کردم؛ باقی آرایشم رو با حوصله تکمیل کردم و درنهایت، موهای تیره‌ی بلندم رو کِرلی کردم و روی شونه‌ام رها کردم.

جلوی موهام رو کامل یک سمت دادم و موهای حالت دار شده‌ام رو توی صورتم ریختم؛ ساعت پنج بود، کم کم باید میرفتم! عمارت کمی ازم دوربود و با وجود ترافیک سنگین تهران، وقتش بود که راه بیوفتم.

سریع لباسم رو پوشیدم و درنهایت با برداشتن کیف پرنگین کوچیکم و پوشیدن کفش‌های نقره‌ای پاشنه ده سانتیم، مانتو و شالم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

آرامش لوکیشن رو برام فرستاده بود و به محض بازکردنش، سوارماشین شدم تا به مقصد برم.

تایمِ ترافیک بود و شک نداشتم تا رسیدن به عمارت، حداقل دوساعت زمان میبره و فقط امیدوار بودم آرایشم به هم نریزه!

درست حدس زدم و دقیقا دو ساعت بعد، مقابل عمارت بزرگ و مجلل کبیر ها ماشینم رو نگه داشتم.

مرد شیک پوش قد بلندی جلو اومد و سوییچم رو ازم گرفت؛ این صحنه‌هارو فقط توی فیلم ها دیده بودم!

مانتوی کوتاه مجلسیم و شال روی سرم، عمیق توی ذوق میزد! این همه تیپ زدم که با یه مانتو و شال همش خراب بشه؟

سریع خودم رو به عمارت رسوندم و مانتو و شال رو به اولین خدمه سپردم.

عمارت از زیبایی زیاد چشم ادم رو میخکوب خودش میکرد! لوستر بلند و پله‌های مارپیچی که هردوطرف عمارت وجود داشت، من رو یاد فیلم ها می‌انداخت.

جلو رفتم؛ تقریبا هیچکس آشنا نبود! میون جمعیت چندتا از بچه‌های شرکت رو همراه با آرامش و جاوید دیدم، اما تقریبا اکثر جمعیت از کله‌گنده‌های تهران بودن.

اولین کسی که مقابلم اومد تابان بود؛ مادر نامدار. مثل همیشه خوش‌پوش بود و پیراهن زرشکی دکلته‌ی کار شده‌اش، عمیقاً به پوست سفید تنش میومد!

جلو اومد و سریع من رو در آغوش کشید.

_ سلام ویانا جون، خوش اومدی قشنگم.

عین خودش لبخند دندون نمایی زدم.

_ سلام، خیلی ممنونم!

_ چرا انقدر احساس غریبی میکنی؟ برو پیش بچه‌ها.

و حتی فرصت نداد صحبت کنم؛ من رو سریع سمت بچه‌های شرکت هُل داد و تقریبا توی دل نامدار فرود اومدم!

لعنتی؛ چطور ندیده بودمش؟

برخلاف همیشه که لباس مردونه‌هاش تیره بود، اینبار لباس مردونه‌ی سفیدی رو همراه با کت مشکی پوشیده بود و الحق که با این ترکیب ساده، از همه‌ی مردهای پرتجملات این جمع جذاب تربود!

تولد نامدار بود، اما باقی مردها کراوات های رنگی رنگی زده بودن.

هول شده قدمی به عقب رفتم و بی فکر جعبه رو سمت نامدار گرفتم.

_ تولدت مبارک!

نگاهش از لحظه‌ی اول، روی چهره‌ام و لباس توی تنم میخکوب شده بود؛ دستش از جیب شلوار بیرون اومد و جعبه رو به آرومی ازم گرفت.

_ چرا زحمت کشیدی؛ تو خودت کادویی برای من!
حداقل اونقدری از باقی بچه‌ها فاصله داشتیم که محتوای مکالممون رو نشنون؛ ازش دلخور بودم، ولی سعی کردم لبخند بزنم. چیزی نگفتم و فقط نگاهم رو ازش گرفتم، متوجه شده بود که هنوز هم ازش دلگیرم.

آرامش و نیهان جلو اومدن و من رو در آغوش گرفتن و اولین جمله‌ای که به زبون آوردن این بود:

« چقدر خوشگل شدی!»

راست هم میگفتن؛ تاحالا توی عمرم هیچ لباسی انقدر به دلم ننشسته بود، و ترکیب میکاپ پررنگم با این لباس، جداً شاهکار بود.

نامدار کنارم ایستاده بود تمام و نگاهش مستقیم روی من بود؛ جاوید باهاش حرف میزد، اما حواس نامدار تماماً این سمت بود!

جامی که از خدمه گرفته بودم رو توی دستم تکون دادم و جمعیت رو از سر گذروندم؛ آرامش کنارم نیهان رو به حرف گرفته بود و تمام بحثشون راجع به شرکت و کار بود و ترجیح میدادم حواسم رو با دید زدن جمعیت پرت کنم.

جاوید و نامدار از ما دورشده بودن و سمت باقی مردها رفته بودن؛ عکاس شرکت رو درکنارشون شناختم، ولی اون یکی رو نه!

موهای بازکات قرمز شده‌اش با اکسسورهای روی کت اسپورتش کمی اون رو از باقی مردها خاص کرده بود! به چهره‌اش دقت کردم، برادر نامدار بود؟

سریع سمت آرامش برگشتم و میون حرفشون پریدم:

_ اون کیه؟

غیرمستقیم بهش اشاره کردم و آرامش که انگار منتظر بود بحث غیبت وسط بندازم، شروع کرد به توضیح دادن:

_ برادر آقا نامداره! اسمش نیکانه، ایتالیا زندگی میکنه؛ مثل اینکه همین امروز رسیده ایران، اصلا از لحاظ شخصیتی به هم شبیه نیستن، خیلی شوخی‌های بی مزه میکنه!

هر دو ثانیه بلند بلند میخندید و میتونستم از تیپ خاص و چهره‌ی بشاشش بفهمم برخلاف نامدار، کاملا آدم خونگرم و خندونیه.

نیهان به حرف آرامش خندید.

_ نه بابا بیچاره پسر خوبیه؛ خیلی شوخه!

سمت نیهان برگشتم.

_ چشمم روشن!

خنده‌اش عمیق شد.

_ کوفت! از این پسراست که هرشب با یه دختره، دیوونه که نیستم ازش خوشم بیاد.

ولی بنظرم نیکان حق داشت از نیهان خوشش بیاد! اون هم حالا که موهای طلاییش رو فر کرده بود و ترکیب آرایش لایت با چشم‌های روشنش و پیراهن فیروزه‌ایش، حسابی خوشگل ترش کرده بود.

با خنده‌نگاهم رو دوباره سمت اون ها کشوندم؛ نامدار از قبل بهم خیره شده بود! مشخص بود که مخاطب حرف های نیکان منم و مدام داره سر به سر نامدار میزاره، چون

به طرز مسخره و ضایعی به من اشاره میکرد و با گفتن چیزی، خودش و جاوید شروع میکردن به بلند بلند خندیدن.

همه چیز نرمال بود؛ البته تا قبل از اینکه کاملیای رو مخ با پیراهن کوتاه تنگش جلو بیاد و نامدار رو بغل کنه!

جام توی دستم داشت خورد میشد و نگاه نامدار، مستقیم روی چهره‌ی پر خشم من بود! کاملیای عوضی نیکان رو کوتاه بغل کرد و بعدش اونقدر محکم نامدار رو در آغوش گرفت، که کم مونده بود برم وسط جشن جام توی دستم رو توی سرش خورد کنم.

لباس کاربنی رنگش به زور تا روی پاهاش میرسید و یقه‌اش به قدری باز بود، که نگاه همه‌ی مردها رو سمت خودش میکشید!

مرد و زن سن دار و البته شیک پوش و باکلاسی، پشت سر کاملیا جلو اومدن و به نامدار تبریک گفتن؛ با اومدن عجله‌ای تابان متوجه شدم که خانواده‌ی کاملیا هستن و متاسفانه، رابطه‌ی خانوادگی خوبی باهم دارن.

نگاه نامدار هرلحظه روی من بود و مطمئن بودم از بابت در آغوش گرفتن کاملیا، حسابی پشیمون شده.

پر خشم با برداشتن کیف و جام شراب توی دستم، از بچه ها دورشدم و سمت بار رفتم؛ محتویات جام رو سر کشیدم و خودش رو روی میز کوبیدم.

_ بریز!

خدمه‌ی بیچاره دوباره جام رو پُر کرد و من با اخم‌های درهم، با نگاه کردن به نامدار و کاملیای بی همه چیز، بازهم محتویات جام رو سر کشیدم.

_ calm down lady! (آروم باش عزیزم!)

سمت صدا برگشتم؛ نیکان با موهای بازکات شده‌ی قرمز رنگش، همراه با خنده‌ی همیشگیش جلو اومد.

_ یه ذره آروم تر! کاملیا ارزش این همه حرص خوردن و نداره.

بهش نگاه کردم؛ خندون بود. دستش رو جلو آورد.

_ من نیکم، نیکان البته! داداش نامدار، البته فکرکنم بشناسی. از من تعریف کرده پیشت دیگه، نه؟ چون از تو زیاد گفته!

دستش رو گرفتم؛ چقدر حرف میزد.

_ خوشبختم؛ منم ویانام.

_ گفتم که؛ نامدار زیاد ازت تعریف کرده! شناخت کامل دارم.

دستش رو رها کردم؛ جام رو توی دستم کمی جا به جا کردم.

_ از من؟

_ الان جز من و تو کسی اینجاست؟

خنده‌ام گرفت؛ جواب دادم:

_ نظر لطفشونه!

بلند خندید؛ بهش نگاه کردم، چرا انقدر میخنده؟ با ابروهای بالا پریده سوتی زد.

_ اوهو! چرا انقدر رسمی؟ فکر نمیکردم رابطتون در این حد باشه.

_ نیست!

نامدار بود؛ درست پشت سر نیکان ظاهر شده بود؛ مقابلِ من!

لبخند روی لبم کمرنگ شد؛ نیکان به عقب برگشت و به نامدار نگاه کرد؛ نامدار بی مقدمه گفت:

_ ویانا باید حرف بزنیم.

سعی کردم مقابل برادرش سلیطه بازی درنیارم؛ جدی و آروم جواب دادم:

_ من حرفام رو زدم جناب نامدار!
نیکان داشت از خنده میپوکید! دستش رو مقابل دهانش گرفت و نامدار با نگاه بدی به نیکان، رو به من گفت:

_ ویانا، لطفا!

دلم نمیخواست پیش نیکان خُردش کنم؛ ازش دلگیر بودم، ولی لایق یه توضیح بود.

با تردید سمت خروجی عمارت رفتم و نامدار پشت سرم روانه شد؛ فضای داخل عمارت عمیق شلوغ بود و با وجود صدای بلند موزیک، نمیتونستیم درست صحبت کنیم.

ترجیح دادیم خارج از عمارت توی فضای سبز و زیبای باغ مانند حرف‌هامون رو بزنیم، هرچند هوا کمی سرد بود و لباس من هم کمی باز.

به محض خروج از عمارت، دست‌هام رو ناخواسته روی بازوهام کشیدم؛ به لحظه نرسید که کت نامدار روی شونه‌هام قرار گرفت و باعث شد سمتش برگردم!

_ ویانا این کار ها چیه؟ معلوم هست چیکارمیکنی؟ من باهات صحبت کردم، گل فرستادم، یادداشت فرستادم، فکر نمیکردم مغزت هنوز درگیر این موضوع باشه!

عصبی بود، اما بلند حرف نمیزد. مثل همیشه در عین عصبی بودن، آروم بود.

_ نامدار تو خودت و به من ثابت کردی، من دیگه حرفی ندارم!

کلافه بود، خیلی زیاد.

_ ویانا این رو توی یادداشت برات نوشتم، الان هم بهت میگم؛ توی این زندگی هیچ چیز به اندازه‌ی تو برام ارزش نداره، چه برسه به کاملیایی که حتی بهش نگاه هم نمیکنم!

عصبی شدم؛ قدمی پیش رفتم و توی صورتش فریاد زدم:

_ پس چرا موندی پیشش که جاوید من رو ببره دکتر؟ حتی حاضر نشدی دو دقیقه کاملیا خانوم رو ول کنی! حالا هم که دعوتش کردی تولد، چی باید بگم بهت؟ تشویقت کنم؟

اخم‌هاش درهم رفت.

_ ویانا از تو انتظار این حرف‌ها رو نداشتم! عاقلی، بالغی، این حرف ها چیه که میزنی؟ خودت میبینی نصف تهران اینجا دعوتن، اونوقت کاملیا که ما از سال‌ها پیش باهاشون ارتباط خانوادگی عمیق داریم دعوت نباشه؟

لج کرده بودم؛ مرغم یه پا داشت و از حرفم دست نمیکشیدم. شونه بالا انداختم.

_ به من ربطی نداره؛ من بهت گفتم، یا این دختر و از زندگیت میندازی بیرون، یا من از زندگیت میرم بیرون!

عمیق بهم نگاه کرد؛ اخم داشت، جدی بود، ولی از من عصبی نبود! با مکث بلندی گفت:

_ نظر نهاییت اینه دیگه؟ یعنی اگه کاملیا رو رد کنم بره اوکی میشی؟

سر تکون دادم.

_ دقیقا!

جدی و مصمم قدمی عقب رفت.

_ خیلی خب؛ انجامش میدم!

سر جام ثابت موندم؛ جداً میخواست انجامش بده؟

_ نمیکنی نامدار؛ میخواستی کاری بکنی اون روز میکردی.

نگاهش توی چشم‌هام عمیق بود.

_ ویانا من بخاطر نگه داشتن تو هرکاری میکنم!

نگاهم توی چشم‌هاش ثابت موند؛ ضربان قلبم بالا رفت، نامدار هرلحظه داشت من رو عاشق تر میکرد.

بی حرف وارد عمارت شد و پشت سرش راه افتادم؛ کامل وارد شدم و داخل عمارت، جلوی در ایستادم؛ کت نامدار روی شونه‌ام بود و دوست نداشتم انگشت‌نمای جمع بشم!

نامدار مصمم با قدم های محکم جلو رفت و مقابل کاملیا ایستاد؛ چیزی بهش گفت که کمی از بقیه‌ی جمع فاصله گرفتن!

نامدار حرف زد؛ حرف زد و هرلحظه، چهره‌ی کاملیا متعجب تر و وا رفته تر از قبل شد.

اونقدر گفت و گفت که درنهایت کاملیا با چهره‌ای پرغم، تنها کیفش رو از روی میز برداشت و با گرفتن باقی وسایلش از خدمه، سریع از کنارم ردشد و خودش رو از عمارت بیرون انداخت!

کم مونده گریه کنه؛ نامدار چی بهش گفته بود؟

لبخند رفته رفته روی لبم اومد و نامدار خیلی جدی و نرمال، پیش من برگشت و به خارج از عمارت اشاره کرد.

_ با چشم های خودت دیدی؛ رفت! نه تنها از این عمارت، بلکه از زندگیم.

لبخند روی لبم رو دید و دلش آروم گرفت؛ همونجا آروم و زمزمه وار گفتم:

_ فکر نمیکردم انجامش بدی!

نگاهش از لبخند روی لبم بالا اومد و روی چشم‌هام نشست.

_ من بخاطر تو دست به هرکاری میزنم.

با اومدن جاوید، رشته کلاممون پاره شد؛ سریع دست نامدار و گرفت و سمت فضای داخلی عمارت کشید.

_ بیا نامدار، دارن کیکت و میارن.

قبل از اینکه بره کتش رو بهش دادم و خودم هم وارد عمارت شدم.

به قیافه‌ی نامدار خیلی نمیخورد مشتاق کیک قاچ کردن و شمع فوت کردن باشه، ولی شک نداشتم اگر انجامشون نمیداد، مامانش تیکه تیکه‌اش میکرد!

کیک چندطبقه‌ی مشکی و سفید رو داخل آوردن و صدای تشویق ها بالا رفت؛ نامدار به زور لبخندی زد و تابان که درکنارش ایستاده بود، چاقویی به دستش داد تا کیک رو ببره. نامدار با چهره‌ی جدیش خطاب به تابان چیزهایی میگفت و طبق شناختی که ازش داشتم، دلش نمیخواست جلوی این همه جمعیت و درواقع کله‌گنده های تهران و کارکن های شرکتش، کیک ببره و شمع فوت کنه!

تابان بالاخره به زور دستش رو گرفت و جلو برد و کیک رو باهم بریدن؛ صدای تشویق ها بازهم بالا رفت و نیکانِ

همیشه خندون، انگشتش رو توی کیک فرو برد و روی ته‌ریش های نامدار رو خامه‌ای کرد!

صدای خنده‌ها بالا رفت و نامدار عین برج زهرمار به نیکانی که بلند بلند میخندید خیره شد؛ مادر پسری نامدار رو سوژه کرده بودن.

جاوید با خنده گونه‌ی نامدار رو با دستمال تمیز کرد و بعد از تشکرِ کُلی نامدار از تموم کسایی که حضورداشتن، جمع دوباره پراکنده شد.
کمی بعد خدمه‌ها کیک تکه شده رو برای مهمان ها آوردن و اکثرا دور بار جمع شدن تا نوشیدنی برای خودشون بگیرن.

تکه‌ای از کیک مقابلم توی دهانم گذاشتم و گوشیم زیر دستم لرزید؛ نوتیف پیام نامدار اومده بود!

« بیا طبقه‌ی بالا، سمت چپ یه بالکن بزرگ هست.»

بهش نگاه کردم؛ گوشیش دستش بود و به محض دیدنم، به همون سمتی رفت که بهم گفته بود.

صدای موزیک زیاد بود و همه مشغول نوشیدنی و کیکشون بودن؛ سریع با برداشتن کیفم از پله های مارپیچِ مرمری شیری رنگ بالا رفتم و به بالکن بزرگ رسیدم. نامدار سیگار

به دست با کت توی دستش و آستین های بالا زده‌ی لباس مردونه‌اش، پشت به من ایستاده بود.

جلو رفتم و درب نیمه باز بالکن رو کامل باز کردم، به عقب برگشت؛ قدمی جلو رفتم و دست نامدار سریع پشت کمرم رو گرفت و من رو به جلو کشید!

_ امشب خیلی خوشگل شدی؛ خیلی.

نگاهش میون چشم‌هام و لبم میچرخید؛ ترکیب بوی سیگارش و ادکلن تلخش داشت عقل از سرم میپروند.

بی ربط زمزمه کردم:

_ امشب سورپرایزم کردی؛ اصلا فکر نمیکردم اون کار و انجام بدی.

نگاهش روی لب‌هام ثابت مونده بود؛ میدونستم رژ قرمز نامدار رو میخکوب میکنه!

_ همیشه رژ قرمز بزن! فقط برای من.

لبم کمی کش اومد؛ ادامه داد:

_ بهت میاد؛ خیلی بهت میاد...

لحنش آروم بود و بم؛ از نزدیکی زیاد، نفس گرمش داشت گردنم رو میسوزوند و نگاه عمیقش روی چشم‌هام، داشت ضربان قلبم رو بالا میبرد!

لحظه‌ای به چشم‌هام نگاه کرد و بعد، گونه‌ام رو محکم بوسید؛ چشم بستم و لبخند زدم، نامدار عشقش رو قشنگ نشون میداد!

دست‌هام روی شونه‌هاش نشست و انگشت‌هام کمی توی موهاش رقصید؛ با فاصله‌ی کم زمزمه کرد:

_ من و دیوونه میکنی ویانا!

تنم رو از پشت به نرده‌های بلند بالکن تکیه داد و یکی از پاهام رو بالا برد؛ نامدار ماهر بود، خیلی زیاد!

چفت پابندم رو باز کرد و توی جیبش گذاشت؛ فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

_ پابندم رو چیکار داری؟

به چشم‌هام نگاه کرد؛ نگاهش مثل همیشه، عمیق بود و عاشق.

_ بعد میفهمی...

دستم دور گردنش حلقه شد و در همون حین، در بالکن به سرعت بازشد!

نیکان لعنتی بی‌توجه به ما کامل وارد بالکن شد و به محض دیدن صحنه‌ی مقابلش، سریع به عقب برگشت.

_ ببخشید، ببخشید؛ من چیزی ندیدم!

عین برق گرفته ها از نامدار فاصله گرفتم و به لباسم دستی کشیدم؛ شک نداشتم رژ لب روی لب‌هام پخش شده!

نامدار پر خشم سمت نیکان هجوم برد و اون رو به سمت ما چرخوند.

_ کوری نیکان؟ نمیبینی آدم توی بالکنه؟

نیکان سریع دست‌هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

_ بابا بخدا من خارج رفته‌ام چشم و گوشم بازه هیچ قضاوتی در این مورد ندارم، کارتون و بکنید!

نامدار سریع به درب بالکن اشاره کرد.

_ گمشو بیرون!

_ داداش سخت نگیر بخدا...

نامدار اینبار بدون اینکه اجازه‌ی ادامه دادن به نیکان بده، اون رو رسماً به بیرون هُل داد.

_ نیکان میگم گمشو برو چرا انقدر بیشعوری؟

نیکان رو از بالکن بیرون کرد اما قبل از بسته شدن در گفت:

_ مامان دنبالت میگشت، کارت داشت؛ نمیزاری زر بزنم که! دو دقیقه بیا ببین چیکارت داره، بعد برو به زرت و پرت کردنت برس.

خجالت زده لب گزیدم تا خنده‌ام نگیره، و نامدار عصبی در رو روی نیکان بیچاره بست؛ نیکان بعد از کلی فحش دادن از بالکن دور شد و نامدار سمت من برگشت.

_ جاوید کم بود، نیکان هم به لیست مزاحم ها اضافه شد!

خنده‌ام گرفت؛ نامدار گفت:

_ ببینم مامانم چیکارم داره. ولی ویانا، حواست باشه؛ کارت دارم!

و بی توجه به چهره‌ی مبهوت من از بالکن خارج شد! سریع پشت سرش رفتم.

_ نامدار پابندم!

اشاره‌ام به جیب شلوارش بود؛ نگاهی به جیب کرد و بعد به من.

_ بزار این پیش من بمونه. انقدر پابند لازمی؟ لباست که بلنده.

معترض اسمش رو صدا زدم؛ با خنده ادامه داد:

_ یه چیزی باید گِرو داشته باشم که بعد بتونم بکشونمت پیش خودم!

به لب‌هاش اشاره کردم.

_ لب‌هات رو پاک کن بعد برو.

به من اشاره کرد.

_ توهم همینطور.

خندیدم و هردو داخل توالت همون طبقه صورتمون رو تمیز کردیم نامدار رفت و من موندم تا رژم رو تمدید کنم.

پله هارو پایین رفتم و وارد جمع شدم؛ نامدار و تابان درکنار بچه‌های شرکت بودن و از دورهم میشد فهمید که تابان درحال غر زدنه! نزدیک شدم و صداشون به گوشم رسید:

_ نامدار این بچه بازی ها واسه‌ی چیه؟ میفهمم کاملیا نچسبه، ولی ما با این‌ها ارتباط خانوادگی داریم! اگه بدونی مامان و باباش با چه اخمی بلند شدن رفتن.

نامدار اخم کرد.

_ به جهنم! بچه بازی رو اونا انجام میدن؛ اگه چندساله که ارتباط خانوادگی داریم پس این یهویی پاشدن و از جمع رفتن ها اصلا درست نیست مامان!

تابان کلافه شد.

_ نامدار پسرم زدی دخترشون و قهوه‌ای کردی انتظار داری بیان ازت تشکرکنن بهت لوح تقدیر بدن؟

نیکان بیخیال به حرف مامانش خندید و تابان زمزمه وار گفت:

_ رو آب بخندی!

نامدار جدی جواب داد:

_ مامان صلاح دونستم قهوه‌ایش کنم، کردم! تموم شد و رفت؛ اگه رفتن، بزار برن. این چه رفاقت خانوادگی‌ایه که سر یه حرف همشون قهر میکنن میرن؟

تابان بیچاره از دست نامدار کم آورد.

_ وای نامدار من نمیدونم، هرکار میخوای بکن! از بچگی همین بودی؛ لجباز و یه دنده.
نامدار بیخیال کمی از نوشیدنی توی دستش نوشید و تابان با عصاب خورد از ما دور شد؛ اونقدر خجالت زده بودم که اصلا دلم نمیخواست مقابل نیکان ظاهر بشم! با چه اوضاعی باهم رو به رو شده بودیم، اون هم توی دیدار اول.

سمت آرامش و جاوید رفتم و مشغول صحبت با اون ها شدم؛ دیروقت بود و بعد از سرو شام، همه قصد رفتن کردن.

دونه به دونه بعد از تبریک گفتن از عمارت خارج شدن و فضای داخلی عمارت کم کم خلوت شد. وسایلم رو از خدمه گرفتم تا بپوشم، که نگاه نامدار رو شکار کردم! داشت با نگاهش اشاره میکرد که بمونم؛ امشب حسابی شیطون شده بود!

نیکان با جام توی دستش جلو اومد و به لباس توی تنش اشاره کرد.

_ تنم داره توی این لباس میخاره! چیه این رسمی بازیا؟ میخواستم تیشرت بپوشم.

بهش خنده‌ام گرفت؛ هنوز ازش خجالت میکشیدم.

کمی از محتویات جام توی دستش نوشید و به لباس های توی دستم اشاره کرد.

_ میخوای بری؟

سر تکون دادم؛ ادامه داد:

_ بعید میدونم نامدار امشب دست از سرت برداره.

باز سرخ و سفید شدم؛ جواب دادم:

_ وای میشه انقدر اون موضوع و به روم نیاری؟

بهم خندید.

_ بابا خجالت نکش؛ بخدا من دیگه عادت کردم به این اوضاع! چشم و گوشم بازه دختر.

نامدار با مهمون ها خداحافظی کرد و سریع سمت ما اومد.

_ ویانا میخوای بری؟

سردرگم لباس‌هام رو بالا آوردم.

_ والا میخواستم برم.

نیکان لایکی به نامدار نشون داد.

_ اوکی گرفتم ازش!

نامدار اخم کرد.

_ چی چرت میگی نیکان؟

_ بی لیاقت میگم بهش اطلاع دادم امشب دست از سرش برنمیداری؛ چرا انقدر هاری؟

نامدار با چشم غره‌ای به نیکان کمی ازمون دورشد اما لحظه‌ی آخر خطاب به من آروم زمزمه کرد:

_ بمون، کارت دارم.

ترسیده گوشه‌ی لبم رو گزیدم و همونجا موندم؛ نیکان هم ازم دورشد و آرامش و نیهان هم به خونه‌هاشون رفتن.

جمع تقریبا خودمونی شده بود و به جز من و نامدار و نیکان و تابان و جاوید، فقط چندنفر دیگه حضورداشتن.

حتی خدمه‌ها هم رفتن و من موندم و خانواده‌ی کبیر!

تابان با پوشیدن مانتوی کوتاه شیکش و شال مشکیش سمت درب عمارت رفت و به نیکان اشاره کرد.

_ نیکان آماده شو بریم؛ ویانا جون، ماشین داری یا برسونمت؟

چی میگفتم؟ موندم اینجا چون پسرت نمیخواد که برم؟

لبخند زدم.

_ ممنون، خودم ماشین دارم.

نامدار از آشپزخونه خارج شد؛ آستین های لعنتیش رو بالا زده بود و دست‌هاش دوباره توی دید من قرارگرفت.

_ من ویانا رو میبرم مامان؛ شما برید.

و به طرز ضایعی به جاوید اشاره کرد که از خونه بره!

جاوید و نیکان بلند خندیدن و من از خجالت آب شدم.

تابان و نیکان از خونه خارج شدن و جاوید بیچاره هم بعد از کلی کلنجار رفتن، رفت و درنهایت من موندم و نامدار، توی عمارت به اون بزرگی!

ساعت از دوازده هم گذشته بود؛ خداروشکر هومان ایران نبود.

نامدار از حیاط گذشت و وارد عمارت شد؛ وسایلم رو روی میز مقابلم گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم؛ معذب بودم،

درست مثل اولین باری که تنها وارد خونه‌ی خود نامدار شدم!

ریلکس دو لیوان آب پرتقال از آشپزخونه آورد و یکیش رو به دست من داد؛ بدون حرف ازش گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم.

_ کار داشتی باهام؟

بهم نگاه کرد؛ خنده‌اش گرفت. دستش رفت و پابندم رو از جیبش بیرون آورد.

_ گِرو دارم ازت! باید بیای پیشم.

لبم رو گزیدم؛ نامدار شیطون با نگاهی به پابند اون رو دوباره توی جیبش گذاشت و کمی از آب پرتقالش نوشید.

لیوان هردومون رو توی آشپزخونه گذاشت و بیرون اومد؛ به پله‌ها اشاره کرد.

_ بالا سمت راست اتاق منه؛ میخوای استراحت کنی؟

طلبکار بهش نگاه کردم.

_ کارِت با من اینه نامدار؟

نامدار به خنده افتاد.

_ تو بیشتر از من مشتاقی!

_ آخه خونه‌ی خودمم میتونم استراحت کنم، ولی خونه‌ی خودم نمیتونم کار دیگه‌ای انجام بدم.

جلو اومد؛ لبخند داشت.

_ مثلا چه کاری؟

دست توی جیبش بردم و پابند رو بیرون آوردم، بی‌ربط گفتم:

_ گِرو داری ازم، خودت گفتی!

نگاهش پایین رفت و روی دستم نشست.

نگاهم بین چشم‌هاش و لب‌هاش چرخید؛ جلو رفتم و دوباره اون رو توی جیبش گذاشتم. نگاهش لحظه‌ای از صورتم جدا نمیشد!

نزاشت عقب برم و کمرم رو محکم گرفت!

به چشمهاش نگاه کردم؛ زمزمه کرد:

_ صیغه رو میخونم، قبول میکنی؟

دقایقی بعد، روی تخت توی آغوش گرمش بودم و نامدار آروم موهام رو نوازش میکرد.

با انگشت اشاره‌ام اشکال فرضی روی سینه‌اش کشیدم و درنهایت روی جای بخیه راست سینه‌اش ثابت موندم.

_ جای چیه؟

نگاهش پایین اومد؛ متوجه شد، اما سکوت کرد!

نگاهم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم؛ به نظر میومد دلش نمیخواد راجع بهش حرفی بزنه.

_ باشه نگو! ولی من که بالاخره از زیر زبونت میکشم بیرون.

دوباره مشغول بازی با موهام شد؛ سرم رو بالا بردم و دستم رو روی ته‌ریشش گذاشتم؛ سرش رو کج کرد و کف دستم رو بوسید.

_ مثل خواب میمونی ویانا!

لبخند لبم کمرنگ شد؛ ادامه داد:

_ از روز اول برام سخت بودی؛ حالا که به دستت آوردم، حس میکنم وسط یه خواب شیرینم.

به چشم‌هاش نگاه کردم؛ نگاهش مثل همیشه عمیق بود.

_ ویانا کاش هیچوقت از این خواب بیدار نشم!
لال شده بودم؛ من هم همین حس رو داشتم، من هم همین فکر و داشتم! ولی لال شده بودم؛ فقط به نامدار نگاه کردم و درنهایت، با بوسیدن پیشونیم خم شد و نور آباژور رو خاموش کرد.

_ بخواب عزیزم؛ استراحت کن.

_ منم همینطور نامدار!

توی تاریکی بهم نگاه کرد، متوجه شدم.

ادامه دادم:

_ منم امیدوارم هیچوقت از این خواب بیدار نشم.

با کمی مکث، جلو اومد و روی موهام رو بوسید! توی آغوش نامدار خوابیدم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم؛ نامدار خسته بود و به دقیقه نرسید که صدای نفس های منظمش به گوش رسید. کمی توی آغوشش جا به جا شدم؛ داشتم چیکار میکردم؟ روز اولی که وارد اون شرکت شدم فکرم چی بود؟ و حالا اینجا توی آغوش نامدار، دقیقا داشتم چه غلطی میکردم؟

دبی رفتن کوروش کبیر چی؟ اگر بهم پیشنهاد میداد باید میرفتم؟ پس نامدار چی؟ عشقش به من، نگاه عمیقش، حرف های قشنگش اینا چی؟ ولی هدف من دبی بود، نه نامدار! ولی، پس نامدار چی؟

این سوال بارها و بارها توی ذهنم پیچید. پس نامدار چی؟

داشتم خُل میشدم، دوست داشتم فریاد بزنم!

آروم بلند شدم و روی تخت نشستم؛ نامدار عمیق خواب بود حتی کم مونده بود خر و پف کنه.

آروم پایین اومدم و کفش‌هام رو همراه با لباسم، از روی زمین برداشتم. اینطوری گذاشتن و رفتن، درست بود؟ قطعا نبود! دلم میگفت همه چیز و ول کنم و یک شبه برم.

بی سروصدا از عمارت خارج شدم؛ ماشین مقابل خونه بود و با تحویل گرفتن سوییچ از نگهبان، مستقیم سمت خونه حرکت کردم!

تا خود خونه رو با مغز مشغول روندم و درنهایت با یادآوری اینکه کلید رو همراه با خودم نیاوردم، بلااجبار سمت خونه‌ی بچه ها رفتم.

تا ته کیفم رو گشتم؛ کلافه بودم و دست‌هام میلرزید، نامدار رو بدون هیچ توضیحی رها کرده بودم، چه فکری راجع بهم میکرد؟

کلید ته کیف بود؛ درست فکر کرده بودم؛ به جای کلید خونه‌ی هومان، کلید خونه‌ی بچه ها رو با خودم آورده بودم!

سردرگم ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ تا رسیدن به درب خونه تلو تلو زدم و مقابل درب حیاط، گوشی از دستم رها شد و روی آسفالت ها افتاد.

پر خشم خم شدم و گوشی رو برداشتم؛ صفحه‌ی شکسته‌اش بهم دهن کجی میکرد و میون این همه بدبختی، تقریبا فقط این و کم داشتم.

عصبی گوشیم رو توی کیف انداختم و فریادم رو توی سرم خالی کردم؛ کمی چشم‌هام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم و ساعت سه شب، وسط کوچه فریاد نزنم!

در آروم ترین حالت ممکن، درب حیاط رو باز کردم و خودم رو به خونه رسوندم؛ کلید رو توی در چرخوندم و به محض وارد شدن، با فضای تاریک خونه رو به رو شدم.

خوشحال از اینکه حداقل کسی نیست که بخواد این موقع شب سین جیمم کنه، در رو آروم بستم و بدون در آوردن کفش‌هام سمت اتاقم رفتم که توفان لحظه‌ی آخر درست مقابل راهم ظاهر شد!

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و توفان نور تلفنش رو روشن کرد تا بتونه من رو توی تاریکی عمیق پذیرایی ببینه.

صداش متعجب بود و خسته.

_ ویانا! تویی؟

پاهام میلرزید؛ صدام هم همینطور.

_ آره؛ چرا بیداری تو؟

بی ربط گفت:

_ اینجا چیکار میکنی؟ چیزی شده؟

نخواستم ناراحتش کنم؛ بلااجبار لبخندی زدم.

_ نه عزیزم چیزی نشده؛ اتاق من خالیه؟

به لباس‌های توی تنم و موهای آشفته و آرایش ریخته شده‌ام نگاه کرد؛ نگاهش مبهوت بود و نگران.

_ آره؛ خالیه.

روی شونه‌اش ضربه زدم.

_ به کسی چیزی نگو؛ کلید خونه نیاوردم، امشب باید اینجا بمونم.

_ چرا نگم؟

بهش نگاه کردم؛ نگران بود.

_ حوصله سوال و جواب‌های پیام رو به شخصه ندارم توفان!

با مکث جواب داد:

_ باشه؛ برو استراحت کن، خیالت راحت.

با محبت گونه‌اش رو بوسیدم و سمت اتاقم رفتم.

فردا اول صبح باید بیدارمیشدم و از اینجا میرفتم؛ نه حوصله‌ی سوال و جواب‌های پیام رو داشتم، و نه نگاه‌های پر تمسخر مهراد.

خسته روی تخت افتادم و چشم فرو بستم؛ مغزم میگفت برو، همه چیز رو رها کن و برو! سرم داشت میپوکید؛ هرلحظه امکان میدادم روی همین تخت متلاشی بشه.

ساعت گرد روی میزم رو روی ساعت شیش کوک کردم؛ قبل از بیدارشدن بچه ها باید میرفتم!

***

صبح رو بدون صبحونه خوردن سریع از خونه خارج شدم و مستقیم سمت کلیدسازی حرکت کردم؛ با همون لباس‌های جشن و موهایی که حالا در آشفته ترین حالت ممکن بود، با چهره‌ی بی روحم جلوی در موندم تا کلیدسازِ با حوصله، کلیدم رو بهم تحویل بده.

نزدیک به دو ساعت فقط درگیر یه کلید بودم و درنهایت با تحویل گرفتنش، سریع به خونه برگشتم و لباس‌هام رو با جین گشاد و مانتوی گشادتری تعویض کردم.

فقط کیک آماده‌ای توی دهانم. گذاشتم و بدون آرایش، شال مشکی‌ای روی موهام انداختم و از خونه بیرون زدم؛ باید میرفتم شرکت؟ بعد از اون کاری که دیشب انجام داده بودم، کار درست چی بود؟

کلافه پشت فرمون نشستم و تا خودِ شرکت رو با آهنگ‌های فوق غمگین سپری کردم. نامدار حق داشت من

رو بکشه!
هرلحظه بیشتر توی شک فرو میرفتم که نه،شاید درست نباشه دیگه پام رو توی اون شرکت بزارم! حداقل بعد از کار دیشبم، دیگه جلوی نامدار ظاهر شدن اونقدر ها هم درست نیست.

مقابل شرکت از حرکت ایستادم؛ باید حتما میرفتم؟ ویانای احمق، نامدار برات مهم نیست؟ هست، از همه چیز مهم تر نامداره!

پس چرا ولش کردی؟ کلافگی، سردرگمی، حس اشتباه پیش رفتن نزاشت یه شب خوب پیش نامدار سپری کنم!

مغزم یک مسیر رو نمیپذیرفت؛ هم دوست داشتم نهایت لذت و عشق رو درکنار نامدار حس کنم، و هم اینکه هدفم رو در پیش بگیرم.

هدف لعنتی؛ شک نداشتم بعد از رسیدن بهش، نامدار رو هم از دست خواهم داد!

اگر هدفم رو بیخیال میشدم و نامدار رو میچسبیدم چی؟ یا حتی برعکس؛ نامدار رو بیخیال میشدم و هدف رو اولویت قرار میدادم؟

کلافه و خشمگین وارد پارکینگ شدم و به محض پارک کردن ماشین، همراه با گوشی شکسته‌ام وارد شرکت شدم.

از اضطراب داشتم پس میوفتادم؛ از اینکه نامدار قراره چه عکس‌العملی نشون بده!

وارد شدم و قبل از هرکس، نیکان رو وسط شرکت دیدم.

پشت میز خالی آرامش نشسته بود و با پیرهن آستین کوتاه طرح هاواییش و عینک صفحه زرد روی چشمش، مشغول ور رفتن با وسایل اطرافش بود.

تقریبا سمتش دوییدم و روی میز خم شدم.

_ نامدار شرکته؟

متعجب بهم نگاه کرد.

_ ویانا! چرا مثل جاسوسا اومدی؟

پر استرس آب دهنم رو قورت دادم؛ دوباره پرسیدم:

_ نیکان میشه بگی نامدار هست؟ کجاست؟

ریلکس فنجون قهوه‌اش رو بالا آورد و به اتاق جلسات اشاره کرد.

_ اونجاست؛ وای راستی همه منتظر تو بودن، آرامش همش بهت زنگ زد گوشیت خاموش بود! نامدار مثل مرغ پرکنده بود.

بی وقفه سمت اتاق جلسات دووییدم و اونقدر هول کرده بودم، که بدون در زدن در رو باز کردم.

نفس زنان توی چهارچوب در وایستادم و قبل از هرکس، نگاهم با نامداری برخورد کرد که از خشم ابروهاش درهم بود و برخلاف همه مقابل میز ایستاده بود!

خجالت زده نگاهم رو گرفتم و با سلامِ آرومی وارد اتاق شدم؛ جاوید قبل از نامدار به حرف اومد:

_ خانوم وثوقی منتظر شما بودیم؛ جلسه جلسه‌ی پروژه‌ی شماست!

لب گزیدم؛ روم نمیشد به نامدار حتی نگاه کنم.

_ بله نیکان بهم گفت؛ بازم ببخشید!

روی صندلی خالی بین آرامش و جاوید نشستم؛ نگاه نامدار مستقیماً روی من بود و اخم‌های درهمش داشت من رو میترسوند!

یکی از اعضای جلسه که به نظر مسئول پروژه میومد لب باز کرد و شروع کرد به توضیح؛ تمام حواسم به نامدارِ عصبی بود و هیچی از حرف‌هاش نمیفهمیدم.

در پایان جمله‌اش سمت نامدار برگشت.

_ اینطور نیست جناب کبیر؟

نگاه نامدار با اخم روی من بود و حتی مرد بیچاره رو نگاه هم نکرد! جاوید اول نگاهی به من انداخت و بعد نامدار رو بلند صدا زد.

_ نامدار، جناب شمس با شماست.

نامدار حواس پرت بهش نگاه کرد.

_ معذرت میخوام؛ اگه مشکلی نداره جلسه موکول بشه به نیم ساعت دیگه! جاوید از جناب شمس و خانوم علیزاده پذیرایی کن.

و بعد بدون اینکه بهم نگاه کنه بهم اشاره کرد.

_ خانوم وثوقی بیا اتاقم؛ همین الان!

نگاه همه روی من نشست؛ معذب از روی صندلی بلند شدم و با معذرت خواهی کوتاهی، پشت سر نامدار از اتاق خارج شدیم.

اونقدر محکم و عصبی قدم برمیداشت که شک نداشتم قراره تیکه تیکه‌ام کنه! و باید بگم حق هم داشت؛ حرکت دیشبم غیرمنتظره ترین و بدترین کاری بود که میتونستم بعد از گذروندن یه شب خوب انجام بدم.

حتی نگاه نیکان به نامدار هم پر از ترس بود، چه برسه به من!

هردو وارد اتاق شدیم و درب اتاق رو به طرز وحشتناک محکمی به هم کوبید؛ بی‌توجه به من شروع کرد به راه رفتن توی اتاق و نگاهش روی پارکت‌های کف زمین میچرخید.

صدام گرفته بود و آروم؛ حتی درست نمیتونستم جمله بندی کنم!

_ نامدار...

بهم نگاه کرد؛ نگاهش سرخ بود، همزمان ترکیبی از خشم و نگرانی رو توی چشم‌هاش دیدم.

چشم‌هام غمگین بود و اگر در موقعیت دیگه‌ای قرارداشتیم نامدار به محض دیدن این نگاه محکم بغلم میکرد؛ اما حالا، اونقدر ازم عصبی بود که کم مونده بود همین وسط سیاه و کبودم کنه!

جوابم رو نداد و دوباره قدم‌هاش رو از سر گرفت؛ با عجز اسمش رو باز تکرار کردم، بالاخره لب باز کرد:

_ فقط بگو چرا؟

نگاهش مستقیم روی چشم‌هام بود؛ کم مونده بود بزنم زیرگریه! لحن صداش رفته رفته زیاد شد و درنهایت برسرم فریاد زد:

_ چرا ویانا؟ مشکلت چی بود؟ این بچه بازی ها چیه؟ چرا نمیزاری یه روز آروم رو کنار هم سپری کنیم؟ میدونی چه حالی بهم دست داد؟ ویانا منِ احمق بیشتر از اینکه ازت ناراحت بشم نگرانت شدم!

قدمی جلو رفتم اما نامدار عقب رفت. بی‌توجه به حال بدم ادامه داد:

_ ویانا من نصفِ شب بلند شدم دیدم تو در کنارم نیستی؛ میدونی چقدر نگران شدم؟ کل عمارت رو گشتم؛ زنگ زدم،

گوشیت خاموش بود! تا درِ خونت هم اومدم، ولی خونه نبودی! من باید چیکارکنم تورو؟ چی باعث شد فکرکنی رها کردن آدما اونم توی موقعیت خوبشون کار درستیه؟ قلبم آتیش گرفت؛ حق با نامدار بود، درست توی شبی که حالمون کنارهم خوب بود، همه چیز رو خراب کردم.

نامدار بیشتر از قبل فریاد زد:

_ ویانا من بهت گفتم نمیخوام از این خواب بیدارشم! گفتم میخوام تا ابد تورو کنار خودم داشته باشم، و تو درست همون شب من و ول کردی و رفتی.

طاقت نیاوردم؛ جلو رفتم و دست‌هاش رو گرفتم. از خشم میلرزید، نمیخواستم نامدار رو اینطور ببینم، ولی باعث و بانی تموم این اتفاقا خودم بودم.

_ نامدار آروم باش، تروخدا!

اشک اول روی گونه‌ام نشست؛ نامدار آروم تر شده بود، اما همچنان فریاد میزد:

_ چطور آروم باشم ویانا؟ تو نمیدونی من از دیشب تا حالا رو با چه حالی گذروندم! دارم بهت میگم چرا؟ ویانا چرا اینطوری میکنی؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا یه دلیل منطقی

برام نمیاری تا بدونم تو همون ویانایی هستی که من رو اینطوری عاشق خودش کرد؟

اشک دوم و سوم هم پایین اومد؛ چی میگفتم؟ میگفتم هدف من بابای لعنتیت بود و دبی رفتن؟ حالا سردرگمم که کدوم راه درسته و کدوم غلط؛ اصلا تا این مرحله پیش رفتن اون هم با پسر کوروش کبیر کار درستیه؟

دستش رو از میون دست‌هام بیرون آورد.

_ کل دیشب تا امروز صبح رو دنبالت گشتم؛ به هر دری که فکرکنی زدم، نبودی ویانا! میون دلخوری ازت داشتم از نگرانی میمردم. میفهمی یعنی چی؟ اونوقت تو ریلکس از کنار من بلند شدی رفتی؛ کجا رفتی اصلا ویانا؟ چرا گوشیت و خاموش کردی؟

بالاخره لب باز کردم.

_ بخدا خاموش نکردم نامدار؛ گوشیم شکست! بعدم کلید خونه‌ی هومان و نداشتم، رفتم خونه‌ی دوستام.

با پوزخند نگاهش رو ازم گرفت؛ ازم دلخور بود، خیلی زیاد.

در اتاق باز شد و جاوید وارد شد.

_ ببخشید بچه ها؛ ولی لطفا آروم تر! کل شرکت جمع شدن جلوی در اتاق تو نامدار.

نامدار سریع از کنار جاوید گذشت و از اتاق خارج شد؛ خطاب به همه‌ی کارکن‌هایی که جمع شده بودن خشمگین فریاد زد:

_ اومدید سینما؟ برید سرکارتون! برید تا تک تکتون و اخراج نکردم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و جاوید نگاه نگرانی بهم انداخت؛ نامدار وارد شد و جاوید بیچاره ترسیده گفت:

_ بیا جلسه رو شروع کنیم؛ علیزاده و شمس بیچاره صدبار چای و کیک خوردن!

نامدار با اخم حتی بدون اینکه به کسی نگاه کنه به در اشاره کرد و آروم از اتاق خارج شدم.

کل تایم جلسه، برخلاف سری قبل حتی بهم نگاه هم نمیکرد و به شمس بیچاره جواب های یک کلمه‌ای میداد؛ من فقط با انگشت اشاره‌ام روی میز خط های فرضی میکشیدم و هر از گاهی به شمس نگاه میکردم اما ذره‌ای از حرف‌هاش رو نمیفهمیدم.

شمس و علیزاده کاملا متوجه مشکل من و نامدار شده بودن و جلسه رو سریع به پایان رسوندن؛ نامدار فقط گفت « امروز شات نداریم!» و وارد اتاقش شد؛ امروز روز شات های من بود و حتی حوصله نداشت پشت دوربین بشینه و چهره‌ی من رو ببینه.

خسته و کلافه توی اتاق گریم نشستم و دستم رو تکیه گاه چونه‌ام کردم؛ سیگاری آتیش زدم و پک اول رو بهش زدم؛ عین دیوونه ها به فیلتری که اثری از رژلب روش نبود نگاه کردم، دلم برای نامدار و شیطنت‌های هر از گاهش تنگ شد! پُک دوم رو به سیگار زدم و الان وقتش بود که نامدار سیگار رو ازم بدزده و بگه:

« سیگارای خودم دیگه بهم نمیچسبه؛ سیگاری که جای رژ تو روی فیلترش باشه رو دوست دارم.»

اشکی که از چشمم اومد رو با پشت دست پاک کردم؛ ویانا خیلی خری، خیلی زیاد! حرف های نامدار توی سرم تکرار شد.

«چی باعث شد فکرکنی رها کردن آدما اونم توی موقعیت خوبشون کار درستیه؟»

با عذاب وجدان پشت دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و سیگار توی دستم آروم آروم به فیلتر رسید؛ نامدار یه فرشته وسط حال بدم بود و من قدر فرشته‌ی زندگیم رو نمیدونستم.

چندروزی گذشت و رابطه‌ی من و نامدار ذره‌ای تغییر نکرد؛ میفهمیدم، بی‌طاقت بود و نگاهاش بوی دلتنگی میداد، اما هیچ تلاشی برای نزدیکی نمیکرد.

با کت و دامن کلاسیک و مینی اسکارف توربافی شده مشغول شات گرفتن بودیم و درنهایت کلافگی، سعی داشتم صدم رو بزارم تا بهترین شات ها گرفته بشه.

روز اول دوره‌ام بود و از کمردرد کلافه شده بودم؛ رژلب تبلیغی که توی دستم بود رو به جاوید تحویل دادم و قبل از تعویض لباس‌هام، مسکنی رو همراه با آب خوردم. نگاه نامدار روی من بود و خودش پیش عکاس مشغول بررسی شات ها بود؛ مطمئن بودم هیچ چیز از شات ها متوجه نمیشه و عکاس بیچاره هم هردقیقه ازش خواهش میکرد دقت بیشتری روی جزئیات داشته باشه!

امروز رو هم با لباس های کلاسیک و خاص عکاسی کرده بودیم اما من لباس شات‌های اول رو بیشتر میپسندیدم.

لباس هارو با بافت مشکی و بگ کوتاه جین روشنم تعویض کردم و زیپ چکمه‌های پاشنه بلند سیاهم رو بستم؛ هوا سرد شده بود و بدون بافت بیرون اومدن از خونه سخت بود!

تایم کاری تموم شد و درست مثل چندروز اخیر، بدون خداحافظی های طولانی با نامدار، بارونی ذغالیم رو برداشتم از شرکت بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و قبل از رفتن به خونه، مقابل اولین سوپرمارکت ایستادم؛ پاکتی سیگار گرفتم و تکیه داده به ماشین، اولین نخ رو آتیش زدم. باد میومد و حتی سیگار روشن کردن هم آزارم میداد! این روزها همه چیز دست به دست هم داده بودن تا من رو کلافه تر کنن.
هومان شب قبل باهام تماس گرفته بود و هرچی از دهنش بیرون اومد به من و دوست‌های بی غیرتش نسبت داد؛ موضوع بازداشتگاه رفتن رو تازه فهمیده بود و مثل همیشه، مقصر این موضوع روهم من میدونست! حتی خود توفان به شخصه بهش گفت که مقصر ویانا نیست، اما نه!

هومان اصرار داشت که ویانا سرخود و بی‌باکه و قطعا دستی توی این موضوع داشته.

کلافه پُک دوم رو به سیگارم زدم که سیگار از میون انگشت‌هام دزدیده شد! متعجب به کنارم نگاه کردم و درکمال تعجب، نامدار رو دیدم.

مثل همیشه اول به فیلتر سیگار نگاه کرد و بعد، اون رو میون لب‌هاش گذاشت! جدی بود و اخمو. اُورکت بلند ذغالیش روی پیرهن مردونه‌ی مشکی‌ای که پوشیده بود، با اون دکمه‌های باز شده‌ی روی سینه‌اش، من رو بیشتر دلتنگ آغوش و عشق ورزیدنش میکرد.

بی حرف بهش خیره موندم و بالاخره بهم نگاه کرد؛ نگاهش جدی بود، اما دلتنگی رو فریاد میزد. دوست داشتم بی وقفه بغلش کنم و مثل همیشه، دست‌هاش دور کمرم قفل بشه؛ اما نه. نامدار ازم دلخور بود و حق هم داشت، باید بهش زمان میدادم!

_ چرا سیگارم رو گرفتی؟

نسبت به شرایط، کمی پررو برخورد کرده بودم.

_ این روزها زیاد سیگار کشیدی!

نگاهش رو دزدید؛ راست میگفت، چندروز اخیر مدام توی بالکن بزرگ شرکت درحال سیگار کشیدن بودم.

_ حواست بهم بود؟

باز بهم نگاه کرد؛ پک دیگه‌ای به سیگار زد و اون رو زیر پاش له کرد.

_ مغزم ازت دلخوره؛ نه قلبم!

هرلحظه بیشتر میفهمیدم چقدر نامدار رو دوست دارم؛ بعد از تموم اون رفتارها از سوی من، هنوز عاشق بود! نگاهش این رو فریاد میزد؛ اخم داشت، اما نمیتونست باهام بد باشه.

حرفش لالم کرد؛ دست توی جیب اورکتش کرد و بهم نگاه کرد.

_ نامدار من معذرت میخوام.

چیزی نگفت؛ ادامه دادم:

_ بعد از یه شب قشنگ، افتضاح ترین کاری که میتونستم رو انجام دادم! ولی نمیتونم راجع بهش صحبتی کنم؛ شاید یه روزی فهمیدی.

نگاهش پایین بود؛ جواب داد:

_ من از تو انتظار معذرت خواهی ندارم ویانا؛ فقط ازت میخوام همونطوری باشی که من برات هستم. منت نمیزارم، وظیفه‌ی هرکس توی رابطه اینه که صدش رو بزاره، و این باید متقابل باشه! تو رویی از من دیدی که هیچکس ندیده بود؛ من تنها انتظاری که ازت داشتم این بود که بهم احترام بزاری؛ بی دلیل و توضیح ول نکنی بری، اون هم توی شبی که برای جفتمون خیلی مهم بود!

نگاهش روی چهره‌ام نشست و من خجالت زده سر به زیر شدم؛ کاملا حق با نامدار بود، اما حداقل فعلا نمیتونستم هیچ توضیحی در این مورد بدم.

_ حق با توعه؛ بعدم همه چیز باهم پیش اومد، اصلا حواسم نبود که گوشیم شکسته و ممکنه زنگ بزنی؛ بعدش هم که کلید خونه رو گم کردم و نتونستم شب اونجا بمونم.

بی مقدمه پرسید:

_ گوشی جدید گرفتی؟

سر تکون دادم.

_ نه.

تلفن خودش زنگ خورد و دست توی جیبش برد تا تلفن رو بیرون بیاره؛ لحظه‌ای آستینش کمی بالا رفت، ساعتی که براش گرفته بودم رو دستش کرده بود؟

تلفن رو جواب داد؛ نگاه من همچنان روی لبه‌ی آستینش بود!

_ بله نیکان؟

صدای نیکان به گوش من نمیرسید؛ طبق شناختم ازش چرت و پرتی گفت که نامدار رو کلافه تر کرد.

_ میتونی دو دقیقه جدی باشی؟ کی اومده؟ مامان داره چی میگه؟

چیزی گفت و اخم‌های نامدار عمیق درهم رفت. نگاهش لحظه‌ای روی من نشست و پرخشم جواب داد:

_ چی؟ یعنی چی؟

فرصت حرف زدن به نیکان نداد و ادامه داد:

_ این عوضی اینجا چیکار میکنه؟ نترس مامان! هیچ غلطی نمیتونه بکنه؛ اصلا کارش با من چیه؟ یارو به خون بابا تشنه‌اس، مگه دشمنِ منه؟

مثل اینکه مامانش تلفن رو گرفته بود؛ باز گفت:

_ مامان دارم بهت میگم طرف دشمن باباست؛ خیلی خب، باشه؛ من کاری باهاش ندارم، مامان چی میگی؟ مگه مریضم برم بی دلیل بیوفتم به جون یارو؟

با کمی مکث جواب داد:

_ باشه مواظبم؛ کاری نداری مامان؟ خداحافظ.

و کلافه تلفن رو قطع کرد؛ داشتم از کنجکاوی میترکیدم، اما چیزی نگفتم! کی برگشته بود؟ باز چه بدبختی‌ای قرار بود سرمون آوار بشه؟

تلفن رو توی جیبش گذاشت و به اون سمت خیابون نگاه کرد؛ ماشینش اون سمت بود.

_ بهتره بعداً راجع به اون موضوع باهم صحبت کنیم ویانا؛ اون هم نه وسط خیابون!

سر تکون دادم و قدمی ازم فاصله گرفت.

_ مواظب خودت باش.

نگاهم عمیق توی چشم‌هاش نشست؛ دلم نمیومد ازش جدا بشم! اون هم حالا که بعد از چندروز باهام درست و حسابی هم‌صحبت شده بود.

زمزمه وار جواب دادم:

_ توهم همینطور.

ازم دورشد و رفت تا از خیابون رد بشه. دور زدم تا پشت فرمون بشینم؛ نامدار به ماشینش رسید و نگاهی به من انداخت، درب ماشین رو باز کردم و به نامدار نیم نگاهی انداختم تا سوار بشم؛ لحظه‌ی چهره‌اش درهم شد! هجوم همزمان نگرانی، خشم و اضطراب رو از اون فاصله توی چهره‌اش دیدم؛ همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد! نامدار بلند اسمم رو فریاد زد و دستی جلو دهنم رو گرفت!
دستمال جلوی بینیم حتی نزاشت درست تقلا کنم و قبل از اینکه متوجه چیزی بشم، وارد ون بزرگی شدم و دیده‌ام کامل تیره شد...
با حس گیجی و سردرگمی چشم‌هام رو باز کردم؛ هرچقدر پلک میزدم مقابل دیده‌ام تار تر و تار تر میشد...

کلافه توی جام تکون خوردم؛ دست‌هام تکون نمیخورد!

سرم درد میکرد و موهام بر اثر گرما، از روی پیشونی تا پشت گردنم چسبیده بودن. بیشتر پلک زدم؛ اطراف واضح شد، کجا بودم؟

دست‌هام رو تکون دادم؛ درک موقعیت برام سخت بود، حس میکردم اعضای بدنم رو احساس نمیکنم.

تازه به خودم نگاه انداختم؛ دست‌های لعنتیم پشت سرم بسته شده بود!

زمین کثیف زیر پاهام بوی رطوبت میداد و دیوار های دور تا دورم پر بود از لکه‌های بزرگ.

ترسیده سعی کردم توی جام تکون بخورم؛ لعنتی، دل درد امونم رو بریده بود!

حس میکردم دارم زایمان میکنم؛ با چهره‌ی جمع شده خودم رو روی زمین کشیدم؛ کار کردن با دست بسته وحشتناک بود.

پاهام جون نداشت، یا بهتر بود بگم بدنم اصلا جون نداشت!

تا وسط اتاق خودم رو کشیدم؛ اونقدر دست‌هام رو محکم بسته بودن که مچ دست‌هام بی حس بود! چکمه های پاشنه ده سانت لعنتیم داشت آزارم میداد؛ کم مونده بود بزنم زیر گریه!

وسط اتاق از حرکت ایستادم و نفس زنون به زمین مقابلم نگاه کردم؛ کجا بودم؟ اصلا کی من رو دزدیده بود؟ این چه بدبختی جدیدی بود آخه؟

در اتاق بازشد؛ وحشت زده نگاهم رو بالا کشیدم؛ مرد هیکلی با پوتین های بزرگ و لباس های سر تا پا مشکیش جلو اومد؛ ابروی سمت چپش شکسته بود و ترکیب موهای تیره‌ی عقب فرستاده شده‌اش، با چشم‌های آبی خیلی روشنش، توی ذوق میزد! این دیگه کی بود؟

نگاهش ترسناک بود. چشم‌هاش انقدر روشن بود که حتی نمیتونستم مستقیم بهش نگاه کنم! مبهوت و منفور بهش نگاه کردم؛ اولین جمله‌ای که به ذهنم اومد رو بیان کردم:

_ تو دیگه کی هستی؟ با من چیکار داری؟

پوزخند زد؛ پوزخندش از نگاهش هم ترسناک تر بود.
نمیشناختمش، اما هرکس که بود، آدم جالبی نبود.
خطرناک به نظر میرسید و اصلا حس خوبی بهش نداشتم.

_ شنیدم دردونه‌ی نامداری! درسته؟

قلبم توی سینه ایستاد! لب‌هام جنبید تا حرف بزنم، اما لالم کرده بود.

_ شنیدم از وقتی اومدی توی زندگیش، دیگه یه نیم نگاهم به باقی دخترا نانداخته!

قه قهه زد؛ کریه بود و کثیف؛ جلو اومد و دوزانو کنارم نشست؛ چشم‌هاش از فاصله‌ی کم، تقریبا ترسناک ترین صحنه‌ی عمرم بود! تا حد امکان خودم رو روی زمین کشیدم و ازش دور شدم؛ ادامه داد:

_ باید خیلی شیرین باشی که نامدار کبیر بخاطرت دست به هیچ دختر دیگه‌ای نزنه.

ترس توی دلم لونه کرد؛ به نفس نفس افتادم و عرق سرد تموم وجودم رو گرفت.

_ من اصلا نمیدونم تو کی هستی؛ کارِت با من چیه؟ دست از سرم بردار.

صدام اونقدر میلرزید که باعث لذت بیشتر فرد مقابلم شده بود؛ بازهم بهم نزدیکتر شد و پشت انگشت اشاره‌اش رو نوازشگرانه روی گونه‌ام کشید. با انزجار سرم رو تکون دادم تا ولم کنه؛ دست‌هام بسته بود و راه دفاع دیگه‌ای نداشتم!

دستش رو عقب کشید و پوزخند زد.

_ نترس جوجه، کاری باهات ندارم؛ فقط میخوام یکم کبیر و بترسونم و یه خوشی بگذرونم؛ اوکی؟

بهش نگاه کردم؛ کریه بود و نفرت انگیز! این آدم چه دشمنی‌ای میتونه با نامدار داشته باشه؟

نگاه منفورم رو که دید از جاش بلند شد و قدم زنان، دور تا دورم رو گشت؛ صدای بلند پوتین‌هاش روی مغزم یورتمه میرفت.

_ نامدار باباش رو دوست نداره؛ این چیزیه که همه میدونیم.

بهش نگاه کردم؛ دیگه پوزخند نداشت! جدی صحبت میکرد.

_ ولی گاهی لازمه آدم بخاطر نسبت داشتن با آدم های کثیف تنبیه بشه!

با تنفر جواب دادم:

_ منطقی نیست؛ اصلا منطقی نیست.

از حرکت ایستاد؛ بهم نگاه کرد، همچنان جدی بود.

_ تو نمیتونی برای من تعیین کنی چی منطقیه و چی نه.

_ داری میگی نامدار رو بخاطر باباش داری تنبیه میکنی؛ چه کاریه؟ اگه مشکل تو با کوروش کبیره، با نامدار چیکار داری؟

به پنجره‌ی کوچیک بالای اتاقک خیره شد.

_ اون عوضی مدام از زیر دستم در میره؛ حالا هم که رفته دبی!

نگاهش باز سمت من برگشت.

_ نترس؛ سراغ اونم آدم فرستادم!

آب دهنم رو قورت دادم؛ این کی بود که همه جای دنیا آدم داشت؟

_ اگه سراغ کوروش آدم فرستادی با نامدار چیکار داری؟ تو که داری به هدفت میرسی.

جدی بهم نگاه کرد؛ از چشم‌های آبی یخیش میترسیدم.

_ اگه تیرم به سنگ خورد چی؟

فقط بهش نگاه کردم؛ باز به پنجره‌ی مربعی کوچیک بالای اتاق خیره شد؛ بی مقدمه گفتم:

_ لااقل دست‌هام رو باز کن!

بلند خندید؛ با انزجار سر تا پاش رو نگاه کردم و پر تمسخر جواب داد:

_ یادت رفته؟ گروگان گرفتمت! تو نمیتونی واسه‌ی من تعیین کنی کِی دستت رو ببندم و کِی بازش کنم!

خم شد و چونه‌ام رو محکم توی دستش گرفت؛ دردم گرفت و چهره‌ام درهم رفت، مرتیکه تا جایی که در توانش بود چونه‌ام رو میون انگشت‌هاش فشار میداد!

_ من و نگاه کن دخترخانوم؛ شانس بیاری تا زمانی که نامدار جونت میاد دنبالت زبون درازی نکنی، وگرنه خوب بلدم قیافه‌ات رو بهم بریزم.

با حرص چونه‌ام رو ول کرد؛ با همون چهره‌ی درهم گفتم:

_ نامدار میدونه من اینجام؟

پوزخند زد؛ دوباره مشغول قدم زدن وسط اتاق شد.

_ نه فعلا؛ براش سورپرایز دارم!

کلمه‌ی «سورپرایز» ترس توی دلم نشوند؛ پرسیدم:

_ تا کی قراره من و اینجا نگه داری؟

باز بهم نگاه کرد؛ چرا انقدر ترسناکه؟

_ بار چندمه که دارم بهت میگم تو نمیتونی برای من چیزی رو تعیین کنی؟

کلافه شدم.

_ من چیزی رو برای توی تعیین نمیکنم! فقط دارم سوال میپرسم؛ شاید یه چیزایی نیاز داشته باشم.

به حرفم خندید؛ اخم‌هام درهم رفت و جواب داد:

_ چقدر تو خوش خیالی! میخوای بهت سرویس‌دهی هم بکنیم؟ میفهمی تو چه موقعیتی قرار گرفتی؟

داشت عصبیم میکرد؛ منظورم رو متوجه نشده بود.

_ منظور من اون نبود! چندتا مورد بهداشتی نیازدارم، میفهمی؟

نگاهش روی چهره‌ی پر خشمم ثابت موند؛ با مکث زیادی جواب داد:

_ خیلی خب؛ تا قبل از اینکه این اتاق و به گند بکشی میگم برات بگیرن.

نگاه پر نفرتم رو ازش گرفتم و باز به زمین آهکی و کثیف زیر پام خیره شدم؛ کجا بودم؟ اصلا تهران بودم؟ نامدار چه حالی داشت؟ من چرا انقدر این بچه رو آزار میدادم؟ تازه داشتیم باهم صحبت میکردیم؛ خدایا چرا به محض خوب شدن اوضاع، باز باید اتفاقات بد روی سرمون آوار بشه؟

آخرشب بود و نزدیک به صبح؛ این رو از هوای گرگ و میشی میفهمیدم که از پنجره‌ی کوچیک بالای اتاق قابل تماشا بود.

بی توجه به تخت فلزی، کنج اتاق روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم؛ مرتیکه بالاخره دست‌هام رو باز کرده بود.

نگاهم روی سینی غذای روی تخت نشست؛ وضعیتم کم از زندان نداشت!

گشنگی معده‌ام رو مالش میداد و غذا بهم چشمک میزد، اما با خودم شرط بستم ذره‌ای نزدیک به اون سینی لعنتی نشم.

مرتیکه‌ی چشم آبی برام یک بسته‌ی بزرگ پد بهداشتی آورده بود و بزرگ بودن بسته من رو میترسوند؛ قرار بود چندروز توی این وضعیت بمونم؟

سرم رو به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم؛ تمام فکر و ذکرم سمت نامدار بود!

حواسم پرت شد سمت مکالمه‌ی لحظات آخر نامدار و مادرش و نیکان؛ راجع به کسی حرف زده بودن که با پدر نامدار دشمنی داشته و حالا تابان نگران بود که بخاطر کوروش، یقه‌ی نامدار رو بگیره!

بی شک منظورشون همین مرتیکه‌ی مو مشکی چشم آبی بود؛ ولی آخه این کی بود؟ منی که حتی روی هم رفته پنج بار هم کوروش کبیر رو ندیدم، چرا باید بخاطرش گروگان گرفته بشم؟

***

شمرده بودم؛ امروز پنجمین روزی بود که توی این سلول کثیف سپری میکردم. خونریزیم کم بود اما بخاطر غذا نخوردن و ضعف بدنیم، کم مونده بود از دل درد و کمر درد پس بیوفتم!

چشم آبی پلشت، هرروز با لباس‌های سر تا پا سیاه و پوتین های مشکیش توی اتاقم میومد و سعی داشت دل من رو با چشم‌های فوق العاده روشن و نگاه ترسناکش بلرزونه.

بی تاثیر هم نبود و حتی حضورش هم توی اتاق ترس به دلم می‌انداخت.

درب اتاق باز شد و قبل از خودش، پوتین های تماماً سیاهش وارد اتاق شد؛ کلافه از روی زمین بلند شدم و نگاهش مستقیماً روی من نشست. سمت تخت رفت و به سینی پُر غذا نگاه کرد.

_ پنج روز کامل جز روز سوم غذا نخوردی؛ حواست هست؟

فقط بهش نگاه کردم؛ جلو اومد و ادامه داد:

_ زیر چشم‌هات گود افتاده؛ روز اول خوشگل‌تر بودی!

پر حرص لب‌هام رو از داخل گاز گرفتم اما همچنان جوابش رو ندادم؛ پوزخند زد و ازم دور شد. قدم‌های محکمش رو از سر گرفت و بی مقدمه گفتم:

_ به نامدار نگفتی؟

با مکث سمتم برگشت.

_ بنظرم دلت نمیخواد پای نامدار به اینجا باز بشه.

بی ربط جواب دادم:

_ نگرانمه؛ باید بفهمه کجا ام حداقل!

_ فکرکردی اگر بفهمه گروگان گرفته شدی خیالش راحت میشه؟

راست میگفت؛ اما دلم نمیخواست مقابل این مرتیکه کم بیارم.

_ تو که تهش میخوای نامدار و بکشونی اینجا؛ بهش بگو! بگو که من اینجا ام.

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و سمت من قدم برداشت؛ مقابلم که ایستاده ریلکس جواب داد:

_ اینجا من تعیین میکنم چه اتفاق بیوفته؛ نه تو!

پنج روز تمام من رو حرصی کرده بود؛ داشتم از کلافگی دیوونه میشدم!

عین خودش جلو رفتم و بدون توجه به اینکه چه کسی مقابلم ایستاده، انگشت اشاره ام رو به سینه‌اش کوبیدم و کمی جدی تر از همیشه گفتم:

_ من و ببین؛ کل این پنج روز هیچی نگفتم، ولی دیگه طاقتم و طاق کردی! من و گروگان گرفتی بخاطر کسی که روی هم رفته ده بار هم ندیدمش و جز یه اسم و فامیل، هیچ چیز دیگه‌ای ازش نمیدونم. حالا هم که حتی حاضر نیستی به نامدار اطلاع بدی من اینجا ام؛ مشکلت با من چیه؟ دردت کوروش کبیره؟ برو سراغش! چرا دست از سر من برنمیداری؟

ذره‌ای حالت چهره‌اش تغییر نکرد؛ همونطور خیره بهم نگاه کرد و با مکث زیادی جواب داد:

_ آدم‌هام رو فرستادن سراغش؛ گفتم بودم، نترس! سراغ اون هم میرم.

جواب ندادم که ادامه داد:

_ گرفتنش؛ دوست دارم بهت امید بدم که دیگه کاری باهات ندارم و میتونم ولت کنم، ولی پررو میشی!

پوزخند زد؛ این آدم دیوونه بود، این رو مطمئن بودم.

_ خیلی خب؛ به نامدار میگم، ولی اگه سر تا پا خونی از اینجا رفتید، من مسئول نیستم! دوست پسرت وحشیه و عصبی؛ منم کاری نکنم اون حمله‌ور میشه.

نگاهم بهش پر بود از تنفر؛ حق نداشت راجع به نامدار اینطور حرف بزنه! اما حرف‌هاش دور از حقیقت هم نبود؛ نامدار عصبی بود، اون هم وقتی که بعد از پنج روز من رو پیدا کرده باشه و بخواد از دست این روانی نجات بده.
با همون دست‌های توی جیب و قدم های محکمش بهم پشت کرد و ازم دور شد؛ کمی طول کشید تا تلفنش رو از توی جیبش بیرون بیاره و سمت من برگرده و تهدیدوار بگه:

_ حق نداری حرفی بزنی! لال میمونی تا من صحبت کنم؛ وگرنه دهنت رو صاف میکنم، شیرفهم شد؟

فقط سر تکون دادم و مشغول ور رفتن با تلفنش شد؛ هر از گاهی بهم نگاه میکرد و شک داشت که قراره میون حرف‌هاش حرف بزنم یا سکوت کنم!

بالاخره تماس گرفت و گوشی رو روی آیفون گذاشت؛ بوق سوم خورد و صدای نامدار توی اتاق پیچید!

_ بله؟

حتی بله گفتنش هم عصبی بود؛ اصلا مثل همیشه نبود.

مرتیکه به من اشاره کرد که دهنم رو ببندم و جواب نامدار رو پر تمسخر داد:

_ نامدار کبیر؛ درسته؟

صدای نامدار به کل قطع شد! مثل اینکه صدارو کامل شناخت؛ مبهوت گفت:

_ کیاراد؟

اسمش کیاراد بود؟ نامدار اون رو فقط با شنیدن یه جمله ازش شناخته بود؟ بلند خندید و نامدار خشمگین غرید:

_ دردت چیه مرتیکه؟ باز میخوای چطور زهرت و بریزی؟

نگاهش روی من نشست؛ کم مونده بود از خشم بهش حمله کنم.

_ زهرم رو که ریختم!

نامدار باز لال شد؛ اینبار بعد از مکث بلندی، تقریبا فریاد زد:

_ مشکلت با کوروشه؟ چیکار با من داری؟ چرا دست از سر زندگی ما برنمیداری؟ گورت رو گم کن.

کیاراد ریلکس گفت:

_ وایسا کبیر؛ قطع نکن!

نامدار چیزی نگفت که کیاراد ادامه داد:

_ بهت آدرس میدم؛ بلند میشی میای اینجا، منتها تنها! اگه کسی رو همراه با خودت بیاری گردنت رو میشکونم.

نامدار تهدیدش رو جدی نگرفت؛ خشمگین فریاد زد:

_ زر زر نکن مرتیکه‌ی بی همه چیز؛ پاشم بیام که واس خاطر کوروش لَت و پارم کنی؟

نمیفهمیدم؛ جداً نمیفهمیدم و بی فکر داد زدم:

_ نامدار من و گروگان گرف...

کیاراد پر خشم جلو اومد و جلوی دهانم رو محکم گرفت.

_ ببند دهنت و دختره‌ی بی عقل!

نامدار باز لال شد! با مکث زیادی به جنون رسیده صداش رو توی گلوش انداخت:

_ حروم لقمه‌ی عوضی گشتی گشتی درست دست گذاشتی رو نقطه ضعف من، نه؟ آدرس بده حرومی؛ تخم بابام نیستم اگه نیام همونجا خشتکت رو بکشم روی سرت!

کیاراد خشمگین دستش رو روی دهانم فشار داد؛ اکسیژن بهم نمی‌رسید، کم مونده بود خفه بشم!

_ انقدر خط و نشون نکش کبیر؛ خودت هم میدونی تهش اونی که خشتکش روی سرشه تویی، نه من!

نامدار بی توجه به کیاراد خطاب به من فریاد زد:

_ ویانا؟ عزیزم؛ آروم باش، باشه؟ چشم رو هم بزاری اونجاام؛ نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره...

پوزخند صدادار کیاراد هردومون رو حرصی کرد؛ دستش همچنان روی دهانم بود و هیچ جوره هم حاضر نبود اون رو برداره.

_ گوه اضافه نخور نامدار! پاشو بیا اینجا؛ قول نمیدم بعد از این زر زر کردن ها نقطه ضعفت رو بهت تحویل بدم.

و بی مقدمه تلفن رو قطع کرد! دستش رو از روی دهانم برداشت و تلفن رو توی جیبش گذاشت.

ریلکس بهم نگاه کرد و بی مقدمه چونه‌ام رو میون انگشت‌هاش گرفت؛ چهره‌اش ریلکس بود، اما فکش رو اونقدری از خشم روی هم فشار میداد، که کم مونده بود صدای شکستنش به گوش برسه!

_ میدونی اینجا هر گوه خوری یه تاوانی داره؟

اولین کشیده رو محکم توی گوشم زد! سرم به سمت مخالف برگشت و جاری شدن خون رو از گوشه‌ی لبم به وضوح حس کردم.

حتی سرم رو برنگردوندم تا بهش نگاه کنم! حالم ازش به هم میخورد؛ حالم از خشم و وحشت توی چشم‌هاش به هم میخورد.

_ تا همین الان هم خوب دهنم رو بستم؛ هی هر گوهی خوردی باهات راه اومدم، ولی نه! هم خودت وحشی‌ای هم دوست پسرِ بی عقلت.

چونه‌ام رو گرفت و سمت خودش برگردوند؛ بی شک نفرت توی چشم‌هام رو میدید! میدید که پوزخند زد و از همون فاصله‌ی کم گفت:

_ درست عین خودت میزنمش؛ اونقدر میزنمش که عین سگ به پارس کردن بیوفته.

طاقت نیاوردم و با تمام وجود توی صورتش تف کردم!

خشمگین به صورتش دست کشید و سمت دیگه‌ی صورتم رو هم محکم کشیده زد! اینبار اونقدر محکم که پخش زمین شدم و چهره‌ام جداً درهم رفت. من بچه سوسول نبودم! حداقل اونقدری زیر دست خشایار وثوقی کتک خورده بودم که حالا نخوام به گریه بیوفتم.

بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد؛ اینبار ریلکس نبود، نگاهش پر از حرص بود! با تمام وجود فریاد زد:

_ دختره‌ی عوضی، با خودت چی فکر کردی؟ دوست پسر عقب مونده‌ات میخواد بیاد دنبالت هوا برت داشته فکرکردی هر غلطی میتونی بکنی؟ نخیر دختر خانوم! اراده کنم سرت جدا از تنت پیش همون سگاییه که شب از این پنجره صدای پارس کردنشون رو میشنوی!

اشاره‌اش به پنجره‌ی کوچیک بالای اتاق بود؛ دروغ چرا، ترسیدم. از این روانی همه چیز برمیومد!

دستم رو رها کرد و با شتاب روی زمین محکم و سرد رها شدم؛ کتفم عمیق درد گرفت و ناخواسته آخ آرومی از دهانم خارج شد.

_ لال میمونی همینجا تا نامدار بی پدر سر و کله‌اش پیدا بشه؛ اونوقت میتونم تصمیم بگیرم چه بلایی سر جفتتون بیارم!

از اتاق خارج شد و زیرلب بهش ناسزا گفتم؛ منفور ترین آدمی بود که توی کل زندگیم دیده بودم.

به سختی از روی زمین بلند شدم و همون کنج همیشگی نشستم؛ گونه‌هام از شدت کتک‌های محکمش سِر و بی‌حس بود و گوشه‌ی لب‌هام زخم! موهام روی پیشونیم چسبیده بود و عرق سرد تموم بدنم رو فرا گرفته بود.

کتفم رو لمس کردم، چهره‌ام درهم رفت! مرتیکه جای سالم توی بدنم نزاشته بود.
ساعت ها گذشت و مثل چندروز اخیر، همونطور خیره به دیوار کنج دیوار نشستم و زانوهام رو بغل کردم. اینبار اما

برخلاف روزهای قبل، کتک خورده بودم و بدن درد داشتم.

خون گوشه‌ی لبم پاک شده بود و درد دستم آروم شده بود؛ پس نامدار کجا بود؟ نکنه اومده بود و توسط کیاراد و آدمای غول پیکرش حسابی کتک خورده بود؟

ترسیده و نگران از جام بلند شدم و سمت در رفتم؛ دستگیره‌ی زنگ زده‌اش رو کشیدم؛ قفل بود!

بی فکر به در کوبیدم و داد زدم:

_ باز کن در و!

محکم به در کوبیدم؛ جوابی نشنیدم و اینبار با تمام وجود داد زدم:

_ در و باز کن کیاراد!

در با شتاب باز شد و به عقب پرت شدم؛ کیاراد با نگاه ترسناک و اخم‌های درهمش وارد شد و در رو به هم کوبید.

روی صورتم خم شد و عمیق بهم نگاه کرد؛ از چشم‌هاش میترسیدم، خیلی زیاد!

_ چه مرگته صدات رو گذاشتی روی سرت؟ مگه بهت نگفتم لال بمون؟

ترسیده بودم، اما نتونستم حرفم رو بیان نکنم.

_ نامدار اومده؟

بهم نگاه کرد؛ چیزی نگفت، اینبار نگران تر تکرار کردم:

_ تروخدا بگو؛ اومده نه؟ کتکش زدید؟

پوزخند زد و پارچه‌ی مشکی رو از جیبش بیرون آورد و سمت دهنم آورد؛ تقلا کنن دستم رو جلو آوردم که کف پوتینش روی دست دیگه‌ام نشست!

_ صدات در بیاد فشار میدم!

لال شدم؛ فعلا حداقل حوصله‌ی خُرد شدن انگشت‌هام رو نداشتم!

جلوی دهانم رو بست و گفت:

_ حالا دیگه لازم نیست ازت خواهش کنم خفه شی.

دست‌هام رو بدون توجه به تقلاهام با طناب پشت سرم بست و من رو پر شتاب وسط اتاق رها کرد.

_ بتمرگ همینجا و تا خودم سراغت نیومدم از جات جُم نخور؛ البته، بخوای هم نمیتونی!

و عین روانی ها خندید و از اتاق خارج شد.

سرگردون خودم رو با دست‌ها و دهانِ بسته شده روی زمین کشیدم؛ تلاش‌هام بی فایده بود! تمام این پنج روز رو جز یک وعده‌ی نصفه و نیمه، ذره‌ای غذا نخورده بودم. جون توی تنم نمونده بود و کمر درد و دلدرد داشت امونم رو میبرید!

وسط اتاق رها شدم و عاجزانه با همون پارچه‌ی مشکی بسته شده دور دهنم، ناله کنان اشک ریختم.

صدایی از بیرون نمیومد و همین من رو بیشتر میترسوند؛ کاش صدای نامدار رو میشنیدم! اگر صداش رو میشنیدم، یک جون به جون‌هام اضافه میشد و حداقل میتونستم خودم رو از روی این زمین کوفتی جمع کنم و دیگه اشک نریزم.

چند دقیقه در همون حالت موندم و درست همون موقعی که از حال بد کم مونده بود پلک‌هام روی هم قرار بگیرن، صدای ضعیفی از بیرون به گوشم رسید!

صدای کیاراد بود که بلند فریاد میزد و سعی داشت طرف مقابلش رو سرکوب کنه! سرگیجه داشتم و حتی محتوای حرفش رو نمیفهمیدم، اما میون این کلمات نامفهوم، اسمش رو شنیدم. شک نداشتم؛ شک نداشتم فرد مقابلش نامداره!

چشم های نیمه بازم کامل باز شد؛ به هزاران سختی سرجام نشستم و باز سعی کردم خودم رو روی زمین بکشونم و به در نزدیک بشم.

صداها واضح تر شد؛ کیاراد بلند فریاد میزد:

_ من به حساب اون بابای عوضیت هم میرسم؛ ولی چی باعث شده فکر کنی دست از سر تو و باقی اعضای خانوادت برمیدارم؟

صدای نامدار به گوشم رسید؛ قلبم توی سینه لرزید! نجات پیدا کرده بودم؟ اون هم توسط نامدار؟

_ بی شرف مشکلت بابامه! ویانا رو چیکار داشتی؟ کجا قایمش کردی کثافت؟ زر بزن! ولم کن روانی.

جمله‌ی آخرش رو بلند خطاب به کیاراد بیان کرده بود؛ شاید هم یکی از آدم‌های غول‌پیکر ترسناکش.

_ بعد از اینکه یکم خوش گذروندم، اونوقت شاید دوست دخترت رو بهت تحویل دادم!

نامدار بلند نعره میزد و سعی داشت از دست آدم‌های کیاراد خلاص بشه تا به خودش برسه و اون رو به باد کتک ببنده؛ اما تلاش‌هاش بی فایده بود و تنها بودنش هم کار رو سخت تر میکرد!

فکر میکردم تنهاست؛ درست تا قبل از اینکه کیاراد در کمال تعجب فریاد بزنه:

_ بی همه چیز بهت گفته بودم تنها بیا! گفتم بودم؛ میدونستی که اگر تنها نیای هم گردن خودت رو شکوندم و هم پدر اون دوست دختر وحشیت رو در آوردم.

حدس زدن در حین ندیدن کار سختی بود؛ حتی نمیدونستم نامدار همراه با خودش چه کسایی رو آورده! اما مثل اینکه فرد مورد نظر به کیاراد حمله کرد، که مرتیکه‌ی ترسو بلند داد زد:

_ بگیریدش!

صدای فریاد ها در هم ادغام شد و دیگه هیچ رو درست متوجه نمیشدم!

صدای نامدار هرلحظه بهم نزدیکتر شد و قلبم به تپش افتاد.

_ ویانا؟ کجایی؟ توی کدوم اتاقی؟

دست‌هام بسته بود و نمیتونستم به در بکوبم؛ با همون دهان بسته شده شروع کردم به توی گلو جیغ زدن و بدنم رو محکم به در کوبیدم؛ دستم بر اثر ضربه با زمین درد میکرد اما بهش توجهی نکردم!

به گریه افتاده بودم و صدام بیشتر از این از گلو خارج نمیشد؛ اگر با وجود سر و صداهای بیرون به گوش نامدار نمیرسید چی؟

صدای قدم‌ها سراسیمه و محکم به گوشم رسید؛ نامدار به در اتاق نزدیک شد.

_ ویانا؟ اینجایی؟

کاش این پارچه‌ی لعنتی روی دهانم نبود! دوباره شروع کردم به سر و صدا و نامدار سریع گفت:

_ آروم باش زندگیم، باشه؟ از در دور شو، باید بشکونمش.

خودم رو روی زمین کشیدم و عقب رفتم؛ شلوار جین توی پام بر اثر کشیده شدن روی زمین آهکی حسابی ساییده شده بود.
ضربه‌های محکم با در چوبی برخورد میکرد و فقط دعا میکردم در لعنتی هرچه زودتر شکسته بشه! در قدیمی به نظر میرسید، اما محکم بود. بعد از بارها ضربه، بالاخره شکاف بزرگی ایجاد شد و با ضربه‌ی بعد، در چوبی کامل شکسته شد!

نامدار سراسیمه با موهای ژولیده و چهره‌ی پریشون وارد شد و بی وقفه سمت من اومد؛ اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شد و درنهایت جذب پارچه‌ی مشکی دور دهانم شد.

نامدار با دیدنم روی زمین نشست و صورتم رو میون هردو دستش گرفت؛ چشم‌هاش نگرانی رو فریاد میزد؛ شادی رو، غم رو، و در نهایت عشق رو!

نگرانی از بابت وضعیتی که توش قرار داشتم؛ شادی از بابت اینکه بالاخره بعد از گذشت پنج روز من رو پیدا کرده بود؛ غم از بابت حال و روزم با اشک‌های روی گونه هام و پارچه ی دور دهانم، و در نهایت عشق، تمام اون چیزی بود که

چشم‌های نامدار، همیشه مقابل من فریاد میزد!

جلو رفتم و بی مقدمه سرم رو توی سینه‌اش فرو بردم؛ دست‌هام پشت کمر بسته بود و نمیتونستم بغلش کنم؛ دست‌های نامدار اما، محکم دور کمرم قفل شد و صدای هق هق های من بلند شد.

_ پیدات کردم ویانا؛ پیدات کردم فرشته‌ی زندگیم.

چشم‌هام رو بستم و نامدار سراسیمه من رو از آغوشش بیرون آورد.

_ من و ببین ویانا؛ باید سریع از اینجا بریم! نیکان و جاوید اون بیرون دارن یه تنه اون غول پیکرا رو میزنن، تا قبل از اینکه پدرشون در بیاد باید فرار کنیم، باشه؟

سرم رو تکون دادم و قبل از هرکاری، پارچه‌ی دور دهنم رو باز کرد! نگاهش با زخم‌های گوشه‌ی لبم برخورد کرد و زمزمه‌وار گفت:

_ دستش بشکنه!

سعی کردم حواسش رو پرت کنم.

_ نامدار الان وقتش نیست.

به خودش اومد؛ با سرعت چاقوی توی جیبش رو بیرون آورد و طناب رو باز کرد؛ دست‌هام باز شد و مرتیکه اونقدر دست‌های من رو هردفعه محکم میبست، که مچ دست‌هام کبود بشه!

شروع کردم به ماساژ دادن مچ دست‌هام و نامدار من رو سریع از روی زمین بلند کرد؛ چهره‌ام از درد کمر و زیر شکمم در هم رفت و نامدار نگران پرسید:

_ ویانا؛ خوبی؟

زیر شکمم رو با دست گرفتم.

_ درد دارم! پریودم نامدار...

سریع از اتاق خارج شدیم و به بچه‌ها رسیدیم. کیاراد سمت من هجوم آورد و قبل از رسیدنش بهم، با نامدار مواجه شد!

نامدار مشت محکمی به صورتش زد و کیاراد پخش زمین شد؛ متاسفانه هیکل بزرگ کیاراد نشون دهنده‌ی قدرتش بود و درلحظه مشت نامدار رو جبران کرد.

ترسیده جلو رفتم و بازوی نامدار رو گرفتم تا اون رو به عقب بکشم؛ بی توجه به من هردو شروع کردن به کتک کاری و این میون، مرد غول پیکیری که بیخیال جاوید شده بود، برای حفاظت از کیاراد جلو اومد و مشت محکمی توی سینه‌ی نامدار زد که باعث شد محکم با زمین برخورد کنه!

بی فکر جلو رفتم و مقابل نامدار ایستادم و کیاراد از روی زمین بلند شد؛ قبل از اینکه حتی متوجه بشم کجا ایستادم، مشت محکمی با شکمم برخورد کرد و جیغ بلندم کل سالن رو گرفت! مشت کیاراد لعنتی، درست جایی برخورد کرده بود که قبل از برخورد محکمش هم عمیق درد میکرد...

به پایین خم شدم و اشک‌هام از درد روی گونه‌هام سرازیر شد؛ قبل از هرکس صدای نیکان رو کنار گوشم شنیدم که نگران میگفت:

_ ویانا؟ خوبی؟

صدای فریاد و عربده‌ی نامدار به گوشم رسید و دیگه متوجه چیزی نشدم!

هوشیار بودم، اما شرایطم رو نمیفهمیدم؛ لحظه‌ی آخر توسط نامدار بلند شدم و نوری که توی چشمم خورد، باعث شد متوجه بشم از اون زندون لعنتی بیرون اومدیم.

قدم های بلند و محکم نامدار همراه با صدای قدم‌های دونفر دیگه به گوشم میرسید و حداقل این رو میفهمیدم که به مقدار کافی داریم از کیاراد و آدم های مریضش دور میشیم؛ قطره‌ی بارونی روی پیشونیم نشست و پلکم لرزید؛ صدای نامدار رو شنیدم، از همیشه نگران تر بود.

_ ویانا؟ باز کن چشم‌هات رو عزیزم!

چشم‌هام باز شد؛ دیده‌ام تار بود و حتی چهره‌ی نگران نامدار رو درست نمیدیدم.

بارون لعنتی در لحظه شدت گرفت؛ قطرات بارون بی وقفه روی صورتم مینشست و خوب بود، میون این درد عمیقی که داشتم، قطره‌های بارون روی صورتم داشت بهم حس خوب میداد.

پلک‌هام سنگین بود اما نامدار مدام با حرف‌هاش باعث میشد چشم نبندم.

_ ویانا نبند چشمات رو؛ باشه؟ سریع میرسیم به شهر میبرمت دکتر؛ نترس عزیزم!

نگران بود؛ به من میگفت نترس، اما خودش داشت از ترس سکته میکرد!

بالاخره به ماشین رسیدیم؛ حاضر نبود من رو پایین بزاره و با خشم خطاب به نیکان فریاد زد:

_ نیکان باز کن این لعنتی و!

نیکان بیچاره سریع درب ماشین رو باز کرد و نامدار من رو روی صندلی جلو نشوند؛ کمی گیج بودم، اما متوجه شدم که جاوید و نیکان سوار ماشین ما نشدن.

نامدار سراسیمه سوار ماشین شد و در رو بست؛ تازه متوجه لباس پاره شده و صورت زخمیش شدم!

پلک‌هام باز سنگین شد و سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی ماشین؛ زیر شکمم از درد بی‌حس شده بود!

نامدار سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد؛ قطرات بارون خودشون رو محکم روی شیشه‌ی ماشین میکوبوندن و نامدار بدون توجه به بارون، پاش رو گذاشته بود روی گاز و فقط سعی داشت وارد شهر بشه.

اطراف تا چشم کار میکرد بیابون بود؛ کیاراد کثافت من رو کجا آورده بود؟

چهره‌ام از درد جمع شد و آخی از دهنم خارج شد؛ نامدار نیم نگاهی بهم انداخت، چهره‌ی پریشونش من رو ناراحت میکرد!

_ ویانا آروم باش؛ چشم به هم بزنی رسیدیم بیمارستان.
لب‌هام رو روی هم فشردم؛ نمیدونستم حتی به درد کجای بدنم توجه کنم.

نگاهم پایین اومد و درکمال تعجب، با دیدن جین کامل خونی شده‌ام لال شدم! فقط تونستم اسم نامدار رو صدا بزنم و به محض دیدن شلوارم، گوشه‌ی خیابون پارک کرد.

_ نامدار برو! چرا موندی؟

نامدار بیشتر از من ترسیده بود! جلو اومد، حتی نمیدونست چی بگه.

_ ویانا، بخاطر دوره‌ته؟

درد داشتم؛ اما نامدار اونقدر ترسیده به نظر میومد که دلم نمیخواست نگرانش کنم.

_ نامدار من دیگه خونریزی نداشتم؛ الان به شکمم ضربه زد، آخ! نامدار تروخدا برو سمت شهر، درد دارم!

چشم‌هام رو باز محکم بستم و نامدار ماشین رو روشن کرد؛ زیرلب به کیاراد فحش‌های زشت میداد و اونقدر تند میروند، که اگر ماشین ایرانی زیر پامون بود تا الان چپ کرده بودیم.

به محض رسیدن به شهر مستقیم سمت بیمارستان رفتیم و من تا رسیدن به مقصد، از درد ضعف کرده بودم.
چشم‌هام مدام سیاهی میرفت و اگر پیاز داغش رو زیاد نکرده باشم، نصف خون بدنم از دست رفته بود.

شلوار جین روشن توی پام تا زانو خونی شده بود و به محض خروج از ماشین، تازه فهمیدم که ماشین نامدار رو هم به گند کشیدم.

با کمک نامدار پیاده شدم و از درد، حتی نمیتونستم صاف روی پام بایستم؛ خم شدم و مجددا آخ بلندی از دهانم خارج شد؛ نامدار بی توجه به اینکه دست و یا لباسش قراره خونی بشه، من رو بلند کرد و سمت بیمارستان قدم تند کرد.

_ نامدار خجالت میکشم!

بهم نگاه کرد؛ حالا بیشتر از نگرانی، چهره‌اش عصبی بود.

_ از چی؟ از اینکه یه عوضیِ دیگه زده این بلا رو سرت آورده تو خجالت میکشی؟

چشم‌هام از درد روی هم فشرده شد و لبم رو از درون گاز گرفتم.

_ نامدار آروم تر حرف بزن!

به پذیرش رسیدیم و نامدار منِ نابود رو، با شلوار تماماً خونی و صورت زخمی و موهای آشفته‌ی بدون حجاب، روی یکی از صندلی ها گذاشت و سمت پذیرش رفت؛ اونقدر عصبی و جدی با منشی بیچاره صحبت کرد که نوبت فوری بهمون دادن؛ قبل از بلند شدن از روی صندلی خجالت زده لب زدم:

_ نامدار صندلی رو به گند کشیدم!

اخم داشت؛ خیلی زیاد.

_ به جهنم! برو توی اتاق، بهت نوبت داد.

درکمال تعجب خودش هم پشت سرم اومد و وارد اتاق دکتر زنان شدیم؛ خانوم میان سال با موهای شرابی و پوست روشن از پشت عینکِ دور آبیش بهمون نگاه کرد و نگاهش سریعاً روی شلوار قرمز شده ی من نشست!

_ سلام عزیزم؛ بفرما داخل.

خجالت زده سلام کردم و نامدار جدی گفت:

_ سلام خانوم دکتر؛ میشه لطفا سریع معاینه کنید؟ وضعیت خوبی نداره.

دکتر به آرومی از پشت میزش بلند شد و به پرده‌ی گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

_ حتما! عزیزم برو پشت پرده، شلوارت رو در بیار تا معاینه‌ات کنم.

بی حرف پشت پرده رفتم و روی تخت سفید دراز کشیدم؛ با وجود درد عمیقم، حتی در آوردن شلوار هم کار راحتی نبود!

دکتر با حوصله معاینه‌ام کرد و شلوارم رو پوشیدم؛ از پشت پرده بیرون اومدم و دکتر پشت میز رفت. نامدار اخم داشت و تمام نگاهش روی من بود.

_ رَحِمت ضربه خورده، درسته؟

نامدار به جای من جواب داد:

_ بله؛ محکم هم ضربه خورده!

دکتر با نیم نگاهی به منِ لال شده از نامدار پرسید:

_ خانومتونه؟

نامدار ریلکس پاسخ داد:

_ بله.

_ پریود نبودن؟

نامدار با مکث پاسخ داد:

_ بود؛ اما روزهای آخرش بود، خونریزیش قطع شده بود.

نگاه خانوم دکتر دوباره روی منِ سر به زیر و آروم نشست؛ مشغول نوشتن چیزی شد و درهمون حین گفت:

_ عزیزم با ضربه‌ی محکمی که با رحمت برخورد کرده خونریزی نرماله، اما نه تا این حد! اینکه قبلش توی دوره‌ات بودی هم بی تاثیر نیست؛ فکرمیکنم دهانه‌ی رحم زخم شده باشه؛ اینطوری نمیشه تشخیص داد، باید سونو بدی حتما.

برگه‌ی مقابلش رو جلوی نامدار گذاشت.

_ براش نوبت سونو بگیر تا همین الان انجام بده؛ هم خیال خودتون راحت میشه هم منط

سرم گیج رفت و روی صندلی مقابل نامدار نشستم؛ معذب لبه‌ی صندلی نشسته بودم تا حداقل این صندلی رو به گند نکشم.

نامدار برگه رو برداشت و از روی صندلی مقابلم بلند شد که دکتر پرسید:

_ ضعف داری؟ آخرین بار کِی غذا خوردی؟

صدام گرفته بود و آروم.

_ پنج روزه غذا نخوردم!

نامدار از حرکت ایستاد؛ بهش نگاه نکردم اما متوجه شدم نگاهش روی من نشسته.

ابروهای دکتر بالا پرید.

_ دختر متوجهی با خودت چیکارکردی؟ اصلا شاید اگر یکم جون توی بدنت بود به این حال و روز نمیوفتادی؛ با وجود خونریزیت پنج روز کامل غذا نخوردی؟

متاسف سری تکون داد و دوباره به برگه‌های مقابلش خیره شد.

_ هوای زنت رو داشته باش؛ من تضمین میکنم چیزی نیست که بخواید از بابتش بترسید، ولی با وجود این حجم از خون‌ریزی، بهتره که یه امشب رو اینجا بمونه.

نامدار رفت تا از پذیرش نوبت سونوگرافی بگیره؛ دقایقی طول کشید تا به اتاق دکتر برگرده و برگه‌ی نوبت رو بهش تحویل بده.
روی تخت سفید رنگ دراز کشیدم و بعد از زدن ژل سرد به شکمم، دستگاه رو درست روی جایی که ضربه خورده بود قرارداد؛ درد داشتم و چهره‌ام مدام درحال جمع شدن بود؛ نگاه نامدار اخمو و جدی، مستقیم روی چهره‌ی من بود و خانوم دکتر از پشت عینکش به مانیتور نگاه میکرد.

_ درست حدس زدم! دهانه‌ی رحمت ضربه خورده و بخاطر ضعف بدنیت و خونریزی های پریودیت، خونریزیت الان از حد نرمال بیشتره. تاحالا زایمان داشتی؟

به نامدار نگاه کردم؛ زمزمه‌وار گفتم:

_ نه.

_ ممکنه اگر تا چندسال اخیر باردار بشی از بابت این موضوع کمی اذیت بشی؛ یادت باشه که این موضوع رو به دکترت اطلاع بدی تا درصورت نیاز بهت استراحت مطلق بده؛ اگر آدم حساسی بشی خطر سقط یا زایمان زودرس هم داری!

من که قرارنبود باردار بشم، اما حرف‌های دکتر کمی من رو ترسونده بود.

از روی تخت بلندشدم و دکتر داروهایی رو همراه با سرم برام نوشت و ازم خواست که یک امشب رو اینجا بمونم.

_ خانوم دکتر نمیشه برم خونه؟

نامدار اسمم رو معترض صدا زد! دکتر جواب داد:

_ بمونی بهتره؛ ولی اگر اذیتی هم برو، اما حواست باشه اگر خونریزیت دوباره شروع شد سریعاً باید بیای بیمارستان!

برگه‌ی دارو هارو به دست نامدار داد و با لبخند پرمهری مثل یه مادر توصیه کرد:

_ باز تاکید میکنم؛ حواست به زنت باشه؛ این موقعیت برای یه زن جوون اصلا خوب نیست.

سمت من برگشت.

_ امشب رو حتما پد بهداشتی استفاده کن؛ هرچند خونریزیت قطع شد، اما ممکنه لکه بینی داشته باشی یا حتی دوباره خونریزی‌هات شروع بشه.

سری تکون دادم و درنهایت با تشکر و خداحافظی از اتاق خارج شدیم؛ نامدار داروهام رو گرفت و بعد از زدن سرم، بالاخره از بیمارستان لعنتی خارج شدیم.

_ چرا امشب نموندی بیمارستان؟ اگه باز حالت بد بشه چی؟ چرا لجبازی میکنی ویانا؟

سوار ماشین شدیم و کلافه سرم رو به شیشه تکیه دادم.

_ خوبم نامدار؛ چرا سخت میگیری؟ خونریزیم قطع شده.

_ اما هنوز درد داری!

بهش نگاه کردم؛ اخم داشت. در جواب سکوتم ادامه داد:

_ خودم دیدم؛ روی تخت سونو که خوابیدی قیافه‌ات مدام درهم بود.

دوباره چشم‌هام رو بستم و سمت پنجره متمایل شدم.

_ دردم خیلی آروم تر شده؛ الان هم که سرم زدم و وقتی رسیدم به خونه دارو هارو میخورم.

ماشین رو روشن کرد؛ جدی و مصمم لب زد:

_ امشب میای خونه‌ی من!

باز بهش نگاه کردم.

_ ویانا اعتراضی درکار نیست! زنمی؛ باید مراقبت باشم. الان هم به مقدار کافی عصبی هستم؛ تنها خوشحالیم از بابت اینه که درکنارمی! ولی این موقعیتی نبود که من میخواستم؛ میخواستم پیدات کنم و باز درکنار خودم ببینمت، اما نه این شکلی.

_ چه شکلی؟

بی مقدمه پرسیده بودم؛ با نیم نگاهی بهم جواب داد:

_ نه با این وضع خراب ویانا! تو نمیدونی با دیدنت توی این موقعیت به چه حالی افتادم! با این چشم های گود افتاده و صورت لاغر شده‌ات در عرض پنج روز؛ پنج روز کامل غذا نخوردی ویا، متوجهی؟ جون توی تنت نمونده؛ اون کیاراد کثافت هم که زده هردو طرف لبت رو زخمی کرده؛ چندبار کتکت زده ویا، ها؟

اونقدر عصبی بود که حتی جرعت نداشتم جوابش رو بدم؛ دستش از خشم روی فرمون میلرزید و مدام به پیشونیش دست میکشید؛ کلافه بود! مدام زیرلب به کیاراد فحش میداد و من فقط سکوت کرده بودم.

کمی در سکوت سپری کردیم؛ بی ربط با صدای گرفته و آرومم گفتم:

_ باید برم خونه لباس بردارم!

_ خودم بهت لباس میدم.

معترض شدم.

_ نامدار! لباس زیر میخوام؛ کل پایین تنه‌ام خونیه، از طرفی‌هم باید دوش بگیرم، نیاز دارم.

بدون اعتراض راه رو سمت خونه‌ی من کج کرد و مقابل ساختمون از حرکت ایستاد؛ دستش رو سمتم گرفت و گفت:

_ کلیدت رو بده، خودم میرم میارم! نگهبان اگه تورو با این سر و وضع ببینه و بره بزاره کف دست هومان میخوای چیکارکنی؟

راست میگفت؛ اما نامدار چطور قراربود لباس زیرهای من رو پیداکنه؟

کلید رو ناچار کف دستش گذاشتم و لحظه‌ی آخر تاکید کردم:

_ پد بهداشتی هم میخوام!

باشه‌ای گفت و پیاده شد؛ چرا انقدر ریلکس بود؟ من حتی تلفنی نداشتم که بخواد بهم زنگ بزنه و ازم بپرسه که چی کجاست و کجا نیست!

از پنجره‌ی باز ماشین اسمش رو صدا زدم، سمتم برگشت.

_ نمیخوای بپرسی کجارو باید بگردی؟

نمیخواست کم بیاره؛ درحین جدی بودن عمیقاً بامزه شده بود.

_ پیدا میکنم بالاخره!

بهش خنده‌ام گرفت؛ گفتم:

_ توی اتاقم کشوی دوم کمد لباس‌هام جفتش هست.

سمت خونه رفت و نزدیک به ربع ساعت طول کشید تا برگرده! وسایل مورد نیازم رو توی یکی از کیف‌هام گذاشته بود و به محض سوار شدن، به دستم داد.

بدنم عمیق کوفته بود و از خستگی داشتم پس میوفتادم! نامدار بلافاصله بعد از رسیدن به خونه، مستقیماً سمت تلفنش رفت و از من پرسید:

_ چی میخوری؟

معده‌ام کاملا خالی بود، اما بیشتر به فکر حمام رفتن بودم.

_ نامدار میخوام دوش بگیرم!

_ خیلی خب تو برو دوش بگیر تا برگردی غذا رو سفارش دادم؛ بدنت ضعیف شده ویانا باید غذا بخوری.

سمت حمام رفتم و صدای نامدار به گوشم رسید.

_ استیک و پاستا دوست داری؟

برخلاف کباب، استیک رو خیلی دوست داشتم؛ بلند آره‌ای گفتم و وارد حمام شدم؛ نامدار سریع پشت در اومد و حوله‌ای رو به دستم داد.

_ چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

باشه‌ای گفتم و در رو بستم؛ پاهای سر تا پا خونیم و موهای ژولیده و کثیفم داشت اذیتم میکرد!

سریعاً دوش کاملی گرفتم و حوله پیچ شده از حمام خارج شدم؛ سمت آینه‌ی قدی اتاق نامدار رفتم، تمیز شده بودم و جز زیر چشم‌های گود افتاده و گوشه‌ی لب‌هام و سرشونه‌ی کبود شده‌ام، دیگه چیزی دل رو نمیزد.
خونریزیم قطع شده بود و دلدردم آروم شده بود؛ با برس نامدار کمی روی موهای نم دارم رو برس کشیدم؛ سمت کمد لباس‌هاش رفتم و تیشرت مشکی بلندی برداشتم.
یقه‌ی تیشرت گشاد بود و درهرصورت یک سمت شونه‌ام برهنه میموند. سمتی که توسط ضربه‌ی کیاراد کبودشده بود رو زیر لباس مخفی کردم و از اتاق بیرون زدم.

سر نامدار توی گوشیش بود و لباس‌هاش رو با تیشرت و شلوار تیره‌ای تعویض کرده بود؛ موهاش آشفته بود و زخم‌های روی صورتش کاملا با اخم‌های درهم رفته‌اش هماهنگ بود!

نگاهش بالا اومد و روی من نشست؛ سمتش رفتم.

_ غذاها رسید!

به میز غذاخوری نگاه کردم؛ پاستا و استیک رو از بسته بیرون آورده بود و روی میز چیده بود. نامدار حتی توی شرایط سخت هم سعی داشت تمیز ترین و شیک ترین میز غذا رو برای من بچینه!

پشت میز نشستیم و با ولع اولین تکه‌ی استیک ولدان رو توی دهنم گذاشتم؛ نامدار همچنان اخم داشت، کمی از پاستای آلفردوی مقابلمون رو بی اشتها خورد.

_ موهات رو خشک میکردی ویانا؛ سرما میخوری.

سر تکون دادم؛ با دهان پُر جواب دادم:

_ گشنمه فعلا!

کمی بیشتر نگاهش روی من ثابت موند و بعد برخلاف اخم عمیق لحظات قبلش، کمرنگ لبخند زد. لقمه‌ی بعد رو خورد و باز پرسید:

_ خونریزیت قطع شد؟

همچنان دهانم پر بود؛ اینبار با پاستا.

فقط سر تکون دادم و نامدار انگار قصد غذاخوردن نداشت و میخواست کل شب رو صحبت کنه.

_ کوچیکترین خونریزی‌ای داشتی به من میگی؛ باشه؟

دهان باز کردم و حین جوییدن غذا با دهان پر باشه‌ای گفتم؛ شام رو خوردیم و نامدار ظرف‌هارو جمع کرد و از من خواست استراحت کنم.

روی کاناپه‌ی توی پذیرایی نشستم و نامدار از آشپزخونه بیرون اومد.

_ استراحت کن ویانا؛ اگه حالت بدشد سریع بهم بگو، من بیدار میمونم!

بهش نگاه کردم؛ جدی بود و نگران. داشت دست‌های خیسش رو با دستمالی خشک میکرد.

_ نامدار خوبم واقعا! خونریزیم قطع شده و هم دوش گرفتم و هم غذام رو خوردم. یکم زیر شکمم درد میکنه اما نرماله، لازم نیست تا خود صبح بیدار بمونی.

نزدیکم اومد و روی کاناپه کنارم نشست.

_ ویانا اگه توهم خودت رو توی اون شرایط میدیدی الان عین من همینقدر پریشون و نگران بودی!

چهارزانو نشستم و ناخواسته به زخم روی پیشونیش دست کشیدم.

_ باید زخمات رو پانسمان کنم.

نگاهش توی چشم‌هام بود؛ بهش نگاه کردم و دستم روی پیشونیش ثابت موند! دستش جلو اومد و موهای حالت‌داری که تازه خشک شده بودن رو از جلوی چشم‌هام کنار زد.

_ ویانا مردم و زنده شدم! مردم و زنده شدم تا تونستم از دست اون مرتیکه نجاتت بدم؛ کل اون پنج روز یک طرف و اون تایمی که راه خونه تا اون خراب شده رو با سرعت برق روندم یک طرفِ دیگه. هزارتا فکر و خیال کردم؛ اگه بلایی سرت میومد هیچوقت نمیتونستم خودم و ببخشم ویانا!

نگاهش شرمنده بود؛ دلم نمیخواست نامدار رو اینطوری ببینم.

بی مقدمه جلو رفتم و محکم بغلش کردم؛ دست‌هاش پر از احساس دورم قفل شد و سرش رو میون موهام فرو برد؛

نفس‌های عمیقش رو حس کردم و دست‌هام رو از پشت توی موهاش فرو بردم.

_ خیلی دوستت دارم ویانا!

صداش میون موج کم موهام گم شد و آروم به گوشم رسید، اما همون طنین آروم جوری به دلم نشست و میون سختی لبخند روی لبم آورد که هیچ چیز دیگه توی این شرایط اینطور نمیتونست حالم رو خوب کنه.

سرم رو روی شونه‌ی پهنش گذاشتم و همونجا پشت گوشش زمزمه کردم:

_ منم دوستت دارم نامدار؛ خیلی دوستت دارم!

صبح روز بعد نامدار رو روی تخت کنارخودم ندیدم و اولین چیزی که به چشمم خورد یادداشت کوچیک کنار تخت بود.

« من میرم شرکت عزیزم؛ حسابی استراحت کن، برات صبحونه آماده کردم و توی یخچال گذاشتم، هروقت چشم‌های قشنگت رو باز کردی تا آخرش رو بخور که بی انرژی نباشی.»

لبخند به چهره‌ی خواب آلودم روح بخشید و از روی تخت بلند شدم؛ صبحونه‌ی لوکسی که نامدار برام حاضر کرده بود رو تا ته خوردم و ظرف‌هاش رو توی ظرفشویی چیدم؛ تلفن نداشتم و حسابی حوصله‌ام سررفته بود.

رقصیدم؛ فیلم دیدم، سیگار کشیدم، خوابیدم و غذا درست کردم. زیر شکمم خوب شده بود و خونریزی کاملا قطع!

تمام عشقم رو وسط گذاشتم تا قبل از اومدن نامدار به خونه شام خوشمزه‌ای حاضر کنم و کدبانو بودنم رو بهش ثابت کنم؛ هرچند غذاهای من همیشه یا بی‌نمک، یا شور بود.

زیر گاز رو خاموش کردم؛ بوی قیمه کل فضای خونه رو گرفته بود. ظاهر خورشت قیمه‌ام فوق العاده بود و روغن روش و لپه‌های زیاد و سیب زمینی‌های کنارش عجیب بهم چشمک میزد، و امیدوار بودم طعمش هم به اندازه‌ی قیافه‌اش خوب باشه.

ساعت نزدیک به نُه بود و نامدار باید همین موقع ها به خونه برمیگشت؛ غذارو توی ظرف‌های ساده اما شیکِ

نامدار ریختم و روی میز چیدم؛ به ثانیه نرسید که صدای چرخیدن کلید توی در چرخید و کمی بعد، نامدار با چهره‌ی خسته و اورکت توی دستش وارد خونه شدژ

لبخند زنان جلو رفتم و روی پنجه ایستادم و بغلش کردم؛ دست آزادش محکم دور کمرم قفل شد و زیرگوشش زمزمه وار گفتم:

_ خسته نباشی عزیزم!

بوسه‌ی نرم و پر مهری روی موهام کاشت و از آغوشش بیرون اومدم.

_ مرسی عزیزم؛ دلم برات تنگ شده بود، بهتری؟

سر تکون دادم؛ بی وقفه گفت:

_ غذا درست کردی؟

خنده‌ام گرفت.

_ عجیبه، نه؟

_ بوش کل خونه رو گرفته!

وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز چیده شده چشم‌هاش درخشید.

_ اگه میدونستم انقدر کدبانویی زودتر عاشقت میشدم!

بلند خندیدم و نامدار از میز فاصله گرفت.

_ من لباسم رو عوض کنم و صورتم رو بشورم تا خستگیم بپره، سریع میام؛ تو شروع کن.

_ بدون تو از گلوم پایین نمیره!

جلو اومد و با لبخند شیرینی از فاصله‌ی کم زمزمه وار گفت:

_ گلوت رو بخورم من.

و بی مقدمه پیشونیم رو بوسید و سمت اتاق رفت. با تیشرت و شلوارک خاکستری و سوییشرت مشکی روی لباسش وارد آشپزخونه شد و صورت خیسش رو خشک کرد؛ موهاش آشفته بود و من نامدار رو با این موهای آشفته‌ی روی پیشونیش و چهره‌ی خسته‌اش بیشتر دوست داشتم!

مشغول غذاخوردن شدیم و از حق نگذرم، به نسبت غذاهای قبلیم عالی بود. کمی بی‌نمک بود و برخلاف مخالفت های نامدار، نمک‌دون رو به محتویات روی میز اضافه کردم تا شام بیشتر بهمون بچسبه.

زندگی درکنار نامدار مثل یه رویای دور از انتظار بود؛ الان تازه میتونستم بفهمم این مرد چقدر ارزشمنده و عشق توی نگاهش رو بیشتر از قبل حس میکردم. حالا دقیقا نقطه‌ای بود که به جز نامدار، هیچ چیز دیگه‌ای توی سرم نبود! هیچ فکر دیگه‌ای؛ نه اتفاقات چندروز اخیر، نه مهراد و رفتارهای مزخرفش، نه خونریزیِ غیرعادی شب گذشته‌ام، نه گوشی شکسته شده‌ام و نگرانی های هومان و بچه ها، و نه حتی هدف مسخره‌ای که بخاطرش پا توی شرکت کبیر گذاشتم! البته این نقطه، نقطه‌ای بود که نمیخواستم راجع به کوروش کبیر و هدفم هیچ فکری کنم؛ اگر شرایط دیگه‌ای پیش میومد چی؟ هنوزهم روی حرفم میموندم و نامدار رو به هدف مسخره ترجیح میدادم؟

***

چندروزی گذشت و نامدار بالاخره به من اجازه‌ی برگشت به شرکت رو داد؛ حالم از همون شب اول خوب شده بود اما، نامدار معتقد بود که لازمه بیشتر استراحت کنم!

شال زرشکی رو روی سرم مرتب کردم و از پشت گره‌ای بهش زدم؛ موهای لَخت شده‌ام روی صورتم رو گرفته بود

و بچه‌ی برادر شیرین و بامزه‌ی آرامش امروزهم مهمون ما بودژ

موهام رو پشت گوش فرستادم و لگویی که دختربچه سمتم گرفته بود رو گرفتم.

_ خاله دالَم خونه دُلُست میتُنم؛ تو هم تُمتَم تُن. (خاله دارم خونه درست میکنم؛ توهم کمکم کن.)

به لحن بامزه‌اش خندیدم و لگوی توی دستم رو رندوم یک جای خونه‌ی کج و کوله‌اش گذاشتم؛ راضی از تغییری که توی خونه‌اش ایجادکردم لبخند دندون نمایی زد و دوباره مشغول پیداکردن لگوهای صورتی رنگ شد؛ از کش موهای صورتی و لباس‌های صورتی‌ترش، میتونستم این رو بفهمم که چقدر این رنگ رو دوست داره.

از فرصت استفاده کردم و نگاهم رو از بچه‌ی مقابلم گرفتم؛ شرکت شلوغ بود و هرکس مشغول کاری بود. نامدار هرازگاهی به من و دختربچه سر میزد و این رو کامل متوجه شده بودم که رابطه‌ی نامدار با بچه‌ها، افتضاحه! حتی یه لبخند مصنوعی هم نمیتونست به بچه‌ی بیچاره بزنه؛ دختربچه به محض دیدن نامدار اخم میکرد.

نیکان برخلاف نامدار عاشق بردارزاده‌ی آرامش شده بود و مدام گونه‌ی گل انداخته‌اش رو بوس میکرد و موهای بورش رو به هم میریخت.

دختر کوچولو لگوی دیگه‌ای به دستم داد و به زبون بچگونه‌ی خودش حرف هایی زد اما من، تماماً حواسم سمت درب ورودی شرکت بود!

جمعی از بچه های شرکت دورهم جمع شده بودن و پچ پچ میکردن، و نامدار رو دیدم که با اخم‌های همیشه درهمش سمت درب شرکت رفت و نگاه نصف شرکت اون سمت کشیده شد.

دخترکوچولو رو به آرامش سپردم و سمت نامدار رفتم؛ قبل از رسیدنم به درب شرکت، درکمال تعجب کوروش کبیر با سر و وضع نامناسبی وارد شرکت شد!

سر بسته شده و صورت زخمی و پای شکسته شده‌اش، همه رو متعجب کرد!

صدای پچ پچ ها بلند شد و همه سمتش هجوم آوردن؛ هرکس به نحوی حالش رو میپرسید و نیکان و نامدار به عنوان پسرهاش، هیچ اقدامی برای نگرانی نمیکردن! جالب

بود؛ البته نه، حقیقت رو میدونستن. پدرشون رو میشناختن و مسلماً هیچ علاقه‌ای به درکنارش بودن نداشتن.

عقب موندم و میون جمعیت نرفتم؛ کمی طول کشید تا با خنده‌ی فیکی کارکن‌ها رو متقاعد کنه و دور خودش رو خلوت کنه.

_ عزیزای من نگران نباشید؛ یه تصادف کوچیک پیش اومد قبل از برگشتم به ایران، وگرنه عالیم! مثل همیشه.

ناخواسته پوزخند کمرنگی زدم و نامدار با اخم‌های درهم به پدرش کمک کرد تا به اتاقش بره؛ این رو متوجه شدم که نیکان، هیچ رابطه‌ی خوبی با کوروش نداشت! حتی جلو نرفته بود تا حالش رو جویا بشه؛ نامدار حداقل بهش کمک کرده بود دو قدم تا اتاق رو بره.

باز پیش آرامش برگشتم و دختر کوچولو، هنوز بی توجه به فضای اطرافش مشغول به درست کردن خونه‌ی لگویی بود.

آرامش سرش رو از مانیتور بیرون آورد و زمزمه‌وار خطاب به من گفت:

_ به نظر من که تصادف نبود! بود؟

ابروهام درهم رفت؛ منظورش چی بود؟

ادامه داد:

_ زیر چشم و گوشه‌ی لب‌هاش همه کبود بود؛ تو تصادف که آدم و کتک نمیزنن!

آرامش عاقل بود؛ خیلی! راست میگفت. علائمش اصلا شبیه به انسانی نبود که توی تصادف آسیب دیده باشه. نیکان با همون چهره‌ی بی تفاوت سمت ما اومد و آرامش حرفش رو قطع کرد؛ قهوه‌ی توی دستش رو خورد و لیوان یک‌بار مصرفش رو توی سطل کنار آرامش انداخت.

_ نامدار کو؟

نگاهش روی من بود؛ شونه بالا انداختم.

_ نمیدونم؛ فکرکنم بابات رو برد توی اتاق هنوز نیومده!

بی سابقه پوزخند زد و گفت:

_ نامدار بی عقل هنوز کمک دستِ کوروشه؛ نمیفهممش واقعا.

واقعا مثل اینکه رابطشون افتضاح بود؛ کنجکاو پرسیدم:

_ چرا؟ چیزی شده؟

بهم نگاه کرد؛ نیکان خیلی ساده بود، و البته احمق! تقریبا همه چیز رو بدون فکر به زبون میاورد.

_ تو بابام رو نمیشناسی؛ نه در حق من پدری کرده، نه نامدار. باز حداقل نامدار رو بزرگ کرد، شاید حق داشته باشه بهش کمک کنه! ولی من نه؛ ویانا من حتی مدرسه هم نمیرفتم... زیرِ شیش سال بودم که بدون فکر مامانم رو طلاق داد و من رو همراه باهاش فرستاد آلمان! هیچ خاطره‌ای از کوروش کبیر توی ذهنم نیست.

یعنی حداقل بیست سال از طلاق مادر و پدر نامدار میگذشت! عجیب بود؛ فکر میکردم اتفاق جدیدی باشه.

حرف های نیکان رو با دل و جون میفهمیدم؛ من چی میگفتم که خشایار وثوقی مادرم رو دق داده بود؟ کاش حداقل طلاق گرفته بودن.

_ میفهممت نیکان؛ منم وضعیتم از تو بدتر نباشه، بهتر نیست.

بهم نگاه کرد؛ برای اولین بار نیکان رو غمگین میدیدم! عین توفان بود؛ احساسی و لطیف. ولی توفان همیشه غمش رو بروز میداد و نیکان، کامل پنهونش میکرد.

سریعاً خنده‌ای جایگزین غم توی نگاهش کرد و بحث رو تغییر داد.

_ ول کن این هارو؛ بگو ببینم، حالت بهتر شد به نسبت چندروز پیش؟ از نامدار شنیدم حالت بد شده و رفتی دکتر!

سعی کردم عین خودش بحث قبلی رو با خنده از بین ببرم.

_ خوبم؛ همون شب خوب شدم! نامدار زیادی بزرگش کرد؛ وگرنه من از فرداش میومدم شرکت.

_ میدونستم؛ به خود نامدار هم گفتم ویا بچه سوسول نیست. اگه انقدر بهش سخت نگیری میتونه بیاد شرکت، ولی کلی دعوام کرد!

به لحن بامزه‌اش بلند خندیدم و مثل همیشه خنده‌ی عمیق نیکان رو متقابلا دریافت کردم؛ نامدار اخمو از کنارم ردشد و با چشم به نیکان اشاره کرد جمع رو ترک کنه.

نیکان بیچاره معترض شد:

_ بابا عه! چیکار با من داری؟ دارم با زن‌داداشم میگم و میخندم؛ جرمه؟ تا دو دقیقه میایم شاد باشیم با اون قیافه‌ی عبوست میای گند میزنی تو حالمون!

بهش خندیدم و نامدار مطیعانه گفت:

_ نیک گمشو برو؛ کار دارم با ویا.

نیکان با چشم غره‌ای جمعمون رو ترک کرد و نامدار با همون اخم‌های درهم به من خیره شد.

_ ویانا حرف دارم باهات! خیلی مهم.

منتظر بهش خیره موندم که با چشم به آرامش اشاره کرد؛ آرامش بیچاره مشغول ور رفتن با مانیتور بود و ذره‌ای حواسش به اطراف نبود.

_ اگه میخواستی بریم توی اتاق حرف بزنیم چرا نیکان بیچاره رو فرستادی رفت؟

سمت اتاق نامدار رفتیم و در رو بستیم؛ نامدار کاملا جدی بود و اخم‌های درهمش، داشت من رو میترسوند.

_ نامدار میشه بگی چیشده؟ داری من و میترسونی!

دست از کلافه قدم‌برداشتن‌هاش برداشت و بهم نگاه کرد.

_ آدم های کیاراد بابام رو گیر آوردن توی دبی؛ تصادفی در کار نبوده!

تعجب نکردم؛ طبق حرف های آرامش، حدس زده بودم.

ادامه داد:

_ ویا بابام برام هیچ اهمیتی نداره! اگر هر غلطی کرده حقشه بلا ملا سرش بیاد؛ ولی من میترسم باز پرشون بگیره به پر من و تو! کیارادِ بی پدر با من کاری نداره؛ اگر بخواد رو نِرو من راه بره مستقیم میاد سراغ تو.

ترسیدم؛ خیلی ترسیدم! کیاراد توی اون چندروز بهم ثابت کرده بود چقدر روانیه و واقعا هرکاری ازش برمیاد. تازه اوضاع خوب شده بود و اصلا حوصله‌ی دردسر جدید رو نداشتم.

_ نامدار کیاراد سراغِ من اومد! تورو به مقدار کافی حرصی کرد؛ فکرنمیکنم اونقدری باهات مشکل داشته باشه که هنوز بخواد اذیتت کنه.

نامدار عصبی بود؛ خیلی زیاد. دستش مدام توی موهاش فرو میرفت و سراسیمه کل فضای اتاق رو قدم میزد.

_ ویانا کیاراد از اون چیزی که فکرمیکنی هم دیوونه‌تره! آدم نرمالی نیست؛ هر لحظه ممکنه هر کاری بکنه. حتی ممکنه دست بزاره روی نقطه ضعف نیکان یا مامانم! با وجود اینکه میدونه اونا سال‌هاست هیچ ارتباطی با کوروش کبیر ندارن، اما مریضه؛ دست خودش نیست.

بهم نگاه کرد؛ کلافه بود و نگران.

_ ویانا چندروز این اطراف آفتابی نشو!

کلافه شدم.

_ نامدار بیخیال! هر دوروز یه اتفاقی میوفته و ازم میخوای خونه نشین بشم و پام رو توی شرکت نزارم؛ بخدا نشده یه هفته‌ی کامل بدون مشکل اینجا کار کنم.

عصبی‌ترش کرده بودم، اما سعی داشت صداش رو بالا نبره.

_ ویانا هر گوهی میخورم واس خاطر خودته! کِی پیش اومده من بد تو رو بخوام؟

زمزمه کردم:

_ هیچوقت.

_ خب پس! برو استراحت کن تا هروقت که بهت گفتم.

نتونستم جواب ندم؛ درست حالا که نامدار داشت از خشم میترکید، لال نمیشدم.

_ نامدار امروز بعد از مدت ها اومدم شرکت!

_ دِ اومدی که اومدی، ویا بهت میگم برو! اگه کیارادِ عوضی باز تورو گیر بیاره من چه خاکی تو سرم بریزم؟
سعی کردم با مظلوم نمایی متقاعدش کنم.

_ پیش خودتم که همش، از کجا میخواد گیرم بیاره؟

کلافه بود؛ خیلی زیاد. به پیشونیش دست کشید و بهم نگاه کرد.

_ ویانا به قرآن اگه اون حرومی باز تورو برداشت برد قبل از اینکه اون کاری بکنه خودم میکشمت!

مظلوم خندیدم و نامدار با همون خشم و کلافگی بسیارش پشت میز نشست؛ سمتش رفتم و بی مقدمه روی میز کار مقابلش نشستم.

نگاهش بالا اومد؛ عصبی بود و دوست داشتم با وجودم آرومش کنم!

نوازش‌گرانه روی ته‌ریش هاش دست کشیدم و درنهایت دستم رو روی موهاش نگه داشتم.

_ عادت ندارم انقدر اخمو و کلافه ببینمت!

دستش بالا اومد و دستم رو گرفت؛ میون انگشت‌های گرمش پشت دستم رو نوازش کرد و جواب داد:

_ من همیشه اخمو و کلافه‌ام؛ ولی برای تو نه!

لبخند شیرینی روی لبم نشست و نگاه نامدار روی لبخند خشک شد؛ از روی میز پایین پریدم و گونه‌اش رو جایی نزدیک به ته‌ریشش، نرم بوسیدم؛ همونجا زمزمه کردم:

_ در رو قفل کنیم؟

دقایقی بعد مشغول بستن دکمه‌های تاپ توی تنم بودم و نامدار هم دکمه‌ی آخر پیرهنش رو میبست؛ جلو اومد و صداش رو از پشت سر شنیدم.

_ بزار من ببندم.

دو دکمه‌ی آخر رو بست و روی شونه‌ام رو از بوسید؛ درهمون حالت بهش نگاه کردم صدای نامدار رو از همون فاصله‌ی کم زمزمه‌وار شنیدم:

_ ویانا هیچوقت توی زندگیم همچین آرامشی نداشتم!

در همون حالت موندم؛ نامدار دورشد و کمی بعد مانتوم روی شونه‌هام قرار گرفت؛ دست‌هام رو کمی بالا آوردم و با کمک نامدار، دست‌هام رو توی آستین مانتو بردم.

بالاخره بهم نگاه کرد؛ حالا برخلاف دقایق، آرومِ آروم بود.

آروم دکمه‌های مانتوم رو بست و قبل از اینکه دکمه‌ی بالارو ببنده، جلو اومد و روی ترقوه‌ام رو بوسید.

_ این بدن برای من حکم یه عبادتگاه رو داره ویانا؛ تا عمر دارم میتونم ستایشش کنم! هیچوقت بدنت رو ، خودت رو از من محروم نکن.

عین خودش عمیق بهش نگاه کردم؛ دوستش داشتم، خیلی زیاد! لبخند زدم و جلو رفتم؛ بی وقفه مهر عشقم رو آروم و کوتاه روی لب‌هاش کوبیدم و فاصله گرفتم.

_ منم توی زندگیم هیچوقت و هیچ‌جا این حس رو نداشتم نامدار، این آرامش رو نداشتم. میدونی چی قشنگه؟ اینکه توی یه رابطه هر دوطرف اولین تجربه‌هاشون رو درکنار همدیگه باشن خیلی قشنگه نامدار! من این آرامش

رو کنار تو پیدا کردم، و در کنار هیچ‌کس دیگه‌ای نمیخوامش.

***

بعد از پایان جلسه‌ی پروژه‌ی من، از اتاق جلسات خارج شدیم و نامدار محترمانه با تحلیل‌گر و صاحب برند خداحافظی کرد و به محض خروجشون از شرکت، صدای دست و جیغ ها بالا رفت!

پروژه‌ام رسمی شده بود و صاحب برند آرایشی حسابی از عکس‌ها و از من راضی بود. پورسانت رو دوبرابر قرار داده بودن و این موضوع به نفع همه‌ی ما بود.

با لبخند دندون نمای بزرگی از همه تشکر کردم و صدای تشویق ها بالا رفت؛ بعد از این همه مدت کار توی شرکت، برای اولین بار لبخند کمرنگی از نامدار درمقابل بچه‌های شرکت دیدم!

نیکان عین همیشه شاد و پر انرژی سوت بلندی زد و من رو در آغوش گرفت؛ احساسات این پسر درست عین توفان بود. اونقدری که توی این مدت نیکان من رو بغل کرده بود نامدار توی کل مدت دوستیمون بغلم نکرده بود!

از آغوش نیکان بیرون اومدم و نگاهم با کوروش برخورد کرد؛ لبخند داشت، اما مرموز! باعث شد کمی لبخندم کمرنگ بشه اما به سرعت نگاهم رو گرفتم و سعی کردم نرمال برخورد کنم، این مرتیکه چرا برنمیگشت دبی؟

نامدار با حرکت دست‌هاش از بچه‌ها خواست سروصداشون رو کم کنن و بعد عین همیشه جدی اما آروم با صدای بلندی خطاب به همه گفت:

_ ممنون از همراهی همه؛ مخصوصا خانوم وثوقی عزیز! خسته نباشید میگم به همتون؛ چون هر موفقیتی که پیش بیاد نتیجه‌ی تلاش تک تکتونه! توی شرکت ما آدم کم کار نیست؛ تلاش همتون رو به چشم دیدم و لیاقتتون بهترین‌هاست، به افتخار خودتون.

و بلافاصله بعد از تشویق نامدار، صدای دست و جیغ ها باز بالا رفت؛ لبخند کمرنگ باز گوشه‌ی لب نامدار نشست و کمی بعد جمعیت پراکنده شدن و هرکس رفت سراغ کار خودش.

با اشاره‌ی نامدار سمت اتاقش رفتم و به محض ورود، با جیغ خفیفی از گردنش آویزون شدم و دست‌های نامدار دور کمرم پیچید.

_ از همون اولم میدونستم بهترین گزینه برای این پروژه تویی!

سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و از همون فاصله‌ی کم بهش نگاه کردم؛ شوق و ذوق توی چشم‌هام و لبخند عمیقم لبخند نامدار رو بیشتر کرد.

_ خیلی انرژی گرفتم نامدار! تا خود صبح میتونم شات بگیرم.

خنده‌اش عمیق شد و من گونه‌اش رو بوسیدم.

_ تورو اینجوری خندون میبینم کیف میکنم! چرا انقدر اخمویی همیشه؟

نگاه خندون و پر انرژیش روی لب‌هام ثابت موند.

_ کِی پیش اومده من کنار تو اخمو باشم؟ برای بقیه اخمو ام، ولی تو نه!

با عشوه پشت چشمی نازک کردم و نامدار با خنده‌ی بیشتری ادامه داد:

_ آخرین باری که سعی کردی اخمم رو از بین ببری باعث شد دیگه هیچوقت اخم نکنم.

نگاهم شیطون شد؛ همچنان از گردنش آویزون بودم و دست‌های نامدار دور کمرم قفل بود.

_ شیطون!

نگاهش بین چشم‌هام و لب‌هام چرخید؛ خندون بود. صدای خنده‌ام بالا رفت و نامدار فقط با عشق و لبخندِ بی سابقه‌اش بهم خیره بود.

_ ویا از روز اول میدونستم چقدر توی این پروژه رشد میکنی؛ هر موفقیتی هم یه پاداشی داره، درسته؟
با شوخی و شیطنت گفتم:

_ میخوای بهم پاداش بدی؟ من عاشق جایزه و هدیه‌ام، میدونستی؟ جایزه‌م و رد کن بیاد.

به حرفم خندید سمت میز کارش رفت؛ دنبال چیزی توی کشو ها میگشت و کمی بعد، با جعبه‌ی کادو پیچ شده‌ی توی دستش مقابلم ظاهر شد.

_ جدی جدی پاداش بهم میدی؟ من شوخی کردم!

لبخند زد؛ دلم میخواست تا خود صبح بوس بوسیش کنم.

_ من هرچی بهت بدم کمه ویا؛ کل زندگیم متعلق به توعه. الانم اگر دوستش نداشتی میریم یه مدل دیگه میگیریم.

کنجکاو بسته رو از دستش گرفتم و پوست کاهی روش رو پاره کردم؛ جعبه‌ی گوشی مقابلم باعث شد مبهوت به نامدار نگاه کنم و اون فقط خندون بهم نگاه میکرد!

_ بیخیال نامدار! این خیلی گرونه.

آخرین مدل آیفون بود، اون هم با رنگ سفارشی؛ آبی اقیانوسی مات!

همچنان با دهان باز به جعبه‌ی گوشی توی دستم خیره بودم و نامدار تکرار کرد:

_ دوستش داری؟ اگر رنگ یا مدلش رو دوست نداشتی یکی دیگه میگیریم.

بهش نگاه کردم.

_ نامدار من اصلا نمیتونم قبولش کنم! خیلی گرونه، خیلی زیاد! من حقوقم رو کنارگذاشته بودم که گوشی بگیرم، این و واقعا نمیتونم قبول کنم.

لبخندش کمرنگ شد.

_ ویانا یه بار این حرف ها رو زدی، دیگه نزن! بهت گفتم؛ من کل زندگیمم به تو بدم کمه. لیاقت تو خیلی بیشتر از این حرف‌هاست.

حرف‌هاش روی لبم لبخند نشوند، اما همچنان قصد نداشتم موبایل رو ازش قبول کنم.

_ نامدار واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکرکنم! بابت درک و شعورت، نه بابت گوشی! چون همچنان میگم، من خودم میخواستم گوشی بگیرم؛ نمیتونم ازت قبولش کنم.

کمرنگ اخم کرد.

_ ویا تو دوست دختر من نیستی؛ زنمی! من تورو در حد یه دختر معمولی درکنار خودم نمیبینم؛ دلم خواسته، واسه زنم مدل بالاترین گوشیِ بازار و گرفتم! وظیفمه، فکرنمیکنم اشکالی داشته باشه.

لفظ «زنم» قلبم رو به تکاپو انداخت و لبخند مسخره و عمیق گوشه‌ی لبم به چشم نامدار اومد! دستش جلو اومد و در جعبه‌ی گوشی رو باز کرد.

_ آنباکسش کن عزیزم؛ مبارکت باشه! بازم میگم، اگر رنگ یا مدلش رو دوست نداری عوضش میکنیم سریع.

بی مقدمه جلو رفتم و روی ته‌ریشش رو بوسیدم؛ کمی با مکث فاصله گرفتم و نگاه نامدار پر عشق روی چشم‌هام ثابت موند.

_ نامدار انقدر خوبی که نمیدونم چجوری ازت تشکرکنم! همیشه با کارهات و حرف‌هات زبونم رو بند میاری.

روی سرم رو بوسید؛ عشق داشت!

_ خوب توپی که من رو خوب میبینی.

لبخندم عمیق شد و نگاهم رو پایین انداختم؛ گوشی رو آنباکس کردم و رنگش از نزدیک از روی جعبه چندین برابر زیباتر بود!

باز نامدار رو در آغوش گرفتم و ازش تشکر کردم؛ نامدار فرشته بود! رفتارهاش باعث میشد هرروز با خودم فکرکنم که نامدار پاداش کدوم کار خوبمه؟

گوشی رو توی جیبم گذاشتم تا با خروج ناگهانیم از اتاق نامدار اون هم با یه گوشی جدید و مدل بالا، جلب توجه نکنم!

صاحب برند درخواست یک سری شات جدید طی دوروز آینده رو داشت و انرژی بسیار هممون باعث شد تصمیم بگیریم امروز بهترین فرصت برای شات گرفتنه!

گریمم مثل همیشه میکاپ لایت و کلاسیکی بود با موهای موج دار و مینی اسکارف توری شیری رنگ روی سرم؛ لباسم عین لباس اول قشنگ بود و وایب خوبی بهم میداد. پیراهن پف پفی ژپون‌دار که لبه‌ی آستین‌هاش و پایین لباس عین مینی اسکارف توردوزی شده بود و پارچه‌ی لباس چهارخونه‌ی ریز آبی آسمونی بود؛ قشنگ بود، تموم استایل های این پروژه به دلم مینشست.

به پیشنهاد جاوید عینک شیشه رنگی همرنگ لباسم رو زدم و عکاسی رو شروع کردیم؛ تم لوازم آرایش درست عین تم لباس‌هایی که پوشیده بودم کلاسیک بود و اونقدر بسته بندی جذابی داشت که دلم میخواست همشون رو با خودم ببرم خونه!

شات‌ها زمان برد و کمی انرژیمون رو گرفت؛ با خسته نباشیدِ نامدار از روی صندلی بلندشدم و لوازم آرایشی هارو به جاوید سپردم.

گوشواره های سنگین ست با لباسام که برای شات توی گوشم کرده بودم رو در آوردم و توی جعبه‌ی خودش گذاشتم؛ دستم پشت موهام رفت تا گره‌ی مینی اسکارف رو باز کنم که درب اتاق بازشد و آرامش با عجله گفت:

_ ویانا بیا بیرون؛ کبیر بزرگ باهاتون کار داره!

کنجکاو دست از باز کردن مینی اسکارف برداشتم و از اتاق گریم خارج شدم؛ کل شرکت مقابل کبیر بزرگ ایستاده بودن و مثل اینکه فقط منتظر من بودن!

نیکان بی‌تفاوت یک سمتش، و نامدار با اخم همیشگی سمت دیگه‌اش ایستاده بود.

وارد شدم و از اونجایی که نگاه کبیر بزرگ مستقیماً روی من بود، بلااجبار لبخندی زدم و مرتیکه شروع کرد:

_ خب، حالا که همه اینجا هستید میخوام یه موضوع بسیار مهم رو باهاتون در میون بزارم!

نگاهم روی نامدار نشست؛ حتی دوست نداشت مستقیماً به پدرش نگاه کنه!

کل جمعیت ساکت بودن و کبیر بزرگ با لبخند بزرگی ادامه داد:

_ همونطور که قبلا هم بهتون گفتم و هم توی رزومه‌هاتون نوشته شده، ما مدل‌های حرفه‌ای و آموزش دیده رو برای پیشرفت توی کار به دبی میبریم!

نگاه ها پر از شوق شد و من سر جام خشک شدم! نگاه نامدار جدی شد؛ بالاخره به پدرش نگاه کرد، اما با اخم.

_ حالا بعد از مدت ها باز تصمیم گرفتم چندنفر از شمارو به دبی ببرم! فرصتیه که هرکدوم از شما منتظرش بودید و من حالا براتون فراهم کردم.

صدای پچ پچ ها بالا رفت؛ هرکس به بغل دستیش اشاره میکرد و دوست داشت اسمش توی لیست باشه؛ من اما، حتی نمیدونستم دوست دارم برم یا نه!

نامدار مبهوت بود؛ پر از خشم بود و نیکان عین همیشه، با نفرت به پدرش نگاه میکرد.

کوروش لیست اسامی رو از آرامش گرفت و حرفش نفس رو توی سینه‌ام حبس کرد...

_ خب، خانوم های عزیز دقت داشته باشید، چندنفری که خدمتتون عرض میکنم باید اوکی رو بدن تا طی دوروز آینده فرستاده بشن دبی. خانوم رویا آژند؛ نرگس حکمت؛ نیهان مهرجو، آوا کامروا و ویانا وثوقی!
توی جام خشک شدم! صدای سوت و جیغ بالا رفت و این میون، فقط من و نامدار و نیکان و جاوید بودیم که مبهوت به همدیگه نگاه میکردیم.

لبخند بزرگ روی لب کوروش؛ شوق و ذوق بچه های شرکت و اشتیاق بسیارشون از بابت دبی رفتن، باعث شد لحظه‌ای شرکت دور سرم بچرخه!

متعجب بودم و هیچ جوره نمیتونستم بهت توی چهره‌ام رو کنار بزنم؛ نگاهم سمت نامدار رفت، مستقیماً به من خیره بود!

نگاهش با همیشه فرق داشت؛ نگرانی عمیقی که توی چشم‌هاش موج میزد داشت آزارم میداد. قراربود بخاطر نامدار به دبی نرم دیگه، نه؟

یکی از بچه ها بهم تبریک گفت و من رو در آغوش گرفت؛ اونقدر مبهوت بودم که حتی متوجه حرف هاش نمیشدم و حتی نتونستم متقابلا بغلش کنم و دست‌هام عین مرده ها دو طرف بدنم افتاده بود!

صداها توی سرم قطع و وصل میشد؛ تنها چیزی که الان انتظارش رو نداشتم همین بود! دبی رفتن، مگه هدف اصلی من نبود؟ مگه من بخاطر این موضوع پا توی شرکت نزاشتم؟ پس حالا دردت چیه ویانا؟ این سرگیجه ها و مسخره بازی ها بخاطر چیه؟

نمیفهمیدم؛ واقعا نمیفهمیدم اطرافم چه خبره. لحظه‌ی آخر مقابل چشم‌هام تار شد و قطع شدن صدای توی گوشم همزمان شد با سیاهی مطلق و جیغ آرامش!

چشم باز کردم؛ صداهای اطرافم دور بود و هیچ چیز رو نه واضح میشنیدم و نه میدیدم. اخم کرده دستم رو بالا آوردم و مقابل چشمم گرفتم؛ صدای قدم های سراسیمه‌ای نزدیک شد و کمی بعد نامدار رو تار اما نگران بالای سرم دیدم.

_ ویانا... خوبی؟

چندبار پلک زدم تا تصویر چهره‌اش واضح بشه.

_ چیشده؟

بدون توجه به حضور آرامش و جاوید بالای سرمون، دستش روی گونه‌ام نشست.

_ چیزی نیست عزیزم؛ بیهوش شدی.

نگران بود؛ خیلی! اونقدر که دلم میخواست تا خود صبح بغلش کنم و بهش بگم من همون چهره‌ی مغرور و اخموی همیشگی رو میخوام؛ این نگرانی و پریشونی به نامدارِ من نمیاد.

صدای نیکان رو پر از نگرانی و ترس بالای سرم شنیدم.

_ میخوای زنگ بزنم دکتر بیاد؟ مطمئنی حالش خوبه؟

دست نامدار روی پیشونیم نشست.

_ رنگ و روش پریده؛ بگو دکتر بیاد!

سریع دست روی دست نامدار گذاشتم.

_ نه! خوبم.

بهم نگاه کرد؛ ادامه دادم:

_ چشم‌هام سیاهی رفت، فکرکنم ضعف کردم؛ وگرنه خوبم.

_ تجربه‌ی بیهوشی اینطوری نداشتی؟

صدای جاوید بود؛ بی حوصله جواب دادم:

_ نه.

باز چشم‌هام رو بستم؛ صدای نامدار به گوشم رسید:

_ بلندشو تا برات غذا بگیرم؛ اگه ضعف کرده باشی با غذا خوب میشی، ولی اگر دیدم همچنان حالت بده به مخالفت‌هات توجهی نمیکنم ویانا! لج نکن، نگرانتم.

چشم باز کردم؛ جدی بود، عصبی! دلش میخواست به جای باباش من‌رو تیکه تیکه کنه.

_ ضعف کردم؛ چیزیم نیست.

نامدار غذا سفارش داد و باقی بچه‌ها از اتاق خارج شدن؛ طولی نکشید که پیتزا و سالاد سزار رو آوردن و من عین بچه پررو ها نشسته روی کاناپه ی بزرگ اتاق نامدار مشغول خوردن شدم.

_ بهتری؟

بهش نگاه کردم، داخل دهانم پر بود؛ سر تکون دادم و باز مشغول سالادم شدم، اما نگاه نامدار همچنان روی من بود!

به زور اسلایسی از پیتزا به نامدار دادم و درنهایت با تموم شدنش، خواستم از اتاق خارج بشم که نامدار اسمم رو صدا زد.

سمتش برگشتم؛ بی مقدمه گفت:

_ ویانا نباید بری دبی!

شوکه شده از حرکت یکهوییش، در جا موندم و نامدار سمتم اومد.

_ ویانا نباید بری! خواهش میکنم، نرو!

نگاهش پر بود از عجز و التماس؛ کباب شدم براش؛ غم توی نگاهش باعث شد من هم غمگین بشم!

فقط گفتم:

_ چرا؟

کلافه بود؛ نمیتونست توضیحی بده.

_ ویا نپرس چرا، فقط نرو! من کِی بد تورو خواستم؟ حتما یه چیزی میدونم که میگم نباید بری.

نمیدونم چرا، اما باز ساز مخالف زدم؛ افتاده بودم روی دور لجبازی!

_ چرا نباید برم؟ یه راه پیشرفته برام، چرا سعی داری جلوش رو بگیری؟

نامدار عصبی به پیشونیش دست کشید؛ ویانا چرا سعی داری از چیزی که هست بیشتر عصبانیش کنی؟

_ ویانا باید حتما جلوت رو بگیرم تا یه کاری رو نکنی؟ چرا انقدر لجبازی؟ دِ دارم بهت میگم نکن دختر! حتما من یه چیزی میدونم که تو نمیدونی.

اما من میدونستم!

_ چی میدونی؟ چرا نمیگی؟

من که چیزی برای از دست دادن نداشتم؛ حتی اگر نامدار همین الان توی روم میگفت پدرم میخواد ببرتت دبی زیر پای شیخ‌های عرب، بازهم اتفاقی نمیوفتاد؛ دیگه مثل قبل رفتن و نرفتن برام فرق آنچنانی نداشت، اما حرص پول زیاد کوروش کبیر داشت باز جلوی چشم‌هام رو میگرفت!

_ ویانا بس کن! این بچه بازی ها رو بس کن؛ بزار دوروز درکنار هم آروم باشیم.

عصبی شدم و صدام بالا رفت.

_ من چیکار کردم نامدار؟ دارم فقط ازت توضیح میخوام؛ تو حتی حاضر نیستی یه توضیح خشک و خالی به من بدی! فقط دستور میدی که این کار رو بکن و اون رو نه.

خشم و لحن بلندم باعث شد نامدار هم متقابلا داد بزنه:

_ خبرمرگم دارم سعی میکنم ازت مراقبت کنم ویانا! چرا نمیفهمی؟ اگه پات و گذاشتی دبی و بلایی سرت اومد من چه خاکی باید توی سرم بریزم؟

بی فکر فریاد زدم:

_ چه بلایی؟ چه چرت و پرتی میگی نامدار؟

فریاد بلندش لالم کرد.

_ خفه شو ویانا! هر موضوعی رو نمیشه بیان کرد؛ چرا نمیفهمی؟ وای ویا، چرا انقدر آزار میدی من و؟ دردت کاره؟ دردت پیشرفته؟ من در عرض چند هفته تبدیلت میکنم به بهترین مدل ایران، خوبه؟ پس بشین سرجات.

صداش اونقدر بلند بود که زبونم رو بند آورده بود؛ کلافه بودنش اذیتم میکرد! وسط اتاق راه میرفت و قدم‌هاش محکم بود و پر حرص.

_ یه فرصته برام؛ حالا که موقعیتش پیش اومده، سعی نکن خرابش کنی!

باز بهم نگاه کرد؛ چشم‌هاش سرخ بود! نمیتونم چطور جرعت داشتم مقابل نامدار با این حجم از خشم اینطوری زبون درازی کنم.

_ تو یه روز من رو میکشی! تو و این لجبازی های بی‌جات، هردو یه روز من رو میکشید.

باز لال شدم و نامدار بی مقدمه گفت:

_ خیلی خب؛ برو! ولی نه تنها؛ اگه رفتی، منم پشت سرت میام! نمیفهمی ویا؛ درک نداری که توی چه موقعیتی هستی؛ کاش وقتی که فهمیدی دیر نباشه.
لباس‌هام رو عوض کردم و از شرکت بیرون زدم؛ نامدار ازم دلخور بود و باز توی موقعیت مسخره‌ای قرارگرفته بودم!

حتی نمیدونستم چه راهی درسته؛ اگر میرفتم دبی، نامدار چی میشد؟ اگر باباش رو لو میدادم و تموم پول‌هارو برمیداشتم باخودم میاوردم، نامدار چی میشد؟

تا خود خونه‌ی بچه ها رو با فکر مشغول روندم و درنهایت مقابل خونه ایستادم؛ زنگ آیفون رو فشار دادم و به محض شنیده شدن صدای پر ذوق توفان، درب حیاط بازشد.

وارد خونه شدم و عین همیشه با استقبال گرم بچه ها مواجه شدم؛ بی‌توجه به مهرادِ زهرمار و اخمو روی مبل نشستم و توفان فنجونی چای همراه با باقلوا برام آورد؛ ازش تشکر کردم و یکی از باقلواهارو توی دهانم گذاشتم.

پیام به حرف اومد:

_ چه عجب اومدی اینجا!

بهش نگاه کردم؛ نرمال بود، حداقل مثل قبل با قصد و نیت خاصی بهم نگاه نمیکرد.

_ حقیقتش الان هم بابت یه موضوعی اومدم.

توفان خندید.

_ کثافت!

_ الان درگیر پروژه‌ای هستید؟

بچه ها گیج به همدیگه نگاه کردن؛ آهو جواب داد:

_ نه؛ از وقتی مهراد اومده تو استراحتیم. چرا؟

جرعه‌ای از چای مقابلم نوشیدم، بی اشتها بودم.

_ ازتون یه کمکی میخوام!

پیام مصمم و جدی سر تکون داد؛ به همشون نگاه کردم، باید میگفتم؟ تنها از پسش برنمیومدم! تا الان تموم پروژه‌ها با کمک همدیگه بود، حالا تک و تنها اون هم تو دل شیخ های عرب، میخواستم چیکارکنم؟

دل رو به دریا زدم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم بی مقدمه گفتم:

_ میخوام برم دبی!

توفان اول از همه داد زد:

_ چی؟

پیام از روی کاناپه بلندشد؛ اخمش عمیق شده بود و عین همیشه از چهره‌اش پیدا بود که قراره خونه رو روی سرش بزاره.

_ ویانا چه چرندی گفتی؟

سعی کردم کم نیارم؛ عین خودش اخم کردم.

_ کری؟ میخوام برم دبی! این همه نرفتم تو شرکت کبیر خودم رو جرواجر نکردم که الان بشینم ایران و پیشنهادش رو رد کنم!

پیام فریاد زد:

_ بهت پیشنهاد داده؟

_ آره!

به ته‌ریش هاش دست کشید؛ پر حرص زمزمه کرد:

_ حرومزاده...

بلندتر ادامه داد:

_ اونوقت توِ احمق هم قبول کردی؟

از جام بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم.

_ پیام آلزایمر داری؟ رفتم شرکت کبیر که چه گوهی بخورم؟ مگه هدفم چیزی غیر از این بود؟

پیام به جنون رسیده فریاد زد:

_ دِ آخه دختره‌ی بی عقل، میفهمی داری چه گوهی میخوری؟ این پروژه مثل پروژه های قبلی نیست! همون اولم جلوت رو گرفتم، ولی خری! نمیفهمی چه موقعیتی پیشِ روته. یه دختر تک و تنها میخواد بره تو دل یه مشت گرگ چیکار کنه آخه؟

کلافه‌ام کرده بود؛ میدونستم داد و بیداد میکنه اما نه اینقدر.

_ منم واسه همین اومدم اینجا دیگه! اومدم از شما کمک بگیرم، اما حالا که نگاه میکنم میبینم اشتباه کردم. خودم میرم؛ میرم و اونقدر قشنگ از پسش بربیام که حداقل تو یکی دهنت رو ببندی!

ازش فاصله گرفتم و پیام سریع بازوم رو توی دستش گرفت.

_ همچین گوهی نمیخوری ویانا! من فکرمیکردم بیخیال دبی رفتن شده باشی؛ با اون عشقی که بین تو و نامدار کبیر ایجاد شد، عجیبه که هنوز همونقدر حریص پولی!

بد با حرف‌هاش توی صورتم کوبیده بود! لال شده فقط بهش نگاه کردم؛ صدای پوزخند مهراد رو شنیدم و جواب دادم:

_ عشق جای خود، پول هم جای خود!

پیام مبهوت پوزخند زد.

_ یادم رفته بود تو کی هستی. یادم رفته بود ویانا وثوقی، همه رو به پول میفروشه! حتی نامدار کبیر رو؛ حتی کسی رو که اینطوری بهش عشق میورزه و هیچوقت از گل نازک تر حتی بهش نگفته.

بحث با پیام، برام گرون تموم شده بود! حق با اون بود؛ من حریص بودم، اونقدر حریص که حتی نتونم عشق نامدار رو مقابل چشم‌هام ببینم.

پر حرص بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت اتاقم رفتم؛ وارد شدم و در رو محکم کوبیدم. روی تختم نشستم و به ثانیه نرسید که در باز شد و توفان وارد شد.

_ ویانا!

سمتم اومد و کنارم نشست؛ عصبی بودم، حس میکردم اگر به توفان نگاه کنم، میزنم زیرگریه!

_ ویانا، من رو ببین.

بالاخره بهش نگاه کردم؛ عین همیشه نگاهش نهایت نگرانی رو فریاد میزد!

_ از تصمیمت مطمئنی؟

نه! مطمئن نبودم؛ اما ویانا کِی غرورش رو شکسته و حقیقت رو بیان کرده؟

سر تکون دادم.

_ مطمئنم توفان! حتی الان که هیچکس حاضرنیست باهام همکاری کنه هم مطمئنم.

غمگین و نگران لب زد:

_ پس نامدار چی؟

بهش نگاه کردم؛ حرف دل خودم رو بیان کرده بود؛ پس نامدار چی؟ واقعا نامدار چی میشد؟ بعد از این اتفاق، اصلا نامداری توی زندگی من میموند؟

_باهاش حرف زدی؟

سعی داشتم به توفان نگاه نکنم؛ نمیخواستم ضعف توی نگاهم رو ببینه.

_ آره.

_ مخالف بود، نه؟

همچنان نگاهم پایین بود.

_ بحثم شد باهاش؛ گفت نرو، من گفتم میرم، اون هم در نهایت گفت هرجا رفتی منم باهات میام!

توفان بالاخره جدی شد.

_ ویانا معلوم هست داری چیکارمیکنی؟ میخوای پاشی بری دبی جلوی چشم نامدار باباش رو لو بدی و با پول‌هاش فرار کنی بیای ایران؟ به این فکرنکردی که بعدش قراره چه بلایی سر نامدار بیاد؟ پس عشق بینتون چی ویا؟ ارزشش رو نداره عزیزِ من، نکن!

بهش نگاه کردم؛ نگرانم بود، خیلی! حرف‌هاش رو قبول داشتم، اما بی منطق جواب دادم:

_ توفان من باید برم!

جوابم رو با تاخیر داد:

_ ویانا کارت رو ابداً قبول ندارم؛ اما این رو بدون که ته چاه هم بری، من باهات میام! هیچوقت نمیزارم تک و تنها همچین کاری رو بکنی. هنوز هم بهت میگم، روش فکرکن؛ انقدر لجباز نباش. به فکر خودت باش، به فکر خودتون! خودت و نامدار.

و من رو با نهایت عذاب وجدان و حس دودلی رها کرد و از اتاق خارج شد؛ توفان فرشته بود! میدونستم اگر پا توی این راه بزارم تا تهش همراهمه، اما اصلا باید وارد این راه میشدم یا نه؟

***

دوروز گذشته بود؛ هومان با اصرارهای زیاد از پیام خواسته بود تا کلید خونه‌اش رو به پیام تحویل بدم و پیش بچه‌ها برگردم؛ امروز صبح وسایلم رو اینجا آورده بودم و تحمل مهراد اصلا کار آسونی نبود!

صبحونه‌ام رو بی اشتها خوردم و از پشت میز بلند شدم؛ پیام جدی گفت:

_ کجا؟

بهش نگاه کردم؛ عین خودش اخمو بودم.

_ باید جواب پس بدم؟

کلافه چنگالش رو توی دهن گذاشت و توفان صدام زد؛ سمتش برگشتم، آروم گفت:

_ باید باهات حرف بزنم.

سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم؛ به دقیقه نرسید که توفان اومد و سریع در رو پشت سرش بست.

_ بلیط دبی رو جور کردم، برای همین امشب یک ساعت بعد از شما!

نگرانش بودم؛ داشتم توفان بیچاره رو هم با خودم به اونجا میکشوندم.

_ ببخشید توفان، من نمیخواستم تورو توی دردسر بندازم!

_ چه دردسری عزیزم؟ بهت که گفتم؛ تو هر تصمیمی بگیری من درکنارتم، نمیزارم تنها بمونی! حالا چه اون تصمیم درست باشه، چه غلط.

چیزی نگفتم؛ ادامه داد:

_ ویانا، خوب فکرکردی؟

سر تکون دادم.

_ من با نامدار کلی بحث کردم راجع به این موضوع، حتی اگر نخوام برم هم نمیتونم یهو بهش بگم نظرم عوض شده و نمیام! چه فکری میکنه با خودش؟

توفان بیچاره رو هم کلافه کرده بودم.

_ ویا اگه لازمه برو تو روش بگو که میدونی باباش چه گوهی میخوره! برو بگو من با این هدف اومدم و الان عشق بینمون از پول توی دبی برام مهم‌تره!

مهم تر بود؟ بود! اما چرا فکر دبی رفتن انقدر داشت تحریکم میکرد که حتی نامدار رو هم نبینم؟

حرف توفان درست بود؛ اما نه بعد از اون‌همه بحث با نامدار!

_ نه توفان؛ دیگه نمیشه. من یه روز کامل با نامدار بحث کردم که بزاره برم! بیخیال، من تصمیمم رو گرفتم.

و جواب توفان فقط سکوت سنگینی بود که بینمون حاکم شد؛ خودم‌رو مشغول جمع کردن باقی لباس‌هام کردم و توفان از اتاق خارج شد؛ به محض خروجش روی تخت نشستم و سرم رو میون دست‌هام گرفتم؛ علامت سوال‌ها

توی سرم میچرخید، همه و همه با عنوان اینکه نامدار چی میشه؟ نامدار چی میشه؟ نامدار چی میشه؟

کلافه و پرحرص زیپ چمدون رو بستم و حاضر شدم تا به شرکت برم؛ زیر نگاه سنگین پیام و مهراد از در خارج شدم و نگاه سنگین تر نسبت به من، در واقع نگاه نامدار بود!

کل روز رو توی شرکت تقریبا کوفتم شد و نامدار انقدر سگ اخلاق بود، که تموم بچه‌های شرکت رو ترسونده بود! کوروش و باقی دخترهای دعوت شده حسابی سرحال و بَشاش بودن و این میون فقط من و نامدار پوکر فیس به بقیه نگاه میکردیم.

یک ساعت زودتر از شرکت خارج شدم تا با برداشتن چمدون و وسایلم، خودم رو تا ساعت نُه شب به فرودگاه برسونم. کلید انداختم و وارد شدم؛ خونه توی فضای سنگین و تاریکی فرو رفته بود و طبق حرف‌های صبح آهو یادم افتاد که بچه ها امشب برای شام به یه رستوران جدید رفتن.

چراغ رو روشن کردم و چمدون بزرگ رو از توی اتاقم بیرون آوردم؛ همچنان مضطرب بودم و پر از شک و تردید! نامدار چی میشد؟

فکرهارو از سرم بیرون آوردم و چمدون رو توی ماشینم گذاشتم؛ ماشین رو به نیکان سپرده بودم و قراربود مقابل فرودگاه ماشین من و نامدار به جاوید و نیکان سپرده بشه.

سمت فرودگاه روندم و درست ده دقیقه قبل از ساعتی که بیان شده بود، به اونجا رسیدم.

توی فرودگاه باقی بچه‌هارو دیدم و طبق حرف‌هاشون، فعلا فقط نیهان نرسیده بود!

اون هم کمی بعد به جمعمون پیوست و سکوت سنگین بینمون، داشت استرسم رو تشدید میداد.

نیکان در حضور پدرش برخلاف همیشه اخمو بود و نامدار از اون بدتر! نگاه عصبیش مدام روی من بود و چرخ‌های چمدون سیاه رنگش رو مدام روی زمین میکشید.

تایم پروازمون رسید و چمدون‌هارو تحویل دادیم؛ نیکان عین همیشه با آغوش گرم ازمون خداحافظی گرفت و من

رو حسابی چلوند. سوییچ رو بهش سپردم و از جاوید و نیکان دور شدیم.

حتی موقع بالا رفتن از پله‌های هواپیما هم پاهام میلرزید؛ حالا که دیگه داشتم وارد هواپیما میشدم، هیچ راه برگشتی نبود! توفان ساعت ده شب پرواز داشت و نزدیکی من به هدف قدیمیم، از همیشه بیشتر بود! اما برخلاف فکر همیشگیم، حسابی پریشون و پشیمون بودم؛ مدام به نامدار نگاه میکردم و نگاه اخموش، داشت اذیتم میکرد! اون نگران من بود و منِ خائن، به فکر لو دادن پدرش بودم تا پول‌هاش رو بالا بکشم!

فاصله‌ی صندلی من تا فاصله‌ی نامدار دو صندلی بود! از همون فاصله‌ی کم هم فضای سنگین و حال بد نامدار رو متوجه میشدم؛ خدایا، این چه غلطی بود من کردم؟

نزدیک به سه ساعت بعد هواپیما توی خاک دبی زمین نشست و من از حال بد کم مونده بود وسط هواپیما جیغ بکشم!

پایین اومدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون‌ها، همراه با راننده شخصی کوروش کبیر، سمت هتل حرکت کردیم.

دیروقت بود و وقت خواب، اما مگه من امشب خواب داشتم؟

کوروش کبیر برای هرکدوم از ما یه اتاق کوچیک اما مجهز و شیک توی یه هتل چهار ستاره گرفته بود و جداً خوشحال بودم که اتاق ها مجهزن.

ویوی اتاق برج های کوتاه و بلند زیبای دبی بود و من توی این موقعیت، نمیتونستم هیچ لذتی از موقعیتم ببرم! نامدار اتاق مجاورم بود و دلم پر میزد برای دیدنش؛ کلافه روی تخت نشستم و سعی کردم خودمرو آروم نگه دارم، اما نه! پریشون بودم و از اضطراب نمیتونستم یک جا بشینم.

چمدون رو توی اتاقم رها کردم و ازش خارج شدم؛ به اطرافم نگاه کردم و آروم ضربه‌ای به درِ اتاق نامدار زدم!

با کمی مکث در اتاق باز شد و نامدار با دکمه‌های باز لباس مردونه‌ی سورمه‌ای رنگش توی چهارچوب در ظاهر شد؛ با دیدن من کمی جا خورد اما، ذره‌ای از اخمش کم نشد!

به داخل اتاق اشاره کردم.

_ میتونم بیام تو؟

کنار رفت و من وارد شدم؛ معذب وسط اتاق ایستادم و نامدار به کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاقش اشاره کرد.

_ بشین، راحت باش.

رفتارش نرمال بود؛ نه مثل همیشه، اما نرمال!

روی کاناپه نشستم و نامدار با خارج کردن لباس از تنش، از دیدم خارج شد؛ کمی بعد با شلوارک پاش اومد و تیشرت تنش رو در یک حرکت پوشید. نمیخواستم از دست بدمش، پول ارزشش رو داشت؟ ارزش شکوندن دل نامدار و از دست دادنش رو داشت؟

سرم رو پایین انداختم و نامدار کنارم نشست؛ همچنان سرم پایین بود. زمزمه‌وار گفت:

_ ویا چرا انقدر آشفته‌ای؟ دوست داشتی بیای، اومدی! مگه راه پیشرفتت نبود؟ پس الان مشکلت چیه؟

بهش نگاه کردم؛ عصبی بود، خیلی! اما ابداً صداش رو سر من بلند نمیکرد.

نگاهش همچنان جدی و اخمو روی من بود و من لال فقط بهش نگاه میکردم؛ کلافه به پیشونیش دست کشید و من گفتم:

_ نامدار من نمیخواستم تورو اینطور عصبی و کلافه ببینم!

بهم نگاه کرد؛ همچنان جدی بود.

_ ویانا التماست کردم بیخیال دبی اومدن بشی؛ توی این دنیا برام از هر کسی مهم تری، نگرانتم؛ حتما یه چیزی میدونم که میگم نرو! ولی تو حتی حاضرنیستی برای حرفم ارزش قائل بشی و قبولش کنی! الان اومدی دبی، چیزیه که خودت میخواستی؛ پس چرا انقدر پریشونی؟

سعی کردم متقاعدش کنم؛ اما حرفش حق بود، حرف‌های من هیچ تاثیری نداشت.

_ نامدار تو حتی حاضرنشدی بهم توضیح بدی موضوع چیه! من از کجا بدونم چرا نباید بیام دبی؟

کلافه‌ترش کرده بودم.

_ دِ آخه دختر، حتما یه دلیلی داره که نمیتونم بیان کنم! چرا درکم نمیکنی ویانا؟ نمیزاری دوروز آروم کنارهم باشیم؛ چرا؟ من تمام تلاشم برای اینه که یه رابطه‌ی آروم داشته باشیم، اونوقت تو مدام درحال لجبازی‌ای!

بی ربط گفتم:

_ چی باعث شده انقدر نگران باشی؟

لال شد! همونطور جدی فقط بهم نگاه کرد و همونطور پریشون حرفم رو ادامه دادم:

_ حتما خیلی مهمه که بخاطرش پاشدی اومدی تا دبی!

نگاهش پایین افتاد. هنوز جدی بود و اخم‌های حسابی درهم؛ اما اینبار لحنش بسیار آروم بود:

_ مهمه ویا، خیلی مهمه؛ نمیتونستم تنها بزارمت!

_ مواظبم هستی؟

بهم نگاه کرد؛ نگاهم پر بود از پشیمونی و درد. اخم‌های کمرنگ شد و آروم لب زد:

_ من همیشه مواظبتم ویا، شکی داری؟

سرم رو به نشونه‌ی نه به طرفین تکون دادم و نامدار آروم من رو در آغوش کشید؛ سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و باری از پشیمونی روی شونه‌ی خودم نشست! نباید انجامش میدادم. تا دبی اومده بودم، اما میتونستم همراه با نامدار در برم و حداقل کاری نکنم که قلبش بشکنه...

صبح روز بعد همراه با کوروش کبیر و باقی دخترها و نامدار روی میز مجلل صبحونه‌ی هتل توی لابی نشسته بودیم و زیر نگاه سنگین کوروش کبیر و حضور سنگین تر نامدار مشغول صبحونه خوردن بودم.

هوای دبی حسابی گرم بود اما تمام خوشحالیم از این بابت بود که هیچ اجباری در رابطه با پوشیدن لباس پوشیده وجود نداره؛ تاپ دوبند و شلوار مشکی پوشیده بودم و بدون میکاپ، موهام رو بالای سرم گوجه‌ای بسته بودم. صبحونه به زیر از گلوم پایین رفت و کوروش با همون لبخند مرموز همیشگیش شروع کرد:

_ خب خانوم ها؛ کلاً سه شب دبی هستیم. البته با دیشب اگر بخوایم حساب کنیم چهار شب؛ امروز رو آزاد هستید و میتونید دبی گردی کنید؛ فردا برای مراسم مجلل با حضور صاحب برندهای بزرگ و مدل های مشهور میریم و روز بعدش هم به ایران برمیگردیم! توی مراسم فرداشب در رابطه با شماها با صاحب برندها صحبت میشه و طبق اون اگر کسی شمارو پذیرفت سفر بعدیمون هم باز به دبی خواهد بود! پس حسابی سعی کنید فرداشب خودتون رو نشون بدید.

دسته‌ی چنگال توی دستم مشت شد؛ به نامدار نگاه کردم، نگاهش به کوروش به طرز واضحی پر بود از نفرت! اصلا شب سومی برای برگشت به ایران وجود داشت؟ نه! بی شک بلیط های همه‌ی ما به دبی یک طرفه بود و دخترهای بیچاره خبرنداشتن که مراسم فردا حکم جهنم رو براشون داره...

کوروش کبیر حرومزاده از اون‌ها خواسته بود که توی مراسم فردا حسابی دلبری کنن تا توی چشم شیخ های عوضی زیبا به نظر بیان؟

کم مونده بود از گوشم آتیش بیرون بزنه! لبخند روی لب دخترها نشسته بود و من عین برج زهرمار با دست‌های مشت شده به بشقاب خالی مقابلم خیره بودم؛ رفتارهای کوروش داشت باعث میشد وارد دوگانگی بشم!

از طرفی دلم نمیخواست با انجام اون کار قلب نامدار رو بشکنم، و از طرفی دیگه دلم میخواست حسابی پدر کوروش رو در بیارم.

با معذرت خواهی‌ای از پشت میز بلند شدم و صدای کوروش قبل از هرکسی به گوشم رسید:

_ خانوم وثوقی، خوب هستید؟ صبحونه نخوردید!

سمتش برگشتم؛ نهایت تلاشم رو کردم که سمتش هجوم نبرم و همین حالا نابودش نکنم.

_ ممنون جناب کبیر؛ خوردم! با اجازه.

و سریع سمت اسانسور رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم؛ داشتم از خشم میپوکیدم!

وسط اتاق قدم های بلند برداشتم و مدام فکر کردم؛ باید چیکار میکردم؟ به نامدار فکرمیکردم یا پدر حرومزادش؟ تلفنم‌رو برداشتم؛ توفان بالاخره بعد از پیام‌های متعدد من از دیشب جواب داده بود!

«وای ببخشید ویا، من دیشب به محض رسیدن به دبی از خستگی مُردم یادم رفت خبربدم!»

سریع تایپ کردم:

« خدا لعنتت کنه توفان، دلم هزار راه رفت.»

استیکر خنده فرستاد و درجوابش نوشتم:

«کوفت!»

سریع پرسید:

«اصل قضیه کِیه ویا؟ کبیر حرفی نزده؟»

باز یادم افتاد! کلافه نوشتم:

«امروز برو دبی عشق و حال؛ اصل قضیه فرداشبه.»

سریع نوشت:

«یا ابلفضل!»

استیکر خنده‌اش باعث شد من هم متقابلا بخندم و از صفحه چت خارج شدم؛ اگر توفان نبود از پس هیچ چیز برنمیومدم!

شاید بد نبود یکم به حرف‌هاش فکرمیکردم؛ ازم خواسته بود به نامدار فکرکنم و خودخواه نباشم، حق داشت، خودخواه بودم؟

طبق تصمیم نیهان و آوا قرارشد تا عصر کمی دبی و بازارهاش رو بگردیم و شب، به کلوپ شبونه‌ی نزدیک هتل بریم. لباس‌هام رو با پیراهن کوتاه نسکافه‌ای رنگ تعویض کردم و کمربند کاراملی باریکی روی کمرم بستم تا حالت گشاد پیراهن رو کمی خنثی کنه؛ موهام رو آزاد روی شونه‌هام رها کردم و بیحوصله میکاپ ساده‌ای روی صورتم اجرا کردم.

کفش پاشنه پنج سانتی کاراملی همرنگ کمربندم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ نگاهم به درب اتاق کناریم افتاد، نامدار نمیومد؟

قطعا نه؛ توی یه جمع کاملا دخترونه دقیقا چه نقشی داشت؟

کلافه از درب اتاق نامدار فاصله گرفتم تا سمت اسانسور انتهای سالن برم که در باز شد و صدای نامدار رو از پشت سر شنیدم.

_ ویا!

سمتش برگشتم؛ تیشرت مشکی ساده‌ای که سر میز صبحونه تنش بود رو هنوز تعویض نکرده بود!

_ میخواید برید؟

_ آره.

با همون دمپایی های روفرشی و شلوار راحتیش جلو اومد و مقابلم ایستاد؛ به نسبت شب گذشته، کمی از اخمو بودن خارج شده بود.

_ مواظب خودت باش!

بلااجبار لبخند زدم.

_ چشم.

_ شب منم باهاتون میام کلوپ؛ درست نیست خودتون پنج تا دختر پاشید برید، اون هم یه کلوپ شبونه توی دبی!

با همون لبخند کمرنگ آروم باشه‌ای گفتم و روی ته‌ریش هاش رو کوتاه بوسیدم.

_ من که بدون تو نمیرفتم.

بالاخره خندید.

_ آره، حتما!

خنده‌ام کمی عمق گرفت و با رد شدن نیهان و باقی دخترها از کنارمون، ناخواسته قدمی عقب رفتم؛ چهره‌ی خندونشون باعث شد کمی خجالت زده بشم و رویا با همون خنده از نامدار پرسید:

_ جناب نامدار؟ شما نمیاید؟

نامدار با نیم نگاهی به من قدمی به عقب برداشت و جواب داد:

_ نه، خوش بگذرونید؛ شب در کنارتون هستم.

دخترا کوتاه خداحافظی کردن و نامدار باز با نیم نگاهی به من، بعد از خداحافظی آرومم سمت اتاقش رفت.

همراه با بچه ها از هتل خارج شدیم و با راننده شخصی کبیر، سمت بازار بزرگ دبی رفتیم.

قیمت ها وحشتناک بالا بود و تقریبا هممون به جز چند قلم وسیله، چیز خاصی خریداری نکردیم.

سوغاتی هایی که برای خانواده هاشون خریداری میشد داشت قلبم رو به درد می‌آورد؛ اگر دبی موندگار میشدن چی؟ اگر کاری از دست من برنمیومد و همه به دست شیخ‌های عرب میوفتادن چی؟

خرید ها تقریبا تموم شده بود و طبق تصمیم بچه ها، قبل از برگشت به هتل به کافه‌ای لوکس اومده بودیم تا کمی دورهم وقت بگذرونیم و نوشیدنی بخوریم.

من برخلاف بقیه لال و بی انرژی گوشه‌ای نشسته بودم و به حرف‌هاشون گوش میدادم؛ هرچند تمام فکرم سمت فردا و اتفاقاتش بود و به ظاهر فقط درکنار دخترها حضورداشتم.

نِی کوکتل میوه‌ای که سفارش داده بودم رو بین لب‌هام گذاشتم و بی‌اشتها کمی نوشیدم؛ دخترها خاطره میگفتن و میخندیدن، من اما فقط بهشون نگاه میکردم و هرچند دقیقه بلااجبار لبخند فیکی میزدم!

بعد از خوردن نوشیدنی‌ها همراه با راننده‌ی کبیر سمت هتل رفتیم و نامدار رو حاضر و آماده توی لابی دیدیم؛ پیرهن مردونه‌ی مشکیش با دکمه های بالای بازشده و آستین های تا زده‌اش عین همیشه قلبم رو توی سینه لرزوند! هدیه‌ی تولدش رو روی دست چپش بسته بود و دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود.

با دیدن ما جواب سلام هارو داد و رویا با یادآوری اینکه شب قراربود به کلوپ بریم، پر عجله سمت آسانسور رفت.

_ وای داشت یادم میرفت!

بچه‌ها بهش خندیدن و من فقط به نامدار خیره بودم؛ نیهان از نامدار پرسید:

_ جناب کبیر نمیان؟

نامدار بالاخره از من نگاهش رو گرفت.

_ فعلا نه؛ شاید دو سه ساعت بعد بیاد.

بچه‌ها پشت سر رویا وارد اسانسور شدن و من با حواس پرت کنار نامدار ایستادم.

_ نمیخوای آماده بشی؟

همچنان لال بهش خیره بودم؛ لبخند زد.

_ دخترا دارن به ما اشاره میکنن و میخندن!

سمت آسانسور برگشتم؛ با دیدن من خنده‌هاشون تبدیل به لبخند شد و باز به نامدار نگاه کردم.

_ مگه همیشه نمیگفتی نظر بقیه مهم نیست؟

شونه بالا انداخت.

_ هنوزم میگم؛ مهم نیست! فقط دلم نمیخواد تو اذیت بشی.

بالاخره لبخند زدم؛ طی این دوروز عین برج زهرمار شده بودم! برای منِ همیشه شیطون و خندون عجیب بود و دختراهم نسبت به رفتارهای جدیدم ری اکشن نشون میدادم.

با اشاره‌ی نامدار به اسانسور، همراه با دخترا سمت اتاق‌ها

رفتیم تا آماده بشیم؛ چشم‌هام رو مشکی و تیره آرایش کردم و روی لب‌هام رژ قرمز کشیدم. موهام رو همونطور روی شونه‌هام رها کردم و گوشواره های حلقه‌ای بزرگ نقره‌ای رو توی گوش‌هام انداختم.

لباس‌هام رو با تاپ دوبند مشکی و دامن کوتاه پر چین مشکی رنگ تعویض کردم و کفش‌هام‌روهم با رنگ لباس‌هام ست پوشیدم.

کت چرم کوتاه مشکی رو روی لباس‌هام پوشیدم تا از بابت لباس‌هام توسط نامدار بازخواست نشم؛ هرچند کت کوتاه چیزی از کوتاهی دامنم رو پنهون نمیکرد و مطمئن بودم نامدار کل تایم قراره پشت سرم قرار بگیره تا مبادا دامنم کمی بالا بره!

از اتاق خارج شدم و همراه با دخترها سمت لابی رفتم؛ نامدار همچنان توی لابی نشسته بود و با اخم‌های همیشه درهمش مشغول ور رفتن با تلفن توی دستش بود.

به محض دیدن ما از جا بلندشد و قبل از هرچیزی، نگاهش با پاهای بیرون اومده‌ی من برخورد کرد!

بی حرف جلو اومد و با اشاره به جلو، از ما خواست جلوتر از هتل خارج بشیم و خودش پشت سر ما بیرون اومد. من پشت سر بچه ها خارج شدم و نامدار درست پشت سرم بود؛ پشت دامنم رو کمی پایین کشید و پشت گوشم زمزمه‌وار گفت:

_ خیلی کوتاه نیست؟

به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم.

_ مهمه؟

اخم کرد.

_ جلوی چشم این عرب‌های بی پدر آره، مهمه! وگرنه تو هرچیزی که دوست داری بپوش، من بلدم دهن مردم رو چطوری ببندم.

قند توی دلم آب شد و ناخواسته لبخند گوشه‌ی لبم نشست؛ وارد ون خصوصی کبیر شدیم و تا خود کلوپ، سکوت بینمون شکسته نشد.

نامدار سوار لامبورگینی قرمز رنگی شد که از دبی رِنت کرده بود و مقابل ون شروع به حرکت کرد.

ون مقابل کلوپ از حرکت ایستاد و به محض پیاده شدن، ماشین نامدار رو دیدم که درست جلوی ون پارک شده بود.

منتظر ما ایستاد و همراه با هم وارد کلوپ شدیم؛ دو بادیگارد بزرگ هیکل ایستاده جلوی درب ورودی کلوپ، نشون میداد جای خفنی باشه.

فضای داخلی پر از نورهای رنگی بود و صدای موزیک، گوش رو آزار میداد؛ دو بارِ بزرگ دوطرف کلوپ قرارداشت و درحالت عادی، من اگر پام رو اینجا میزاشتم شادترین و سرخوش ترین آدم بودم! حالا اما، تمام حواسم سمت اتفاقات اخیربود و با اخم‌های درهم و چهره‌ی پوکرم، مشخص بود که هیچ لذتی از فضای اطرافم نمیبرم.

سریع روی اولین صندلی خالی کنار بار نشستم و کت چرمم رو از تن خارج کردم؛ بچه ها مشغول رقص شدن و من عین برج زهرمار فقط به اطراف نگاه میکردم!

نامدار کنارم اومد و با نگاه به دخترها، کت رو روی پاهام قرارداد!

بی حرف فقط بهش نگاه کردم و از بارمن درخواست یه شات نوشیدنی کرد؛ کنارم ایستاد و بالاخره مستقیم به خودم نگاه کرد.

_ احیاناً قرارنبود امشب مواظب ما باشی؟ نوشیدنی چی میگه؟

با وجود صدای بلند موزیک، صدا به زور به اطراف میرسید؛ اما نامدار اونقدر نزدیک به من ایستاده بود که راحت حرف‌هام رو میشنید.

_ بهم میاد آدم بدمستی باشم؟

لبخند روی لبم نشست و نامدار کمی از نوشیدنیش نوشید؛ بی حرف دست جلو بردم و شات توی دستش رو گرفتم و کمی ازش نوشیدم؛ نگاهش رو از چشم‌هام جدا نکرد و تلخی نوشیدنی گلوم رو سوزوند، اما حالت چهره‌ام رو حفظ کردم!

ناخواسته روی لبم رو زبون کشیدم؛ نامدار جلو اومد و بی حرف صورتم رو بوسید!

نفس‌هاش گونه‌ام رو سوزوند و همونجا از همون فاصله لب زدم:

_ بچه ها میبینن!

دستم روی شونه‌اش نشست و نامدار آروم جواب داد:

_ به جهنم!

شات رو از دستم گرفت و روی میز بار کنارم قرارداد و من جفت دست‌هام روی شونه‌اش قفل شد؛ بیقرار توی همون فاصله از حرکت ایستاد و به چشم‌هام نگاه کرد؛ ازم دورشد و با برداشتن کت، دستم رو گرفت و من رو از روی صندلی بلند کرد!

سمت درب کلوپ رفتیم و به محض خروجمون، وارد ماشین رِنت شده‌ی نامدار شدیم؛ کنارش نشستم و به محض بستن در، به آغوشش اشاره کرد.

_ بیا اینجا!

خنده‌ام گرفت و نامدار با گرفتن کمرم، بهم کمک کرد تا توی آغوش گرمش بشینم؛ میون نفس نفس‌ها گفتم:

_ نامدار؛ دخترا؟

کلافه با یاداوری اینکه دخترا روی توی کلوپ رها کرده درهمون حال تلفنش رو برداشت و با کوروش تماس گرفت. به محض پاسخ دادنش با عجله گفت:

_ نیومدی کلوپ؟

صدای کوروش به گوشم نرسید؛ نامدار گفت:

_ من کاری برام پیش اومده از کلوپ زدم بیرون؛ برو حواست به دخترا باشه، هرچند تو خودت عامل خطری!

این رو با کنایه گفته بود و فکرکنم حضور من رو فراموش کرده بود! با نیم نگاهی به من خودش رو جمع کرد و گفت:

_ خیلی خب، سریع باش لطفا.

و تلفن رو روش قطع کرد!

صبح روز بعد، سر میز صبحونه، برخلاف روز قبل با اشتها تر مشغول صبحونه خوردن شدم و حرکتم باعث لبخند کوچیک نامدارشد.

موهام رو بالای سرم بسته بودم و با تاپ و شلوارک آبی و سوییشرت سورمه‌ای توی تنم، سر میز صبحونه مقابل کوروش کبیر نشسته بودم.

آخرین لقمه‌ی صبحونه‌ام‌رو خوردم و دستمالی دور لب‌هام کشیدم؛ کوروش گفت:

_ دخترها برای امروز براتون چندتا لباس درنظر گرفتیم؛ طبق سلیقه‌ی خودتون لباس‌هاتون رو انتخاب میکنید و همونطور که گفتم، امشب صدتون رو میزارید! یکی از بهترین میکاپ آرتیست های ایرانی توی دبی روی براتون درنظر گرفتم و حداقل تا دو الی سه ساعت دیگه میاد تا آمادتون کنه.

بی حرف به نامدار نگاه کردم و با دیدن نگاه همیشه اخموش به کوروش، به بشقاب خالی مقابلم خیره شدم.

کبیر همچنان مشغول صحبت بود و من خیره به ظرف‌های خالی مقابلم، با فکردرگیر شرایط امروز رو مرور میکردم!
چیزی تا اومدن میکاپ آرتیست و استایلیست ها نمونده بود و از اضطراب زیاد، مدام طول اتاق رو قدم میزدم؛ تلفن گرون قیمتی که نامدار برام خریداری کرده بود و خیلی هماهنگی‌ای با لباس‌های راحتی ساده‌ام نداشت، از روی تخت برداشتم و با عجله شماره‌ی توفان رو گرفتم؛ توفان عین همیشه توی تایم صبح، خواب‌آلود جواب داد و شک

ندانشتم اگر حالا باهاش تماس نمیگرفتم، تا خود ظهر رو میخوابید!

خطاب به لحن خواب آلودش تشر زدم:

_ پاشو توفان، خوابی؟ این همه پیام بهت دادم که حواست به شرایطمون باشه، اونوقت تو با خیال راحت گرفتی خوابیدی؟

ذره‌ای از خواب‌آلودگی لحن گفتارش کم نشده بود.

_ ویا گمشو بزار بخوابم، مگه الان میخوای بری مراسم؟

تقریبا سرش جیغ کشیدم:

_ توفان پاشو بهت میگم! باید همین امشب برای خودم و خودت بلیط برگشت جور کنی؛ هماهنگی های دوربین مداربسته‌هارو انجام بده؛ حواست هست؟ باید همه چیز در دسترسمون باشه؛ اگه حتی دوربین یکی از اتاق ها از دستت در بره گند زدیم توف!

همچنان خسته بود؛ اما بی مخالفت جواب داد:

_ باشه ویا انقدر جیغ جیغ نکن! الان میرم سراغشون، همه رو اوکی میکنم تا عصر.

مکالمه به پایان رسید و مضطرب تلفن رو روی تخت پرتاب کردم و دوباره مشغول قدم زدن توی اتاق شدم؛ کمی گذشت و میکاپ آرتیست حرفه‌ای کبیر، به هتل اومد!

قبل از شروع میکاپ، لباس‌هامون رو انتخاب کردیم تا با درنظر گرفتن رنگ لباس ها، میکاپمون انجام بشه.

لباس‌ها شیک بود و چشم‌گیر؛ عجیب نبود! کوروش کبیر برای به چشم اومدن ما مقابل عرب های کثیف، هرکاری میکرد.

متاسفانه لباس‌های زیبا توی تن دخترها زیباتر هم به چشم می‌اومد و من، داشتم از استرس پس میوفتادم!

پیراهن بلند زرشکی با چاک بلند و مدل ساده‌اش رو انتخاب کردم و سعی کردم تا حد امکان، لباس‌های پر زرق و برق و یقه‌های باز رو انتخاب نکنم!

پیراهن با چاک بلند و یقه‌ی کمی بازش به نسبت از باقی لباس‌های باقی مونده قابل تحمل تربود و قطعا نمیخواستم پیش چشم شیخ های چشم‌هیز خیلی چشم‌گیر به نظر بیام.

میکاپم رو با رژ زرشکی تیره و میکاپ پررنگ به اتمام رسوند و از حق نگذرم، کارش فوق العاده بود؛ موهای تیره و بلندم رو موج دار یک سمت فرستاد و اون هارو توی صورتم رها کرد.

به اصرار میکاپ آرتیستم از بین بدلیجاتی که کبیر برای ما درنظر گرفته بود، نیم ست ظریف اما چشم‌گیر نقره‌ای رنگ رو برداشتم و جلوی آینه رفتم تا اون هارو استفاده کنم.

به سختی گردنبند ظریف با پلاک الماسی درخشان و زیبا رو دور گردنم انداختم و گوشواره هارو توی گوشم چفت کردم؛ چفت دستبند رو دور دستم بستم و حس میکردم نامدار بعد از دیدن من اون هم با این میکاپ و لباس و بدلیجات های چشم گیر، قراره گردنم رو بزنه!

کفش پاشنه بلند مشکی رو پوشیدم و با همون اضطراب بسیارم، بلند شدم و باز سمت تلفنم رفتم؛ ساعت ها گذشته بود و من هرلحظه، مضطرب تر از قبل میشدم!

خز سفید دور شونه‌هام رو همراه با کیف دستی ست کفشم برداشتم و با خداحافظی فعلی از بچه ها، به

بهونه‌ی برداشتن باقی وسایلم، از دخترها جداشدم و سمت اتاق خودم رفتم.

مضطرب و پر عجله درب اتاق رو باز کردم و قبل از اینکه در رو پشت سرم ببندم، توفان وارد شد و سریع در رو پشت سرش بست!

متعجب به توفانِ نفس زنان نگاه کردم و بی مقدمه گفت:

_ ویانا، از بابت کاری که انجام میدی مطمئنی؟

ترسیده به اطرافم نگاه کردم؛ بی ربط تر جواب دادم:

_ توفان تو اینجا چیکار میکنی؟ اگه نامدار بیاد تورو اینجا ببینه چه غلطی باید بکنیم؟

توفان کلافه بود؛ زیاد.

_ بیخیال ویا، من الان میرم! فقط اومدم درحد چندکلمه باهات حرف بزنم.

_ چه حرفی؟ همون حرف های تکرارِی همیشگی؟

جدی و نگران بهم نگاه کرد؛ با نگاه وحشیم سعی داشتم بهش بفهمونم پای حرفم موندم و مصمم هستم، اما ته

دلم آشوب بود! هنوز هم علامت سوال ها با عنوان « پس نامدار چی میشه؟» داشت توی سرم میچرخید.

_ ویا خواهش میکنم ازت، انقدر پول پرست نباش! تا اینجای راه رو باهات اومدم، بخوای تا تهش هم هستم، ولی ازت میخوام خوب فکر کنی؛ میدونم چقدر نامدار رو دوست داری! نمیزاره آسیب ببینی، امشب رو در امنیت کامل کنار نامدار میگذرونی و بعد اون تورو از دست اون‌ها نجات میده؛ درسته به پولی نمیرسی، ولی قلب نامدار رو هم نمیشکونی!

اخم‌هام درهم رفت؛ سعی کردم به توفان نگاه نکنم و نگاهم رو زیر انداختم.

_ توفان من تصمیمم رو گرفتم؛ میدونی که اگر تصمیمی بگیرم تا تهش پاش وایمیستم!

نگاهش بهم خیره بود و نگران؛ دلش نمیخواست چیزی خراب بشه، میدونستم.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ باید تغییر چهره بدی، مگه نمیخوای توی مراسم حضورداشته باشی؟

بگ توی دستش رو بالا آورد.

_ سیبیل و کلاه گیس و عینک گرفتم، نترس؛ با چندتا از بچه‌ها هم هماهنگ کردم برای خبرکردن پلیس و دسترسی به دوربین اتاق‌ها؛ پول ها رو هم خودم برمیدارم، فقط کافیه تو اوکی بدی ویا!

بی وقفه جواب دادم:

_ من اوکی دادم توفان، خیلی وقته که اوکی دادم!

همچنان امید داشت که بیخیال بشم.

_ ویا برو توی مراسم، اونجا باهم در ارتباط باشیم، بهم بگو! شاید نظرت عوض شد، باشه؟

بلااجبار سر تکون دادم؛ توفان شئ مشکی رنگ رو از توی بگ توی دستش بیرون آورد و کف دستم گذاشت؛ بهش نگاه کردم که گفت:

_ شاید احتیاج شد ویا؛ تا وقتی لازم نبود به کسی شلیک نمیکنی، میدونم دست به شلیکت خوبه! پای پلیس قراره به قضیه باز بشه، مواظب باش.

بی حرف اسلحه رو توی دستم محکم گرفتم و توفان در اتاق رو باز کرد تا بره؛ قبلش برای چندمین بار گوشزد کرد:

_ ویا، به نامدار فکرکن!

و از اتاق خارج شد؛ من موندم و دوراهی مقابلم؛ دوراهی پول و عشق، پول کوروش و عشق پسرش، نامدار! نامدار برام مهم تر بود، نبود؟

اسلحه رو توی کیف دستی مجلسیم قرار دادم و خز رو دور شونه‌هام فیکس کردم.

به خودم از آینه خیره شدم؛ زیبا شده بودم، حتی زیباتر از شب تولد نامدار، اما غم چهره‌ام باعث میشد اونقدر زیبا به چشم نیام!
برج زهرمار بودم؛ با اون قیافه‌ی نگران و دست هایی که محکم کیف دستی رو چسبیده بود، اصلا راضی به نظر نمیومدم!

باقی دخترها اما، زیبا بودن و بشاش؛ حق هم داشتن، هیچکدوم از عاقبتشون باخبر نبودن و البته هیچکدوم عین من توی کیفشون اسلحه‌ای نداشتن که بخوان کیف هاشون رو دو دستی بچسبن!

دونه‌دونه وارد ون شدیم و سمت مقصد حرکت کردیم؛ نامدار خوشتیپ با اخم‌های درهم و چهره‌ی از من عصبی‌ترش، با ماشین رنت شده پشت سر ما راه افتاده بود؛ کبیر بزرگ اما، جلوی ون نشسته بود و خداروشکر، چهره‌ی خوشحالش رو نمیدیدم!

دخترها میخندیدن و از مراسم شب حرف میزدن؛ خیره به کیف توی دستم، مضطرب انقدر کیف رو میون انگشت‌هام فشردم که نوک انگشت‌هام داشت کم کم رو به سفیدی میرفت؛ ریلکس باش ویا، تو همیشه توی تمام پروژه‌ها ریلکس ترین فرد گروه بودی!

اینبار اما، فقط من بودم و توفان. توفانی که همیشه دست و پاش رو گم میکرد؛ ترسیده بودم، لعنتی! حالت تهوع امونم رو بریده بود.

نامحسوس کمی پنجره رو پایین کشیدم تا هوای ازاد به گلوم برسه، داشتم خفه میشدم!

دست‌هام همچنان دور کیف دستی سفت چسبیده بود و شک نداشتم رنگ و روم حسابی پریده.

راه دور بود؛ تا رسیدن به مقصد حداقل پنج تا از جونام رو از دست دادم و حس کردم اگر پام رو از ون بیرون بزارم، از شدت اضطراب قراره بیهوش بشم!

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و روی پاهام ایستادم؛ نامدار از فاصله متوجه حال بدم شد و نامحسوس نزدیک ما اومد؛ چهره‌اش عین همیشه جدی بود و اخم‌هاش، حسابی درهم!

نگرانی توی چشم‌هاش رو دیدم؛ کنارم ایستاد و زیرگوشم گفت:

_ خوبی؟

بهش نگاه کردم؛ نمیدونم نگاهم تا چه حد ترسیده بود، اما اخم نامدار رو کم کرد!

ترسیده بازوم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ ویا، حالت خوب نیست!

یعنی انقدر ضایع بودم؟ دستم رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم، باید ریلکس میبودم.

_ خوبم نامدار، فقط یکم فشارم افتاده!

همونطور خیره و نگران بهم نگاه کرد و من سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و کمی از اون حالت مضطربم بیرون بیام. باقی دخترها از ون خارج شدن و تازه فضای مقابلم رو نگاه کردم!

فضای عمارت مانندِ بزرگی که صدای موزیک عربیش از این فاصله‌هم به گوش میرسید؛ اولین کاری که کردم برای توفان لوکیشن فرستادم و گوشیم رو درکنار کیفم محکم توی دستم فشردم.

حین نزدیک شدن به عمارت، پاهام به طرز واضحی میلرزید و ترس رسماً تموم جونم رو گرفته بود!

اگر نامدار تا الان هم متوجه چیزی نشده بود، حالا قطعا میفهمید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ام هست.

ورودمون همزمان شد با دیدن شیخ های عرب شکم گنده با لباس های سفید و چفیه‌های روی سرشون!

میون راه خشکم زد؛ دست نامدار پشت کمرم نشست و ترسیده از فضای که درونش قرارگرفته بودم، با چشم های از حدقه بیرون زده سمتش برگشتم.

_ آروم باش عزیزم، منم!

محسوس نفسم رو بیرون فرستادم و نامدار دستش رو دور کمرم محکم کرد.

_ ویا، من و ببین! یه چیزی ازت میخوام، اگه لجبازی کنی زندت نمیزارم.

با همون چهره‌ی پریشون بهش خیره موندم که جدی و اخمو گفت:

_ از کنار من تکون نمیخوری ویانا! تمام حواسم سمت توعه؛ اگر هم از همدیگه دور شدیم سمت هیچ کسی نمیری تا برگردم پیشت، خیلی خب؟

فقط سر تکون دادم؛ ادامه داد:

_ ویانا توی این مجلس، تنها کسی که حواسش به توعه، تنها کسی که خوبِ تورو میخواد منم! التماست میکنم، لجبازی نکن.

ترسیده فقط بهش نگاه کردم که دستش رو دور کمرم محکم کرد و دوباره قدم‌هامون رو از سر گرفتیم؛ نامدار بلااجبار به چندنفر از شیخ‌ها به انگلیسی سلام داد و شکم گنده‌های چندش با لهجه‌ی عربی جوابش رو دادن.

دلم نمیخواست به دخترها نگاه کنم؛ شادی توی چشم‌هاشون، ته دلم رو خالی میکرد.

همراه با نامدار از شیخ ها دورشدیم و سمت میز کنج عمارت رفتیم؛ نامدار کلافه دکمه‌ی بالای پیرهنش رو بازکرد و به پیشونیش دست کشید؛ حس میکردم کم مونده از خشم منفجر بشه!

صدای موزیک زیاد بود و من داشتم با دیدن شیخ ها و نگاه کثیفشون، همراه با خشم زیاد نامدار روانی میشدمط

خز دور شونه‌ام رو باز کردم و آروم اون رو کنار کیفم روی میز گذاشتم؛ وای خدایا، باید چه غلطی میکردم؟

با چشم‌هام تموم عمارت رو وارسی کردم؛ پس توفان کجا بود؟ با اون کلاه گیس و سیبیل اضافه و عینک مسخره‌اش پیدا کردنش سخت بود، اما غیرممکن نه!

تنها چیزی که میدیدم اجتماعِ دشداشه پوش های عرب بود و چندتا مردِ نرمال با لباس های عادی عین کوروش و نامدار.

کمی طول کشید تا توفان با تغییر چهره‌ی بسیارش، به چشمم اومد؛ تیپ و قیافه‌اش هم ابداً شبیه به توفان

همیشگی نبود و قطعا، نامدار اون رو این شکلی نمیشناخت! نامدار همچنان جدی و اخمو با چهره‌ی سرخ شده از خشم کنارِ منِ ترسیده ایستاده بود و چشم ازم نمیگرفت؛ سرِ توفان مدام توی گوشیش میرفت و به من نگاه میکرد؛ گوشی توی دستم ویبره میرفت و نگاه خیره‌ی نامدار، نمیزاشت بهش نگاه کنم!

یکی از مردهای کت پوش سمت نامدار اومد و مشغول انگلیسی صحبت کردن شد؛ نامدار اون رو میشناخت اما رفتارش درست عین رفتارش با عرب‌های کثیف بود! بلااجبار مشغول صحبت با مرد شد و مردک، دستش رو گرفت تا اون رو سمت شیخ ها ببره.

نامدار سریع به سمتم برگشت.

_ ویا، حواسم بهت هست، باشه؟ از جات تکون نخور، سریع برمیگردم.

لال شده بهش خیره موندم و نامدار ازم دور شد؛ شک نداشتم تمام حواسش سمت منه، اما بازهم ترسی که به جونم افتاد، حد نداشت!

بالاخره تونستم به تلفنم نگاه کنم و پیام های متداوم توفان رو دیدم.

«ویا، به دوربین ها دسترسی داریم.»

«اوکی بده، کِی برم برای پول ها؟ گاوصندوق ها توی اتاق سومه»

«ویانا دو دقیقه از نامدار چشم بگیر جواب بده!»

« ویانا من هنوز دو دلم، تروخدا بیشتر فکر کن!»

« هنوز پلیسا رو خبر نکردیم، دیر نشده.»

«دِ دختر، نامدار رفت توروقران حواست و بده به من!»

سریع تایپ کردم:

« توفان دو دقیقه آروم بگیر، من باید یه چیزی ببینم که به تو بگم بری سراغ پلیس ها! دخترا هنوز جلوی چشم‌هامن، هیچکدومشون غیب نشدن که!»

جوابش باعث شد تنم یخ بزنه!

«منتظری دختر هارو ببرن توی اتاق بعد خبر بدیم به پلیس؟ خب تو که میدونی اینا تهش قراره چه گوهی بخورن!»

بهش نگاه کردم؛ گوشی به دست به من خیره بود، نگاهش از این فاصله‌هم نگرانی رو فریاد میزد!

سریع به گوشی خیره شدم و بی فکر تایپ کردم:

« خبرکن، پلیس‌هارو خبر کن!»

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و من گوشی رو کنار کیف روی میز مقابلم کوبیدم؛ نگاهم اطراف رو از سر گذروند، دختر ها بودن، بودن... همه بودن؟

قلبم توی سینه ایستاد!

نگاهم پر شد از ترس، نه! فقط سه نفرشون بودن، پس نیهان کجا بود؟

ریلکس باش ویا، هیچی نمیشه، حتما توی دید تو نیست!

سینه‌ام مدام بالا پایین میشد و از اضطراب، کم مونده بود وسط عمارت جیغ بکشم؛ بی‌فکر تلفنم رو برداشتم و شماره‌ی نیهان رو گرفتم؛ یه بوق، دو بوق، سه بوق، جواب نمیداد! تماس قطع شد و من اینبار با دست های لرزون شماره‌اش رو مجددا گرفتم.

نگاه ترسون و رنگ پریده‌ام با نامدار برخورد کرد! گیج و اخمو به منِ پریشون و وحشت زده خیره بود که گوشیم رو به گوشم چسبونده بودم و انتظارداشتم نیهانِ غیب شده، جواب تماسم رو بده!

حالت تهوع دوباره سراغم اومد؛ وای! داشتم میمردم...

برای بار سوم تماس گرفتم، نه! خبری از نیهان نبود.

نیهان با موهای بور و لختش، با چشم‌های روشن و چهره‌ی همیشه خندون و مهربونش مقابل چهره‌ام نقش بست، کوروش خدا لعنتت کنه!

پاهام سست شد و دست‌هام رو لبه‌ی میز گرفتم تا مبادا سقوط کنم؛ عمارت دور سرم میچرخید و نامدار قطعا حواسش به من بود. من اما بی فکر، از حجم زیاد حالت تهوعی که بهم دست داده بود، فقط تلفن و کیفم رو چنگ زدم و سمت پله‌ها قدم تند کردم!

سرویس بهداشتیِ لعنتی کجا بود؟

با سرگیجه و حالت تهوع وحشتناکم بی فکر تموم درب های مقابلم رو بازکردم و به محض رسیدن به سرویس بهداشتی، خودم رو داخل انداختم و در رو پشت سرم بستم. متداوم

عوق زدم و دست‌های لرزونم رو لبه‌ی دست شور قراردادم؛ ویا، قرار نبود انقدر ضعیف باشی!

ولی آخه، قراربود من اوضاع رو درست کنم! حالا اما، حتی نمیدونستم نیهان کجاست...

اینبار بلندتر عوق زدم و طولی نکشید که ضربه ی محکمی به در وارد شد و بعد صدای بلند نامدار به گوشم رسید!

_ ویانا! باز کن در و؛ بهت میگم بازش کن ویا... باز کن تا نشکوندمش!

ترسیده با پشت دست دهانم رو تمیز کردم و در رو باز کردم؛ رنگ و روم کامل پریده بود و رژ دور لبم پخش شده بود؛ موهای درست شده‌ام پریشون بود و حتی درست نمیتونستم روی پاهام بایستم!

نامدار به محض دیدن چهره‌ی بی رنگ و روم، خشمش فروکش شد و فقط نگران جلو اومد و صورتم رو میون دست‌هاش گرفت!

_ ویانا، عزیزم چته؟

جون توی تنم نبود؛ حس میکردم اگر یک کلمه حرف بزنم، میپوکم و تا خود صبح توی بغل نامدار فقط گریه میکنم!

لب‌هام جنبید، اما حرفی از میون لب‌هام خارج نمیشد.
نامدار اینبار نگران تر گونه‌ام رو نوازش کرد؛ نگاهش ترسیده بود، ترسیده و نگران!

_ ویانا رنگ و روت پریده، جواب بده، چیشده؟

بالاخره به حرف اومدم، اما با لکنت و صدای گرفته‌ام.

_ نامدار، نامدار؛ من... همه چیز رو میدونم!
دست‌های نامدار روی گونه‌هام خشک شد و نگاهش ثابت موند.

_ چی؟

مبهوت بود، خیلی! با ادامه‌ی حرفم، بهتش رو بیشتر کردم.

_ من، من خبر دارم اینجا چه خبره نامدار! میدونم بابات داره چیکار میکنه، میدونم شیخ‌های عرب...

نتونستم ادامه بدم؛ بغض توی گلوم نزاشت حرفم رو ادامه بدم و نامدار با اخم و تعجب، فقط به من خیره بود!

بی‌صدا زدم زیر گریه و نامدار بالاخره به خودش اومد؛ دست‌هاش دوباره روی گونه‌هام تکون خورد و سعی کرد من رو آروم کنه.

_ خیلی خب ویانا؛ ببین من و، من حواسم بهت هست، باشه؟ از چی میترسی؟ آروم باش تروخدا ویانا!

گریه‌ام اوج گرفت و نامدار سراسیمه قدمی ازم فاصله گرفت و دست‌هاش رو از روی گونه‌هام برداشت.

_ لعنتی... لعنتی!

به مقدار کافی کلافه و عصبی بود؛ حالا بیشتر سراسیمگی رو توی رفتار و برخوردهاش میدیدم. سمت من برگشت؛ با عجله کیف و گوشیم رو از کنار شیر آب برداشت و دستم رو توی دست دیگه‌اش گرفت.

_ بیا اینجا ویانا، تروخدا گریه نکن. فرار میکنیم، باشه؟

اشک‌هام بند اومد، اما هنوز گونه‌هام خیس بود.

خیره به چهره‌ی نگرانش آروم لب زدم:

_ پس دخترا چی؟

در جا خشک شد؛ کلافه نگاهش رو از من گرفت و زیرلب به کوروشِ لعنتی ناسزا گفت!

کیف و موبایلم رو از دستش گرفتم و قبل از رسیدن به سالن گفتم:

_ به دخترا میگم، باشه؟ فراریشون میدم؛ نامدار، لطفا!

نامدار بی حرف دستم رو گرفت و سمت سالن اصلی رفتیم؛ با پشت دست گونه‌های خیسم رو خشک کردم و از پله‌ها پایین رفتیم.

پشت میز رسیدم و به سرعت، قفل موبایلم رو باز کردم و برای توفان نوشتم:

«توفان، نقشه رو بیخیال. پلیس هارو خبر نکن، خودت هم بدون پول ها از اینجا در برو!»

نگاه توفان متعجب روی من نشست و تند تایپ کرد:

« چی؟ چرا ویا؟ جن گرفتت؟»

نوشتم:

«با نامدار صحبت کردم، نمیخوام از دستش بدم! تحت هیچ شرایطی.»

و تلفن رو روی میز گذاشتم؛ نگاه توفان پر رضایت روی من نشست و مشغول ور رفتن با تلفنش شد؛ با نفس عمیقی سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و با چشم، دنبال دخترها گشتم.

مجلس شلوغ شده بود و اینکه هیچ چیز دستگیرم نمیشد، داشت روانیم میکرد! من اشتباه میکردم یا واقعا دخترها هیچکدومشون توی جمع نبودن؟

ترسیده به اطرافم نگاه کردم؛ نگاه شیخ های روی من تیز بود، خیلی تیز! اما فاصله‌ی کمم با نامدار، خیالم رو از بابت خودم راحت کرده بود.

دو دختر خوش چهره با لباس‌های عربی باز، با تورهای خوشرنگ آویزون کنارلباس ها وارد سالن شدن و رقص حرفه‌ای کمر و سینه‌شون رو همزمان با پلی شدن موزیک عربی شروع کردن.

صدای تشویق شیخ ها بالا رفت و دخترها خندون موهای بلند رها شده‌شون رو تکونی دادن و پایین تنشون رو حرفه‌ای لرزوندن.

مضطرب نگاهم رو از اطرافم گرفتم و به کیف دستی مقابلم دوختم؛ اسلحه‌ی توی کیف، هم خیالم رو راحت میکرد و هم ترس به دلم می‌انداخت! حالا که دیگه نقشه‌ام رو به هم ریخته بودم، نیازی به اسلحه‌ام بود؟

باز به اطرافم نگاه کردم؛ به جز رقص رقاصه های حرفه‌ای و نگاه‌های تیز و پر هوس شیخ‌های چندش، هیچ چیز جلوی چشم‌هام نبود!

لعنتی، چرا دخترهارو نمیدیدم؟ چرا هیچکس جلوی چشمم نبود؟

دیگه حتی کوروش رو هم توی جمعیت نمیدیدم و حس میکردم هرلحظه ممکنه پخش زمین بشم!

گوشی روی میز لرزید؛ چندین بار پشت سرهم، و باعث شد همزمان با برداشتنش، به توفان نگاه کنم! ترسیده بود، چرا؟ مگه نقشه رو به هم نزده بودیم؟

گوشی رو باز کردم.

«ویا پلیس‌ها اومدن!»

بدون اینکه جواب پیامش رو بدم فقط با چشم‌های از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم!

گوشی باز میون دست‌هام لرزید.

«ویانا دیر خبردادی، بچه‌ها پلیس هارو خبرکرده بودن!»

با وجود صدای بلند موزیک، هیچ صدایی از بیرون عمارت به گوش نمیرسید؛ ترسیده کیفم رو برداشتم و بازوی نامدار رو گرفتم؛ نگاهش از مرد مقابلش گرفته شد و به منِ ترسیده نگاه کرد.

_ نامدار، بیا بریم!

اخم‌داشت، اما هنوز متعجب بود.

_ ویا دارم صحبت میکنم؛ قرار شد دختر هارو هم با خودمون ببریم.

قبل از اینکه فرصت کنم جواب نامدار رو بدم، موزیکِ بلند کاملا قطع شد و دخترها رو میون رقصشون متعجب کردن!

بادیگارد هیکلی و قدبلند سراسیمه و نفس زنون داخل عمارت اومد و تقریبا فریاد زد:

_ الشرطة قادمة! «پلیس ها اومدن!»

دستم دور بازوی نامدار محکم شد؛ متعجب به من نگاه کرد و شیخ ها ترسیده و بهتره بگم وحشت زده، از جا بلندشدن و هرکدوم به شکلی سعی کردن در برن!

صدای آژیر پلیس بالاخره به گوش رسید و زیرلب گفتم:

_ شت!

بی‌توجه به مرد مقابل نامدار، دستش رو کشیدم و سمت یکی از در های توی سالن دوییدم.

_ ویا، چیکارمیکنی؟

بهش نگاه کردم؛ موهام به هم ریخته بود و چهره‌ام، کلافگی رو فریاد میزد! کوروش به هیچ‌جام نبود، ولی نمیخواستم پای نامدار هم گیر بشه.

_ نامدار، باید فرار کنیم!

لحظه‌ی آخر با توفان چشم تو چشم شدم؛ خیلی حرفه‌ای از زیر دست شیخ‌ها کنار رفت و از یکی از پنجره‌های سمت پشت عمارت پایین پرید!

بدون اینکه درب اتاق مقابلم رو بازکنم من هم همراه با نامدار به همون سمت دوییدم و لحظه‌ی آخر، بازوی برهنه‌ام توسط یکی از شکم گنده‌های دشداشه پوش کشیده شد!

نامدار بی فکر سمتش هجوم برد و من با جیغ بلندی، نامدار رو عقب کشیدم؛ به نظر نمیومد، اما مرتیکه زور زیادی داشت و بیخیالِ من نمیشد! کل مجلس رو حواسم بهش

بود؛ چشم از من برنمیداشت و حالا هم توی این موقعیت، میخواست من رو ببره! لابد کوروش حرومزاده قول من رو بهش داده بود.

اولین کاری که به ذهنم رسید رو انجام دادم و در یک حرکت، با بیرون اوردن اسلحه از توی کیفم، اون رو سمت شیخِ مقابلم گرفتم!

چشم‌هاش از حدقه بیرون زد و ترسیده قدمی عقب رفت؛ پر حرص با سینه‌ای که از خشم بالا و پایین میشد اسلحه رو سمت تموم شیخ‌ها چرخوندم و به نامدارِ مبهوت تر از همیشه نگاه کردم!

نگاهش بین من و اسلحه‌ی توی دستم میچرخید و کم مونده بود از تعجب سکته کنه! با چشم به پنجره‌ی بالای سرمون اشاره کردم.

_ برو نامدار، من میام!

نامدار خشمگین بازوم رو توی دست گرفت؛ هرلحظه صدای آژیر پلیس نزدیکتر میشد!

_ چه چرت و پرتی میگی ویا؟ من تورو ول میکنم برم؟

اسلحه‌ی توی دستم رو مقابلش تکون دادم و جیغ زدم:

_ برو نامدار؛ من تا وقتی این توی دستمه هیچ بلایی سرم نمیاد!

بی‌توجه بازوم رو سمت پنجره کشید و من رو بلند کرد تا از پنجره بالا برم.

_ نامدار من رو بزار پایین، نمیتونم اجازه بدم دخترا توی این وضعیت بمونن!

عصبی بود، خیلی! کم مونده بود کله‌ام رو بکنه.

_ گمشو برو بیرون ویانا! رو مغزم راه نرو، چه فکری با خودت کردی؟ اگه بری میتونی نجاتشون بدی؟ واقعا اینطور فکرمیکنی؟

ناچار لبه‌ی پنجره رو گرفتم و خودم رو بالا کشیدم؛ اگر یه کلمه‌ی دیگه حرف میزدم، نامدار جرم میداد. به پایین نگاه کردم؛ ای وای! ارتفاع زیاد نبود، اما من با این کفش‌های پاشنه بلند، دقیقا چطور باید میپریدم؟

بی فکر داد زدم:

_ بلنده نامدار، نمیتونم!

_ بپر ویا؛ نمیتونم اول خودم برم و تورو اون سمتِ دیوار پیش این حرومی‌ها ول کنم، مجبوریم!

چشم هام رو بستم و در یک حرکت خودم رو رها کردم؛ جیغم رو توی گلوم خفه کردم، کف دست و زانوی چپم محکم با زمین برخورد کرده بود!

نامدار سریع تر از چیزی که فکرمیکردم خودش رو بالا کشید و پایین پرید؛ نگاهش روی من سراسیمه بود و عصبی، هنوز هم متوجه نشده بود چه اتفاقی درحال رخ دادنه!

نگاهش روی زانوی خونی شده‌ام چرخید و با نزدیک شدن صدای پلیس ها، فقط بی فکر دستش رو گرفتم و بی توجه به درد پام، سمت پشت عمارت دوییدیم!

یکی از پلیس هارو دیدیم و ترسیده، پشت دیوار قایم شدم؛ نامدار به سرعت اسلحه‌رو از دستم گرفت و اون رو پشت کمرش، زیر کت قایم کرد.

نفس زنون به هم نگاه کردیم؛ چهره‌ی هردومون پر بود از ترس و تعجب؛ نامدار اما، بیشتر از همه خشم داشت! عین همیشه.

سینه‌ام از نفس نفس های زیاد میسوخت؛ کمی به پایین خم شدم و دست‌هام رو روی زانوهام گذشتم؛ زانوی چپم درد گرفت و همزمان با درهم رفتن چهره‌ام، دست خونی شده‌ام رو بالا آوردم.

دست نامدار جلو اومد و بدون توجه به خونی بودن دستم، اون رو توی دست گرفت؛ بهش نگاه کردم، همچنان نگرانم بود، شرمنده شده بودم! پای نامدار گیر نشده بود، اما من بودم که کل تایم برای نامدارو پدرش نقشه کشیده بودم.

_ نقشه‌ی تو بود، نه؟

صدای آژیرها در نزدیکترین حالت ممکن بود؛ صدای داد و بیداد مردها به زبان عربی، آژیرپلیس، لحن گرفته و خشمگین نامدار؛ و پولی که همچنان توی گاوصندوق ها بود و توفان دست خالی از عمارت خارج شده بود، اون هم به دستور خودم! این چیزی بود که من میخواستم؟ نه! من تمام نقشه‌ام سرقت پول‌های کوروش کبیر بود، و گیر انداختن خودش و پسرش؛ حالا کوروش گیر افتاده بود، اما من نامدار رو از دست پلیس ها نجات داده بودم و تمام وجودم برای اون نگران بود!

سوالش همراه با خشم نبود؛ تمام وجودش در انتظار بود تا جواب سوالش «نه» باشه؛ عجز داشت، خشمگین نبود؛ نامدار مقابل من ابداً خشمگین نبود!

گرفته گفتم:

_ چی؟

کلافه بود و منتظر.

_ ویا خودت میدونی منظورم چیه؛ نقشه‌ات از همون اول همین بود، نه؟ تموم اتفاقات امشب، نقشه‌ی تو بود؟

فقط بهش نگاه کردم؛ غم نگاهم باعث شد نامدار مبهوت و البته کلافه به پیشونیش دست بکشه و مشغول قدم زدن بشه.

_ ویانا؛ وای ویانا...

سمتم برگشت؛ اینبار توی رفتارهاش علاوه بر تعجب و نگرانی، کمی هم خشم دیدم.

_ ویانا داری چیکار میکنی؟ اصلا تو چه‌کاره‌ای، ها؟ خلافکاری؟ کلاهبرداری؟ ویانا جواب من رو بده! من کل این چندماه هرروز و هرروز بهت نزدیکتر شدم، بهت علاقه‌مند

تر شدم؛ فکرمیکردم یه دختر مظلوم و عادی هستی عین باقی دخترها!

اسلحه رو از پشت کمرش بیرون کشید و جلوی چشم‌های پشیمون و اشکیم تکون داد.

_ ویا این چه کوفتیه؟ تو چرا باید اسلحه داشته باشی؟ ویانا من حتی نمیدونم تو چیکاره‌ای! دارم دیوونه میشم...
دوباره مشغول راه رفتن شد و زیرلب حرف‌زدن‌هاش داشت دیوونه‌ام میکرد. جلو رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم؛ بهم نگاه کرد، نگاهم پر از پشیمونی بود!

_ نامدار من فقط میخواستم جلوی کار بابات رو بگیرم!

اینبار فریاد زد:

_ مگه من تونستم بگیرم که تو بتونی؟ ویانا چرا فکر کردی جلوی این آدم هارو گرفتن کار آسونیه؟ اصلا تو چرا باید وارد همچین کارهایی بشی؟ تو ظریفی، لطیفی، این کارها بهت میاد؟ البته، تا قبل از این توی ذهنم اینطوری بودی!

توی جام ثابت موندم و دستم از دست نامدار جدا شد؛ نگاه ثابت شده و مبهوتم رو که روی خودش دید، اینبار آروم تر گفت:

_ میرسونمت هتل؛ بلیط بگیر برگرد ایران!

ناباور اسمش رو صدا زدم.

_ نامدار!

باز بهم نگاه کرد؛ اخم داشت، خیلی زیاد. سمت ماشینش رفت و با کنار زدن بهتم، لنگ لنگان پشت سرش به راه افتادم؛ چیزی که ازش میترسیدم پیش اومده بود... نامدار رو از دست داده بودم؟

وارد ماشین شدم و نامدار در ماشین رو محکم به هم کوبید!

از پشت عمارت دور از چشم پلیس ها، از اونجا دورشدیم و سمت هتل حرکت کردیم؛ نامدار با اخم های حسابی درهمش پرسرعت سمت هتل میروند و من لال شده به صندلی چسبیده بودم! زانوی چپم حسابی میسوخت و کف دست‌هام هم همینطور.

مدام اشک‌های لجوجم رو قبل از رسیدن به روی گونه‌ام، با پشت دست کنار میزدم و نامدار به طرز وحشتناکی با ماشین ویراژ میرفت!

تا رسیدن به هتل رسماً سکته کردم و نامدار، ماشین رو با صدای بدی جلوی هتل نگه داشت. بی‌حرف عصبی و سریع از ماشین پیاده شد و من هم بلافاصله از ماشین پایین اومدم؛ گوشی توی دستم لرزید، توفان بود!

«ویا رفتی هتل؟ یک ساعت دیگه فرودگاه باش، باید تا قبل از اینکه برامون دردسر بشه برگردیم.»

نفسم رو سنگین از سینه‌ام بیرون فرستادم؛ نامدار بی توجه به من وارد هتل شده بود و من همچنان، کنار ماشین ایستاده بودم.

کمی لنگ زدم تا با زانوی خونی به لابی هتل برسم؛ خودم رو روی کاناپه‌ی مخملی رها کردم و برای توفان باشه‌ای نوشتم.

نامدار چیکارمیکرد؟ اگر مجبورمیشد بیشتر دبی بمونه و براش دردسرساز میشد چی؟

ویانا، اگرهم نامدار توی دردسر بیوفته، باعث و بانیش خودتی!

پشیمون از کاری که کردم دست به پیشونیم کشیدم و همراه با کیف و تلفنم، وارد اسانسور شدم تا به اتاق برم و وسایلم رو جمع کنم.

حین جمع کردن وسایلم بی‌صدا فقط گریه کردم و اشک‌هام قطره قطره روی لباس‌های توی چمدون ریخت؛ دروغ چرا؟ پشیمون بودم؛ اگر پشیمون نبودم لحظه‌ی آخر نظرم رو عوض نمیکردم.

لباسم رو با شلوار و لباس ساده‌ای تعویض کردم و بدون سروصدا از هتل خارج شدم؛ حتی میکاپ به هم ریخته‌ی روی صورتم هم پاک نکردم و موهای پریشونم رو شونه نزدم!

خون کف دست‌هام خشک شده بود و من با چمدون توی دستم، جلوی هتل ایستاده بودم.

به عقب برگشتم؛ چیه ویا؟ هنوز منتظری نامدار بیاد سراغت؟ چرا فکرکردی بعد از اون همه گوه خوری هنوز هم به فکرته؟

نگاهم رو از داخل هتل گرفتم و پله‌هارو پایین اومدم؛ سوار اولین تاکسی شدم و مقصدم کاملا مشخص بود؛ فرودگاه!

تا خود فرودگاه روی صندلی عقب تاکسی بی‌صدا اشک ریختم و گونه‌های خیسم رو با پشت دست پاک کردم؛ توفان کمی اون‌طرف تر ایستاده بود و به محض رسیدن من، جلو اومد و قبل از من چمدون رو از راننده تاکسی تحویل گرفت.

از راننده تشکرکرد و منِ لال شده با چهره‌ی بی روح و چشم‌های سرخ شده‌ام رو پشت سر خودش کشید؛ زانوم درد میکرد و مدام به شلوار جین توی پام کشیده میشد، اما تمام درد و آزارم از بابت دوری از نامدار بود!

توفان من رو روی یکی از صندلی های فرودگاه نشوند و چهره‌ی بی روح و خسته‌ام رو میون دست‌هاش گرفت؛ نگاهش نگران بود و پریشون.

_ ویا، این چه سر و وضعیه؟

به زانوم نگاه کرد.

_ شلوارت خونی شده!

چطور متوجهش نشده بودم؟

همچنان لال شده بهش نگاه کردم که ازم دور شد و سعی کرد پاچه‌ی شلوارم رو بالا بده.

_ شلوارت اونقدر گشاد نیست که بتونم پاچه‌ات رو بالا بکشم! چیکارکردی با خودت؟ کف دست‌هات چرا زخمه؟

همچنان پوکرفیس بهش خیره بودم؛ کم مونده بود از کلافگی و نگرانی بکوبه توی صورتم!

شماره پروازمون رو خوندن و توفان کلافه من رو از روی صندلی بلند کرد و چمدون‌هامون رو توی هر دو دستش گرفت.

_ به من تکیه بده ویانا.

خوب بودم؛ حداقل درد پام دردی نبود که اذیتم کنه.

درکنارش راه افتادم و وارد هواپیما شدیم؛ تمام حواس توفان سمت من بود و حتی توی هواپیما هم مدام حالم رو میپرسید، و من عین مرده ها فقط بهش نگاه میکردم.

روی شونه‌ی توفان خوابم برد و متوجه نشدم چقدر بعد به خاک ایران رسیدیم. هوا هنوز تاریک بود؛ با همون سر و وضع از هواپیما پیاده شدم و حالا علاوه بر گیجی قبل از خوابم، گیج تر هم شده بودم!

در اولین فرصت به سر و وضعم گیر دادن و توفان به سرعت شالی از داخل چمدونم بیرون کشید و روی موهام

انداخت؛ خداروشکر لباس و شلوارم مناسب بود.
با یکی از تاکسی های فرودگاه مستقیم به خونه رفتیم و به محض رسیدن، خودم رو روی اولین کاناپه رها کردم؛ دیروقت بود و همه خواب بودن؛ فقط نورهای هالوژن توی پذیرایی روشن بود و حتی پیام روی کاناپه‌ی اون سمت خوابش برده بود!

توفان بی سروصدا چمدون هارو داخل آورد و سمت من خم شد تا صداش پیام رو بیدار نکنه.

_ ویا پاشو برو توی اتاقت بخواب، اینجا کمرت اذیت میشه.

عین بچه ها به خودم پیچیدم و بالاخره به حرف اومدم.

_ گند زدم توف؛ گند زدم...

هذیون میگفتم؛ اشک‌هام روی گونه‌هام میریخت و مدام تکرار میکردم:

_ گند زدم؛ خراب کردم!

توفان سعی کرد آرومم کنه؛ با نگاهی به پیام کنارم روی کاناپه نشست و شونه‌هام رو توی دستش گرفت.

_ آروم باش ویانا؛ تقصیر تو نیست!

اینبار بلند زیر گریه زدم.

_ نه! همش تقصیر منه.

صدای هق هق‌هام بلندشد و علاوه بر بیدارشدن پیام بیچاره، آهو هم با چهره‌ی خواب آلود از اتاق بیرون اومد و برق پذیرایی رو روشن کرد.

_ چیشده؟ چخبره اینجا؟

پیام روی مبل نشست و به چشم‌هاش دست کشید.

_ ویانا! خوبی؟

جلوی چشم‌هام رو گرفتم و عین بچه‌ها گریه کردم.

_ همش تقصیر منه؛ گند زدم تو همه چیز!

توفان بیچاره من رو بغل کرد و سعی کرد با حرف‌هاش آرومم کنه.

_ ویا عزیزم آروم باش لطفا! تو که پشیمون شدی لحظه‌ی آخر، دلت نمیخواست اینطوری بشه، مگه نه؟

مقابل صورتم رو گرفتم و دوباره گریه از سر دادم؛ آهو و پیام و توفان بیچاره پریشون به هم نگاه میکردن و من، عین دیوونه ها گریه میکردم و فقط تکرار میکردم:

_ تقصیر منه؛ گند زدم!

با آرایش پخش شده روی صورتم و موهای ژولیده و زانوی خونیم و کف دست‌های زخم شده‌ام، از بابت گندی که کل این چندماه رو براش برنامه ریخته بودم و حالا پیش اومده بود، اشک ریختم و آهو و پیام و توفان، بی حرف فقط به هم نگاه میکردن.

نامدار رو دوست داشتم؛ شاید برای اولین بار، توی زندگیم از یه نفر واقعا خوشم اومده بود!

نه مثل عشق الکی و پیش و پا افتاده‌ام به مهراد؛ نه مثل بچه بازی و رگ زدنم بعد از ترک شدنم از سوی مهراد. عشقم به نامدار، واقعی بود؛ عاقلانه بود، بالغانه بود.

دوستش داشتم؛ اونقدری که از خیرِ پول زیاد پیشِ روم بگذرم و طرفم رو ترجیح بدم! باورم نمیشد، اما ذره‌ای از بابت از دست دادنِ پول ها پشیمون نبودم. من، منِ

همیشه حریص، حالا تمام فکر و ذکرم سمت نامدار کبیر بود، نه تراول های توی گاوصندوق کوروش!

تنها حرف‌های نامدار بود که توی سرم میپیچید و هرلحظه من رو از کارم پشیمون میکرد؛ اونقدر پشیمون که حتی نتونم به این فکرکنم که شاید واقعا من مقصر نباشم.

مقصر که بودم، اما من لحظه‌ی آخر ابراز پشیمونی کرده بودم! اگر همچنان میخواستم این موضوع پیش بیاد، لااقل پول هارو برمیداشتم؛ عشقم به نامدار اجازه نداد قبولش کنم و به توفان اطلاع داده بودم که کنسلش کنه، اما اقدامم کمی دیربود!

آیا همچنان من مقصر بودم؟ اصلا طرز فکر نامدار راجع به من چی بود؟ اگه هیچوقتِ دیگه حتی توی چشم‌هام هم نگاه نمیکرد چی؟ اصلا اگه اخراجم کرد چی؟

نامدار برام مهم بود؛ حتی از جونم هم بیشتر، اما حالا قراربود اوضاع چطور پیش بره؟ همچنان نگاه نامدار همونطور به من عاشقانه خواهد بود؟

***

«سه ماه بعد»

چندروز قبل از عید*

کلافه موهام رو پشت گوش فرستادم و شال روی شونه افتاده‌ام رو همونطور رها کردم؛ جاوید با خنده خطاب به چهره‌ی کلافه‌ام پرونده‌های رنگی رو به دستم داد و با چشم به درب اتاق نامدار اشاره کرد.

_ برو ببینم چه میکنی!

کلافه با همون پروژه‌های سنگین توی دستم پا به زمین کوبیدم.

_ ولی من فقط چندروز مرخصی میخوام، انقدر سخته؟

جاوید خندان شونه بالا انداخت.

_ من مقصر نیستم خانوم! نامداره دیگه؛ خودت بهتر میشناسیش. سرِ مرخصی حساسه!

کلافه قرنیه چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم.

_ اون هم برای منی که نامدار حتی چشم دیدنم رو نداره!

خنده روی لبش کمرنگ شد؛ طی این چندماه، تقریبا هزارمین باری بود که سعی داشت قانعم کنه که اینطور نیست!

_ خودت هم میدونی چقدر برای نامدار مهمی؛ فقط بعد از اون موضوع، هنوز دلش صاف نشده!

طلبکار به جاویدِ امیدوار نگاه کردم.

_ کِی قراره دلش صاف بشه؟ از سه ماه قبل من چندبار سعی کردم پا پیش بزارم و معذرت خواهی کنم؟ داریم وارد سال جدید میشیم جاوید! درست نیست با دلخوری همراه باشه.

جاوید دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و من رو سمت اتاق راهنمایی کرد.

_ غر نزن ویانا خانوم؛ ببخشیدا، ولی معذرت خواهیت به درد خودت میخورد! حالا هم سعی کن به بهونه‌ی پرونده ها یکم نرم تر باهاش صحبت کنی و بحث مرخصی رو پیش بکشی.

خیره به چهره‌ی زهرمارم با دوتا انگشت‌هاش روی صورتش طرح لبخند دراورد و ازم خواست کمی لبخند به لب وارد اتاق نامدار بشم.

بعد از در زدن، در رو برام باز کرد و من با دست‌های پُر وارد شدم!

جاوید زرنگ سریع در رو پشت سرش بست و من موندم و کلی پرونده‌ی توی دستم وسط اتاق نامدار کبیر، اون هم با چهره‌ی پر اخم و نگاه سنگینش!

با نگاه به پرونده های توی دستم باز به مانیتور مقابلش خیره شد.

_ آرامش توی این شرکت وجود نداره؟

عینک جدید دور مشکی جذاب و مردونه‌ی روی چشمش باعث شد عین خنگ ها فقط بهش زل بزنم؛ نگاهش رو از مانیتور گرفت و همونطور اخمو بهم خیره موند.

با دست به پرونده‌های توی دستم اشاره کرد.

_ این ها رو میگم؛ آرامش نباید بیاره احیاناً؟

بالاخره چندقدم جلو رفتم و صدام از ته چاه بیرون اومد.

_ کار داشت.

بالاخره دستش رو جلو آورد و من سعی کردم بی‌توجه به فتیش دست بسیاری که نسبت به نامدار داشتم، پرونده‌هارو بهش بدم.

ساعت زمینه مشکی کادو تولدش، طی تمام این سه ماه روی مچ دست چپش بسته شده بود و رفتارهاش با من، تماما من رو وارد دوراهی میکرد!

اگر انقدر دوست نداری چشمت به من بیوفته، پس چرا کادویی که برای تولدت گرفتم مدام توی دستته لعنتی؟ با همون عینک طبی دورمشکی جذاب روی چشمش و اخم‌های عمیق درهمش، مشغول ور رفتن با پرونده های پوشه‌رنگی شد و من معذب، دست‌هام رو پشت سرم درهم قفل کردم.

_ میشه یه چیزی بگم؟

به چهره‌ی مظلوم شده‌ام نگاه کرد و با مکث کوتاهی دوباره نگاهش سمت پرونده‌ها رفت.

_ بگو ویانا.

نگاهم رو سرتاسر اتاقم چرخوندم و سوال تکراریم رو پرسیدم:

_ میشه چندروز بهم مرخصی بدی؟

نگاه جدی و وحشتناکش از بالای عینک لالم کرد؛ تقریبا پنجمین باری بود که طی این چندوقت این سوال رو ازش میپرسیدم و جوابش هربار نه بود!

اینبار حتی جوابم رو هم نداد؛ کلافه نفسم رو عمیق از سینه‌ام بیرون فرستادم و طلبکارانه گفتم:

_ کلاً یک هفته مونده به عید! چرا تعطیلمون نمیکنی؟ برنامه‌ی سفر چیدن دوست‌هام، ویلا گرفتن شمال!

اینبار مستقیم بهم نگاه کرد و کامل پرونده‌هارو کنار گذاشت؛ لحنش جدی بود و خشک، برخلاف همیشه.

_ پروژه‌ی سنگینی دستمونه، متوجه هستی؟ توهم یکی از مدل‌های همون پروژه‌ای؛ دوروز آخر تعطیلتون میکنم برو شمال، الان حرفش هم نزن!

با لب‌های آویزون شده بهش نگاه کردم.

_ دوروز قبل؟

حسابی از دستم کلافه شده بود! پرونده ها رو باز به دستم داد و به درب اتاق اشاره کرد.

_ بله، دوروز؛ این ها رو هم الان تحویل بده به آرامش بگو پرونده درست کردنش به درد عمش میخوره، نصفشون ناقصه!

پکر شده پرونده هارو توی دست گرفتم تا از اتاق خارج بشم؛ نامدار بی‌توجه به من، اخمو مشغول ور رفتن با سیستم مقابلش شد و در با ضربه‌ی کوتاهی، بازشد.

جاوید خندون و نیکانِ خندون تر بدون تعارف داخل اومدن و نگاهشون اول روی من چرخید؛ نیکان با چشم به نامدار اشاره کرد، کنجکاو بود ببینه موفق به مرخصی گرفتن شدم یا نه!

طلبکارانه سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و نیکانِ کثافت به حال و روزم خندید؛ نامدار با نگاه جدیش به هردونفرشون، با دست به من اشاره کرد و خطاب به جاوید گفت:

_ ویانا رو ببرید پیش آرامش؛ دوساعته اینجا خشک شده!

عصبی بهش نگاه کردم که جاوید با خنده جلو اومد و من رو سمت درب اتاق راهنمایی کرد؛ قبل از اینکه خارج بشم تلاش آخرم رو کردم:

_ چرا هرروز شات نمیگیری که کار های پروژه زودتر تموم بشه؟

نامدار عصبی بهم نگاه کرد.

_ ویانا متوجه نیستی چه پروژه‌ی سنگینی دستمونه!

کلافه و خشمگین با قدم‌های محکم دست جاوید رو پس زدم و از اتاق خارج شدم؛ پروژه‌های رنگی رو روی میز آرامش، کنار سیستمش گذاشتم و با همون چهره‌ی درهم گفتم:

_ جناب رئیس زهرماره! ازت شاکیه، البته از همه شاکیه! گفت نصف پرونده‌ها ناقصه، تا نیومده کنایه بارونت کنه درستشون کن.

آرامش آروم و کوتاه به حرص خوردن‌هام خندید و من دست به سینه و اخمو، به میزش تکیه دادم. نامدار طی این سه ماه دیوونه‌ام کرده بود!

رفتارهای همیشه سنگین و بدش، لحن صدای بلندش توی شرکت، داد زدن‌هاش سر همه‌ی کارکن ها، بی‌توجهی‌هاش، همه و همه داشت من رو دیوونه‌تر از قبل میکرد.

باهاش حرف زده بودم؛ اما از همون روز اول بعد از سفر دبی، کاملا لال شده بود! دیگه حتی سرم داد هم نزده بود؛ نامدار تماماً نسبت به من بی‌حس شده بود!

فقط گفته بود از بابت زندان رفتن پدرش پشیمون نیست و اون باید تنبیه میشده، اما گول خوردنش از سمتِ من، حسابی براش سنگین تموم شده بود.

هنوز هم نمیتونست بپذیره که اون کار درواقع کارِ من بوده و چطور سرشون کلاه گذاشته بودم!

بهش حق میدادم؛ اما من طی این مدت‌ها بارها سعی داشتم قدم پیش بزارم تا نامدار کمی نرم بشه.

چندروزی گذشت؛ پروژه واقعا پروژه‌ی سنگینی بود و حتی اینبار برخلاف یک یا دو مدل، پنج مدل داشت!

یکی از مدل‌ها من بودم و حتی با وجود اینکه تنها مدلِ پروژه نبودم، تعداد زیاد شات ها حسابی خسته‌ام کرده بود!

بارونیِ بلند کلاسیک نسکافه‌ای رنگ و مینی اسکارف همرنگش که بخشی از پروژه بود رو با شومیز و شلوارِ کرم قهوه‌ایِ خودم تعویض کردم و روی یکی از صندلی‌های اتاق گریم نشستم تا کفش‌های خودم رو بپوشم.

کمی مچ پاهای خسته شده‌ام رو ماساژ دادم و کفش‌های پاشنه پنج سانتی خودم رو پوشیدم؛ شال شیری رنگ رو روی موهام انداختم و از پشت بهش گره‌ای زدم تا توی دست و پام نباشه، هرچند موهای کرلی شده‌ی بازم بیشتر توی دست و پام بود.

میکاپ پروژه خداروشکر لایت و سبک بود و نیازی به پاک کردن نداشت؛ باقی مدل ها به جز من و یک نفر همچنان مشغول عکاسی بودن و اتاق گریم و عکاسی از شلوغی نزدیک بود بترکه!

وارد اتاق عکاسی شدم و به یکی از پایه‌ها تکیه دادم؛ موهای چتری زده‌ام رو کنار زدم و خیره به نامدارِ اخمو و جدی با ساعتِ توی دستش، لبخند پر تاسفی زدم.

نگاهم روی دست‌هاش ثابت موند؛ دلم برای فشرده شدن میون دست‌های همیشه هوس برانگیزش تنگ شد!

در آغوش گرفته شدن با اون دست‌ها، چیزی بود که هیچوقت قدرش رو نمیدونستم و هیچوقت هم فکر نمیکردم انقدر دلتنگ چنین چیز کوچیکی از سمت نامدار بشم.

لبخند روی لبم کمرنگ شد و نگاهم رو پایین انداختم؛ این روزها کم کم نامدار باید شرکت رو تعطیل میکرد و من واقعا نمیدونستم بالاخره باید خوشحال بشم و با بچه‌ها به شمال بریم، یا اینکه از دلتنگی نامدار دق کنم؟

کلافه و بدون لبخند از میون جمعیت اتاق عکاسی گذاشتم و وارد فضای اصلی و خلوت شرکت شدم؛ تایم کاری تموم شده و بود و من هم شات هام رو گرفته بودم، به نظر میومد بتونم برم.

کیف و باقی وسایلم رو از روی میز آرامش برداشتم و قبل از اینکه به عقب برگردم، صدای آشنایی اسمم رو صدا زد!

به سرعت به سمت صدا برگشتم؛ نامدار بود، با چهره‌ی جدی و موهای کمی بلندشده اما ته ریش‌های مرتبش؛ پیرهن مردونه‌ی اتو خورده‌ی مشکی با راه راه‌های درشت سورمه‌ای و آستین های همیشه بالا زده، و البته ساعت توی دستش!

کیف توی دستم خشک شد و نامدار قدمی جلو اومد.

_ از امروز تعطیلید، میتونی بری شمال!

فقط همونطور بهش خیره موندم؛ انتظارش رو نداشت، کمی پوزخند زد.

_ چیه؟ مگه خودت کل هفته‌ی پیش رو تلاش نکردی از من مرخصی بگیری؟ چرا خوشحال نیستی؟

بالاخره تکون خوردم؛ نگاهم رو پایین انداختم و بند کیف رو میون هردو دستم فشردم.

_ هستم... هستم!

نگاهم بالا اومد؛ لب زد:

_ مطمئنی؟

جواب حرفش رو ندادم؛ جدی بهم خیره موند و آروم سری تکون دادم. بی حس جواب داد:

_ خیلی خب؛ خوش بگذره.

و بی مقدمه حرفی ازم دورشد و سمت اتاق عکاسی قدم تند کرد!

بی‌مقدمه تر درست وسط شرکت اسمش رو داد زدم.

_ نامدار!

موند؛ اما برنگشت! دوقدم جلوتر رفتم، صدای پاشنه‌های کفشم باعث شد سمتم برگرده.

جلو رفتم و بالاخره بهش رسیدم؛ زمزمه‌وار گفتم:

_ نیستم!

ابروهاش بیشتر درهم رفت.

_ چی؟

_ نیستم؛ مطمئن نیستم!

نگاه نامدار همچنان اخمو بود؛ اینبار اما به جای اینکه نگاهش رو بگیره یا حتی بخواد بزاره و بره، همونطور پر اخم بهم خیره موند و من قدمی جلوتر رفتم؛ درکمال تعجب با یه حرکت آنی نامدار اخمو رو در آغوش گرفتم و پشت گوشش گفتم:

_ عیدت مبارک!

اصلا انتظارش رو نداشتم، اصلا؛ اما دست‌های نامدار با مکث و تردید زیادی دور کمرم نه چندان محکم قفل شد و متقابلا گفت:

_ عید توام مبارک.

لبخند کمرنگ گوشه‌ی لبم نشست و از آغوشش بیرون اومدم؛ رنگ نگاهش تغییری نکرده بود، حداقل ذره‌ای به اون نگاه‌های همیشه عاشقانه‌اش ابداً شبیه نبود!

کیف رو میون دست‌هام جا به جا کردم و به سختی نگاهم رو از نامدار گرفتم؛ قدم‌هام سمت درب شرکت سنگین بود و دلم نمیخواست ازش دور بشم، کل عید رو قراربود دلتنگی بکشم؟

بالاخره از شرکت خارج شدم و هوای تقریبا بهاری به ریه‌هام رسید؛ خوشحال نبودم اما! پکر با لب‌های آویزون سوار ماشین شدم و تا خود خونه رو در آروم ترین حالت ممکن روندم؛ حتی حوصله‌ی سیگار آتیش زدن هم نداشتم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم؛ بچه‌ها مثل همیشه گرم سلام کردن و همه توی پذیرایی حضور داشتن، به جز یک نفر! مهرادِ نچسب و مزاحم.

بر اساس عادت همیشگیم، کفش‌هام رو در نیاوردم و همونطور خودم رو روی اولین کاناپه رها کردم؛ توفان

دست از ظرف شستن برداشت و همونطور که دست‌هاش رو با حوله‌ی کوچیکی خشک میکرد سمت من اومد.

_ چرا انقدر پکری؟ نامدار امروز هم بهت مرخصی نداد؟

به پیشونیم دست کشیدم؛ خسته بودم.

_ تعطیلمون کرد تا بعد از عید!

سرور با ذوق دسته‌ی پلی استیشن رو کنار انداخت.

_ ایول! امشب راه بیوفتیم سمت شمال پس.

توفان انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی سکوت مقابل بینیش قرار داد.

_ ببند سرور! ویلارو گرفتم واسه‌ی فردا، چخبره از امشب؟

سرور پکر مشت‌هاش رو به نشمین‌گاه کاناپه‌ای که روش نشسته بود کوبید.

_ خب یه جور راه بیوفتیم صبح اونجا باشیم دیگه!

این وسط فقط من و پیام و آهو عین برج زهرمار به بحث سرور و توفان نگاه میکردیم و تقریبا برای هیچکدوممون هیچ اهمیتی نداشت که کِی راه بیوفتیم؛ برای من که حتی

مهم نبود که آیا بریم یا نریم! دوری از نامدار قرار بود حسابی آزارم بده.

پیام با دسته‌ی پلی استیشن توی دستش ور میرفت و آهو هر از گاهی با موهای لایت شده‌ی گوجه‌ای کرده‌اش، ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون میومد و به بحث میون توفان و سرور نگاه میکرد.

بالاخره شام خوشمزه‌ی آهو آماده شد و من لباس‌هام رو با ست خونگی راحتی تعویض کردم.

پوکر فیس پشت میز نشستم و توفان حین غذا کشیدن خطاب به سرور گفت:

_ فردا صبح راه میوفتیم.

پیام بالاخره عصبانیتش رو نشون داد.

_ بسه دیگه! چه امشب چه فردا صبح؛ این همه بحث داره؟ اصلا فرداشب میریم، خوبه؟

توفان کلافه شده سمت پیام برگشت.

_ پیام زهرمار بازی در نیار دیگه! تو تا اون رویِ سگت و نشون ندی ول کن نیستی نه؟ خب من لابد یه چیزی

میدونم که میگم صبح بریم؛ نه تو از من بیرون میکشی نه سرورِ لجباز!
سرور پر حرص برای توفان زبونش رو بیرون آورد و اولین قاشق از دمپخت رو توی دهانش گذاشت.

پیامِ حواس جمع با قاشق پر توی دستش قبل از اینکه اون رو توی دهانش ببره سمت توفان برگشت:

_ چی میدونی؟ باز قراره چه غلطی کنی؟

توفان کمی دستپاچه شد.

_ وا! چه غلطی؟ با یکی از دوست‌هام اونجا قرار دارم، جرمه؟

آهو هم عین پیام اخمو و طلبکار بهش نگاه کرد و گفت:

_ تو مگه به جز ما دوستی هم داری؟

توفان برای در رفتن از سوال ها دو قاشق پر غذارو همزمان خورد و با اشاره به دهان پُرش از بچه‌ها خواست سوال‌هاشون رو ادامه ندن!

این وسط فقط من لال بودم و بیحوصله و بی اشتها مشغول ور رفتن با غذام بودم؛ نگاه پیام رو مدام روی

خودم و ظرف غذای پُر مونده‌ام میدیدم، اما هیچکس هیچ چیزی نمیگفت.

بلااجبار چند قاشق خوردم و ظرف رو نصفه و نیمه رها کردم؛ با تشکر کوتاهی از آهو، از پشت میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم، اما قبل از خارج شدن از پذیرایی پیام اسمم رو صدا زد.

_ ویا!

سمتش برگشتم؛ نگاهش عین چندماه قبل منظوردار نبود! جدی بود و بی منظور.

_ باهات کار دارم؛ میشه نخوابی؟

تنها سری تکون دادم و وارد راهروی اتاق‌ها شدم؛ راهم رو سمت حمام کج کردم و عین همیشه، بی فکر با لباس‌های توی تنم دوش آب یخ رو باز کردم.

چشم‌هام محکم بسته شد و دست‌هام مشت شد؛ سر تاپام یخ زد اما، به همچین شوکی نیازداشتم.

صدای قدم‌های نزدیکی باعث شد بی‌توجه به آب یخ جاری روی سرم چشم‌هام رو بازکنم؛ پیام بود، با چهره‌ی همیشه جدیش، درست عین نامدار!

مقابلم ایستاد؛ دستش پشت کمرم رفت و دوش آب رو بست.

نفسم تازه بالا اومد و پیام فقط پرسید:

_ خوبی؟

خوب بودم؟ نه! طی این چندماه تمام وجودم پر بود از پشیمونی؛ نگاه‌های سرد نامدار رو که روی خودم میدیدم، حالم از قبل هم بدتر میشد! خوب؟ اصلا خوب نبودم، اصلا.

سر تکون دادم.

_ نه، نیستم.

نگاهش روی چهره‌ام‌ثابت موند؛ غم داشتم، برخلاف همیشه که سعی میکردم غم‌هام رو کناربزنم و خوب به نظر بیام!

_ حس کردم دلت نمیخواد بیای شمال.

نگاهم پایین افتاد.

_ نه اینکه دلم نخواد؛ فقط خیلی حوصله‌ی درست و حسابی ندارم.

_ بخاطر نامداره؟

سوال غیرمنتظره‌اش باعث شد نگاهم بالا بیاد و باز بهش نگاه کنم؛ حسادتی توی چشم‌هاش نبود. نگرانی روهم فریاد نمیزد، چون همیشه جدی بود و بی‌تفاوت! اما میتونستم حدس بزنم به عنوان یک دوست کمی نگران حالمه.

سرتکون دادم؛ پرسید:

_ بهتر نشدین؟

لال شده بودم؛ فقط سرم بود که تکون میخورد.

_ نه.

نفسش رو عمیق از سینه بیرون فرستاد؛ کم کم داشتم از سرمای آب میلرزیدم؛ دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و سمت در حمام راهنماییم کرد.

_ برو خشک کن خودت رو؛ یخ زدی!

بی‌ربط گفتم:

_ خوب نمیشه؟

متوجه‌نشد؛ پرسید:

_ چی؟

خل شده بودم؛ حرفم رو کامل کردم.

_ رفتار نامدار با من؛ خوب نمیشه؟

از حرکت ایستاد.

_ ویانا کارت درست نبوده؛ نامدار دوستت داشت، این رو هممون دیدیم! نمیگم الان نداره، ولی با اون کاری که تو کردی، هرکس دیگه‌ای بود طرف رو از جلوی چشم‌هاش کامل محو میکرد! تو هرروز جلوی چشم نامدار توی شرکت رژه میری و اون هم هیچی نمیگه.

میدونستم، همه‌ی اینارو میدونستم؛ ولی آیا چاره‌ای برای درست کردن موضوع نبود؟

نگاه پشیمونم رو که دید دوباره سعی کرد من رو از حمام خارج کنه.

_ برو ویانا؛ موهات رو خشک کن لباس‌هات هم عوض کن تا سرما نخوردی؛ انقدر هم به این موضوع فکر نکن، فردا صبح هم راه میوفتیم سمت شمال، باشه؟

فقط بهش نگاه کردم و من رو تقریبا از حمام به بیرون هول داد؛ یه سفر با دوست‌های همیشگی و دوست داشتنیم، اما بدون نامدار، قرار بود بهم خوش بگذره یا برعکس؟

***

کلافه عینک آفتابی گربه‌ایم رو از روی موهام برداشتم و مقابل چشم‌هام گذاشتم؛ دست به کمر و طلبکار به توفانِ پر حوصله نگاه کردم و با اشاره به چمدون‌های روی زمین جیغ زدم:

_ چرا انقدر پرحوصله‌ای توفان؟ ساعت هشت شد! ما از ساعت شیش قراربود راه بیوفتیم.

چمدون خردلی رنگ آهو رو توی صندوق عقب جا داد و سمتم برگشت؛ آفتاب عمیق باعث شده بود پوست صورتش از الان سرخ بشه و پیشونیش کاملا از عرق براق بشه.

_ چقدر غر میزنی ویانا! گمشو برو بشین تو ماشین تا من چمدون تو و پیام هم جا بدم که بریم.

برای صدمین بار گفتم:

_ چرا با یه ماشین میخوایم بریم؟ خب ماشین منم ببریم!

توفان بهم خندید.

_ ماشین هومان منظورته؟

به بی‌مزگیش جدی نگاه کردم.

_ حالا هر کوفتی.

پیام از پشت فرمون بیرون اومد و ساعدش رو به سقف ماشین تکیه داد.

_ دوتا ماشین برای چیمونه؟ چمدون‌هارو که جا دادیم، مهراد هم که همراهمون نیست و همه توی ماشین جا میشیمژ

خوشحال از بابت این موضوع کف دست‌هام رو بالا بردم و با صدای بلندی گفتم:

_ خداروشکر!

همشون به حرص خوردن‌های همیشگیم خندیدن و توفان بالاخره من رو متقاعد کرد تا به جای غر زدن بهش، داخل ماشین بشینم و کاری به کارش نداشته باشم.
مثل اینکه مهراد طی اصرارهای بسیار عمه‌ی پیرش، به کرج رفته بود تا اون رو ببینه؛ و احتمال هم داشت بعد از اون، به ترکیه برگرده.

ایران بهش خوش نگذشته بود؛ شاید ایمان داشت بهش برگردم و این رفتارهای من، کمی دودلش کرده بود.

پیام پشت فرمون نشسته بود و توفان جلو؛ من و آهو دو سمت پنجره‌های عقب بودیم و سرور با شوق زیاد وسط بود و هرازگاهی از میون صندلی‌ها خودش رو جلو میکشید تا صدای موزیک رو زیاد و زیادتر کنه.

بی‌وقفه حدود سه تا رسیدن به شمال زمان برد و طبق پیشنهاد مزخرف توفان از بابت صبح بیدارشدنمون، تقریبا هممون از خستگی به جز پیام بیچاره تا خود مقصد رو خوابیدیم.

ناراحت از اینکه جاده‌ی سرسبز و زیبای پیش روم رو بخاطر خواب از دست دادم با صدای غرغرهای توفان تکیه‌ی سرم رو از پنجره گرفتم.

_ وای ویانای خاک برسر دوساعته دارم صدات میزنم! پاشو ببینم، چرا انقدر تنبلی؟ حتما باید تریلی از روت رد کنم تا تنِ لشت و جمع کنی؟

اخمو و خواب آلود بدون اینکه جوابش رو بدم از ماشین پیاده شدم؛

پشت دستم رو روی چشم‌های نیمه بازم کشیدم؛ بچه‌ها برخلاف من سرحال و خندون مشغول جا به جایی چمدون ها بودن و هردوثانیه به چیزی میخندیدن!

به ویلای مقابلم نگاه کردم؛ زیبا بود، خیلی زیبا!

به نظر میومد دوطبقه باشه و حیاط دلبازی که از میون نرده‌های در قابل دیدن بود، عمیق به دلم نشست.

سَرو های بلند به بالای خونه رسیده بودن و از این فاصله‌هم میتونستم گل های رنگی کاشته شده توی باغچه رو ببینم؛ استخر هم داشت؟

کلافه از طرز فکر مسخره و پیش پا افتاده‌ام سمت بچه‌ها رفتم و چمدون خودم رو از دست پیام گرفتم؛ صدای خنده‌ها قطع شد و من عین برج زهرمار با چمدون توی دستم ازشون دورشدم و مستقیم سمت درب بزرگ ویلا رفتم.

توفان درب رو با کلیدی که تحویل گرفته بود بازکرد و همگی وارد شدیم؛ بیش از انتظارم زیبا بود!

مرمرهای کارشده‌ی کف حیاط و نمای ساده اما شیکِ خود ویلا، درخت‌های بلند و باغچه‌ی سرسبز توی حیاط، همه چیز اینجا زیبا بود.

فکرم مشغول بود؛ اما حالا که فکرمیکردم، شاید میشد کمی خودم رو توی این فضای زیبا آروم کنم!

کمی سرک کشیدم؛ درست حدس زده بودم؛ کمی اون سمت تر، خارج از دید استخر کوچیکی بود و ای کاش مایو آورده بودم.

فضای داخل ویلا در عین سادگی شیک بود و تمیز؛ طبق حدسم ویلا دوطبقه بود و اتاق‌ها و دستشویی و حمام همه طبقه‌ی بالا بودن.

سریع چمدونم رو توی یکی از اتاق‌ها گذاشتم و مانتو و شالم رو بیرون آوردم؛ هوا شرجی بود و با همین تیشرت توی تنم هم داشتم خفه میشدم!

این مدت، نامدار لعنتی و رفتارهاش باعث شده بود کل این سه ماه رو فقط در کلافگی سر کنم. باید از فرصت استفاده میکردم؛ حالا که درکنار دوست‌های خوبم بودم نباید سفر رو زهرمارشون میکردم، نه؟

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم؛ صدای خنده‌های بلند سرور و توفان از طبقه‌ی بالا هم به گوش میرسید و مثل اینکه به آهو حتی فرصت لباس عوض کردن هم نداده بودن و داشتن مجبورش میکردن تا برامون صبحونه درست کنه!

توفانِ پر انرژی قبل از رسیدن به ویلا خوراکی هارو خریداری کرده بود؛ فکرمیکنم اگه توفان نبود، هیچکدوم از ماها حوصله‌ی انجام اینجور کارها رو نداشتیم و قراربود حداقل کل امروز رو گشنه بمونیم.

ساکت پشت میز غذاخوری کوچیک توی آشپزخونه نشستم و تکه‌ای خیار توی دهانم گذاشتم.

توفان با خنده به بازوی سرور ضربه‌ای وارد کرد.

_ اگه به حرف تو گوش داده بودیم و عین احمق‌ها دیشب راه افتاده بودیم الان هممون خسته و خواب بودیم و یه روز از سفرمون رو کامل از دست میدادیم!

سرور به توفان چشم غره رفت و عین من تکه‌ای خیار برداشت.

_ چرا گوز و به شقیقه ربط میدی توفان؟

توفان بلند خندید و ضربه‌ی دیگه‌ای به دست سرورِ بیچاره وارد کرد.

_ وای خفه شو! خواستم پیروز به نظر برسم.

سرور بی حرف خیار توی دهانش رو خورد و خندید و به بازوی ضربه خورده‌اش دست کشید.

آهوی همیشه خوش سلیقه با دست‌پخت فوق العاده‌اش، بدون غرغر صبحونه‌ی خوشمزه‌ای برامون آماده کرد و با ورود پیام با لباس‌های تعویض شده‌اش، همگی در سکوت مشغول صبحونه خوردن شدیم.

لقمه‌ی کوچیک نون پنیر گردویی که پیام به دستم داده بود رو توی دهانم گذاشتم و مشغول ور رفتن با املت پنیری توی بشقابم شدم؛ همه متوجه حواس‌پرتی و آروم شدنم شده بودن، اما هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد.

بی‌اشتها املت مقابلم رو توی یه لقمه جمع کردم و مشغول جوویدنش شدم؛ نگاهم از ظرفی که حالا خالی شده بود بالا اومد و با نگاه‌هایی که همه سمت من بود غافل‌گیر شدم!

مثل اینکه بچه‌ها هم از نگاه یکهوییِ من غافل گیرشدن که دستپاچه خودشون رو مشغول صبحونه خوردن کردن؛ به جز پیام. با اخم بهم خیره بود و بشقاب مقابلش همچنان پُر بود.

نگاهش طلبکار نبود! تهِ اخم و خشمِ کمش، نگرانی میدیدم؛ پیام توی این مدت بیشتر از هرکس با حرف‌هاش سعی داشت آرومم کنه.

درسته؛ عین توفان پر از احساس و عشق صحبت نمیکرد، برخورد نمیکرد؛ کاملا جدی بود. اما من پیام رو میشناختم! میتونستم بفهمم وقتی موقع بیرون زدن از خونه صدام میزنه و نرسیده به دربِ خونه بهم چتر میده، یعنی نگرانه که زیر بارون خیس نشم و تا خرخره سیگار نکشم و با چشم‌های پف کرده پیششون برنگردم! درست عین چندروز قبلش.

نگاهم رو از اخم‌های درهمش گرفتم و لقمه‌ی توی دهانم رو به سختی قورت دادم؛ حس میکردم یه سنگ بزرگ توی گلوم گیرکرده و هر آن ممکنه اون رو بالا بیارم.

با تشکر کوتاهی از آهو، از پشت میز بلندشدم و سمت پله‌ها رفتم؛ صدایی از پشت سرم نشنیدم و بچه‌ها هنوز درسکوت غرق بودن.

وارد اتاق شدم؛ گوشیم رو باز کردم، چیه ویا؟ بعد از سه ماه هنوز منتظری اسم نامدار با اون قلب قرمز کنارش روی گوشی نقش ببنده؟

امان از این خوش‌خیالی؛ امان از امید الکی و بی هدف.
شب شده بود؛ توفان موزیک‌های همیشه شاد و بیس دارش رو با اسپیکر بزرگ گوشه‌ی ویلا پلی کرده بود و همراه با سرور و مسخره بازی‌هاشون، میخوندن و میرقصیدن و میخندیدن.

آهو بلند بهشون میخندید و هرازگاهی با جیغ زدن‌هاش بهشون جو میداد؛ بطری نوشیدنی‌ای که برای روز خاص نگه داشته بودیم با جام ها روی میز وسط ویلا بود و جاسیگاری کنارش، پر بود از سیگارهای نیمه سوخته‌ی من و پیام.

با سیگار میون انگشت‌هام که درحال دود شدن بود، بدون اینکه پُکی بهش بزنم با زانوهای جمع شده توی سینه‌ام،

روی مبل نشسته و خیره به صفحه‌ی موبایلم بودم؛ خُل شده بودم! لال بودم و صدای موزیک بلند و جیغ های آهو خنده‌های سرور رو نمیشنیدم.

نگاهم لحظه‌ای از صفحه‌ی موبایل گرفته نمیشد و طولی نکشید که با دزدیده شدن سیگار از میون انگشت‌هام، گیج شده سمت پیام برگشتم!

با همون اخم صبحش، پکی به سیگارم زد و کمی نزدیک‌تر بهم نشست.

_ ویانا این چه سر و وضعیه؟

بلااجبار گوشیم رو کنار گذاشتم و پاهام رو از روی مبل پایین آوردم.

_ چه سر و وضعی؟ خوبم!

پوزخند زد؛ با وجود صدای بلند موزیک، حس کردم صدای پوزخندش رو شنیدم.

_ یک ساعته زُل زدی به صفحه‌ی گوشیت! خوبی؟ به نظر خودت خوبی ویا؟

جوابش رو ندادم؛ لال شده به توفان خندون و رقصون نگاه کردم و پیام باز گفت:

_ به خودت بیا ویانا! سختته، میفهمم. ولی تو هیچوقت دختری نبودی که به این حال و روز بیوفتی! از بعدِ مهراد، دیگه هیچوقت ندیده بودم خودت رو گم کنی. قوی باش ویا، شرایطیه که پیش اومده، بنظرت میشه با دپرس شدن درستش کرد؟

به پیام نگاه کردم؛ عصبی بود و اخمو، ولی میدونستم همش از روی دوست داشتنه.

بی ربط زمزمه کردم:

_ دوستش دارم پیام!

عجز روی توی نگاهم دید؛ حس کردم دلش برام سوخت.

_ میدونم ویانا، به خدا میدونم؛ اون هم دوستت داره، شکی داری توی این موضوع؟ ولی حق بده بهش! وقت بده بهش؛ کارت افتضاح بود ویا، رسماً سر یارو کلاه گذاشتی! درکش کن، اون زمان میخواد تا درک کنه؛ من فکرنمیکنم نامدار بیخیالِ تو بشه، ولی لازمه که بهش تایم بدی تا موضوع براش جا بیوفته.

کاملا حق با پیام بود؛ این رو خیلی خوب میدونستم، کار من افتضاح بود! کار من همیشه و هرلحظه توی هر موقعیتی افتضاح بود؛ اونقدر سر هر موضوعی نامدار رو حرص داده بودم که حالا حق داشت رسماً باهام قهر کنه، و من طلبکارش هم بودم؟

توفان بی مقدمه جلو اومد و دستم رو کشید؛ من رو از روی مبل بلندکرد و ازم خواست به جمع خودش و سرور بپیوندم!

خسته و کلافه درخواستش رو ردکردم و دستش رو پس زدم، اما مگه توفان همینقدر راحت عقب میکشید؟

دو جام پر کرد و یکی رو به دست من داد و یکی دیگه رو به دست پیام.

_ آه شما چرا انقدر زهرمارید؟ پاشید ببینم! این همه این بطری خفنه رو نیاوردم که عین برج زهرمار بشینید من و نگاه کنید ها! باید اونقدر بخورید که نتونید روی پاهاتون بایستید.

کمی از شامپاین توی دستم نوشیدم؛ بد نبودم به یاد قدیم ها کمی با دوست‌هام خوش بگذرونم و از فکرهای منفی دوری کنم!

دستش روی بند لباس خواب ساتن آسمونی رنگم نشست و همونطور که ماهرانه بندهارو از روی شونه‌هام پایین میکشید، گونه‌ام رو، جایی نزدیک به گوشم نرم و حرفه‌ای بوسید.

نشسته توی آغوشش، بیقرار از رفتارهای حرفه‌ای و ماهرانه‌اش، سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌های بسته از بابت رفتارهای قشنگ و عشق واقعیش نهایت لذت رو بردم!

دست‌هام روی سرشونه‌های عضله‌ایش کشیده شد و سرش رو بهم نزدیک کرد؛ صورتم پایین اومد و پوست صورتم رو به ته ریش های زبرش کشیدم؛ دست‌هام محکم دور گردنش چفت بود و نفس‌هام پر هیجان در نزدیک‌ترین حالت خودش رو به گوشش میکوبید.

_ دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، دختر کوچولوی من!

گونه‌ام رو از ته‌ریش هاش و از همون نزدیکی خمار به چشم‌هاش نگاه کردم.

_ من بیشتر؛ من خیلی بیشتر!

نفس های محکم و سریعم اینبار داشت توی صورتش کوبیده میشد؛ ادامه دادم:

_ میدونی چقدر دلم برای لمس شدن با این دست‌ها تنگ شده بود؟

بدون اینکه حتی فرصت ادامه دادن بهم بده، دستش رو پشت کمرم برد و با حرکت بی‌مقدمه‌اش، همزمان با خفه کردن ناله‌ام توی دلم، نفس زنون از جا پریدم!

عرق کرده با موهایی که به تموم بدنم چسبیده بود، خوابیده وسط ویلا توی تاریکی مطلق به اطرافم نگاه کردم؛ لعنتی، خواب بود؟

موهای چسبیده به صورتم رو کنار زدم؛ خوب بود جیغ نزده بودم! توفان یک سمتم خوابیده بود و آهو سمت دیگه‌ام، اصلا ما چرا وسط پذیرایی خواب بودیم؟

گرمای تنم باعث شد نفس زنون با فکر به خواب لعنتی‌ای که داشتم میدیدم، بی سروصدا وارد آشپزخونه بشم و با نور کم صفحه‌ی گوشیم، مشغول پیداکردن یخچال بشم.

بطری آب رو بیرون آوردم و لاجرعه نوشیدم؛ با تن گُر گرفته و نفس های به شمار افتاده‌ام، سریع کمی آب توی دستم ریختم و به صورتم پاشیدم!

کمی دیگه آب به بازوهام زدم و قبل از اینکه بخوام با صورت و بدن خیس بطری رو توی یخچال بزارم، پیام با نور توی دستش مقابلم سبز شد!

ترسیده دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم.

_ پیام!

پیام بیچاره گیج به من و بطری توی دستم نگاه کرد.

_ ویا، خوبی؟

سریع سر تکون دادم و بطری رو توی یخچال گذاشتم.

_ آره، خوبم؛ تو چرا بیداری؟

سوال بی ربطم رو بی جواب گذاشت.

_ چرا خیسی؟

از صورتم آب چکه میکرد و دست‌هام از بالای تا پایین کامل خیس بود!

سعی کردم به روی خودم نیارم؛ لبخند دندون نمای مسخره‌ای زدم و شونه بالا انداختم.

_ تشنم بود؛ آب خوردم به این نتیجه رسیدم گرمم هم هست! یکم آب زدم به سر و صورتم بلکه بهتر بشه.

هوا اصلا گرم نبود! کامل مشخص بود دارم زر میزنم.

مطمئن بودم باورنکرده؛ باید تا قبل از اینکه آبروم میرفت از جلوی چشم‌هاش محو میشدم!

سریع دستمال کاغذی‌ای از روی جزیره‌ی وسط آشپزخونه برداشتم و صورتم رو خشک کردم؛ پیام باز پرسید:

_ مطمئنی خوبی؟

سر تکون دادم.

_ آره، آره؛ خوبم! من برم پیام، شبت بخیر.

و با برداشتن موبایلم، سریع از کنارش ردشدم و خودم رو به پذیرایی رسوندم.

با سینه‌ای که مدام بالا پایین میشد و موهایی که هنوز کمی به پیشونیم چسبیده بود، کمی پتو رو روی خودم کشیدم و خیره به سقف بالای سرم، نفسم رو محکم از سینه خارج کردم.

نامدار حتی در نبودش هم من رو دگرگون میکرد؛ اینجا نبود، اما هنوز خوابش رو میدیدم و لحظه‌ای از فکرم خارج نمیشد؛ نامدار لعنتی، نامدار لعنتی!

***

توفان کمی از ناهارِ آهو پز توی بشقاب برام کشید و به دستم داد؛ سرور قاشقی از دمپخت مقابلش خورد و با دهانِ نیمه پُر گفت:

_ دیشب انقدر خوردیم نفهمیدیم کِی خوابیدیم! من صبح پاشدم دیدم وسط پذیرایی‌ام پرام ریخت؛ این همه اتاق لوکس داره این ویلا، اونوقت ما اسکلا خیاری وسط پذیرایی خوابیدیم.

توفان بلند خندید و کمی ترشی روی غذاش ریخت.

_ اومدیم ویلای لوکس به قول تو، ولی همچنان فکرمون فقیره!

همه به شیرین زبونی های توفان خندیدیم و امروز برخلاف دیروز، بدون اخم و سکوتی سنگین، در آرامش درکنارهم ناهارمون رو خوردیم.

به پیشنهاد آهو، همه بدون مخالفت مشغول آماده شدن شدیم تا قبل از تاریکی هوا به ساحل بریم.

ساحلی آستین بلند سورمه‌ای رنگی که کمی از مچ پام بالاتربود رو همراه با صندل مشکی رنگ پوشیدم و با برداشتن عینک آفتابی و کلاهم، با همون موهای باز رها شده همراه با بچه‌ها از خونه خارج شدم.

هوا گرم نبود، اما شرجی بودنش باعث میشد حس خفگی بهم دست بده. عینک آفتابی رو روی چشم‌هام گذاشتم و کلاه به دست سوار ماشین شدم؛ تا خود مقصد رو با آهنگ های بسیار شاد پیشنهادی سرور گذروندیم و صدای جیغ های بچه‌ها حتی اجازه نمیداد محتوای موزیک رو متوجه بشم!

امروز برخلاف روز قبل، حداقل زهرمار نبودم. به دیوونه بازی‌هاشون بلند میخندیدم و گاهی هم همراهی میکردم؛ نمیدونستم دیشب بعد از نوشیدنم چقدر زیاده روی

کردم، اما از اونجایی که چیزی به یاد نداشتم، حدس میزدم حسابی خوش گذرونده باشم.

پیام ماشین رو کنار باقی ماشین‌ها پارک کرد و مسافت کم تا خود دریا رو باهم پیاده روی کردیم؛ توفانِ مسخره با شلوارک قرمز توی پاش و عینک آفتابی همرنگش، تقریبا نصف شن ها رو تا رسیدن به دریا سمت من پرتاب کرد!

به غرغرهام میخندید و من هم عین همیشه سمتش هجوم میبردم تا با حرص بزنمش؛ بچه‌ها بهمون میخندیدن و حال همه خوب بود، این تموم چیزی بود که از زندگی میخواستم.

حالا اما، اگه نامدارهم با همون نگاه پر عشق همیشگیش درکنار ما بود، شاید بیشتر بهم خوش میگذشت!

به دریا که رسیدیم، توفان هممون رو زیر آب برد! قطعا دلم نمیخواست موهای خوش حالتی که تازه صبح شسته بودمشون پر از شن بشه و از حالت بیوفته، اما توفان بود دیگه؛ مگه میشد از پسش بربیای؟

آهو جیغ میزد و سعی داشت توی آب بدوعه تا به توفان برسه و رفتارش رو تلافی کنه، اما حریفش نبود!

کمی بعد وقتی که لباس‌هام رو به خشک شدن بود و دیگه از موهام آب چکه نمیکرد، لب ساحل با دخترها نشستیم و توفان و پیام، با بیرون آوردن تیشرت‌هاشون، داخل آب رفتن تا کمی شنا کنن.

کف دست‌هام رو اطراف بدنم روی شن‌ها گذاشتم و پاهام‌رو دراز کردم؛ سرور کمی از آبمیوه‌ی توی دستش خورد و به من نگاه کرد.

_ از نامدار خبری نداری؟

سوال بی‌مقدمه‌اش باعث شد بهش نگاه کنم.

_ نه.

_ بهتر نشدین؟

آهو ضربه‌ای به دستش زد و سرور خنگ ابرو درهم کشید.

_ آخ! چته؟ خب دارم ازش سوال میپرسم.

باز به ساحل نگاه کردم؛ به توفانی که با مسخره بازی‌هاش نمیزاشت پیام درست و حسابی شنا کنه.

_ بهتر که نشدیم هیچ، بدتر هم شدیم!

دیگه حرفی از سوی سرور و آهو نشنیدم؛ لال شدن! این وسط فقط صدای موج هایی بود که به کف پام میخوردن و خنده‌های بلند توفان از این فاصله کمی به گوشم میرسید.

هوا رو به تاریکی بود که قصد رفتن کردیم و پسرها با پوشیدن لباس‌هاشون، و ما با برداشتن صندل‌هامون سمت ماشین حرکت کردیم؛ پیام بین راه جوجه گرفت و توفان اصرارداشت که امشب رو هم باید مثل دیشب بترکونیم!

آهو اما، عین همیشه محتاط، اصرار داشت که دوشب پشت سر هم نباید نوشیدنی الکلی بخوریم و تقریبا هم اونقدر صریح حرفش رو بیان کرد، که هیچکس جرعت مخالفت نداشته باشه.

هوا تاریک شده بود و پیام و توفان با جوجه‌های سیخ گرفته شده، به حیاط ویلا رفتن تا جوجه‌هارو روی باربیکیو کباب کنن.

صدای موزیک لایت پلی شده از اسپیکر رو کمی کم کردم و لش شده روی مبل، تلفنم رو باز کردم.

قطعا اگر پیام اینجا بود حسابی بهم غر میزد! غر میزد که چرا عین احمق‌ها زل زدی به صفحه‌ی گوشیت و همچنان

منتظر پیامی از سمت نامدار هستی؛ نامداری که الان تقریبا آدم هم حسابت نمیکنه!

کلافه نفسشم رو از سینه خارج کردم و گوشی رو روی مبل کوبیدم؛ خسته بودم از این وضعیت. دیگه‌ی حوصله‌ی این همه انتظار رو نداشتم.

با صدای توفان که اسمم رو بلند صدا میزد حواسم از نامدار پرت شد و از روی مبل بلند شدم؛ از خود حیاط تا توی خونه رو بلند و متدوام اسمم رو صدا زد و جواب بله‌های من رو نداد تا زمانی که جواب آخرین «ویانا» گفتنش رو «زهرمار» دادم!

بالاخره بهم رسید و نفس زنون خیره به چهره‌ی پوکر من بی‌مقدمه گفت:

_ برو از همسایه نون بگیر!

ابروهام درهم رفت.

_ چی میگی توفان؟ همسایه سوپریه مگه؟

توفان کلافه پا به زمین کوبید.

_ برو دیگه ویا؛ کباب‌ها سرد میشنا!

صدام رو بالا بردم.

_ تو که این همه خرید کردی، چرا نون نگرفتی؟ چرندیات چیه میگی توفان؟ مگه زمان قدیمه من برم از همسایه نون و پیاز و سیب زمینی بگیرم؟ اون هم توی این ویلاها!

توفان بی‌ربط جواب داد:

_ چشونه ویلاها؟ کاملا به هم چسبیده‌ان! همسایه دور نیست که.

کلافه‌ام کرده بود؛ خیلی!

_ منظورم این نیست؛ میگم تو این ویلاها به این لوکسی زشته من برم از ویلای کناری نون درخواست کنم! اصلا چرا من برم؟ چرا خودتون نمیرید؟

بی‌ربط تر گفت:

_ من باید حواسم رو بدم به کباب ها! خب غر نزن دیگه ویا، برو تروخدا.

کلافه از کنارش ردشدم و وارد اتاق شدم؛ پر حرص سوییشرت مشکی رنگی رو بیرون آوردم و روی تاپ قرمزم پوشیدم؛ لگ مشکی پام بود و نیاز به تعویض نبود.

با همون اخم‌های درهم از کنار توفان خندون رد شدم و از ویلا بیرون زدم؛ وای خدایا! این تهِ آبروریزی بود.

ویلای سمت چپ دور بود و سمت راست، یه ویلای کاملا چسبیده به ما وجود داشت!

جلو رفتم و تنها زنگ کنار در رو فشار دادم؛ در بدون هیچ سوالی بازشد و البته من هم جلوی دوربین آیفون نایستاده بودم! لابد منتظر کسی بودن.

معذب وارد حیاط شدم و خودم رو به درب اصلی ویلا رسوندم؛ چی باید میگفتم واقعا؟ نون میخوام؟ چرا توفان تو صدسال پیش زندگی میکرد؟

معذب تر از قبل زیرلب به توفان ناسزا گفتم و در زدم؛ عجیب بود! صاحب خونه حتی سوال نمیپرسید که پشت در کی وایستاده. صدای پاهاش رو شنیدم و انتظارداشتم که لحظه‌ی آخر بپرسه کی پشت در ایستاده، اما با ناگهانی باز شدنِ درب، و دیدن فرد مقابلم، زبون توی دهنم سنگین شد!

ابروهام بالا پرید و بهت زده زمزمه کردم:

_ نامدار!

نامدار هم کم از من نداشت! ابروهای در هم رفته و تعجب ته نگاهش، نشون میداد اون هم به اندازه‌ی من از این بابت متعجب شده باشه.

_ ویانا! تو اینجا چیکار میکنی؟

همچنان مبهوت بودم و ناباور.

_ من باید اینو بپرسم! وگرنه من که گفته بودم قراره با دوست‌هام بیایم شمال، نگفته بودم؟

نگاهم تازه سمت رکابی مشکی توی تنش رفت؛ بازوهای عضلانیش داشت باعث میشد نتونم به صورتش نگاه کنم و درست متوجه حرف‌های پر کنایه‌اش نشم.

_ اونم دقیقا توی ویلای کنار ما؟ یعنی میخوای بگی اتفاقیه؟

تازه متوجه پوزخند مسخره‌اش شدم! لعنتی حتی موقع تیکه انداختن هم جذاب بود؛ شاید حتی جذاب تر هم میشد.

_ چی میگی نامدار؟ داری میگی من نقشه ریختم؟

انتظار نداشتم انقدر صریح جوابم رو بده.

_ نریختی؟ اگه نقشه نیست الان چرا اومدی اینجا؟ اونم دقیقا توی تایمی که جاوید و نیکان رفتن خرید!

بالاخره عین خودش اخم کردم؛ دیگه داشت عصبیم میکرد.

_ من هم به اندازه‌ی تو از این موضوع بی‌خبرم! درسته، شاید این مدت زیاد سعی کردم مشکل بینمون رو حل کنم و بارها پیش‌قدم شدم، اما اونقدر هم خودم و بی‌ارزش نمیبینم که برای دیدنت توی سفر دوستانم هم بخوام نقشه بچینم!

لال شد؛ لال شد اما همچنان اخم داشت؛ بی حرف بهش پشت کردم و سمت درب حیاط قدم تند کردم که با شنیدن اسمم از زبونش، بین راه ایستادم!

_ ویانا!

سمتش برگشتم.

_ واسه‌ی چی اومدی؟

خجالت میکشیدم بگم بابت چی اومدم! شاید اگر میگفتم بیشتر فکر میکردم دارم چرند میبافم و واقعا برای دیدنش نقشه داشتم.

_ مهم نیست.

_ بهت میگم وایسا! چیزی میخواستی؟

نگاهم رو اطراف چرخوندم.

_ توفان مجبورم کرد برم به ویلا کناری بگم بهمون نون بده!

برخلاف تصورم، نامدار ساکت شد و اخمش بیشتر شد؛ کمی توی فکر رفت و بعد، عصبی چشم فرو بست و گفت:

_ توفان و نیکانِ کثافت!

گیج گفتم:

_ چی؟

_ توفان و نیکان خیلی وقته باهم در ارتباطن! نیکان بارها جلوی من سوتی داده که با توفان میرم بیرون و حرف میزنیم؛ باهم نقشه ریختن! شک ندارم؛ نیکان از خود تهران تا شمال مشکوک برخورد کرد، منِ احمق نفهمیدم.

متعجب گفتم:

_ نه بابا!

_ شک ندارم کار خودشونه.

واقعا هم کثافت بودن! تو دلم به زرنگیشون خندیدم و شاید بعدا یه تشکر بهشون بدهکار بودم.

نامدار راست میگفت؛ رفتارهای توفان هم کمی مشکوک بود، مخصوصا وقتی که سر میز شام گفته بود حتما صبح راه بیوفتیم بخاطر اینکه توی شمال با یه دوست قرار داره. سعی کردم از دستش در برم؛ نامدار اما قبل از اینکه من باز سمت درب خروجی حرکت کنم به داخل خونه اشاره کرد.

_ برم برات نون بیارم!

پوزخند داشت؛ درست عین خودش پوزخند زدم.

_ ممنون؛ فکرمیکنم نون بهونه بود.

و سمت درب بزرگ ویلا رفتم؛ قبل از اینکه دستم به میله‌ی در برسه جاوید و نیکان نفس زنان مقابلم ظاهر شدن و در رو باز کردن!

متعجب بهشون خیره موندم که نیکان به طرز مسخره ضایعی شونه‌ام رو به عقب هول داد و سعی کرد من رو داخل ویلا نگه داره.

_ عه ویا! خوش اومدی، اینجا چیکارمیکنی؟ کجا میری؟ بمون من و جاوید رفتیم شام گرفتیم؛ بمون همه باهم بخوریم!

به نامدار نگاه کردم؛ کف دستش رو با بالای چارچوب در تکیه داده بود و با اون رکابی لعنتی توی تنش و موهای شلخته‌اش با اخم به ما خیره بود؛ باز به نیکان و جاوید نگاه کردم، سعی کردم بهشون لبخند بزنم.

_ ممنون نیکان، من برم بهتره؛ دوست‌هام غذا درست کردن منتظر من هستن.

نیکان اما قبل از اینکه باز سمت در برم من رو عقب کشید؛ اینبار جاوید گفت:

_ بهشون بگو بیان اینجا! ماهم رفتیم غذا خریدیم، همه دورهم میخوریم؛ مگه نه نامدار؟

و همه به نامدارِ برج زهرمار نگاه کردیم! تکیه‌ی دستش رو از چارچوب در گرفت و قبل از وارد خونه شدن گفت:

_ قدمشون روی چشم.

و رفت! فکرمیکردم معنی حرفش این باشه که «قدم‌همشون روی چشم، به جز ویانا!».

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و چشم چرخوندم.

_ بیخیال بچه ها! ترجیح میدم جلوی چشم نامدار اصلا آفتابی نشم؛ اوکی؟

نیکان بازوم رو توی دست گرفت و با لحن آرومی گفت:

_ احمقی؟ من و توفان این همه نقشه چیدیم شما دوتارو از تهران بیاریم شمال جلوی چشم هم! حالا تو میگی میخوام برم؟ توروخدا نرین تو نقشه‌هامون!

طلبکار بهش نگاه کردم.

_ میدونستم!

خیره به چهره‌ی اخمو و چشم‌های پر خشمم، کوتاه بغلم کرد و خندید.

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود. زهرمار نباش دیگه! من که میدونم جفتتون دلتون پیش هم گیره. بخدا اگه یکم وا بدی خودم میفرستمت تو اتاقش.

محکم به بازوش مشت زدم و صدای خنده‌ی جاوید بالا رفت.

_ گوه خوردم بابا! من هنوز مغزم تو ایتالیا مونده، حرفام و جدی نگیرید.

دستم رو محکم گرفت و عین توفان نگاهش رو مظلوم کرد؛ این دوتا لنگه‌ی هم بودن!

_ بمون دیگه! من با توفان هماهنگم؛ میگم غذارو بیارن اینجا ما هم استیک و سالاد سزار گرفتیم، همه دورهم میخوریم.

دستم رو پر حرص از دستش بیرون کشیدم و انگشت اشاره‌ام رو مقابل چهره‌اش تکون دادم.

_ من میکُشم شما دوتارو، حالا ببین!

و با قدم‌های محکم بدون اینکه منتظر جاوید و نیکان بمونم، وارد ویلا شدم.

به دقیقه نرسید که بچه‌ها هم به ویلای نامدار اومدن و برخلاف لبخند روی لب‌های اونا، من و نامدار عین برج زهرمار به خنده‌های بزرگشون خیره بودیم!

سر میز غذا، من و نامدار دوطرف میز نشسته بودیم و نگاه پر اخم هردومون به همدیگه، باعث میشد همه مشغول

غذاخوردن باشن و ما، با بشقاب پُر مقابلمون فقط به هم نگاه کنیم!

بدون اینکه حتی ذره‌ای از غذای مقابلم رو بخورم از پشت میز بلندشدم و با تشکر کوتاهی، با برداشتن سوییشرتم، سمت حیاط ویلا رفتم.

سوییشرت رو پوشیدم و پاکت سیگار و فندکم رو از جیب بیرون آوردم؛ سیگار رو آتیش زدم و اولین پُک همزمان شد با نزدیک شدن صدای قدم‌های نامدار!

بهم نزدیک شد و درست کنارم، از حرکت ایستاد؛ برخلاف من که با سیگار توی دستم بهش خیره شده بودم، بدون نگاه کردن به من سیگاری روشن کرد و پک اول رو کشید؛ غمگین از اینکه دیگه قرار نیست سیگار های توی دستم رو بخاطر جای رژ روی فیلتر بدزده، با نگاهی به فیلتر سیگارم پک دوم رو کشیدم و نامدار گفت:

_ کِی برمیگردید؟

باز بهش نگاه کردم؛ اما اون همچنان خیره به مقابل بود.

_ انقدر دیدنم برات سخته؟ نترس؛ سعی میکنم تا حد امکان جلو روت نیام.

بالاخره بهم نگاه کرد. اخمش زیاد بود؛ خیلی زیاد.

_ چرند نگو!

نگاهم رو ازش گرفتم؛ خنده‌ام گرفت، البته نه از اون خنده‌ها؛ خنده‌ام غم داشت.

_ فردا عیده تازه! احتمالا تا نیمه‌ی اول عید اینجا باشیم.

سیگار های نیمه سوخته رو همزمان پایین انداختیم و نامدار بعد از له کردن سیگار خودش زیر پا، سیگار من رو هم له کرد.

_ چرا پرسیدی؟

سوال غیرمنتظره‌ام باعث شد بهم نگاه کنه؛ اینبار اخم زیادی نداشت! عین من سوییشرت پوشیده بود و کلاه روی سرش، اون رو شبیه پسربچه‌ها کرده بود؛ اون هم با موهای شلخته‌اش.

_ خواستم بدونم.

_ چرا؟

کلافه شده بود.

_ ویانا؛ دنبال زیربغلِ مار میگردی؟

مچ دستش رو گرفتم؛ خواستم مانع فرار کردنش بشم. نمیخواست فرار کنه، اصلا نامدار آدم فرار کردن نبود.

_ نامدار سه ماه گذشته!

سکوت کردم؛ سکوت کردم و نگاه اخموی نامدار توی چشم‌هام ثابت موند.

_ ویانا گذر زمان همیشه همه چیز رو درست نمیکنه!

حرفش لالم کرد؛ دستم از دور مچش آروم جدا شد و نامدار ادامه داد:

_ دلم باهات صاف نشده ویانا؛ شاید... شاید هیچوقت هم نشه!

ناامیدی ته نگاهم رو که دید بالاخره نگاهش رو زیر انداخت؛ کلافه بود، نمیدونست راه درست چیه.
ناباور بهش نگاه کردم؛ مچ دستش از میون انگشت‌هام رها شده بود و نامدار، با اخم های درهم و نگاهِ پایین افتاده، درست رو به روم ایستاده بود.

قدمی عقب رفتم؛ نگاه نامدار بالا اومد و روی چهره‌ی پکر شده‌ام نشست. همچنان سکوت سنگین بینمون رو نمیشکست؛ نه اون، و نه من!

قدم دیگه‌ای عقب رفتم؛ همچنان بینمون سکوت بود و سکوت! برخلاف تصورم، نامدار قصد نداشت کمی کوتاه بیاد؛ اصلا.

اخم‌هاش درهم بود و نگاهش رو مدام ازم میدزدید.

قدم بعدی رو با شک برنداشتم؛ بلافاصله ازش فاصله گرفتم و سمت درب ویلا دوییدم.

بچه‌ها مشغول بازی کردن بودن و صدای توفان و نیکان کل فضای ویلا رو گرفته بود؛ ورق هارو محکم روی زمین میکوبیدن و همدیگه رو با خنده دیس میکردن.

با وارد شدن ناگهانی من به جمعشون، اون هم با چهره‌ی پکر و رنگ و رو پریده‌ام، خنده‌ها به کل قطع شد و توفان قبل از هرکسی پرسید:

_ ویا، خوبی؟

نگاهم رو از بچه‌ها گرفتم؛ میدونستم که دلیل این حال و روزم رو میدونن، اما سعی داشتم خودم رو گول بزنم.

_ آره؛ میشه بریم؟

نگاهی بین بچه‌ها رد و بدل شد و قبل از اینکه کسی جوابی بده، نامدار از پشت سر من وارد ویلا شد!

نگاه ها روی چهره‌ی اخموی نامدار و نگاه پکر من نشست و بازهم سکوت لعنتی شکسته نشد!

به سختی بعد از پایان بازیشون، توفان رو متقاعد کردم تا امشب رو به ویلا بریم و بعد باز پیش نیکان برگرده تا باهم پاسور بازی کنن؛ برج زهرمار بودم! نامدار بد پکرم کرده بود و حداقل انتظارش رو نداشتم که انقدر باهام مخالفت بشه.

معده‌ام خالی بود؛ امشب پشت میز غذاخوری دقیقا مقابل نامدار، نگاه خیره‌اش بهم اجازه نداده بود حتی لقمه‌ای از غذاهای لذید مقابلم بخورم! نامدار لعنتی؛ زندگیم رو به هم ریخته بود.

برخلاف شب گذشته، توی اتاق خوابیدم و خودم رو کنار تخت کنج اتاق رها کردم؛ آهو اون سمت اتاق روی تخت دیگه‌ای خوابیده بود و مشغول ور رفتن با تلفنش بود.

همونطور دراز کشیده بهش نگاه کردم؛ اسمش رو صدا زدم:

_ آهو؟

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه‌ی موبایل بگیره پاسخ داد:

_ هوم؟

به سقف خیره شدم.

_ چرا نامدار کوتاه نمیاد؟

سکوتش باعث شد بهش نگاه کنم؛ بالاخره چشم از موبایلش گرفته بود و به من نگاه میکرد. نور کمی که از صفحه‌ی موبایلش درحال تابیدن بود توی نیمرخش تابید؛ جدی بود، عین پیام، عین همیشه!

_ ویا چرا تو کوتاه نمیای؟

نفسم رو سنگین از سینه‌ام خارج کردم.

_ آهو دوستش دارم! اونم من رو دوست داره؛ نداره؟

کلافه بود؛ از وضعیتی که برای خودم ساخته بودم کلافه بود. دیگه حوصله‌ی نصیحت کردن نداشت، دیگه دلش نمیخواست بهم بفهمونه این همه تلاش بی‌فایدست و فقط دارم خودم رو آزار میدم.

_ ویانا همیشه دوست داشتن کافی نیست؛ حتی اگه دوطرفه باشه! گند زدی، متوجهی؟ ببخشید که انقدر رُک بهت میگم، ولی رفتارت افتضاح بود. نامدار عین پرنسس ها با تو برخورد میکرد و تو حتی حاضرنشدی بخاطرش دبی رفتنت رو کنسل کنی.

حق با آهو بود؛ کاملا. ولی حالا برای درست کردنش کمی دیر بود، نه؟

باز به آهو نگاه کردم، پشیمون بودم.

_ آهو میخوام درستش کنم! اون همه عشقی که توی چشم‌های نامدار میدیدم به این راحتی از بین نمیره؛ ایمان دارم بهش.

باز به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد؛ اینبار کمی با مکث جواب داد:

_ تا الان صدبار تلاش کردی؛ نتیجه داشته؟ نه! پس چرا انقدر خودت رو آزار میدی؟

سریع جواب دادم:

_ آهو فرصت نشده درست و حسابی باهاش حرف بزنم! رسماً فقط التماس کردم، توضیح ندادم. اون هیچ چیز رو کامل نمیدونه؛ حداقل از دیدِ من هیچ چیز رو نمیدونه!

بهم نگاه کرد؛ نگاهم رو گرفتم و باز به سقف بالای سرم خیره شدم، فرصت میخواستم! فرصت میخواستم تا به نامدار ثابت کنم همونقدر که اون من رو دوست داشت، من هم دوستش دارم. اگر دوستش نداشتم لحظه‌ی آخر پشیمون نمیشدم؛ منِ ویانا وثوقی، منِ ویانایی که به حریص بودن معروف بودم، بدون ذره‌ای پول به ایران برگشتم و حالا بابتش ذره‌ای هم پشیمون نبودم؛ تنها پشیمونیم از بابت رفتارهام با نامداربود؛ تنها چیزی که درحال حاضر میخواستم آغوش گرم اون بود، نه حتی ذره‌ای پول!

***

نشسته روی صخره‌ی بزرگ لب ساحل، پایین ساحلی شیری رنگم رو مرتب کردم تا باد اون رو بالاتر از حد امکان نبره؛ موج‌های دریا با فشار خودشون رو به مچ پاهای برهنه‌ام میکوبیدن و من، کلافه از این حجم از نزدیکی به نامدار، تقریبا نیم ساعت بود که خودم رو روی این صخره زندونی کرده بودم.

لحظات آخر این سال بود و تصمیم گرفته بودیم لحظه‌ی تحویل سال رو لب دریا باشیم؛ توفان اما، لحظه‌ی آخر نیکان رو همراه با جاوید و نامدار همراه با ما به اینجا آورده بود و حالا من، با نشستن روی این صخره سعی داشتم کمی دور از اون ها بمونم!

صدای نزدیک شدن قدم‌هایی رو شنیدم و سرور رو دیدم که با کلاه حصیری روی سرش، نفس زنون سمت من میومد تا برای بار دهم متقاعدم کنه پیششون برگردم.
نامدار بعد از دور شدن من، سمت ماشین رفته بود و سعی داشت توی جمع حضورنداشته باشه تا من پیش بچه‌ها برگردم، اما من از این حرف‌ها لجبازتر بودم!

_ ویانا بیا دیگه! چرا لج میکنی انقدر؟ پنج دقیقه‌ی دیگه عیده، میخوای تنها بشینی همینجا؟
باد باعث میشد موهام مدام توی دست و پام باشه و من کلافه تر از قبل، سعی کنم اون‌ها رو با دست به عقب ببرم.

_ آره! تا وقتی توفان سعی داره مدام من و نامدار رو کنارهم نگه داره، ترجیح میدم حتی لحظه‌ی تحویل سال هم تنها باشم.

با لجبازیم سرور بیچاره رو هم کلافه کرده بودم.

_ وای ویا بیا دیگه! نامدارِ بیچاره که رفته نشسته توی ماشین، پیش ما نیست اصلا!

بهش نگاه کردم؛ با لبخند شیرینی باز گفت:

_ بیا دیگه.

از صخره پایین پریدم و کلاهم رو توی دست گرفتم.

_ برسیم تهران؛ من توفان و زنده نمیزارم!

سرور به حرص خوردنم خندید و سمت بچه‌ها رفتیم؛ با ورودم به جمعشون، صدای سوت و جیغ ها بالا رفت و بالاخره به مسخره بازی‌هاشون لبخند زدم؛ توفان و نیکان عین همیشه درکنار هم مشغول مسخره بازی و شیپ کردن من و نامدار بودن؛ جاوید درکنار آهو با عینک دودی روی چشمش و تیشرت و شلوارک کرم قهوه‌ای رنگش به طرز جدی‌ای مشغول توضیح موضوعی بود و پیام، تکیه داده به صخره‌ی بزرگی، گاهی به نیکان و توفان میخندید و گاهی هم حواسش رو به من میداد؛ نامدار اما، اونقدر جذاب بود که تموم تصوراتم نسبت به بقیه رو از ذهنم پاک کرد!

شلوارک کوتاه مشکی و تیشرت کمی لش سورمه‌ای رنگی که به تنش چسبیده بود، همراه با عینک آفتابی و سیگار توی دستش، صحنه‌ای بود که دوست داشتم تا عمر دارم بهش خیره بمونم!

موهاش خیس بود و اگر اشتباه نکنم، تیشرتش هم براثر خیسی به سیکس پک های لعنتیش چسبیده بود؛ کِی رفته بود شنا که من ندیده بودمش؟

جدی بود و اخمو؛ حتی میون خنده‌های بلند نیک و توف هم لبخند نمیزد و با سیگار نیمه سوخته‌ی توی دستش، به جمعِ ما خیره بود؛ بخاطر من بود، بخاطر اینکه من از بابت حضور اون توی جمع، از دوست‌هام دور نشم! من مقصر این موقعیت بودم و حالا نامدار بخاطر من از بقیه دور هم میشد؟

ناخواسته سمتش رفتم؛ ازم چشم نگرفت! سیگار رو زیر پاش له کرد و من درست مقابلش ایستادم؛ حدس میزدم لحظات آخر این سال باشه؛ بدم هم نمی‌اومد تحویل سال رو کنار نامدار باشم! اما اومده بودم تا متقاعدش کنم به جمعمون برگرده؛ خواستم بگم اگر نمیخوام درکنارت باشم بخاطر این نیست که دوستت ندارم، فقط از بابت اینه که

تورو اذیت نکنم. اما قبل از اینکه حتی حرفی از دهانم خارج بشه، صدای توفان رو از پشت سرم شنیدم؛ عین هرسال پر شوق عید رو تبریک میگفت و بدون اینکه به عقب برگردم، فهمیدم همه تبریک‌هاشون رو از سر گرفتن و این میون، فقط من و نامدار بی‌حرف به هم خیره بودیم!

انتظارش رو نداشتم، اما اونی که سکوت رو شکست من نبودم؛ نامدار بود.

_ عیدت مبارک!

همچنان اخمو بود؛ گاهاً از نوک موهاش آب میچکید و از پشت عینک روی چشم‌هاش هم میتونستم حدس بزنم همچنان از دستم عصبیه و چشم‌هاش ذره‌ای از اون عشق قدیمی رو فریاد نمیزنه!

_ عید توام مبارک.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

_ فکرکنم بار دومیه که بهت عید رو تبریک میگم!

منظورم از بار اول تبریکی بود که پیشاپیش توی شرکت بهش گفته بودم؛ درست لحظه‌ای که بعد از اون همه

دوری اون رو در آغوش گرفته بودم و برخلاف تصورم، اون هم متقابلا بغلم کرده بود.

نمیدونستم درست دیدم یا نه؛ اما خندید! کوتاه خندید و باعث شد من هم با اون موهای به هم ریخته بر اثر باد، و چهره‌ی بی‌روح و رنگ و رو پریده‌ام کمی لبخند بزنم.

نامدار عاشق بود؛ میدونستم، هنوز عاشقه! بود، اما سعی داشت با رفتارهای مختلفش، کاری کنه تا مبادا برق چشم‌هاش به چشم من بیاد.

موفق هم بود؛ اما من کوتاه نمی‌اومدم. اگر نامدار عاشق بود، من هم بودم! حتی شاید بیشتر از اون؛ خیلی بیشتر از اون.

ساعت‌ها گذشت و هوا تاریک شد؛ همچنان کنار صخره‌ها نشسته بودیم و اینبار، با حضور من و نامدار درکنارهم، جمع صمیمانه تر بود و خندون تر!

بعد از تحویل سال، لب دریا شلوغ تر شده بود و جاوید، با بیرون آوردن گیتارش از پشت ماشین، حسابی سرگرممون کرده بود.

این میون نه تنها رفتار نیکان و توفان بسیار صمیمانه تر شده بود، بلکه اگر اشتباه نمیکردم، صمیمیتی هم میون آهو و جاوید نقش بسته بود!

اونقدر عمیق که به چشم همه اومده بود و پچ پچ های نیکان و توفان و خنده‌های مسخره‌شون، هممون رو به خنده می‌انداخت.

آهوی همیشه مغرور اما، سعی داشت با رفتارهاش مارو قانع کنه تا مبادا فکرکنیم چیزی غیر از یک صمیمیت ساده و غیردوستانه‌ست؛ اما تا زمانی که نیکان و توفان حضور داشتن، مگه میشد از زیر دستشون در رفت؟ شاید میتونست مارو گول بزنه، اما اون دونفر رو، ابداً!

دور تا دورساحل پربود از آدم‌های مختلف و جاویدهمچنان داشت با گیتارش برای آهو دلبری میکرد؛ صدای خنده‌ی بچه‌ها بالا بود و این میون، من و نامدار آروم به هم نگاه میکردیم.

با معذرت خواهی کوتاهی از کنار بچه ها بلندشدم و سمت صخره‌های بلندِ اون سمت رفتم؛ سعی کردم خودم رو بالا

بکشم، اما این کار با صندل های تابستونه و ساحلی بلندم کمی سخت بود!

لحظه‌ی آخر رها شدن پام روی صخره، همزمان شد با جیغ کوتاهم و رها شدنم در آغوش فردی!

ترسیده چشم‌های بسته شده‌ام رو بازکردم؛ نامداربود! نامدار با اخم های درهم و نگاه نگرانش؛ چندوقت بود نامدار رو اینطوری نگران ندیده بودم؟
موهاش شلخته گاهاً طره طره روی پیشونیش رها شده بودن و عینک دودی از خودِ ظهر روی موهاش بود؛ اصلا چندوقت بود نامدار رو از این فاصله ندیده بودم؟ باید از فرصت استفاده میکردم، نه؟ باید قدر لحظه‌ام رو میدونستم؛ لحظه‌ای که بالاخره بعد مدت‌ها حالا در آغوش نامدار حضورداشتم؛ حالا به هر دلیلی!

بالاخره از نگاه نگرانش چشم گرفتم و سعی کردم از آغوشش پایین بیام؛ من رو آروم پایین آورد و پایین صخره‌ها رها کرد.

_ نمیگی یه وقت میوفتی؟ اونم با این دامن بلندی که انقدر توی دست و پاته!

داشت بهم غر میزد؛ از اون غر زدن ها که باهاشون نشون میده همچنان برام مهمی! اونقدر برام مهمی که بخاطرت حرص بخورم.

_ ظهرم از همین صخره رفتم بالا؛ سخت نبود برامط

بی‌وقفه و اخمو گفت:

_ ولی الان داشتی زمین میخوردی! اونم روی این سنگ ریزه‌ها.

ابراز نگرانیش اون هم به این وضوح، باعث شد مسخره و البته نرم لبخند بزنم! نامدار اخمو ازم چشم گرفت و به صخره اشاره کرد.

_ کمکت میکنم برو بالا.

و بعد بی مقدمه من رو بلند کرد تا من رو روی صخره بزاره! متعجب از حرکت غیرمنتظره‌اش، به پایین نگاه کردم و نامدار با چشم به صخره اشاره کرد.

_ خودت رو بکش بالا!

خودم رو از صخره‌ی نه چندان بلند بالا کشیدم و بالاخره روش نشستم؛ درست میدیدم؟ نامدار هم سعی داشت بالا بیاد؟

در یک حرکت خودش رو بالا کشید و کنارم نشست؛ عجیب نبود! نامدار در این مورد نیازی به کمک نداشت؛ این رو باید از جایی میفهمیدم که به راحتی خودش رو از پنجره‌ی اتاقم بالا میکشید و ریلکس وارد میشد.

بهش نگاه کردم؛ در عینِ اخمو بودن، ریلکس بود. سیگاری از جیبش بیرون آورد و با قرار دادن دستش مقابل اون، برای جلوگیری از برخورد باد، اون رو روشن کرد؛ رفتارش بعدش اما، باعث شد ابروهام بالا بپره!

سیگار روشن شده رو سمت من گرفت و سعی داشت سیگار بعدی رو برای خودش روشن کنه؛ نامدار چرا انقدر مهربون شده بود؟ داشتم از تعجب شاخ در میاوردم!

داشت با رفتارهاش من رو وادار میکرد که فکرکنم هنوز امیدی هست؛ اما نگاه اخمو و بی عشقش این دیدگاه رو ازم میگرفت.

خیره بهش پُکی به سیگار زدم؛ اون اما، کامش رو حین نگاه کردن به دریا از سیگار گرفت، نه حین نگاه کردن به من!

سیگار به دست کفِ دست‌هام رو روی صخره گذاشتم؛ چرا اومده بود بالا؟ میخواست حرفی بزنه؟ میخواست حرفی بشنوه؟

باز بهش نگاه کردم؛ همچنان ریلکس بود.

_ واسه‌ی چی اومدی نامدار؟

بهم نگاه کرد؛ دود سیگار آروم از میون‌لبهاش خارج شد و آروم لب زد:

_ همینجوری.

سراسیمه بودم؛ کلافه! ابداً نمیتونستم عین نامدار ریلکس برخورد کنم.

_ همینجوری بغلم کردی تا روی سنگ ریزه‌ها زمین نخورم؟ همینجوری کمکم کردی تا بیام بالا؟ همینجوری خودت اومدی نشستی کنارم؟ همینجوری سیگار روشن کردی دادی دستم؟ آره؟ مگه میشه همینجوری؟

عصبی شد؛ زیاد.

اخمو تر گفت:

_ دردت چیه ویا؟

من هم عین خودش عصبی پاسخ دادم:

_ دردِ تو چیه نامدار؟ چندبار باید بگم من نخواستم! چندبار بگم قضیه اونطور که تو فکرمیکنی نبوده؟

پوزخند زد؛ پوزخند زد و باز پُکی به سیگارش زد؛ سیگارِ من اما، داشت میون انگشت‌هام میسوخت.

_ تو نخواستی؟ اگه تو نمیخواستی هیچوقت پای پلیس ها به اونجا بازنمیشد! اگه انقدر کله گنده‌ای که تونستی تموم اون برنامه‌هارو بچینی و جلوی کثافت کاری های کوروش کبیر رو بگیری، پس میتونستی جلوی پلیس ها رو هم بگیری، نمیتونستی؟

بهم نگاه کرد؛ جدی بود و منتظر جواب.

قاطع گفتم:

_ میتونستم؛ خواستم بگیرم، تلاش کردم، دیر بود!

همچنان ساکت بود! ادامه دادم:

_ نامدار من لحظه‌ی آخر پشیمون شدم! گفتم کنسلش کنید؛ گفتم دخترارو خودمون نجات میدیم و بعد همه باهم فرارمیکنیم؛ با وجود اینکه میخواستم هرطورشده جلوی کار بابات و بگیرم ولی لحظه‌ی آخر فکر تو نزاشت قاطع کارم رو انجام بدم! پشیمون شدم و سعی کردم کنسلش کنم، ولی دیر بود.

عجز رو توی نگاهم دید؛ حس میکردم ری‌اکشنش عین همیشه نیست؛ متعجب بود، ناباور!

_ ویانا...

سکوت کرد؛ باز گفتم:

_ من نخواستم اینطوری بشه نامدار! سعی کردم جلوش رو بگیرم.

نگاهش باز سمت دریا رفت؛ سراسیمه بود و از حالت چهره‌اش میتونستم متوجه بشم حرف‌هام فکرش رو درگیرکرده.

دروغ نگفته بودم؛ تمام حرف‌هام از روی واقعیت بود! اما تمام این مدت خشم نامدار اجازه نداده بود درست و حسابی راجع به این موضوع بتونم باهاش حرف بزنم.

_ من متاسفم نامدار. از همون اول قصدم این بود که بابات رو گیر بندازم؛ اما وقتی بخاطر تو خواستم دست از نقشه‌ام بکشم، بیخیال بابات شدم! به این فکرنکرده بودم که گیر انداختن بابات چقدر میتونه برای تو بد باشه.

بهم نگاه کرد؛ جدی بود و قاطع.

_ این رو قبلا بهت گفتم، الان هم میگم؛ بابام به هیچ‌جام نیست ویانا! کاری کرده که باید از بابتش تنبیه میشده؛ الان هم هرچقدر حبس بکشه برام مهم نیست. این برای من مهم بود که تو چطوری تونستی با وجود اون حجم از عشقی که میونمون بود، من رو رسماً گول بزنی و من حتی ذره‌ای بهت شک نکنم؛ چرا؟ چون عاشقت بودم ویانا! عاشقت بودم و هیچوقت فکرنمیکردم چیزی رو از من پنهون کنی؛ اون هم همچین چیز بزرگی رو! و بعدش هم بخوای با پول های بابام فرار کنی؛ تو جای من بودی چیکار میکردی ویانا؟ ها؟

بی ربط گفتم:

_ من به پول‌های بابات دست نزدم نامدار!

لال شد! نگاهش روی چهره‌ام ثابت موند و با کمی مکث، آروم و مبهوت از میون لب‌هاش زمزمه‌وار گفت:

_ چی؟

لعنتی! این رو هم بهش نگفته بودم؛ نامدار و خشمش بهم اجازه نداده بود هیچ چیز رو درست و حسابی براش توضیح بدم.

_ چرا زودتر بهم نگفتی این چیزارو؟
نگاهش پر بود از علامت سوال! چرا؛ چرا، چرا؟ چرا نگفتم؟ چرا واقعا؟

_ چون نزاشتی نامدار! تلاش کردم بگم؛ هربار سعی کردم راجع بهش حرف بزنم یه جور سنگِ رو یخم کردی! باورم نداشتی؛ نمیزاشتی چیزی رو توضیح بدم.

رنگ نگاهش فرق داشت؛ با تموم این سه ماه فرق داشت. نه اینکه قلب‌های توی چشم‌هاش برگشته باشه، نه! فقط حس میکردم کمی بیشتر از قبل من رو باور داره؛ حس میکردم قلبش میخواد بهش این اجازه رو بده که کمی بهم فرصت بده و درکم کنه!

باز به دریا خیره شد؛ نگاهش اما، دیگه اون اخم و جدیت چنددقیقه قبل رو نداشت! سراسیمه بود؛ متعجب، مبهوت.

_ ویانا، پول‌هارو برنداشتی؟

باز نگاهش سمت من برگشته بود؛ سرم رو به طرفین تکون دادم.

_ نه نامدار؛ نه!

قبل از اینکه فرصت کنه جوابی بهم بده، صدای آهو رو از پایین صخره شنیدم و ناخواسته نگاه جفتمون به اون سمت رفت؛ سمت ما می‌اومد و درهمون حین غر میزد:

_ بیاید پایین دیگه! تا توفان نزده زیر قولش بریم شام بخره برگردیم ویلا.

خنده‌ام رو قورت دادم و بعد از نامدار، با کمکش از صخره پایین اومدم؛ حتی حین بغل کردنم هم به چشم‌هام نگاه نمیکرد! اما تمام حواسش سمت حرف‌های من بود؛ حالا باز اخم کرده بود و این اخم های درهم و نگاهی که مدام به دریا خیره میشد، به نظر من نشونه‌ی در فکر فرو رفتنش بود.

سمت بچه‌ها رفتیم و همگی سمت ویلا ها حرکت کردیم؛ مثل اینکه توفان به بچه‌ها قولِ کوبیده داده بود و حالا بین راه باید وایمستادیم تا توفان غذاهارو بخره!

بعد از خریداری غذا، مستقیم سمت ویلا رفتیم و طبق اصرارهای پیام و توفان، قرار شد همگی شام رو توی حیاط ویلای ما بخوریم.

میز غذاخوری بزرگ توی حیاط رو با کمک همدیگه چیدیم؛ زیر نگاه‌های نامدار داشتم آب میشدم و دلیل این همه نگاه بعد از اون حرف‌هارو نمیفهمیدم! قصد داشت چیزی رو تغییر بده؟ قصد داشت برگرده؟

ظرف ترشی رو روی میز گذاشتم و حین نگاه کردن به نامدار، موهام رو پشت گوش فرستادم؛ تکیه داده به نرده‌ی پشت سرش، ایستاده درکنار پیام، پُکی به سیگارش زد و شک نداشتم فقط حرف‌های پیام رو میشنوه؛ گوش نمیده!

با خنده‌ی کوچیکی نگاهم رو گرفتم و باز وارد ویلا شدم تا باقی وسایل رو به کمک بچه‌ها بیرون ببرم.

با پارچ دوغ به حیاط برگشتم و اون رو وسط میز قرار دادم؛ همچنان نگاه میکرد! نامدارِ لعنتی تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.

همگی پشت میز نشستیم و از اونجایی که من کوبیده دوست نداشتم، توفان من رو با سیخ جوجه سورپرایز کرد.

خندون از بابت لطفش کوتاه بغلش کردم و کنارش نشستم؛ نامدار امشب رو پشت میز مقابل من ننشسته بود، اما بازهم نگاهش هر چند از گاهی این سمت میومد! این مرد قرار بود امشب من رو دیوونه کنه.

زیر نگاه سنگین نامدار، با خنده‌های نیکان و توفان و همراهی سرور، و البته نگاه‌های جالب جاوید به آهو، شام رو همگی دورهم خوردیم و درنهایت از توفان تشکر کردیم؛ جمع آوری ظرف‌ها کمی سخت بود اما همه درکنار هم، از پسش بر اومدیم.

نامدار کبیر با اون غرور و اخم همیشگیش، برای اینکه کنار من باشه، درست ظرف کنار من رو همراه با لیوان برداشت و درکنار من با دستِ پر، همراه شد تا به آشپزخونه برسیم!

بدون اینکه بهش نگاهی کنم، ظرف‌هارو توی سینک گذاشتم و لب پایینم رو گاز گرفتم تا خنده‌ام نگیره.

ظرف‌هارو با کمترین فاصله‌ی ممکن، کنار ظرف های من گذاشت و لحظه‌ی آخر، انگشت‌هامون باهم برخورد کرد!

برخورد ناگهانی باعث شد بهش نگاه کنم؛ اون اما، از قبل به من خیره بود؛ نامدارِ لعنتی آدم رو دیوونه میکرد! با اون نگاه نافذ و عمیقش، کاری میکرد که هیچوقت نتونی ازش چشم بگیری.

دستم روی لبه‌ی سینک شُل شد و نگاه نامدار، میون لب و چشم‌هام میگذشت، درست عین بارهای اولی که سعی داشت بهم بفهمونه از من خوشش اومده!

بی‌هوا خواستم از کنارش رد بشم، اما سد راه شدنش و گرفتار شدنِ بازوم میون انگشت‌هاش، باعث شد مبهوت از کمترین فاصله بهش خیره بمونم!

نمیدونم چرا، اما حرف دلم رو آروم و زمزمه‌وار بیان کردم:

_ چته نامدار؟ این برخورد ها برای چیه؟

دستش دور بازوم شُل شد و من با همون لحن آروم ادامه دادم:

_ میخوای حرفی بزنی، حرفی بشنوی؛ خب بگو!

قاطع میون حرفم پرید:

_ ویا گاهی چشم‌ها از زبون بهتر حرف‌هارو منتقل میکنن!

لالم کرد! راست میگفت؛ نگاهش اونقدر عمیق بود که منظورش رو بهم برسونه، اما بعد از اون همه سخت گیری، نامدار با دو کلمه خر شده بود؟

اینبار نگاه من بین چشم‌ها و لبش چرخید؛ ادامه داد:

_ دوست دارم حرف‌هات رو باور کنم ویانا!

پوزخند زدم؛ نگاهش روی لبم ثابت موند.

_ انقدر بهم اطمینان نداری؟

دستش کامل از دور بازوم رها شد؛ سکوتش داشت آزارم میداد، نداشت؟

همچنان ساکت بود؛ خیال نداشت جوابی بده! پوزخندم بیشتر شد. اینبار از کنارش گذشتم و نه خودش و یا دستش، مانع راهم نشد.

وارد جمع بچه ها شدم؛ بحث دوران دبیرستان پسرها بود و توفان با تعریف کردن خاطرات مسخره‌اش، صدای خنده‌ی

همه رو بالا برده بود؛ با ورود من به جمعشون، نگاه خندون همه سمت من برگشت و با دیدن چهره‌ی اخم کرده‌ام، صدای خنده‌ها قطع شد!

نامدار پشت سر من از آشپزخونه خارج شد و اینبار، لبخندها هم از روی لب رفت؛ نارضایتی توی نگاه جفتمون نشون میداد اتفاقات خوبی نیوفتاده و نتیجه تمام تلاش های نیکان و توفان برای به هم رسیدنمون، تقریبا پوچ بوده!

***

پنج روز از به شمال اومدنمون میگذشت؛ بچه ها خیال برگشتن به تهران رو نداشتن و بچه‌های ویلای کناری هم همینطور!

دوروز بود که نامدار رو ندیده بودم و تقریبا ناپدید شده بود؛ نیکان مدام پیش ما میومد و با مسخره بازی‌هاش سعی داشت من رو از حالت عبوسم خارج کنه.

چهارزانو روی کاناپه نشستم و موهای نیمه‌خیسم رو پشت گوش فرستادم؛ نیکان و توفان اونقدر اصرارداشتن که من

هم به بازیشون بپیوندم، که حتی اجازه‌ی خشک کردن موهام بعد حمام رو هم بهم نداده بودن!

دسته‌ی پلی استیشن رو توی دستم فشردم و بی توجه به دادهای توفان تلاش کردم بازی رو ببرم، اما نه؛ بازهم توفانِ لعنتی برد و من داشتم از حواس پرتی روانی میشدم.

نیکان پکر دسته رو روی کاناپه رها کرد.

_ سه دسته که توفان داره میبره!

مخاطبش من بودم؛ بهش نگاه کردم.

_ تو لااقل یه دست بردی؛ من صفرم.

دلش به حالم سوخت و به مظلومیم خنده‌اش گرفت؛ شونه‌ام رو گرفت و من رو خودش نزدیک کرد.

_ از بس خنگی!

خندون با دسته‌ی توی دستم به بازوش ضربه زدم که ازم فاصله گرفت و بازوش رو چسبید.

آهو با سینی کیک و چای وارد جمعمون شد و سینی رو روی میز قرارداد؛ نگاه جاوید به طرز ضایعی روی چهره‌ی آهو در چرخش بود و آهوی همیشه اخمو، هنوزهم با

ابروهای درهمش خیره به کیک‌های توی سینی بود و قطعا داشت با خودش فکرمیکرد که اونطوری که باید نپخته.

تکه‌ای از کیک ها برداشتم و با دهان پر خطاب به آهو گفتم:

_ اینطوری به کیک‌های بیچاره نگاه نکن! بخدا خوب شده آهو، حتی از سری قبل هم خوشمزه تره.

آهو غرغرو با موهای گوجه‌ای کرده‌اش دست به کمر زد.

_ توفانِ کثافت نرفت برام بیکینگ پودر بخره! کیک یکم پُف نکرده.

جاوید بی مقدمه گفت:

_ میگفتی من بخرم!

و تکه‌ای کیک برداشت و بی مکث قلپی چای خورد؛ نگاهی که بین من و توفان و نیکان رد و بدل شد، باعث شد هر سه همزمان بپوکیم و آهو با چهره‌ی سرخ شده باز وارد آشپزخونه بشه!

جاوید رو همیشه توی شرکت مشغول با پرونده ها دیده بودم و حالا این بُعد جدیدش، برام جالب بود.

اصلا توی دوست داشتن حرفه‌ای نبود؛ به طرز ضایعی مدام به آهو نگاه میکرد و با حرف‌هاش به طور مستقیم نشون میداد که نگاهش به اون، با نگاهش به بقیه متفاوته.

توی دوست داشتن ماهر نبود؛ عین نامدار نبود... نامدار!

فنجون چای توی دستم خشک شد و باز به یک‌جا خیره شدم؛ نامدار کجا بود؟ چرا دو روز تموم جلوی چشمم نیومده بود؟ نکنه برگشته باشه تهران؟ اصلا برگشته باشه، به من چه؟

عین دیوونه‌ها به افکارم شونه بالا انداختم و جرعه‌ای چای نوشیدم؛ نامدار میخواست برگرده؟ طبق آخرین برخوردهاش، سعی داشت حرف‌هام رو باورکنه!
میخواست باز اون عشق میونمون شعله بکشه و قطعا من هم همین رو میخواستم؛ ولی مقاومتم برای چی بود؟

روز بعد روز خوبی بود؛ بالاخره از ویلاهای لعنتی بیرون زدیم و وارد شهر شدیم.

کمی از حواس پرتی و فکر به نامدار خارج شدم و با خرید های کوچیک و بزرگم، حسابی انرژی گرفتم!

لحظه‌ی اخر، درست وقتی که میخواستیم همراه با بچه‌ها به کافه‌ی کوچیک و دنج توی پاساژ بریم، پاشنه‌ی کفش پنج سانتیم شکست و درد بدی که به مچ پام وارد شد، باعث شد تصمیم به برگشتن به ویلا رو بگیرم!

نیکان من رو همراه با خرید ها به ویلا برد و طبق اصرار من، خودشون به کافه رفتن تا به ادامه‌ی خوش گذرونیشون برسن؛ بی‌حوصله بودم و کفش مورد علاقه‌ام هم خراب شده بود! ابداً حوصله‌ی این رو نداشتم که کفش‌هام رو عوض کنم و باز به پاساژ برگردم.

نیکان خرید هارو برام به داخل ویلا آورد و بعد از خداحافظی، سمت بچه‌ها حرکت کرد.

چراغ رو روشن کردم و خودم رو روی اولین مبل دم دستم رها کردم؛ کفش پاشنه شکسته رو از پام بیرون آوردم و جفتشون رو گوشه‌ی خونه رها کردم.

شال و مانتوم رو هم روی مبل گذاشتم و با تاپ مشکی توی تنم، تکونی به موهام دادم و خسته و کوفته، سمت بطری نوشیدنی‌ای رفتم که نیکان از دوشب قبل برامون آورده بود. خودم رو روی صندلی پشت کانتر رها کردم و کمی

داخل شات پیام ریختم اما قبل از اینکه لب بهش بزنم، تلفنم زنگ خورد!

اسم جاوید روی صفحه‌ی موبایلم درست کنار شات توی دستم نمایان شد و سریع تماس رو وصل کردم.

_ جونم جاوید؟

کمی با مکث صداش به گوشم رسید؛ به نظر میرسید صدای موزیک اطرافش بلندباشه و فکرکنه صداش اونقدر خوب به گوش من نمیرسه.

_ ببخشید ویا مزاحمت شدم؛ نیکان پیشته؟

کمی شات رو روی کانتر چرخوندم.

_ نه، رفت؛ چطور؟

_ ای بابا، کیف پولم توی ویلا بود، میخواستمش! خواستم ببینم اگه برات زحمتی نیست بری بیاریش، زنگ بزنم نیکان بگم برگرده ازت بگیرتش.

چرا به نامدار نمیگفت؟ جدی جدی نکنه نامدار شمال نبود؟

_ من که کلید ندارم!

بی مقدمه گفت:

_ یه کلید زاپاس زیر یه سنگ دم درِ ویلا هست.
به اندازه‌ی نیکان با جاوید راحت نبودم و نمیتونستم درخواستش رو رد کنم؛ از پشت کانتر بلندشدم و حین پوشیدن مانتوم به جاوید گفتم:

_ خیلی خب؛ فکرنکنم نیکان خیلی دورباشه. بهش زنگ بزن برگرده، منم میرم کیف پول رو برمیدارم، فقط بهم بگو کجاست.

سریع جواب داد:

_ ممنون ازت ویانا! فکرکنم روی میز غذاخوری جا گذاشته باشمش؛ واقعا اگه واجب نبود نمیگفتم بهت.

بعد از بارها معذرت خواهی، بالاخره تماس رو قطع کرد و من سمت ویلای کناری رفتم تا کیف پول جاوید رو بردارم.

کلید درست زیر همون سنگی بود که جاوید بیان کرده بود، و درب حیاط به راحتی بازشد؛ چراغ های خاموش حیاط، با چراغ های روشن داخل خونه تضاد داشت، آخر نامدار تهران بود یا شمال؟

جلو رفتم و کلید رو داخل قفل انداختم، اما قبل از اینکه در توسط من باز بشه، از داخل باز شد و مقابله شدنم با نامدار، کمی غیرمنتظره بود، و اما غیرمنتظره تر از اون، وضعیتِ ناجالبِ نامدار بود!

موهای شلخته و چهره‌ی پکر و دکمه‌های پیرهنی که تا نیمه بازبود، تقریبا جدید ترین صحنه‌ای بود که میتونستم ببینم!

ناخواسته جلو رفتم و نامدار تلو خورد؛ سریع بازوش رو گرفتم، مست بود؟ اصلا نامدار کبیر اونقدری میخورد که مست بشه؟

دستش رو دور شونه‌ام انداختم؛ وزنش برام قابل تحمل نبود، اما اصلا نمیتونست روی پای خودش بایسته! چاره‌ای نداشتم.

بهش نگاه کردم، چشم‌هاش سرخ بود و چشم‌های من نگران.

_ نامدار، مستی؟

جواب نداد؛ این چه سوال چرتیه؟ معلومه که هست.

نگاهم با بطری تقریبا خالی و سیگارهای نیمه سوخته‌ی روی میز برخورد کرد، نامدار داشت چیکار میکرد با خودش؟

تلو تلو خوردنش باعث شد اون رو سمت اولین مبل ببرم تقریبا روی اون هُلش بدم؛ حالش اصلا خوب نبود! تنش داغ بود و چشم‌های سرخش، لحظه‌ای بهم خیره نمیموند. مدام نگاهش رو میگرفت و گاهی هم چشم فرو میبست.

ناخواسته دست جلو بردم و صورتش رو میون دست‌هام گرفتم.

_ من و ببین نامدار؛ این چه سر و وضعیه؟ چرا انقدر خوردی؟ نامدار تو هیچوقت اونقدری نمیخوری که از خود بی‌خود بشی!

عین پسربچه‌های مظلوم، بی حرف سرش رو جلو اورد و توی سینه‌ام فرو برد؛ ناخواسته دست‌هام بالا اومد و از پشت موهاش رو نوازش کردم؛ چقدر دلتنگ این موقعیت ها بودم!

بالاخره به حرف اومد.

_ از خود بی خود نشدم!

حرف‌هاش رو کشیده بیان میکرد؛ خیلی کشیده.

سعی کردم حرفش رو جدی نگیرم؛ سرش رو از روی سینه‌ام بیرون آوردم و بلندش کردم و دستش رو باز دور شونه ام انداختم؛ تحملش سخت بود اما گفتم:

_ تکیه بده به من، باشه؟ میخوام ببرمت زیر دوش، یکم به خودت بیای.

چشم‌هاش نیمه باز بود، زمزمه وار گفت:

_ من خوبم ویا...

باز حرفش رو جدی نگرفتم و کشون کشون سمت حمام بردمش؛ تقریبا کیف پول جاوید رو کامل از یاد برده بودم!

داخل حمام بردمش و سعی کردم زیر دوش ببرمش و با آب یخ، کمی حالش رو بهترکنم. کاری که همیشه پیام برای من انجام میداد!

دوش آب رو باز کردم اما در یک حرکت بی مقدمه، نامدار من رو سمت خودش کشوند و آب یخی که روی سر جفتمون درحال روونه شدن بود، نفس توی سینه‌ام حبس کرد! بیشتر از اون، فاصله‌ی کمم با نامدار و تن گرمش در کنارم، باعث شد به چشم‌های سرخش نگاه کنم!

بازوهاش محکم میون دست‌هام بود و حس میکردم اگر رهاش کنم پخش بر زمین شده!

چشم‌هاش اینبار روی لب‌هام ثابت مونده بود و دیگه دزدیده نمیشد؛ جلو اومد، خیلی جلو؛ اما قبل از اینکه اتفاقی بیوفته، کمی به چپ متمایل شدم و زمزمه وار گفتم:

_ نامدار، مستی! نکن.

دستش بالا اومد و صورتم رو گرفت و سمت خودش متمایل کرد؛ خیلی خشن!

کلافه و با لحن تقریبا بلندی گفت:

_ دِ دارم بهت میگم مست نیستم لعنتی!

حرف‌هاش هنوز هم کشیده بیان میشد.

من اما آروم و برخلاف اون، زمزمه کردم:

_ کاری نکن که فردا پشیمون بشی.

دستش روی چونه‌ام ثابت موند؛ نگاه سرخ و عمیقش، توی مستی درست همون نگاه عاشقونه ی همیشگیش بود؛ قلبم لرزید! نامدار گفت:

_ از همیشه هوشیار ترم ویا! نامدار کبیر هیچوقت از خود بی‌خود نمیشه.

و زیر رگبار قطرات سرد آب، بعد از مدت‌ها عشقش رو بهم ثابت کرد. نه عادی؛ پر از احساس! پر از حس خواستن؛ پر از حس دلتنگی...

***

چشم‌هام رو باز کردم؛ نور از پنجره‌ی توی اتاق، از باریکه‌ی میون پرده ها درست روی صورتم درحال تابیدن بود و تنِ خسته‌ام، خیلی دوست نداشت از جا بلند بشم!

موقعیتم رو درست درک نکرده بودم؛ بدنم از همیشه کوفته تر بود و اطرافم کمی نا آشنا، کجا بودم؟

به خودم نگاه کردم؛ ملحفه‌ی بزرگ روی تنم با موهای ژولیده‌ی روی شونه هام کمی من رو به واقعیت نزدیک کرد، اینجا چه خبر بود؟

سریع به کنارم نگاه کردم؛ نامدار با بالاتنه‌ی برهنه و ملحفه‌ای که از کمر به پایینش رو پوشونده بود، خیلی ریلکس به خواب رفته بود!

موهای اون هم عین من ژولیده و شلخته بود؛ لعنتی، تازه یادم اومد!

بی سروصدا پیرهن مردونه‌ی نامدار رو سریع و با عجله پوشیدم و دکمه‌هاش رو پایین و بالا بستم.
پاورچین از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم؛ لباس‌هام وسط خونه باعث شد خجالت زده اون هارو بردارم و داخل اتاق کنار باقی وسایلم بزارم؛ نامدار همچنان خواب بود و ذره‌ای تکون نمیخورد.

وارد آشپزخونه شدم و وسایل صبحونه رو حاضر کردم؛ ابداً دلم نمیخواست عین سری اول نامدار رو قال بزارم!

تخم مرغ اول رو توی ماهی‌تابه شکوندم؛ ولی بهتر نبود برم؟ اگه باهاش رو در رو بشم و ری اکشن بدتری ببینم چی؟ اگه اصلا دیشب رو یادش نباشه چی؟ اگه تموم کارهای دیشب طبق خواسته‌ی خودش نباشه چی؟

فکرهای لعنتی باعث شد قبل از اینکه تخم مرغ بعدی رو بشکونم، اولی هم بسوزه!

کلافه زیرلب به خودم فحش دادم و پر حرص ماهیتابه رو توی سینک قرار دادم؛ همونطور که زیرلب با خودم حرف

میزدم و خودم رو از بابت همراهی های دیشب سرزنش میکردم، مقابله شدن با نامدار باعث شد جیغ خفه‌ای بزنم و دستم رو روی سینه‌ام بزارم!

با چهره‌ی همیشه جدی و موهای پریشونش و بالاتنه‌ی برهنه و البته شلوار توی پاش، ریلکس مقابلم ظاهرشد و صبح بخیر گفتنش، باعث شد من هم ترسیده از ظاهر شدن یکهوییش، زیرلب جوابش رو آروم بدم.

_ صبح بخیر.

از دیدم خارج شد و کمی بعد، با حوله‌ی توی دستش، مشغول خشک کردن صورتش باز این سمت اومد و بدون هیچ حرفی روی صندلی میز غذاخوری نشست.

خجالت زده لب پایینم رو گاز گرفتم و پشت بهش خودم رو مشغول شستن ماهیتابه نشون دادم؛ سرگردون و سراسیمه، ماهیتابه‌ی بیچاره رو تا پایان شستن صدبار به در و دیوار کوبیدم و هربار که به عقب برگشتم، نامدار مشغول نگاه کردن به من بود!

زیر نگاهش نیمرو عسلیِ بی نمکی درست کردم و اون رو روی میز گذاشتم؛ بدون اینکه به نامدار حتی نگاه بکنم، مقابلش نشستم و لقمه‌ای از نیمروی داغ مقابلمون خوردم.

زبونم کامل سوخت اما لال موندم؛ مضطرب بودم و سرگردون؛ شک نداشتم نامدار داره بهم نگاه میکنه، اما حتی جرعت نیم نگاهی بهش هم نداشتم!

_ چرا انقدر مضطربی؟

بالاخره بهش نگاه کردم؛ اخم داشت.

_ نیستم!

لقمه‌ی دیگه‌ای خوردم تا دهانم پر باشه؛ نامدار آروم لقمه گرفت و قبل از خوردن گفت:

_ هستی؛ پشیمونی از کاری که کردی؟

لقمه‌ام رو نجوییده قورت دادم.

_ چی؟

ریلکس لقمه‌ی نیمروش رو خورد و حین گرفتنِ لقمه‌ی بعد جواب داد:

_ پشیمون به نظر میای! یه آدمِ راضی، انقدر سرگردون نیست که حتی نتونه دکمه‌های لباسش رو درست ببنده.

ناخواسته به لباس توی تنم نگاه کردم؛ دکمه‌ها رو بالا و پایین بسته بودم! جداً پریشون بودنم رو حتی میشد از لباس توی تنم هم فهمید.

باز به ماهیتابه‌ی نیمرو خیره شدم؛ نامدار کلافه بود، گفت:

_ ویانا میتونم بپرسم چته؟ واسه‌ی چیه این رفتارا؟

بهش نگاه کردم؛ شاید بهتر بود کمی از این حالتِ لال بودن خارج بشم.

_ هوشیار نبودی دیشب نامدار! نمیدونم یادت میاد یا نه...

قاطع میون حرفم پرید:

_ یادم میاد؛ مگه قراره یادم نیاد؟

عین برق گرفته‌ها بهش نگاه کردم؛ ریلکس بود و با اخم همیشگیش مشغول لقمه گرفتن بود!

من لال موندم و اون ادامه داد:

_ ویانا من هیچوقت کاری رو نمیکنم که بعد ممکن باشه از بابتش پشیمون بشم. در ضمن؛ نامدار کبیر همیشه هوشیاره!

جدی بود و قاطع؛ حرف‌هاش هم کمی خجالت زده‌ام کرده بود، و هم خیالم رو راحت کرده بود! حالا حداقل فهمیده بودم نامدار من رو واقعا میخواد؛ نه بخاطر سرمست بودن و هوس؛ بلکه از سرِ خواسته‌ی قلبیِ خودش!

آروم لقمه‌ای از نیمرو توی دهانم گذاشتم و نگاه نامدار باز روی من نشست؛ گفت:

_ گردنت رو بپوشون!

عین خنگ ها بهش نگاه کردم؛ به گردنم اشاره کرد.

_ خواستی برگردی ویلای خودتون گردنت رو بپوشون! بخاطرِ خودت میگم؛ چون توفان رو میشناسم. اگه مثل نیکان باشه سوژه‌ات میکنه.

به گردنم دست زدم؛ لعنت بهت نامدار! سر به زیر شدم و خودم رو مشغولِ لقمه گرفتن نشون دادم.

کمی بعد با لباس های پوشیده شده‌ام از ویلای نامدار بیرون زدم و سمت ویلای خودمون قدم تند کردم؛ خدایا

این چه غلطی بود من کردم؟ درسته؛ فرصتی بود که خودم هم دنبالش بودم، اما اگه نامدار طور دیگه‌ای برخورد میکرد چی؟ اصلا نیکان و جاوید کجا بودن؟ نکنه دیشب اومده بودن ویلا؟ از خجالت تا خود ویلا رو فقط لبم رو گاز گرفتم و به محض کلید انداختن توی در، با جمعیتِ خواب وسط ویلا مواجه شدم.

همه روی کاناپه‌ها خواب رفته بودن؛ و البته همراه با جاوید و نیکان!

امیدوار بودم به ویلا برنگشته باشن و مستقیم همینجا اومده باشن؛ حوصله‌ی مسخره بازی های نیکان و توفان رو نداشتم.

بی سروصدا سمت اتاق‌های طبقه‌ی بالا رفتم و مستقیم توی اتاق اول رفتم؛ نفسم رو سنگین از سینه رها کردم و قبل از هرکاری دوش گرفتم؛ دیشب شب سنگینی بود! نمیدونستم نامدار درست یادش هست یا نه، ولی اونقدر از جفتمون انرژی گرفته بود که تقریبا تمام تنم کوفته شده بود.

حوله‌ی کوچیک رو روی موهای خیسم انداختم و بی حوصله تیشرت و شلوار مشکی‌ای تنم کردم؛ دمپایی های راحت توفان رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم، بچه‌ها هنوز خواب بودن!

با خیال راحت سمت آشپزخونه رفتم اما مواجه شدن ناگهانیم با نیکان، باعث شد درلحظه جیغم رو توی سینه خفه کنم و دستم رو روی سینه‌ام بزارم!

_ نیکان!

شیر کاکائوی توی لیوان رو سر کشید و با پشت دست دور دهانش رو تمیز کرد؛ چهره‌اش خواب آلود بود و چشم‌هاش پف کرده.

_ ویا! صبح بخیر.

سعی کردم خودم رو ریلکس نشون بدم؛ امکان داشت دیشب رو به روم بیاره؟

_ صبح بخیر.
از کنارش رد شدم و سمت یخچال رفتم؛ با یک دستم آب پرتقال رو بیرون آوردم و با دستِ دیگه‌ام حوله رو روی سرم تکون دادم تا خیسیِ موهام رو بگیره.

_ خوبی ویا؟

حین ریختن آب پرتقال توی لیوان بهش نگاه کردم؛ خندون بود! خدا به خیر بگذرونه؛ قراره سوژه‌ی دست نیکان و توفان بشم.

جرعه‌ای از لیوان نوشیدم و بی خیال شونه بالا انداختم.

_ مرسی؛ خودت خوبی؟

خندید و شونه‌هاش عمیق تکون خورد؛ قبل از اینکه چیزی بگه جاوید با موهای ژولیده و چهره‌ی خواب آلود تر به آشپزخونه اومد و به چشم‌هاش دست کشید.

_ صبح بخیر ویانا؛ نیک، گمشو بریم ویلای خودمون!

داشتم از خجالت آب میشدم؛ مثلا قراربود دیشب کیف پول جاوید رو براش ببرم.

سعی کردم بدون نگاه کردن بهش بگم:

_ صبح بخیر، چرا عجله دارید؟ صبحونه بخورید بعد.

جاوید اما هیچ ری اکشن غیر عادی‌ای نداشت.

_ ممنون ویا، بریم بهتره؛ قراربود صبح زود حرکت کنیم سمت تهران، نمیدونم چرا شب اینجا خوابمون برد!

توفان با بطری خالی توی دستش داخل آشپزخونه اومد؛ اون هم عین جاوید موهاش عمیقاً به هم ریخته بود!

_ نمیدونی چرا؟ بخاطر اینه.

اشاره‌اش به بطری خالی نوشیدنی بود؛ مثل اینکه دیشب همه نوشیده بودن! به جز من.

از کنار نیکان رد شدم تا از آشپزخونه بیرون برم، که توفان سد راهم شد!

بهش نگاه کردم؛ عین همیشه خندون بود و به نظر میرسید بخواد حسابی سر به سرم بزاره، و البته این موقع صبح اون هم بعد از اتفاقاتِ دیشب، اصلا حوصله‌ی چرت و پرت‌هاش رو نداشتم.

_ به به ویا خانوم! علیک سلام؛ کجا بودی دیشب؟ دوساعت منتظرت بودیم بیای دورهم باشیم، هرچی تماس گرفتم جواب ندادی!

ناخواسته به طرز واضحی به نیکان و جاوید نگاه کردم؛ جاوید لبخند داشت و نیکان درحال ترکیدن بود!

به نیکان اشاره کردم.

_ داداشِ ایشون حالش خوب نبود! نتونستم تنهاش بزارم.

و بعد پر حرص به جفتشون نگاه کردم.

_ شما دوتاهم که تا خودِ صبح برنگشتید ویلا! چیکار میکردم؟ میزاشتم کار دست خودش بده؟

جاوید بالاخره خندید.

_ به من چه!

توفان پرسید:

_ چش بود؟

حرص داشتم.

_ مست بود! تا خرخره خورده بود؛ عین شما.

صدای خنده‌ی نیکان و توفان بالا رفت؛ اینبار نیکانِ کثافت گفت:

_ اوه اوه! دیگه بدتر.

بالاخره از زیر دستشون در رفتم و تا خودِ پذیرایی، همچنان صدای خنده‌هاشون میومد؛ چیز عجیبی نبود، منتظرش بودم! توفان و نیکان هیچ موضوعی رو بدون مسخره کردن رها نمیکردن، مخصوصا اگر سوژه‌اش من بودم.

باقی بچه‌ها هم بیدارشدن و درحضور همه، زیر نگاه‌های خندون بچه ها، صبحونه رو خوردیم و نیکان و جاوید به ویلای خودشون برگشتن؛ از اونجایی که نیکان و توفان حسابی باهم رفیق شده بودن، طبق برنامه‌ی اونا، ماهم یک روز زودتر همراه با بچه‌ها به تهران برمیگشتیم و از اونجایی که جا توی ماشین ما کمی تنگ بود، من رو به ماشین نامدار شوت کردن!

خنده‌های توفان و نیکان از بابت نقشه‌ای که ریخته بودن از چشمم دور نموند و با تاسف، عینک آفتابی روی چشمم رو روی موهام قراردادم و با تکون دادن سرم، داخل ماشین نشستم؛ نامدار با اخم‌های درهم و عینک آفتابی روی چشمش، همراه با دستی که بالای فرمون بود و ساعت هدیه‌ی من توی مچش میدرخشید، به مقابلش خیره بود.

هنوز جاوید و نیکان سوار نشده بودن و این میون هم، نه من سکوت رو میشکستم و نه نامدار!

دست به سینه به عقب تکیه دادم و از صندلی‌های پشت، به نامداری که پشت فرمون بود خیره شدم؛ کمی بعد جاوید کنار نامدار، و نیکان عقب ماشین کنار من نشست؛ تا خودِ تهران رو با مسخره بازی و سروصداهاش، اجازه‌ی

خوابیدن به من نداد و درنهایت، با چشم‌های سرخ شده از خواب به تهران رسیدم!

صبح رو از بابت دستِ گل به آب دادنِ داداشش خسته و کوفته از خواب پریده بودم، و حالا هم خودش اجازه‌ی خوابیدن رو بهم نمیداد؛ نامدار کل تایم رو با اخم سپری کرده بود و عینک روی چشم‌هاش، نمیزاشت متوجه بشم که اون هم داره به من نگاه میکنه یا نه!

من رو مقابل خونه پیاده کردن و بعد از کلی تشکر، از ماشین پیاده شدم؛ نامدار پیاده شد و با اخم و عینک روی چشم‌هاش، رفت تا چمدونم رو از صندوق عقب برام بیرون بیاره؛ کنارش ایستادم، همچنان اخمو بود و کوچیکترین نگاهی بهم نمی‌انداخت!

لعنتی... دنبال چی هستی؟ تموم اتفاقات دیشب تقصیر خودت بود، غیر از اینه؟ صبح هم که ذره‌ای از بابتش پشیمون یا حتی ناراحت نبودی، پس چرا حالا حتی نگاهم هم نمیکنی؟
چمدون رو پایین گذاشت و دسته‌اش رو بالا آورد؛ دست‌های جفتمون همزمان روی دسته‌ی بلند چمدون

نشست و انگشت کوچیکم با انگشت کوچیکش برخورد کرد!

نگاهم بالا اومد؛ بالاخره داشت بهم نگاه میکرد.

_ تو برو، من میارم.

و دسته‌ی چمدون رو از میون انگشت‌هام بیرون کشید؛ سمت خونه رفت و من بعد از آخرین خداحافظیم از بچه‌ها، پشت سرش راه افتادم.

نامدار جداً مودی بود! نه به رفتارهای دیشبش، به نه رفتارهای امروزش. هرچند این رو هم باید درنظر میگرفتم که دیشب از خود بی خود بود و هرچقدر هم که هوشیار بود، همچنان رفتارهاش دست خودش نبود؛ اما این نامدار بود! نامداری که همیشه با من عین فرشته‌ها برخورد میکرد و حالا بعد از اتفاقات دیشب، انتظار داشتم کمی ملایم تر باهام برخورد کنه!

چندروزی گذشت؛ بالاخره تعطیلات عید به پایان رسید و همگی به شرکت برگشتیم. چندروز اول رو از شدت بیکاری فقط به همدیگه نگاه میکردیم و امروز بالاخره پروژه‌ی جدید رو پذیرفته بودیم!

لیست مدل‌های پیشنهاد شده توی دست جاوید بود و مثل اینکه متاسفانه من هم بین اون ده نفر بودم؛ حالا چرا متاسفانه؟ عطسه‌ی های پی در پی و بینیِ سرخ شده‌ام به نظر من قراربود گریم عکاسی رو خراب کنه! آلرژی فصل بهار باز هم سراغم اومده بود و امروز هم روز اولش بود.

روی صندلی کنار گریمور نشستم و دستمال رو برای دهمین بار مقابلم دهانم قرار دادم تا عطسه‌ام رو داخلش خفه کنم؛ خیره به آینه یقه‌ی شومیز یقه بلند و چین چینی‌ام رو کمی پایین کشیدم؛ گردنم تازه درحال خوب شدن بود! نامدار کبیر حسابی دسته گل به آب داده بود و جالب بود که هیچ به روی خودش هم نمیاورد و منِ بیچاره، مدام مجبور بودم توی این فصلِ رو به گرما مدام لباس های یقه بلند بپوشم.

باز عطسه کردم و دستمال رو به بینیِ سرخ شده‌ام کشیدم؛ نامدار با صدای عطسه‌ی من، اخمو و با عینک طبی دورمشکی روی چشمش از عکاس جدا شد و سمتِ من اومد.

_ خوبی؟

بینیم رو بالا کشیدم.

_ آره؛ میشه من و از لیست پیشنهادی‌ها حذف کرد؟

اخم داشت؛ با نیم نگاهی به گریمور کنارمون که مشغول گریم کردن یکی از مدل ها بود، ولوم صداش رو پایین آورد و گفت:

_ نخیر، نمیشه! لیست پیشنهادِ خودشونه؛ اصلا هم حوصله‌ی رد شدن ندارم! بعد از چندروز پروژه گیرمون اومده.

خیره بهش نگاه کردم؛ چرا انقدر بد اخلاق آخه؟

دلش به حالم سوخت؛ ادامه داد:

_ سرما خوردی توی این فصل؟

بی توجه به کنایه‌ی حرفش گفتم:

_ آلرژیه، خوب میشم.

چیزی نگفت و خواست سمت عکاس برگرده که صداش زدم.

_ نامدار.

به گریمور نگاه کرد؛ انتظار داشت با مفرد صدا زدنِ من سمت ما برگرده! این چرا این شکلی شده بود؟ مگه قبلا نمیگفت بزار همه بفهمن به جهنم؟

_ میشه حداقل یه امروز از من شات نگیرید؟

نفسش رو سنگین از سینه بیرون فرستاد.

_ خیلی خب؛ تایم شات گرفتن که تموم شد آماده شو ببرمت دکتر.

و بدون اینکه منتظر حرفی از سمت من بمونه سمت عکاس رفت؛ هرچند من هم مخالفتی نداشتم، اما خوب بود کمی تعارف کنم! چه تعارفی آخه ویا؟ رفتارهای نامدار نرمال نیست، من باید کمی خودم رو جلو میکشیدم؛ اون شب خاص بود، خیلی خاص! انتظار داشتم بعد از اون شب، باز قلب قلب های توی نگاه نامدار رو ببینم. رفتارش به نسبت قبل تغییر کرده بود، اما نه به اون مقداری که من میخواستم.

بعد از گذشت سه ساعت، نزدیک به تاریکیِ هوا، بالاخره کار پنج نفر از مدل‌ها تمام شد و شات های پنج نفرِ بعدی به فردا موکول شد.

کت کراپ شیری رنگم رو روی شومیز توی تنم پوشیدم و شال رو روی موهام مرتب کردم؛ نامدار مشغول بالا زدن آستین های بلوزه مردونه‌اش، با عینک دورمشکی لعنتی روی چشمش سمت من اومد و به درب شرکت اشاره کرد؛ با برداشتن کیفم سمت در رفتم و کمی بعد سوییچ به دست پشت سرم اومد.

بدون حرف و جدی، درب ماشین رو برام باز کرد و به محض نشستن، سمت مقصد گاز داد؛ سکوت بینمون رو نشکوندم و درست وقتی که توی ترافیک ایستادیم، نامدار بالاخره به حرف اومد.

_ پشیمونی ویا؟

عطسه‌ام گرفت و دستمال کاغذی رو مقابل بینیم قرار دادم؛ نامدار داشت بهم نگاه میکرد، جواب دادم:

_ از بابتِ چی؟

رُک بود و قاطع.

_ از بابت آخرین شب توی شمال!

نگاهم رو ازش گرفتم؛ اون هم به مقابلش خیره شد و توی ترافیک کمی ماشین رو به جلو برد.

_ اونی که پشیمون به نظر میاد تویی!

سکوت کرد؛ سکوت کرد و بعد از کمی مکث گفت:

_ من صبحش هم بهت گفتم؛ هیچوقت کاری رو نمیکنم که بعد از بابتش پشیمون بشم.

عصبیم کرده بود؛ اخمو سمتش برگشتم.

_ پس این رفتار ها برای چیه نامدار؟ اخمات هنوز تو همه، درست عینِ قبل! بهم نمیخندی، چشم‌هات برق نمیزنه! دیگه حتی سیگارهای توی دستم هم نمیدزدی تا به فیلترهای رژیشون نگاه کنی.

بهم نگاه کرد؛ نگاه من پر از عجز بود و نامدار جدی و بی حرف بهم خیره بود؛ خشمگین ادامه دادم:

_ انقدر به من نگو پشیمون! من پشیمون نیستم؛ من اگر قراربود پشیمون بشم همون شب جلوت رو میگرفتم، حداقل من برخلاف تو هوشیار بودم!

صدای بلندم باعث شد نامدار اخمو به مقابلش خیره بشه.

_ خیلی خب؛ خیلی خب ویا، آروم باش.

آروم باش گفتنش آرومم کرد؛ همچنان اخم داشتم و بلند

بلند نفس میکشیدم اما حداقل لال شده بودم! تا خود درمانگاه سکوت بینمون شکسته نشد و اونجا هم، فقط درب رو برام باز کرد و البته داخل اتاق دکتر هم همراهم اومد.

همونطور که گفته بودم درست مثل هرسال دوباره حساسیت فصلی سراغم اومده بود و دکتر لعنتی عین همیشه کلی داروی تکراری برام تجویز کرد؛ از اتاق دکتر بیرون اومدیم و نامدار ازم خواست روی یکی از صندلی ها بشینم تا دارو هارو برام بگیرم.

کمی بعد نایلون به دست سمتم اومد و دست دیگه‌اش رو به سمت من دراز کرد؛ مبهوت بهش نگاه کردم، این چرا انقدر مودیه؟

به مقابلش خیره بود و منتظر بود دستش رو بگیرم؛ آروم و با تردید دست یخ زده‌ام رو جلو بردم و به ثانیه نکشید که دستم، میون انگشت‌های گرمش فرو رفت.

دلم برای این حس تنگ شده بود! شاید قبلا فکر نمیکردم دلم برای یه دست گرفتنِ ساده از سوی نامدار تنگ بشه، اما حالا شده بود! اون هم حسابی.

دست در دست از درمانگاه خارج شدیم و نامدار با دادن نایلون دارو ها به من، باز در رو برام باز کرد تا داخل ماشین بشینم؛ مقصدش سمت خونه بود و باعث شد سمتش برگردم.

_ شرکت نمیریم؟

بهم نگاه کرد؛ نگاهش قبل از رسیدن به چشم هام، روی نوکِ بینیِ سرخ شده‌ام نشست.

_ استراحت کن؛ لازم نیست فعلا بیای شرکت! داروهات رو بخور، هروقت خوب شدی بیا.

به مقابلم خیره شدم.

_ فردا شات داریم!

در کمال تعجب گفت:

_ مهم نیست.

_ نامدار خودت گفتی توی لیست پیشنهادی مدل‌هام و حتما باید حضور داشته باشم!

مقابل خونه از حرکت ایستاد و نایلون رو روی پاهام گذاشت.

_ حالت خوب نیست نیاز نیست بیای ویانا!

و از ماشین پیاده شد؛ سمتم اومد تا در رو باز کنه و حین پیاده شدن، قطعا زمزمه‌ی زیرلبم رو شنید.

_ مودی!

چپ چپ بهم نگاه کرد و با نایلون توی دستم سمت خونه رفتم؛ بهش نگاه کردم، اخمو بود اما اینکه سعی داشت بهم نشون بده هنوز براش مهمم عجیب بود!

ابداً قلب قلبی های توی چشم‌هاش رو نمیدیدم، اما شک نداشتم ته قلبش هنوز هم حضور دارم.

***

خسته و کوفته بند کفش‌هام رو باز کردم و اون ها رو دم در رها کردم؛ روزها میگذشت و رابطه‌ی نامدار هرروز و هرروز عجیب تر از قبل میشد. یه روز جدی و اخمو بود و حتی رفتارش با من با رفتارش با آرامش درست یک شکل بود؛ و درست روز بعد، مدام حواسش بهم بود و لحظه‌ای ازم چشم نمیگرفت!

رفتارهای عجیبش کلافه‌ام کرده بود و این روزها مدام داشتم از دست نامدار و حرکت‌هاش حرص میخوردم.

کت توی دستم رو همراه با تلفن و کیف روی مبل رها کردم و با چهره‌ی درهم از خستگی، سمت آشپزخونه رفتم؛ خونه در سکوت کامل فرو رفته بود و حدس میزدم بچه‌ها باز مشغول کار باشن.

شیر موز داخل یخچال رو بیرون کشیدم و لاجرعه سر کشیدم؛ این روزها از آشپزی های متعدد آهو و روپوش پرستاری سرور که مدام درحال شست و شو بود به نظر میرسید بچه ها مشغول کارهای قبلیشون شده باشن! درگیریم توی شرکت باعث شده بود کوتاه ترین مکالمه‌ای باهاشون نداشته باشم و حتی بعضی شب‌ها هم نتونم باهاشون رو در رو بشم و مستقیم به آغوش خواب برم!

نفس زنان بطری شیرموز رو توی یخچال جا دادم و خودم رو روی مبل، کنار وسایلم رها کردم؛ بعد از مدت ها آلرژیم خوب شده بود و نامدارِ سو استفاده گر، کل امروز رو ازم شات گرفته بود و روزهای قبلی رو حسابی تلافی کرده بود.

لرزش تلفنم باعث شد اون رو بردارم و با نقش بستن اسم توفان روی صفحه‌اش، تماس رو جواب بدم.

_ الو؟

لرزش صداش باعث شد روی مبل نیمخیز بشم!

_ ویا، میتونی بیای تلگرام؟

اخم‌هام درهم رفت.

_ چیشده؟

_ حالا تو بیا ویانا!

و تماس رو قطع کرد! ترسیده با سرعت نتم رو روشن کردم و وارد تلگرام شدم؛ چندین بار صفحه رو رفرش کردم و توی پیوی توفان موندم؛ طولی نکشید که چند عکس از سمت توفان برام ارسال شد و قبل از باز شدن عکس ها، پیامش به دستم رسید.

« ویا اینا رو از توی گوشی یکی از شیخ ها پیدا کردن! از زیر زبونشون کشیدن و مثل اینکه باقی دخترا فرار کردن به جز این یکی؛ مثل اینکه اسمش نیهان بوده! با این وضعی که میبینم فکر نمیکنم زنده مونده باشه، پیگیری میکنم بهت خبر میدم.»

نگاه مبهوتم روی عکس های باز شده نشست؛ اسم نیهان بارها و بارها توی سرم اکو شد.

اسمش نیهان بوده؛ بوده؟ یعنی چی؟

عکس بعدی رو باز کردم؛ اشک اول روی صفحه‌ی گوشی چکید، پیام توفان توی سرم پیچید:

«با این وضعی که میبینم فکر نمیکنم زنده مونده باشه.»

گوشی از دستم روی پارکت های کف خونه افتاد؛ وضعیت افتضاح و تن خونی نیهان جلوی چشمم نقش بست؛ موهای طلایی و همیشه خوش حالتش، رنگ اقیانوسی چشم‌هاش...

مقابل دیده‌ام تار شد؛ لعنتی! نباید اینجوری میشد؛ فکرمیکردم فکرم دیگه درگیرِ اون شب و اتفاق‌هاش نشه، فکرمیکردم موضوع تموم شده‌است!

از جام بلند شدم؛ با دست های لرزون و چشم‌های خیس تلفن و سوییچم رو برداشتم و تلو تلو خوران سمت درب خونه رفتم؛ اگر لحظه‌ی آخر دستم رو به ستون نگرفته بودم بی شک پخش زمین میشدم!

شوکه بودم و ترسیده؛ چهره‌ی همیشه خندونش از جلوی چشم‌هام کنار نمیرفت؛ لعنت به من! لعنت بهت ویانا،

مگه قرار نبود نجاتشون بدی؟ پس کل اون مدت چه غلطی کردی؟

با حواس پرتی بدون بستن بند کتونی‌هام، اون هارو پوشیدم و سمت ماشین رفتم.

تا خود مقصد اشک‌هام رو از روی گونه‌هام پس زدم و شاید نزدیک به پنج بار، نزدیک بود با ماشین های مقابلم برخورد کنم!

با صدای بدی، ماشین رو جلوی خونه‌ی نامدار نگه داشتم و تقریبا سمت درب بزرگ خونه دوییدم؛ نگهبانِ بیچاره ترسیده در رو برام باز کرد و من با صورتِ خیس و زیر چشم‌های سیاه شده و شالی که روی شونه‌هام رها شده بود، از حیاط بزرگ گذر کردم و سمت خونه رفتم.

بی فکر و پر حرص با مشت به در کوبیدم و طولی نکشید که نامدار با اخم های درهم و موهای خیس و تیشرت توی تنش، مقابلم ظاهر شد.
سراسیمه و عصبی سمتش هجوم بردم و مشت‌هام رو اینبار توی سینه‌اش فرود آوردم! نامدار بیخبر با نگاه

مبهوتش خیره به خشم و اشک‌های من، مچ دستم‌هام رو گرفت و سعی کرد آرومم کنه.

_ چته ویا؟ چیشده؟

با حال بد فریاد زدم.

_ ولم کن نامدار! ولم کن؛ همش تقصیر توعه، اگه گذاشته بودی نجاتشون بدیم اینطوری نمیشد.

مغزم نمیکشید؛ نمیفهمیدم چی میگم، فقط فریاد میزدم و اشک‌هام از روی گونه‌هام پایین میومدن!

سعی کردم مچ دست‌هام رو از میون انگشت‌های نامدار بیرون بکشم و باز بهش حمله ور شم، ولی زورِ نامدار از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر بود!

جدی و اخمو، با همون نگاه پر از علامت سوال فریاد زد:

_ چی میگی؟ کی و نجات بدیم؟ چرا حرف نمیزنی ویانا؟ دیوونه نکن من و، چیشده؟

صدای گریه‌ام بالا رفت و قبل از اینکه زانوهام خم بشه و روی زمین فرود بیام، نامدار من رو بالا کشید.

_ هیچوقت سعی نکردی جلوی اون بابای بی همه چیزت رو بگیری؟ ها؟ گناهِ نیهان چی بود نامدار، گناهش چی بود؟

و عین دیوونه‌ها میون دست‌های نامدار زار زدم!
دست‌هاش از دور تنم شُل شد و جای اخم روی چهره‌ش، بُهت نشست!

میون صدای بلند گریه‌هام پر تعجب پرسید:

_ نیهان چیشده؟

به گریه‌های دیوونه‌وارم ادامه دادم و نامدار پر خشم تنم رو تکون داد و فریاد زد:

_ دِ حرف بزن ویا! نیهان چیشده؟

هق هق کنان تلفنم رو بالا آوردم و با دست‌های لرزون عکس‌هارو به سمت نامدار گرفتم؛ در ثانیه خشم نگاهش فروکش شد و نفس‌هاش آروم؛ بُهت نگاهش باعث شد باز به گریه‌هام ادامه بدم، اما اینبار آروم و بی صدا.

دست‌هاش کامل از دور تنم پایین افتاد و من اینبار روی زمین رها شدم؛ گوشی توی دستم رو روی زمین انداختم و دست‌هام رو مقابل صورتم قرار دادم؛ اشک‌هام دیوانه وار پایین میومد و نامدار لال شده بود!

بهش نگاه کردم؛ همچنان به مقابلش خیره بود، هیچی نمیگفت، هیچی!

_ چرا تلاش نکردی جلوش رو بگیری؟

لال بود؛ خم شد و من رو از روی زمین بلند کرد، اینبار سوالم رو تقریبا داد زدم:

_ حرف بزن نامدار! چرا تلاش نکردی جلوش رو بگیری؟ ها؟

محکم به سینه‌اش مشت کوبیدم و ناخواسته قدمی عقب رفت؛ صدای گریه‌هام باز بلند شد و روی سر خودم کوبیدم.

_ نامدار من این لحظه رو میبینم دلم میخواد بمیرم! منِ لعنتی، منِ بی عرضه رفتم که اونا رو نجات بدم، میفهمی؟ حالا باید این صحنه رو ببینم؟ گناهش چی بود نامدار؟

نامدار جلو اومد و دست‌هام رو گرفت تا دوباره نه به خودم، و نه به اون حمله‌ای نکنم! شونه‌هام لرزید و در آغوش امن نامدار فرو رفتم؛ درلحظه روی سینه‌اش بر اثر اشک‌هام خیس شد و زیر گوشم آروم و گرفته گفت.

_ آروم باش ویا.

سعی کردم از آغوشش بیرون بیام.

_ آروم باشم؟ چجوری آروم باشم؟

دوباره مقابلش ایستادم و نگاه پر عجز نامدار روی چهره‌ی پریشونم نشست.

_ نامدار نگاه مهربونش لحظه‌ای از جلوی چشم‌هام کنار نمیره! چجور تونست؟ بابای عوضیت چطور تونست همچین کاری باهاش بکنه؟ چرا جلوش رو نگرفتی؟

جمله‌ی آخرم رو فریاد زدم! فریاد زدم و بعد از فریادِ من، فضای اطراف آروم شد. نامدار پریشون بود و تکرار مکرر این جمله، باعث شد کمی اخم کنه.

_ فکر کردی جلوی همچین آدمی رو گرفتن کار آسونیه؟

آروم گفته بود؛ خیلی آروم. برخلاف منی که داشتم تموم حرف‌هام رو سرش فریاد میزدم.

_ چرند نگو نامدار، پس من چطور تونستم جلوش رو بگیرم؟ نمیخوای بگی تلاشی نکردم، لااقل دروغ نگو.

صبرش رو به آخر رسوندم؛ اینبار با تمام وجود، با اخم‌های درهم و چهره‌ی سرخ شده‌اش فریاد زد:

_ سعی کردم جلوش رو بگیرم، نشد! نشد ویانا، میفهمی؟ نشد! اینجور آدما نرمال نیستن، حیوونن! اینکه بخوای جلوی کثافت کاری‌هاشون رو بگیری کار آسونی نیست، فکرکردی تلاش نکردم، نه؟ منِ بی همه چیز خودم و به آب و آتیش زدم، ولی بنظرت کوروشِ کثیف چیکار کرد؟ ها؟ یه گلوله خالی کرد توی سینه‌ام! بچه‌اش بودم ویانا؛ بچه‌اش بودم و اونقدر گوه خورياش براش توی اولویت بود که حتی بخاطرش جلوی من هم وایستاد!

اشک هام بند اومد؛ مبهوت به نامدار و خشم بسیارش خیره موندم، کوروش بهش شلیک کرده بود؟

محکم دستش رو روی سمت راست سینه‌اش کوبید و قدمی جلو اومد؛ حالا لحنش آروم بود، اما پر از درد!

_ این جایِ گلوله‌ی لعنتی، تا ابد با من باقی میمونه ویا! باقی میمونه تا بفهمم هیچوقت، تحت هیچ شرایطی، تا کسی نخواد تو نمیتونی جلوی کارهاش رو بگیری؛ حتی اگه طرف مقابلت پدرت باشه، با یه گلوله توی سینه‌ات به کار خودش ادامه میده!

با صورت خیس و نگاهِ مبهوتم بهش خیره موندم و نامدار، با درد و عجز توی نگاهش، بهم پشت کرد و خواست وارد

خونه بشه که بی مقدمه جلو رفتم و از پشت اون رو در آغوش کشیدم!

از حرکت ایستاد و دست‌هام رو روی سینه‌اش محکم قفل کردم و از پشت روی شونه‌اش هق هق کردم؛ میفهمیدمش، با تمام وجودم درکش میکردم!

خشایار وثوقی هم کم از کوروش کبیر نداشت؛ شاید اون هم اگر اسلحه در دسترسش بود، یه گلوله توی سینه‌ام خالی میکرد! درد من و نامدار یکی بود، خیلی خوب میفهمیدمش.

دست‌هاش روی دست‌هام نشست؛ ساکت بود و از پشت، چهره‌اش رو نمیدیدم اما شک نداشتم اخم همیشگیش، جاش رو به غم داده.

نامدار مردِ همیشه پر غرورِ من، دلم نمیخواست بخاطر کثافت کاری های کوروشِ عوضی غمگین بشه!

دوستش داشتم؛ این رو هرلحظه بیشتر از قبل درک میکردم و نامدارِ لعنتی، داشت تموم محاسباتم رو به هم میریخت...

«دوماه بعد»

پرونده رو با پوشه‌ی آبی رنگ مقابل نامدارِ اخمو با عینک دورمشکی روی چشمش گذاشتم و دست‌هام رو پشت بدنم قفل کردم؛ از بالای عینک بهم نگاه کرد و لبخند دندون نمایی بهش تحویل دادم.

_ آرامش نقشش توی این شرکت چیه؟

پا به زمین کوبیدم.

_ بابا ول کن این آرامشِ بیچاره رو! بدت میاد بهونه میارم بیشتر جلوی چشمت باشم؟

همونطور جدی پوشه‌ی آبی رنگ رو باز کرد.

_ مگه میشه بدم بیاد؟

لبخندم عمیق شد و نامدار بهم نگاه کرد.

_ ولی این کارا وظیفه‌ی اونه! تو نیاز به بهونه نداری، هروقت میخوای میتونی جلوی چشمم باشی.

با همون لبخندِ مسخره شونه بالا انداختم که درب اتاق بی مکث باز شد و جاوید با پوشه های رنگی توی دستش جلو اومد!

_ داداش اینا رو آرامش داد.

بلند خندیدم و نامدار پر خشم به جفتمون نگاه کرد.

_ دارم براش!

جاوید از همه جا بی خبر نگاهش رو بین ما دوتا رد و بدل کرد؛ با خنده گفتم:

_ بابا ول کن بیچاره رو! خیلی تو کارش خوبه، ندیدی چطور تایپ میکنه؟ نمیتونه سرش و از مانیتور بیرون بیاره! حالا دوتا پرونده ام بده ما بیاریم، اشکالی نداره که.

بی حرف و پر تاسف سرش رو تکون داد و مشغول پرونده ها شد؛ جاوید با معذرت خواهی کوتاهی از اتاق خارج شد و من سمت نامدار رفتم.

درست کنار پرونده ها، خودم رو بالا کشیدم و روی میز نشستم؛ نگاه نامدار بالا اومد و روی صورتم نشست، لبخند داشتم؛ نامدار اما، خیلی وقت بود که اخم‌هاش از هم باز نمیشد!

خسته و کوفته عینک رو از روی چشم‌هاش برداشت و از جا بلند شد؛ مقابلم ایستاد و من روی میز خودم رو به عقب کشیدم؛ دستش پشت کمرم رفت و با ضرب، من رو

سمت خودش کشید. ریز خندیدم و نگاهش روی لب ها و لبخندم خشک شد؛ بهم نزدیک شد اما، لحظه‌ی آخر، غیرارادی عقب کشیدم و با هول دادنِ نامدار، از روی میز پایین پریدم!

نامدار مبهوت و پر تعجب بهم نگاه کرد و من عوق زدم؛ بوی ادکلنِ همیشه تلخ و جذابش لحظه‌ای حالم رو به هم زد!

برای بار دوم عوق زدم و ترسیده از اینکه مبادا وسط اتاق بالا بیارم، از اتاق بیرون دوییدم و تقریبا سمت سرویس بهداشتی پرواز کردم.

نامدار پشت سرم به راه افتاد و به محض بستن درب، ضربه‌هاش شروع شد و بی توجه به کارکن های شرکت، فریاد میزد:

_ باز کن در و ویانا! چیشده؟

توی دست‌شور عوق زدم اما خبری از بالا آوردن نبود؛ با رنگ و روی پریده دور دهانم رو شستم و در رو باز کردم. نامدار با خشم و نگرانی دست از کوبیدن به در کشید و به

محض دیدنِ من با چهره‌ی پریشون و حال بد، قدمی جلو اومد.

دست‌هاش دور صورتم نشست و زمزمه‌وار پرسید:

_ خوبی؟

سر تکون دادم.

_ آره، فکرکنم مسموم شدم!

داد و فریاد نامدار نصف شرکت رو مقابل سرویس بهداشتی جمع کرده بود؛ نیکان بیچاره ترسیده جلو اومد و خیره به چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ام پرسید:

_ چیشده؟ خوبی؟

دست‌های نامدار از دور صورتم جدا شد و من سعی کردم با لبخند کوچیکی خودم رو خوب نشون بدم.

_ آره بابا، خوبم! جای نگرانی نیست، فقط یکم حالت تهوع دارم. فکرکنم بخاطر غذاهای دیشبه، نه؟

و به دنبال حرفم خندیدم؛ نیکان هم با خنده پاسخ داد:

_ شاید! توفانِ لعنتی دیشب با غذاهای بی ربطش هممون رو اسهال کرد.

و بعد سمت باقی کارکن‌ها گفت:

_ البته ببخشید!

بهش خندیدم و نامدار، عین برج زهرمار بهم خیره بود! به اتاقش اشاره کرد و بلااجبار، پشت سرش رفتم و وارد اتاق شدیم.

_ ویا رنگ و روت پریده! پاشو ببرمت دکتر.

کلافه بهش نگاه کردم.

_ نامدار دارم میگم خوبم! دکتر برای چی؟ بعدشم، بعد از غذاهای دیشب حدس میزدم به این حال و روز بیوفتم.

جلو اومد و نزدیک بهم قاطع، طوری که لالم کنه گفت:

_ بهت میگم میریم دکتر، اگه مسمومیت هم باشه یه سرم برات میزنه اوکی میشی!

لال مونده بهش خیره شدم و سکوت بینمون رو ضربه‌ی کوتاه به در شکست؛ نامدار قدمی ازم فاصله گرفت و بعد از <بیا تو>گفتنش، آرامش وارد اتاق شد؛ تلفن شرکت توی دستش بود و با بالا آوردنش گفت:

_ ببخشید، جناب خلیلی گفتن اگه میشه جلسات فردا رو به امروز موکول کنیم! گفتن اگر هم نمیشه کلاً کنسلش کنیم چون تایماشون پُره و برای شرکت های دیگه هم کلی پیشنهاد عالی دارن.

خلیلی یکی از سرمایه دار های خوب توی دسته‌ی لوازم آرایشی و بهداشتی بود و اخیراً پیشنهاد فوق العاده ای در رابطه با تبلیغ برای برند جدیدش به ما داده بود! از اونجایی که نامدار ابداً نمیخواست فرصتش رو از دست بده، با نیم نگاهی به من خطاب به آرامش گفت:

_ اوکیش کن؛ خلیلی رو نباید از دست بدیم، تحت هیچ شرایطی.

آرامش چشم‌گویان از اتاق نامدار خارج شد و به محض خروجش، نامدار سمت من برگشت.

_ قرارمون هنوز سر جاشه! به نیکان میگم ببرت دکتر.

داشت حسابی کلافه‌ام میکرد.

_ نامدار من بچه نیستم؛ میگم حالم خوبه. سابقه‌ی مسمومیت هم زیاد داشتم؛ همون داروهایی که دکترای قبلی بهم دادن رو میخورم، خوب میشم.

میدونست لجبازم؛ میدونست اگر نخوام کاری رو انجام بدم، حتی خودش هم با اون همه غرور و قاطعیت نمیتونه قانعم بکنه!

بی حرف پشت سیستم نشست و اخمو مشغول کار کردن شد؛ از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق گریم رفتم؛ احتمالا امروز هم بعد از جلسات شات داشتیم و من نمیدونستم چطور قراره با وجود حالت تهوعِ مسخرم این موقعیت رو تحمل کنم!

بالاخره تایمِ کاری تموم شد و نامدار بعد از اینکه متقاعد شد من حالم خوبه و مثل ظهر مدام درحال عوق زدن نیستم، راضی شد که بدون دکتر رفتن مستقیم سمت خونه برم و ازش خداحافظی کنم.

موهای فر کرده‌ام رو پشت گوش فرستادم و خسته از روزِ پُرکاری که داشتم، کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم؛ بوی غذای همیشه خوشمزه‌ی آهو توی بینیم پیچید و بچه‌ها مثل همیشه با خوش‌رویی بهم سلام کردن؛ وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباس‌هام، به جمعشون پیوستم.

شام خوشمزه رو همگی درکنار هم خوردیم و خداروشکر دیگه عوق زدن های لعنتی رو حس نمیکردم.

ظرف های کثیف رو با کمکِ هم از روی میز غذاخوری برداشتیم و سرور و پیام وظیفه‌ی چیدنشون توی ماشین ظرفشویی رو به گردن گرفتن؛ وارد اتاقم شدم پاکت سیگار و کتابم رو برداشتم تا لبه‌ی پنجره بشینم، که در اتاق با ضربه‌ی کوتاهی باز شد.

توفان توی چارچوب در ظاهر شد و قدمی جلو اومد؛ از لبه‌ی پنجره بلند شدم و سمتش رفتم، گفت:

_ خوبی؟

مقابلش ایستادم و عین خودش لبخند زدم.

_ خوبم توفان، خودت خوبی؟

بی توجه به سوالم گفت:

_ با نامدار اوکی شدین؟

لبخندم عمق گرفت و سر به زیر شدم.

_ آره؛ خیلیم آره!

به خنده‌ی عمیقم خندید؛ با یادآوری موضوعی لبخندم رنگ باخت و بی ربط پرسیدم:

_ نیهان چیشد؟

لبخند روی لب توفان هم پر کشید؛ نگاهش رو ازم دزدید و من باز پرسیدم:

_ توفان با توام! نیهان چیشد؟

به پارکت های کف اتاق چشم دوخت؛ حرف زدن براش سخت بود، رفتارهاش استرس به جونم انداخت.

_ صحبت کردم؛ ناپدیدش کردن. نه خبری از زنده‌اش هست، مرده‌اش!

نگاهش بالا اومد و من با چشم های گرد شده بهش خیره موندم؛ سعی کرد بحث رو عوض کنه و کمی حالم رو خوب کنه.

_ ولی کبیر رو از زندان دبی فرستادن ایران! اونجا این چیزا براشون عادیه خیلی پیگیری نمیکنن، ولی ایران فرق داره! اگه قاضی آدمیزاد باشه حکمش قصاصه.

وضعیتِ نیهان اونقدر فکرم رو درگیر کرده بود که نمیتونستم از این بابت شادی کنم.

_ چی داری میگی توفان؟ بهت گفتم نیهان و پیگیری کن؛ گفتم اگه زنده پیداش نکنی من میدونم و تو!

توفان بیچاره برخلاف من، آروم جواب داد:

_ ویا به من چه؟ فکرکردی من ناراحت نیستم از این بابت؟ میگم ناپدید شده دختره! هرچی سعی کردن از زیر زبون شیخا بیرون بکشن بی تاثیر بوده؛ شکنجشون کردن، تا تونستن با شلاق زدنشون، ولی لال موندن! چون اگه اون بیچاره رو توی اون وضع پیدا میکردن، چه زنده چه مرده‌اش کار اینا رو سخت تر میکرد.

با دست‌هام جلوی صورتم رو گرفتم؛ کلافه بودم و خشمگین. به توفانِ بیچاره و بی تقصیر غر زدم:

_ توفان گناهِ اون دختر چی بود؟

چیزی نگفت؛ طی این مدت هروقت بحث نیهان پیش اومده بود حالم رو به هم ریخته بود و درک بالای توفان بهش اجازه نمیداد حالم رو بدتر کنه.

بعد از اون شب، بحث نیهان بین من و نامدار پیش نیومده بود؛ اما جای بخیه‌ی روی سینه‌اش هنوز هم هرشب برام یادآوری میشد! نامدار رو درک میکردم؛ دردی که از سمت پدرش تحمل میکرد رو با تمام وجود میفهمیدم.

***

فنجون قهوه رو مقابل آرامش گذاشتم و کمی از فنجونِ دیگه‌ای که توی دستم بود نوشیدم؛ آرامش بالاخره چشم از مانیتور گرفت و از بالای عینک طبی گربه‌ایش بهم نگاه کرد.

_ ممنون عزیزم.

لبخند زدم.

_ نوش جونت.

به میزش تکیه دادم و مشغول کار با مانیتور شد؛ در همون حین تلفنش رو برداشت و قبل از اینکه کاری انجام بده، با نگاه به درب شرکت گوشی رو پایین آورد.

_ اومد!

برادر زاده‌ی شیرینش رو میگفت! با دفتر و مداد رنگی های توی دستش و گیره موهای رنگی رنگیش، بدو بدو جلو اومد و خودش رو توی آغوش آرامش انداخت؛ خندون بهشون نگاه کردم و لُپ دختر کوچولو رو کشیدم؛ آرامش با بوسه‌ی کوچیکی اون رو پایین گذاشت و ازش خواست کنارِ خودش بشینه و جایی نره؛ سمت من برگشت، پریشون بود و ناراضی به نظر میرسید.

_ حس میکنم جناب نامدار ناراحته از اینکه رُزا رو میارم شرکت! داداشم درگیر کارهای مهاجرتشونه، زنش هم بیست و چهارساعت روز رو سر کاره! چاره‌ای نداره بیچاره، به من میگه رُزا رو بیارم پیشت روم نمیشه بگم نه.

حق با آرامش بود، نامدار اصلا از بچه ها خوشش نمیومد! اما به نظر من هرگز هم کاری نمیکرد که آرامش متوجه این موضوع بشه.

_ نه بابا، این چه حرفیه؟مگه میشه از بابت وجود همچین دختر قشنگی ناراضی باشه؟

کنار دختر کوچولو نشستم و روی موهای بافته شده‌اش دست کشیدم؛ شیرین بود و قشنگ، به دل میشست! لبخند کمی از روی لب‌هام پر کشید، چطور این حجم از

شیرینی به دل نامدار نمینشست؟ بچه‌هارو دوست نداشت؛ چرا؟

بیخیال باز لبخند روی لبم نشست؛ مهم بود؟ نه؛ حداقل فعلا نه. فعلا که قرار نبود بچه‌ای حضور داشته باشه، شاید هم اگر روزی اتفاقی میوفتاد، نظرِ نامدار نسبت به بچه‌ی خودمون تغییر میکرد!

دختر کوچولو با نگاهِ مهربونش مثل همیشه مداد رنگی‌هاش رو به دستم داد و با لحن شیرینش ازم خواست توی رنگ‌آمیزی نقاشیش بهش کمک کنم؛ مشغول رنگ آمیزی نقاشیِ کج و کوله اما پر از عشقش شدم و حواسم از همه‌ی دنیا پرت شد! شیرین بود و حسابی به دلم مینشست؛ موهای طلاییش و گیره‌های رنگی و چهره‌ی خندون و مهربونش، باعث میشد از فکرکردن به همه‌ی آدم بزرگ ها و کارهای مسخرشون دست بکشم.

مشغول رنگ آمیزی با رُزا بودم که سر و کله‌ی نامدار با اخم همیشگی و عینک روی چشمش پیدا شد؛ نگاهش به دختربچه عینِ همیشه پوکر بود و باعث شد با اشاره‌ی غیرمستقیمم به آرامش، نگاهش رو از اون بیچاره بگیره!

مداد رنگی رو کنار باقی مداد رنگی‌ها گذاشتم و از روی زانوهام بلندشدم؛ مقابل نامدار ایستادم، از چهره‌ی پوکر فیسش نمیتونستم متوجه بشم حس و حالش چیه!

_ نامدار چرا این شکلی نگاه میکنی به بچه‌ی بیچاره؟ زشته! آرامش بفهمه ناراحت میشه.

باز به رزا کوچولو با موهای بور و خوشگلش نگاه کرد.

_ چجوری نگاه کردم؟

طلبکار بهش نگاه کردم و سریع بحث رو عوض کرد؛ چطور میتونست انقدر از بچه ها متنفر باشه؟

_ اومدم بهت بگم آماده بشی برای شات؛ تا خلیلی پروژه رو ازمون نگرفته دست از رنگ آمیزی بردار و برو گریم شو!

به حرص خوردن‌هاش خنده‌ام گرفت.

_ چرا انقدر غرغرو شدی تو؟

اخم نگاهش بهم باعث شد بیشتر بخندم و با ضربه‌ی آرومی به بازوش، سمت اتاق گریم برم؛ گریمور های همیشه آماده، صورتم رو لایت اما زیبا آرایش کردن و جاوید، لباس‌های مخصوص شات رو به دستم داد.

کت و شلوارِ کاربنی رو پوشیدم و استایلیست، روسریِ آسمونی رنگ رو روی موهام مرتب کرد و ادامه‌اش رو دور گردنم بست؛ موهای کرلی شده‌ای که از روسری بیرون اومده و روی شونه‌هام رها شده بودن رو مرتب کرد و برای شات آماده شدم.

داشتم توی جنس زخمت کت و شلوارِ لعنتی از گرما خفه میشدم و به محض تموم شدن تایم شات ها، با خسته نباشیدِ نامدار از جمع خارج شدم و سمت آشپزخونه رفتم تا جرعه جرعه آب خنک بخورم؛ لیوان رو پر از آب کردم و رویا، یکی از مدل‌های قدیمیِ شرکت، با موهای فر و بلند و لبخند همیشگی روی لبش، جلو اومد و ظرف غذاش رو سمتم گرفت.

_ خسته نباشی ویانا؛ بیا غذا بخور! امروز خیلی خسته شدی حتما.

حق با رویا بود؛ نامدار تا تونسته بود ازم کار کشیده بود! لبخند زدم و لیوان آب رو پایین آوردم؛ از ظرف غذاش بخار بلند میشد و مشخص بود غذا رو به تازگی گرم کرده؛ ماکارونیِ لعنتیش با فلفل دلمه و قارچ‌های درشتِ داخلش داشت بهم چشمک میزد!

_ مرسی عزیزم؛ خسته که هستم، آره؛ ولی اشتها ندارم!

بوی گوشت داخلش داشت باعث میشد حالت تهوع بهم دست بده؛ درحدی که حتی نتونم به داخل ظرف غذا نگاه کنم و قدمی عقب تر برم مبادا جلوی رویا عوق بزنم!

_ مطمئنی؟

سر تکون دادم؛ لبخندم رو به زور حفظ کرده بودم!

رویا با لبخند چنگالش رو داخل غذا فرو برد و حین خوردن، از آشپزخونه خارج شد.

_ یه ظرفِ دیگه هم دارم؛ اگه گشنه‌ات شد حتما بهم بگو.

با لبخند حرفش رو تایید کردم و به محض خروجش از آشپزخونه، جلوی دهانم رو گرفتم!

سینک در دسترسم بود، اما ترجیح دادم به جای بالا آوردن توی سینک آشپزخونه، بعد از رویا از اونجا خارج بشم و مستقیم سمت دستشویی برم.

در رو پشت سرم قفل کردم و متداوم، داخل دست‌شور عوق زدم؛ این که چیزی رو بالا نمیاوردم و تقریبا بعد از ده بار عوق زدن تازه محتویات معده‌ام بالا میومد داشت اذیتم

میکرد. کوچیکترین بویی روی مخم میرفت و بیشتر از هرچیزی، بوی عطر نامدار بود که اذیتم میکرد!

نفس زنان دهانم رو شستم و از آینه به خودم نگاه کردم؛ روسری آبی رنگ از روی موهام افتاده بود و درست مثل سری قبل، رنگ و روم پریده بودم!

ضربه‌های کوتاهی به در خورد و باعث شد حواسم از خودم و رنگ پوست سفید شده‌ام پرت بشه؛ ترسیده از اینکه نامدار پشت دره و دوباره قراره بهم غر بزنه دستم سمت دست‌گیره رفت، اما لحظه‌ی آخر صدای جاوید به گوشم خورد.

_ ویانا! خوبی؟

در رو باز کردم؛ با چهره‌ی نگران پشت در ایستاده بود و حدس میزدم من رو حین وارد شدن به دست‌شویی اون هم با اون عجله دیده باشه.

_ جاوید!

سریع از شوک خارج شدم و پاسخ دادم:

_ آره؛ آره خوبم!

قطعا باور نکرده بود.

_ مطمئنی؟ رنگ و روت پریده! مثل اون سری شدی؛ دکتر رفتی؟

سر تکون دادم.

_ نه، ولی چیزی نیست، به نامدار هم گفتم؛ احتمالا مسمومیته!

_ اگه مسمومیت بود خوب میشد تا الان؛ بیا بریم دکتر!

خندیدم.

_ خوبم بخدا! چرا باور نمیکنید؟

عین خودم خندید.

_ چون خوب به نظر نمیرسی! بیا بریم؛ نامدار اگه بفهمه من تو این حال ولت کردم و نبردمت دکتر من و تیکه تیکه میکنه ها!

به اتاق گریم و عکاسی اشاره کردم.

_ امروز سرتون شلوغه جاوید! باید شات‌های پروژه‌ی خلیلی رو بگیرید، وگرنه ممکنه از دستتون بپره! خلیلی رو که میشناسی؛ منتظر کوچیکترین بهونه‌ست تا پروژه رو

ازتون بگیره. فکرمیکنم اگه پروژه بپره نامدار بیشتر تیکه تیکه‌ات میکنه! من خودم میرم دکتر، باشه؟ ولی تو به نامدار چیزی نگو؛ نگران بشه دیگه دست از سرم برنمیداره.
بهم نگاه کرد؛ شک داشت! حق هم داشت؛ نامدار اگر میفهمید جاوید همچین چیزی رو ازش مخفی کرده به قول خودش تیکه تیکه‌اش میکرد.

باز تکرار کردم:

_ نگو، باشه؟ خودم میرم دکتر دیگه! اگه خدایی نکرده مشکلی بود خودم باهاش در میون میزارم.

جاوید بیچاره بلااجبار قبول کرد.

_ خیلی خب؛ ولی حتما بری دکتر ها!

خندیدم.

_ خیلی خب، قول.

همراه با هم سمت اتاق گریم رفتیم و من لباس های پروژه رو، با لباس‌های خودم تعویض کردم و جاوید رفت تا توی برنامه‌های پروژه به بچه‌ها کمک کنه.

با برداشتن کیف و باقی وسایلم از شرکت خارج شدم و سوار ماشین شدم؛ به جاوید قول داده بودم برم دکتر، اما میرفتم؟

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ شرکت خارج شدم؛ کمی شک داشتم به اینکه مشکلم مسمومیت باشه! درسته؛ توفان اون شب با غذاهای بی‌ربطش نسبت به همدیگه، شاید معده‌هامون رو به هم ریخته بود، اما غذاها مونده که نبودن! فقط زیاد بودن و ترش و شیرین.

سمت درمونگاه به راه افتادم؛ شک داشتم و توی دلم غوغا به پا بود؛ لااقل میرفتم و دردم رو میفهمیدم دیگه!

مقابل درمونگاه از حرکت ایستادم؛ و البته مقابل درمونگاه و داروخونه!

دست‌هام محکم دور فرمون قفل بود و نگاهم بین تابلوی جفتشون میچرخید؛ چیکارمیکردم؟

از ماشین پیاده شدم و سمت داروخونه قدم تند کردم؛ پیش دکتر نرفته بودم اما به جاوید هم دروغ نگفته بودم! یجورایی میخواستم بفهمم دردم چیه و شکم رو برطرف میکردم.

با خریداری شئ مورد نظر، اون رو فقط توی کیفم گذاشتم و بدون نگاه کردن بهش، از داروخونه خارج شدم!

داخل ماشین نشستم و نه پام برای روی پدال رفتن یاری میکرد، و نه دستم برای دور فرمون چرخیدن!

به خودم اومدم؛ نه ویا، شاید هم داری اشتباه میکنی، شاید فقط یه احتمال کوچیک باشه...

شب بود و بعد از شات ها، فکرنمیکردم دیگه کاری توی شرکت با من داشته باشن؛ علت رفتن یهوییم رو توی یه پیام برای نامدار نوشتم و به دروغ گفتم اتفاق برای سرور افتاده و مجبورم بودم سریع پیش بچه‌ها برم! سرورِ بیچاره.

ماشین رو مقابل خونه از حرکت نگه داشتم؛ نامدار در جواب پیامم نوشته بود:

« چی شده؟ کاری از دست من بر میاد؟»

سریع براش تایپ کردم.

«اومدم پیششون؛ چیزی نیست خداروشکر، فکرکنم فراموش کرده بود امروز انسولینش رو بزنه.»

قند داشتنِ سرورِ بیچاره رو بهونه کرده بودم و امیدوار بودم دهن به دهن از نامدار به نیکان، و بعد از نیکان به توفان به گوشِ سرور نرسه.

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم؛ فضای خونه این اواخر ساکت و آروم بود و به نظر میرسید بچه‌ها همه سر کار باشن؛ از فضای کلاه‌برداری و پولشویی فاصله گرفته بودن؛ سرور به پرستاری کردنش برگشته بود و آهو هم به عنوان سر آشپز توی یه رستوران خوب توی شمال تهران کار میکرد! پیام مثل قبل سمت مشاور املاکی‌ها رفته بود و توفان توی آرایشگاه های مردونه کار میکرد و به لطفش، موهای خودش و پیام همیشه مرتب و کوتاه شده بود.

خسته و کوفته با فکر درگیر، بدون روشن کردن چراغ های پذیرایی خودم رو روی کاناپه رها کردم و چشم‌هام رو بستم؛ خسته بودم و حدس میزدم کم مونده تا خوابم ببره، اما لحظه‌ی آخر صدای باز شدن درب خونه اومد و به دنبالش بوی خوب غذا و صدای آهو!

_ خیلی خب جاوید؛ میشه توی جمع این حرف ها رو نزنی؟ زشته! الان همه اونجا میدونن تو اینجوری عاشقانه داری صحبت میکنی و مخاطب حرف‌هات منم؟

چشم‌هام بازشد و توی اون تاریکی، فکرکنم آهو داشت من رو نمیدید!

صدای خنده‌ی دلبرانه‌اش به گوشم خورد و چشم‌هام گرد شد؛ این آهوی لعنتی همیشه برای ما سگ بود، حالا داشت واسه‌ی جاوید ناز میکرد؟

_ آره خب! معلومه که هنوز هیچی نگفتم؛ من یه ابهتی پیش بچه‌ها دارم، اینجوری عشوه اومدنا درست نیست! توفان و ویا سوژه‌ام میکنن.

و به دنبالش جاوید از پشت خط چیزی گفت و آهو حین در آوردن کفش‌هاش جدی تر جواب داد:

_ ویا؟ قرار بوده بره دکتر؟ برای چی آخه؟

سمت آشپزخونه رفت و ظرفی که توی دستش بود رو روی کانتر گذاشت.

_ مسمومیت؟ وا!

و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بینشون رد و بدل بشه، به سرعت کلید برق رو فشار دادم و نگاه متعجب آهو روی من نشست!

بیچاره عین جن زده ها از جاوید خداحافظی کرد و تلفن رو روش قطع کرد؛ ظرف غذایی که از رستوران آورده بود رو بی مقدمه سمتم گرفت.

_ بیا ته چین بخور! میدونستم چقدر دوست داری، برات آوردم.

بهش خندیدم و بی توجه به پیشنهادِ وسوسه انگیزش گفتم:

_ خوب واسه جاوید ناز میکنیا! بعد هرلحظه میخوای پاچه‌ی مارو بگیری.

از پشت کانتر بیرون اومد و سریع به سمتم اومد.

_ ویا توروقرآن به توفان نگی‌ها! سوژه‌ام میکنه، حوصله‌اش و ندارم.

بلند بهش خندیدم و برای عوض کردن بحث، با ضربه‌ای به بازوم گفت:

_ وایسا ببینم؛ جاوید گفت قرار بوده بری دکتر! چیشده؟ خنده‌ام رو خوردم؛ جاوید و پیچونده بودم، آهو رو باید چیکار میکردم؟

_ هیچی بابا؛ یکم حالت تهوع داشتم، گفتم لابد مسموم شدم! بخاطر غذاهای مسخره‌ی اون شبِ توفان.

بدون اینکه روی این موضوع تمرکز کنه خندید.

_ وای آره! ممکنه؛ حالا رفتی یا نه؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم.

_ آره؛ چیز خاصی نبود. همون مسمومیت بود دیگه! دکتر هم بهم چندتا قرص و دارو داد گفت زود خوب میشی.

آهو به کیف و گوشیم که روی کاناپه بود نگاه کرد.

_ کو قرص و دارو؟

به کیفم اشاره کردم.

_ تو کیفه!

سمت کیفم رفت و قبل از اینکه بهش برسه و محتویات داخلش با اون شئ مسخره که چندتاهم ازش خریده بودم رو ببینه، جلوش رو گرفتم و آهوی بیچاره گیج بهم نگاه کرد.

_ بابا همون قرص و داروهای سریِ قبله دیگه! من و که میشناسی؛ زیاد مسموم میشم. اگه دارو هم نمیخریدم و از همون قبلی ها استفاده میکردم فرقی به حالم نداشت.

گیج به خنده‌ی مسخره و مشکوکم نگاه کرد و من با برداشتن کیف و باقی وسایلم، از جلوی چشمش دور شدم!

از دستش فرار کرده بودم و اگه میفهمید چه مرگمه، کارم تموم بود! آهو داد و بیدادی بود و اونطوری، حتی همسایه ها هم میفهمیدن به چی شک کردم.

به طرز ضایعی کیف رو با محتویات داخلش داخل کمد انداختم و در رو روش بستم؛ بهش تکیه دادم و حالا که فکرمیکردم، حتی جرعت استفاده ازش رو هم نداشتم!

با استرس و اضطراب لباس‌هام رو عوض کردم و کم کم، باقی بچه‌ها هم به خونه اومدن. جرعت نکردم موضوع جاوید و آهو رو پیش بکشم؛ از ترس اینکه مبادا آهو هم حالت تهوع من رو بیان کنه و سوتی دادن مجددم، بچه هارو به چیزی مشکوک نکنه!

روز بعد، نشسته توی اتاق گریم خیره به کیفی که محتویات داخلش به دلم دلهره می‌انداخت، گوشم پیش نیکان و حرف‌هاش بود و تمام حواسم سمت کیف و محتویاتش!

نیکان چرت و پرت میگفت و گریمور ها مشغول گریم چندتا از مدل ها بودن؛ با صدا زدن متداوم از سمت نیکان حواسم کمی سمت اون ها برگشت.

_ ویا، حواست اینجاست؟ دارم حرف میزنما!

بهش نگاه کردم؛ گیج بودم و سراسیمهط

_ آره آره، چی میگفتی؟

کلافه به اطراف نگاه کرد.

_ من و باش میخوام کارای تولدم رو بسپرم دستِ تو! دارم بهت میگم هفته‌ی بعد تولدمه، میتونی تزیین کنی؟ گفتم خوش سلیقه‌ای شاید یکم کار از دستت بر بیاد.

سر تکون دادم.

_ آره، درستش میکنم.

با لبخند از جاش بلندشد و حین خارج شدن از اتاق روی شونه‌ام ضربه‌ی آرومی زد.

_ دمت گرم؛ انقدرم فکر الکی نکن!

بهش لبخند زدم و از اتاق خارج شد؛ خیره به کیفم اون رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم؛ نامدار تکیه داده به میزِ آرامش با نگاهی به من، به اتاق اشاره کرد و بلااجبار پشت سرش وارد اتاق شدم.

به محض ورود، کمرم رو گرفت و سمت خودش کشید! کمی سرم رو فاصله دادم و به چهره‌ی جدیش با دقت نگاه کردم.

_ چیزی شده؟

نگاهش از لب‌هام بالا اومد و روی چشم‌هام نشست.

_ باید حتما چیزی شده باشه؟ دلم برات تنگ شد دوست داشتم یکم بیای پیشم.

لبخند شیرینی زدم و نامدار، آروم و کوتاه روی لب‌هام رو بوسید.

_ امشب بیام دنبالت؟ بیای پیشم؛ مثل قبلاً ها برات غذا درست کنم.

لبخند روی لبم کمرنگ شد؛ میخواستم امشب اون شئ مسخره‌ی توی کیفم رو تست کنم!

الکی و ساختگی به پایین نگاه کردم.

_ فکرنکنم تایم مناسبی باشه!

شیطنت لحنم باعث شد جدی بگه:

_ میخوای پریود بشی؟ منحرف فقط خواستم برات غذا درست کنم! قصد دیگه‌ای نداشتم.

بهش خندیدم و ادامه داد:

_ البته بعد از اون شب توی شمال، دیگه هیچوقت چنین فرصتی برامون پیش نیومده!

بالاخره لبخند روی لبش اومد و من لبخند از روی لب‌هام پر کشید؛ اون شبِ لعنتی، فکرمیکنم داشت کار دستمون میداد!

دست‌های نامدار رو پس زدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

_ نه نامدار؛ گفتم که، تایم مناسبی نیست!

باز اخم کرد؛ داشت دقیق بهم نگاه میکرد، حالت چهره‌ام عمیقاً ضایع بود.

_ ویانا خوبی؟

بهش نگاه کردم.

_ آره، خوبم.

نگاهش رو از من گرفت؛ بد ضدحال خورده بود.

_ خیلی خب، برنامه‌ی شام باشه برای یه وقتِ دیگه!

چیزی نگفتم و همونطور اخمو، رفت تا پشت میز کارش بشینه؛ عمیقاً دوست داشتم پیشنهادش رو قبول کنم و امشبم رو در کنار اون بسازم؛ با اون همه غرور برای من غذا درست میکرد و مثل همیشه نازم رو میکشید، اما اگر اتفاقی میوفتاد میتونست خطرناک باشه! و امشب تحت هرشرایطی، باید از بابت شکم مطمئن میشدم.

تایم کاری تموم شد و من با عجله توی ماشین نشستم تا به خونه برم؛ فاصله‌ی شرکت تا خونه رو با سرعت روندم و ماشین رو با صدای بدی، مقابل خونه نگه داشتم!

پریشون بودم و نمیدونستم دوست دارم این اتفاق بیوفته یا نه؛ نامدار خوشحال میشد، نه؟ شاید بچه‌هارو دوست نداشت، اما قطعا بچه‌ای که ثمره‌ی عشق من و خودش بود رو دوست میداشت!

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم؛ بچه‌ها سرکار نبودن و همه حضور داشتن! باید مضطرب میشدم؟ نه؛ من که قراربود توی توالت قضیه رو بفهمم! اون هم تک و تنها.
لباس هام رو با عجله برداشتم و کیف کرم شکلاتی رو میون دست‌هام گرفتم؛ استرس داشتم؟ خیلی! اصلا دوست داشتم نتیجه چی باشه؟

به طرز ضایعی با کیف وارد دستشویی شدم و جعبه‌هارو بیرون آوردم؛ نه یکی، نه دوتا، بلکه سه تا! جهت اطمینان.

با اضطراب و استرسِ تمام، کارم رو انجام دادم و هر سه تا بیبی چک رو روی دست شور، مقابل خودم قرار دادم!

چند دقیقه طول میکشید تا متوجه نتیجه بشم؟ لعنتی! از استرس دست‌هام مدام درحال لرزیدن بود و چشم‌هام، بین هر سه تا بیبی چک میچرخید!

خط اول پررنگ شد؛ بین هر سه تا بیبی چک! باید هردو خط باهم پررنگ میشد؟ یا نه؟ حتی کوچیکترین اطلاعاتی راجع به این قضیه نداشتم.

یکی از بیبی چک ها رو میون انگشت‌های لرزونم گرفتم و اون رو بالا آوردم؛ قلبم توی سینه‌ام میکوبید و تپشش رو با تمام وجود حس میکردم!

قلبم مدام خودش به سینه میکوبید، اما درست زمانی که خط دوم روی بیبی چک نمایان شد، آروم شد!

نگاهم روی خط دوم خشک شد و دست‌هام از لرزش افتاد؛ بیبی چک رو پایین آوردم و به دوتا بیبی چکِ دیگه نگاه کردم؛ خط دوم روی اون‌ها هم نمایان بود! شاید یکیشون اشتباه میکرد، اما هر سه‌تاش نه!

دست‌های بی جونم پایین اومد و از آینه‌ی مقابلم به خودم نگاه کردم؛ موهام اطرافم رو احاطه کرده بود و چهره‌ی مبهوتم، رنگ گچ دیوار بود!

داشتم مادر میشدم؟ اون هم مادرِ بچه‌ی نامدار؟

به طرز مسخره‌ای خندیدم؛ نمیدونستم نگران باشم یا شاد! این خبر رو چطور باید به نامدار میدادم؟ اصلا با وجود بچه‌ی توی شکمم و شناسنامه‌ی سفیدم باید چه غلطی میکردم؟ همه چیز با یه صیغه‌ی کلامی حل شده بود و شناسنامه‌ام خالی از اسم نامدار بود اما، نامدار که غریبه

نبود! میشناختمش؛ این موضوع رو به سادگی حل میکرد، مگه قرار بود بچه‌ی خودش رو گردن نگیره؟

آهو از بیرون توالت صدام زد تا بیرون برم چون تایم شام بود؛ گیج شده از بیبی چک های مثبت شده‌ام کمی به خودم اومدم و خطاب به آهو کمی با صدای بلند گفتم:

_ الان میام.

بیبی چک هارو توی کیف انداختم و به محض خروجم از اتاق، کیف رو روی تختم شوت کردم؛ پشت میز غذا نشستم و تمام مدت، نگاهم به قارچ‌های توی پاستام خیره بود و حتی صدای حرف زدن بچه هارو هم نمیشنیدم؛ تمام حواسم سمت نامدار بود و بچه‌اش؛ بچمون، بچه‌ی توی شکمم!

با صدای زدن‌های متدوام از سمت توفان به خودم اومدم.

_ ویا، خوبی؟ چرا غذا نمیخوری؟

گیج بهش نگاه کردم؛ نگاه همه روی چهره‌ی پر بهتِ من بود.

_ حواسم یکم پرته، میخورم.

آهو خندون بی توجه به حالِ من گفت:

_ خوبه هرشب از غذاهای رستوران بیارما! خیلی خوشمزه شده، نه؟

بچه‌ها با اشتیاق حرفش رو تایید کردن و من کمی از پاستای مقابلم خوردم؛ هر از گاهی عین دیوونه‌ها زیرپوستی لبخند میزدم و گاهی هم، از بابت موقعیت پیش اومده نگران میشدم!

ری‌اکشن نامدار میتونست برام جالب باشه؛ مدام بهش فکرمیکردم و فکر اینکه کی بهش بگم باعث میشد دلم به تب و تاب بیوفته.

***

بادکنک های باد شده رو سمت نیکان پرتاب کردم و دست به کمر، خسته به میز گرد وسط ویلا تکیه دادم؛ نیکانِ دلقک مدام توی کارم دخالت میکرد و اجازه نمیداد به درستی اطراف رو تزیین کنم!

_ نیکان اذیت نکن دیگه! دارم بادکنک آرایی میکنم خبر مرگم.

بلند خندید و پیشم اومد.

_ حرص نخور انقدر!

پر خشم به چهره‌ی خندون و دندون های لمینت شده‌اش نگاه کردم.

_ میزاری مگه؟

از کنارم گذشت و حین پوشیدن کفش‌هاش گفت.

_ من باید برم رنگ موهام رو ترمیم کنم و مرتبشون کنم و بعد برم لباسام رو از خشک شویی بگیرم؛ نامدار اومد نگی ازت کار کشیدما!

بالاخره به حرف‌های مسخره‌اش خندیدم و نیکان با خداحافظی ازم جدا شد؛ بادکنک های سفید و صدفی رو شکل نیم دایره، کوچیک و بزرگ تزیین کردم و بعد از اتمام کار، بالاخره به پیشونیِ عرق کرده‌ام دست کشیدم؛ نامدار اگر میفهمید من باردارم و با این وجود نیکان انقدر اذیتم کرده زنده‌اش نمیزاشت!

جشن تولد برخلاف تولد نامدار، بسیار خودمونی بود و نیکان قصد داشت اون رو توی یه ویلای کوچیک اما زیبا توی شمال تهران بگیره.

روی شکمم دست کشیدم؛ لبخند عمیقی روی صورتم اومد و با یاداوری اینکه هنوز به نامدار نگفتم و ری اکشنش چقدر میتونه جالب باشه، باز اون هیجان و اضطراب توی جونم نشست!

از اون روز یک هفته میگذشت؛ از روزی که متوجه شده بودم بچه‌ی نامدار رو حامله‌ام و شاید این موضوع میتونست زندگیم رو تغییر بده! شاید رابطه‌ی من و نامدار رو عمیق تر میکرد و حتی کاری میکرد که ازدواج کنیم! هرچند من دلم نمیخواست نامدار من رو بخاطر بچه بپذیره، اما بی شک این بچه زندگیمون رو زیباتر میکرد؛ بهش رنگ و بو میداد، معنا میداد!

بعد از اتمام کارهای ویلا، به خونه برگشتم تا آماده بشم و سرساعت باز به ویلا برگردم؛ بچه‌هام مشغول آماده شدن بودن و مثل اینکه نیکان بعد از صمیمیت بسیارش با توفان، تصمیم گرفته بود اون هارو هم دعوت کنه.

توفان و پیام بیخیال جلوی تلویزیون نشسته بودن و مشغول پلی استیشن، و سرور و آهو مدام با عجله بین اتاق ها جا به جا میشدن تا هرچه سریع تر مدل مو و میکاپشون رو درست کنن! البته چیز عجیبی هم نبود؛ دلیل این حجم

از سختگیری آهو برای زیباتر شدنش رو میفهمیدم! جاوید؛ جاوید هم توی تولد حضور داشت!

با خنده از میونشون گذشتم و وارد اتاقم شدم؛ با خستگی قبل از هرکاری دوش گرفتم و بعد با خشک کردن موهام، اون هارو دسته دسته کرلی کردم و و بخش بالایی موهام رو، دم اسبی بالا بستم. جلوی موهام رو کناه صورتم ریختم و قبل از شروع میکاپ، سمت کمد لباس‌هام رفتم تا لباس مناسبی برای امشب انتخاب کنم.

میخواستم زیباتر از همیشه به نظر بیام؛ هرچند تولد خودمونی بود و نیاز به اغراق کردن هم نبود، اما شاید امشب تصمیم میگرفتم همه چیز رو به نامدار بگم!

لباس هارو دونه دونه از کمد بیرون آوردم؛ بعضی ها برام تنگ یا گشاد شده بودن و بعضی های دیگه، به نظرم دیگه قدیمی شده بودن و لازم بود بیرون بندازمشون.

پیرهن ساده‌ی کوتاه، با آستین های حلقه‌ای و کمربند باریک روی کمرش رو بیرون آوردم و به نظر میومد رنگ صورتی باربی خوشرنگش، با کفش های پاشنه بلند پر نگینم قشنگ بشه!

طبق رنگ و مدل لباسم، آرایش لایتی روی صورتم اجرا کردم؛ سایه‌ی شاین داری پشت پلکم زدم و خط چشم باریک اما بلندی کشیدم تا چشم‌هام رو کشیده تر نشون بدم؛ روی گونه‌هام رو صورتی کردم و با هایلایتر، بخش هایی از صورتم رو برق انداختم؛ درنهایت میکاپم رو با رژ سرخ آبی رنگ تکمیل کردم و به نظرم، ترکیب آرایشم با موهای کرلی شده‌ای که بخشی ازش رو بالا بسته بودم، با رنگ و مدل لباسم حسابی عروسکی و خوشگل شده بود.
کفش‌های نقره‌ای نگین دارم رو پوشیدم و با برداشتن کیف دستی کوچیک ست کفشم و پوشیدن مانتوی بلند و شال تور روی سرم، همراه با بچه‌ها از خونه بیرون زدم.

توفان و پیام، هردو کت و شلوار پوشیده بودن اما پیام مثل همیشه تیره‌ی تیره، و توفان با کت و شلوار کرمی رنگش.

لباس سرور ساده بود و در عین سادگی، میدرخشید و مدل میکاپ و موهاش، مثل همیشه لایت بود و بی اغراق؛ آهو اما، اینبار برخلاف همیشه کمی زیاده روی کرده بود و این رو چاک بلند لباسش و رژ قرمز روی لبش نشون میداد!

فاصله‌ی خونه تا ویلا کم بود و با وجود ترافیک سنگین تهران، اونقدرها هم دیر به مقصد نرسیدیم.

نیکان با اشتیاق بالا ازمون استقبال کرد و بعد از در آغوش گرفتن هممون، بالاخره وارد ویلا شدیم؛ نیکان طبق گفته‌ی خودش موهای بازکات شده‌ی قرمز رنگش رو ترمیم و مرتب کرده بود، و کت و شلوار خوش دوختی تن کرده بود؛ شک نداشتم تابان برای پوشیدن کت و شلوار مجبورش کرده وگرنه نیکان کجا و کت و شلوار کجا! هرچند اکسسوری هایی که روی کت دودی رنگش آویزون بود، اون رو از بقیه خاص تر نشون میداد.

وارد شدیم و مثل همیشه، اول از همه تابان به استقابلمون اومد! موهای لایت شده‌ی صاف کرده‌اش با پیرهن مخمل مشکی رنگ توی تنش، اون رو از همیشه جذاب تر کرده بود!

محکم در آغوشم گرفت و گرم بهم خوش آمد گویی گفت؛ زود بود بهش بگم که داره مادربزرگ میشه؟

با گفته‌ی تابان خدمتکار جلو اومد و لباس‌های اضافه و کیف‌هامون رو گرفت تا به اتاق ببره.

جلو رفتم و نامدار با موهای مرتب شده و تیپ سر تا پا مشکیش، با شات توی دستش جلو اومد! به بچه‌ها خوش

آمد گویی گفت و درنهایت با نگاه عمیقی به من، دستم رو رو گرفت و من رو سمت خودش کشید.

کت و شلوار سیاه و پیرهن مردونه‌ی سیاه‌ترش با اولین دکمه‌ها که باز شده بودن، مثل همیشه من رو عاشق تر میکرد!

_ چرا انقدر خوشگل شدی تو؟

به چهره‌ی جدی اما عاشق، و لبخند کج اما کمرنگ گوشه‌ی لبش نگاه کردم؛ عمیق لبخند داشتم.

_ نبودم؟

بی مکث جواب داد:

_ بودی، بیشتر شدی.

لبخندم عمیق تر شد و نگاهم پایین افتاد؛ حالا که داشتم فکرمیکردم، بابا شدن زیادی به نامدار میومد! حس میکردم اون عشق و علاقه‌ی توی نگاهش، به بچه‌مون میتونست بیشتر باشه و یه دختربچه توی بغلش، قشنگترین صحنه‌ی عمرم میشد!

دستم رو کشید و من رو سمت میز خودش برد؛ با جاوید سلام کردم و کنار نامدار ایستادم. دستش جلو اومد و پشت کمرم نشست، جرعه ای از نوشیدنی توی دستش خورد و از همون فاصله بهم نگاه کرد؛ نگاهش قشنگ بود، خیلی قشنگ! از اون نگاه هایی که در عین جدی بودن سرشار از عشق بود و همیشه من رو در هرحال سست میکرد.

جمعیت مهمون ها از چیزی که فکرمیکردم کمی بیشتر بود؛ اونقدر هاهم خودمونی نبود چون حتی بعضی از بچه‌های شرکت هم دعوت بودن، اما دربرابر تولد نامدار، واقعا خودمونی به نظر میرسید!

صدای موزیک زیاد بود و نیکان با انرژی زیادش، خنده رو به لب همه آورده بود!

جاوید و آهو مدام کنارهم ایستاده بودن و مشغول صحبت بودن، اما ابداً به جز صحبت، نزدیکی دیگه‌ای بینشون نمیدیدم. در صورتی که من و نامدار تو هر موقعیتی به هم چسبیده بودیم و حتی حالا که من روی یکی از صندلی های بلند بار نشسته بودم، نامدار دست از سرم برنمیداشت و کنارم ایستاده بود!

یکی از دست‌هاش روی پام و دست دیگه‌اش همچنان مشغول شات توی دستش بود؛ این میون نخوردنِ نوشیدنی بخاطر بچه‌ی توی شکمم، شاید بقیه رو مشکوک میکرد! اما خطرناک بود، حتی بهش فکر هم نمیکردم. نامدار اما هیچ تعارفی به نوشیدنی خوردن من نکرد اما حس میکردم این موضوع به نظرش عجیب اومده.

موهام رو کمی از روی شونه‌ام به عقب فرستادم و نگاه نامدار سمتم برگشت؛ مثل همیشه در عین نوشیدنی خوردن، هوشیار بوده و حتی حالت نگاهش ذره‌ای تغییر نمیکرد!

_ انقدر قشنگ شدی که نمیتونم ازت چشم بگیرم.

خنده‌ام گرفت؛ عاشقانه حرف میزد اما جدیت چهره‌اش باعث میشد درک حرف‌هاش برام سخت باشه.

_ انقدر ضایع به هم چسبیدیم که نگاه کل بچه‌های شرکت روی ما دوتاست!

اخمو شات خالی شده رو روی میز باری که کنار من بود گذاشت.

_ خب باشه، به اونا چه؟ صدبار گفتم رابطه‌ی من و تو به کسی ربطی نداره، اگرهم مشکلی دارن با من طرفن!

به حرص خوردن‌هاش لبخند زدم؛ دستم رو نوازش‌گرانه روی ته ریشش کشیدم و کمی از اخمش باز شد.

_ خیلی خب، این همه اخم و عصبانیت برای چیه؟ دورت شلوغه، حالمون خوبه، من کنارتم!

دستش پشت کمرم رفت و محکم کمرم رو فشرد.

_ این قسمتش و خیلی دوست داشتم!

شیطون بهش نگاه کردم.

_ کدوم قسمت؟

از همون فاصله‌ی کم خیره به چشم‌هام گفت:

_ همون قسمتی که تو کنارمی!

لبخندم عمق گرفت و نامدار جلو اومد، اما قبل از اینکه بهم نزدیک تر بشه کمی عقب کشیدم.

_ نامدار! زشته.

باز اخم کرد و فاصله گرفت.

_ همین حالا داشتم میگفتم رابطه‌ی بین ما به کسی ربطی نداره!

هنوز لبخند داشتم.

_ خب باشه؛ ولی نه در این حد! بالاخره ما تو شرکت میریم و میایم؛ خوشم نمیاد پچ پچ کنن.

چیزی نگفت که گفتم:

_ نامدار؛ میشه بعد تولد راجع به یه چیزی باهم حرف بزنیم؟

صدای موزیک زیاد بود و برای شنیدن حرف‌هام باز مجبورشد بهم نزدیک بشه.

_ چیزی شده؟

چیز که، آره! شده بود؛ چیز خیلی مهمی هم شده بود، ولی خب نمیشد الان بگم! وسط جمعیت و این سر و صدا؛ ترجیح میدادم موضوع به این مهمی رو توی خلوت باهاش درمیون بزارم.

_ نه عزیزم، نگران نباش؛ فقط لازمه یکم حرف بزنیم.
سر تکون داد و دیگه موضوعی بینمون رد و بدل نشد؛

طولی نکشید که صدای موزیک های شاد قطع شد و با پلی شدن موزیک لایت و ملایمی، همه زوج زوج وسط اومدن و مشغول رقصیدن شدن.

نیکانِ سینگل با تابان، توفانِ سینگل تر با سرور، جاوید با آهو؛ در کل همه‌ی جمع با زوج‌هاشون، و من با نامدار.

با قرار گرفتن دستش مقابل چهره‌ام، لبخند روی صورتم نشست و دستم رو توی دستش گذاشتم! با هم به وسط پیست رفتیم و درست عین بقیه، آروم مشغول رقصیدن شدیم.

دست‌های گرم نامدار پشت کمرم نشست و دست‌های یخ زده‌ی من، دور گردن نامدار!

دور از انتظارم بود، اما نامدار آروم درست زیر گوشم پچ زد:

_ چرا دستات انقدر یخه؟

و بهم نگاه کرد؛ نگاهم پر از هیجان بود و همین حالا توی این آرامش و لحظه‌ی قشنگ دلم میخواست بهش اعتراف کنم؛ اعتراف کنم که حالا میون رقصِ دونفره‌ی ما، یه فرد سوم وجود داره و نامدار کبیر، داره بابا میشه!

لبخندم رو که دید، نرم و کمرنگ لبخند زد و گیج، سرش رو تکون داد.

_ چیشده؟ خوبی؟

بیشتر لبخند زدم؛ سر تکون دادم.

_ خوبم، خوبم؛ فقط یکم هیجان زده‌ام!

لبخندش پررنگ تر شد.

_ چرا؟

به پایین نگاه کردم؛ به پاهامون که هماهنگ و آروم درکنار هم تکون میخورد.

_ نامدار...

به چهره‌اش نگاه کردم؛ لبخند داشت، جوری که حس میکردم میدونه! از چیزی خبر داره و اون هم عین من هیجان زده‌است.

_ تو آینده زندگی میکنی، نه؟

متوجه منظورش نشدم؛ ادامه داد:

_ برای اتفاقاتی که قراره یکم بعد برات بیوفته از الان هیجان زده میشی؟

همچنان متوجه نبودم؛ متوجه نبودم تا اینکه دست‌های نامدار از دور کمرم جدا شد و ازم فاصله گرفت؛ با بیرون آوردن جعبه‌ی زرشکی مخملی مقابلم زانو زد و همزمان با بازشدن درب جعبه، همه از رقصیدن دست برداشتن!

قلبم توی سینه‌ام ایستاد و نامدار گفت:

_ با من ازدواج میکنی؟

سالن رو سکوت فرا گرفت و من لحظه‌ای از هیجان نفس توی سینه‌ام حبس شد! نامدار با لبخند کج روی لب هاش، زانو زده مقابل من، با حلقه‌ای که مقابل چشم‌هام درحال درخشیدن بود، منتظر جواب بود و من، داشتم از هیجان سکته میکردم!

غیرمنتظره ترین اتفاق بود و کم مونده بود وسط مجلس جیغ بزنم! دست‌هام مقابل دهانم اومد و قبل از اینکه بخوام از هیجان بترکم، بی فکر و پر هیجان، با چشم‌های پر شوق و اشکی، لال شده سر تکون دادم و صدای جیغ و سوت ها بالا رفت!

خنده‌ای روی لب نامدار نشست که توی کل مدت آشناییمون، هیچوقت ندیده بودم! خنده‌ی گرم و پررنگی

که تماماً نشونه‌ی رضایت بود و شادیش رو داشت کاملا به رخ میکشید. بلند شد و حلقه‌ی تک نگین درخشان رو از جعبه‌ی مخملی بیرون کشید تا توی انگشت یخ زده و لرزونم فرو ببره!

همه به شکلی شادی میکردن و صدای تشویق ها لحظه‌ای قطع نمیشد؛ حلقه به کمک نامدار توی انگشت حلقه‌ام فرو رفت و صدای جیغ ها بیشتر شد! با شوق و ذوق فراوان توی آغوش نامدار پرواز کردم و دست‌هاش محکم تر از همیشه، دور کمرم چفت شد! چشم‌هام بسته شد و اولین قطره‌ی اشک شوق روی گونه‌ام پایین اومد؛ نامدار رو دوست داشتم، بیشتر از هرچیزی! بیشتر از هرکسی توی این دنیا؛ و حالا با پیشنهاد ازدواجش اون هم درست موقعی که ازش باردار بودم، برای من ته شادی بود! قراربود با مردِ رویاهام زندگی مشترک و جدیدی رو شروع کنم و حضور بچه توی زندگیمون، قطعا زندگی رو زیباتر میکرد!

از آغوش نامدار خندون با چشم های پر عشقش جدا شدم و با انگشت شصتش، قطره اشک رو از روی گونه‌ام پس زد؛ چشم هام همچنان اشکی بود؛ سرشار از شوق بودم و نامدار این رو از چشم‌هام میخوند! همچنان صدای جیغ و

سوت ها بالا بود و میون همون صداها، زمزمه وار با چشم‌های اشکیم گفتم:

_ دوستت دارم نامدار!

لبخند قشنگش اوج گرفت؛ اون هم زمزمه‌وار تر گفت:

_ من بیشتر ویانا؛ خیلی بیشتر.

پر از حس مهر عشقش رو روی لبم زد و اون حس، درست حسی بود که کل زندگیم انتظارش رو کشیده بودم! بودن درکنار مرد زندگیم، سنگینی حلقه توی انگشتم، بچه‌ی توی شکمم، دیگه چی از زندگی میخواستم؟
از هم جدا شدیم و دوست ها و آشناها دونه دونه جلو اومدن و پر از شوق و شادی بهمون تبریک گفتن؛ تابان با چشم های اشکی و خنده ی بزرگ روی لبش جفتمون رو در آغوش کشید و بارها تبریک گفت؛ توفان و نیکان از ذوق روی پا بند نبودن و فکرمیکنم نصف صدای تشویق و جیغ ها از بابت حضور همین دونفر بود! سرور و آهو و جاوید هم حسابی خندون و خوشحال بودن و با تبریکشون مارو خوشحال تر کردن؛ این میون، حتی پیام هم خنده‌ی بزرگی روی لبش داشت و هنگام در آغوش گرفتنم، پشت گوشم

پر از حس خوب برام آرزوی خوشبختی کرده بود! آرامش و تموم بچه‌های شرکت هم همینطور؛ همه شاد بودن و راضی! درست توی همین نقطه از زندگیم، زندگی از همیشه قشنگتر بود و معنای زیباتری برام داشت. حالم عالی بود و حس میکردم تا ابد هم قراره همینطور بمونم؛ همینقدر خندون و راضی، و زندگی هم همینطور خواهد موند! شرایط تغییری نخواهد کرد، راضی بودم؛ بسیار راضی.

نیکان پر از شوق سمت دیجی رفت و میکروفون رو ازش گرفت؛ تقریبا توی میکروفون داد زد:

_ از اونجایی که نامدار با پیشنهادش وسط رقص تانگو مزاحممون شد، دوباره رقص تانگو رو شروع میکنیم! فقط اینبار یکم پر احساس تر.

همه به خنده افتادن و نیکان موزیک لایتی رو به دیجی پیشنهاد داد؛ موزیک پر از احساس شروع شد و زوج ها، دوباره درکنار هم قرار گرفتن تا به رقص ادامه بدن.

آروم و بی عجله پاهامون درکنار هم تکون میخورد و اینبار برخلاف قبل، دست‌هام گرم پشت گردن نامدار قفل بود و لحظه‌ای لبخند از روی لب‌هامون کنار نمیرفت! شاد ترین

بودیم و شوق واقعی رو میشد از چشم‌هامون خوند؛ حس سنگینی حلقه توی انگشتم باعث میشد مدام با یاداوری اتفاق چند دقیقه قبل، بیشتر لبخند بزنم و هر از گاهی هم به سر به زیر بشم.

_ ویا!

بهش نگاه کردم؛ لبخند داشت هنوز هم، اما چشم‌هاش بیشتر احساساتش رو بروز میداد! نگاهش پر از عشق بود، این رو کاملا میفهمیدم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ من ادامه‌ی زندگیم رو با تو میخوام ویا! میخوام دنیا رو به پات بریزم؛ هرلحظه‌ام کنار تو باشم، تمام حس های خوب رو با تو تجربه کنم؛ کل دنیا رو باهات بگردم، کل قشنگی ها رو با تو درک کنم!

عشق توی نگاهش، همزمان با حرف های قشنگش باعث شد قلبم به تپش بیوفته و دست نامدار پشت کمرم، سفت تر شد؛ عمیق به عمق چشم‌هاش نگاه کردم و گفت:

_ ویانا خیلی دوستت دارم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی؛ تا ته دنیا فقط تورو میخوام... فقط تو!

قبل از اینکه اشک از چشم‌هام سرازیر بشه سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و چشم بستم؛ همچنان لبخند قشنگ روی لبم بود و کم مونده بود از خوشحالی بزنم زیر گریه!

صدای قلب نامدار رو از روی لباس میشنیدم و پاهامون همچنان همزمان درحال تکون خوردن بود و موزیک درحال پخش شدن؛ دست‌هاش آروم و نوازشگرانه روی کمرم تکون خورد و روی موهام رو نرم بوسید؛ قبل از اینکه موزیک تموم بشه پشت گوشم زمزمه کرد:

_ ویا، تا ابد کنارتم.

و موزیک تمام شد! چشم‌هام باز شد و نور کم فضای ویلا، به حالت نرمالش برگشت! زوج ها سمت میزهاشون برگشتن و همچنان من و نامدار، خیره به نگاه پر شوق همدیگه، وسط ویلا ایستاده بودیم.

درست توی موقعیتی ایستاده بودم، که دوست داشتم تا آخر عمر خودم رو همونجا حبس کنم! خودم رو توی اون لحظه نگه دارم و هیچوقت هم نخوام ازش خارج بشم؛ زندگی همین بود، نه؟ دوست داشته شدن از سمت مرد زندگیت، عشق ورزیدن و عشق دیدن، این نگاه های گرم و

حرف های دلگرم کننده؛ زندگی همین بود! زندگی قشنگ بود، از اون چیزی که همیشه توی سرم میگذشت، خیلی قشنگتر بود.

به انگشتر توی دستم نگاه کردم و لبخند مسخره بعد از گذشت چندین روز، همچنان روی لبم میومد! درسته؛ چند روز از تولد نیکان و پیشنهاد ازدواج رمانتیک نامدار گذشته بود و من، هرلحظه به انگشتر توی دستم لبخند میزدم و اما هنوز نتونسته بودم موضوع بارداریم رو بیان کنم! هربار موضوعی پیش میومد و مانعش میشد، و به نظرم اونقدر موضوع مهمی بود که نخوام هرجایی بیانش کنم؛ بارها تلاش کردم شب رمانتیک دونفره ای بسازم تا موضوع رو با نامدار در میون بزارم، اما هردفعه کاری پیش اومد و متاسفانه شب رمانتیک دونفرمون رو به هم ریخت.

ظرف های غذا رو همراه با بچه‌ی روی میز گذاشتیم و همگی روی صندلی ها نشستیم؛ بچه ها مثل همیشه با شوخی و خنده غذا کشیدن و این چندروز، مدام بحث انگشتر تک نگین من وسط میومد!

توفان لقمه‌ای از غذاش رو قورت داد و بعد از خوردن کمی نوشابه، خندون با اشاره به انگشتر توی دستم گفت:

_ من که میگم بفروشیمش همه باهم ثروتمند بشیم! دیگه هم نه سراغ خلافکاری میریم و نه صبح تا شب عین سگ کار میکنیم؛ بد میگم؟

پر تاسف بهش خندیدم و قاشق اول غذارو توی دهانم گذاشتم؛ بچه‌ها بلند بلند به توفان و حرف‌های مسخره‌اش خندیدن و سرور در تایید حرفش گفت:

_ بخدا همین الماسِ روش هم میتونه مارو ثروتمند کنه! چه برسه به بقیه‌اش.

همچنان با دهانِ پر به حرف‌هاشون میخندیدم و سرور و توفان، مدام سعی داشتن حرف‌های همدیگه رو تایید کنن! همه خنده به لب داشتیم، حتی پیامِ همیشه اخمو.

توفان لقمه‌ی دیگه‌ای از غذاش خورد و با همون لپ های پر از غذا گفت:

_ ویا توروقرآن انگشتر رو بده به ما به نامدار بگو گمش کردم! اون که ناراحت نمیشه ازت، یکی بهترش رو برات میخره!

باز صدای خنده ها بالا رفت و پیام گفت:

_ که همون انگشتر بهتره‌ام ازش بگیری؟

توفان با خنده شونه بالا انداخت.

_ نه پس! تو بین خوب و خوب‌تر کدوم رو انتخاب میکنی؟

در سکوت به بحث بینشون خندیدم؛ آهو گفت:

_ به نامدار نمیومد بگیر باشه!

توفان باز خودش رو وسط انداخت.

_ والا من هنوزم باورم نمیشه میخواد بگیرتش.

سرور با خنده‌ی بلندی به بازوی توفان ضربه زد و توفان درجواب خندون گفت:

_ والا!

آهو حرفش رو ادامه داد:

_ دوستت داره ویا! از چشم‌هاش میشه خوند؛ نامدار از اون آدم‌های مغرور و جدی‌ایه که شاید یکبار توی عمرشون عاشق بشن و تا ابد هم پاش بمونن! تا من دیدم اخم داشته؛ ولی وقتی داشت بهت پیشنهاد ازدواج میداد، از چشم‌هاش قلب بیرون میزد!

سرور باشوخی در ادامه‌ی حرف آهو گفت:

_ ویانا خل نشی سریع بچه بیاری ها! با این آدم تا میتونی باید دور دنیا رو بگردی و عشق و حال کنی.

لبخند روی لبم خشک شد و غذا عین سنگ از گلوم پایین رفت؛ بچه؟ سرور از بچه‌ای صحبت میکرد که خبر نداشت همین حالا هم توی جمعمون حضور داره!

نگاهم رو ازشون گرفتم و حالا در میون جمع، فقط من لبخند به لب نداشتم و بچه‌ها هنوز بشاش به نظر میرسیدن!

پیام از آهو درخواست نوشابه کرد و حین نوشیدنش بود که از سکوت سنگین بینمون استفاده کردم و بی مقدمه گفتم:

_ حامله‌ام!

صدای قاشق و چنگال ها قطع شد و لبخند ها از روی لب رفت! نوشابه توی گلوی پیام پرید و اول از همه، توفان به حرف اومد.

_ چی؟

تعجب توی صداش موج میزد و چشم‌ها داشت از حدقه بیرون میزد! من اما، اونقدر ناراضی به نظر نمیرسیدم. لبخند مسخره‌ای زدم و به چهره‌ی مبهوتشون نگاه کردم.

_ خیلی یهویی شد، خودمم میدونم!

سرفه های پیام تمام شد و اخم نگاهش، کمی لبخند روی لبم رو کمرنگ کرد.

_ چی داری میگی ویا؟

جدی بود و لحن صداش بالا رفته بود!

_ میگم حامله‌ام! چیزی این وسط نامفهومه؟

بچه‌ها همچنان لال بودن! ادامه دادم:

_ میدونم، غیرمنتظره ترین خبری بود که میتونستین بشنوین! من خودمم نمیدونم از بابتش شاد باشم یا متعجب، ولی چیکارکنم؟ بشینم زانوی غم بغل بگیرم؟ من و نامدار که میخوایم ازدواج کنیم، حالا چه فرقی داره دونفر باشیم یا سه نفر!

همه مبهوت بودن، اما خشم پیام با حس و حال بچه‌ها قابل مقایسه نبود! هیستریک خندید و همونطور اخمو با چهره‌ی سرخ شده بهم نگاه کرد.

_ چرند نباف ویا! احمق نباش ویا!

تقریبا فریاد زد:

_ تو الان فکر کردی نامدار خوشحال و شاد و خندون میاد ازت استقبال میکنه و تشویقت میکنه؟ فکرکردی قراره به راحتی قبول کنه؟ اونم با شناسنامه‌ی خالی و توی این سن؟

نمیفهمیدم، دلیل این همه حرصش رو اصلا نمیفهمیدم! عین خودش فریاد زدم:

_ چته پیام؟ با کدوم سن؟ چندسالمه؟ بچه‌ام؟ بعدشم اصلا به تو چه؟ حتما باید بچه‌ام از تو میبود که خوشحال بشی؟

شاید درست نبود همچین چیزی رو بیان کنم، اما هرچی که بود لالش کرد! باعث شد از پشت میز بلند بشم و محکم روی بدنه‌ی چوبی میز بکوبم.

_ دردِ تو بچه ی توی شکمم با شناسنامه‌ی خالیم نیست پیام! دردِ تو اینه که من به جای تو، به نامدار جواب بله

دادم! دردِ تو اینه؛ وگرنه بچه دار شدنِ من قراره به کجای تو فشار بیاره؟

بچه‌ها لال بودن و پیام، با چشم‌های گرد شده بهم خیره بود؛ عین خودم از پشت میز بلندشد و درست مقابلم ایستاد. کم مونده بود از حرص همین وسط بترکه!

_ احمقی ویا، نمیفهمی! گوربابای من، من واس خاطر خودِ نفهمت میگم! برو، برو راس راس تو روش وایستا بگو بچت تو شکممه، اگه جوابش چیزی غیر از حرف‌های من بود، بیا تف کن تو صورتم!

پر از خشم و حرص بهش خیره موندم؛ ادامه داد:

_ من احمق بودم که روی تو حساب باز کردم، درسته؛ ولی تو از من احمق تری که فکر کردی آدمای دورت فرشته‌ان! ما تو نافِ آمریکا زندگی نمیکنیم ویا! بفهم؛ اینجا ایرانه! نمیتونی با یه شکمِ بالا اومده و شناسنامه‌ی سفید تو خیابونا راه بری و بگی بدون شوهر بچه دار شدم.

کلافه فریاد زدم:

_ میفهمی من و؟ دارم بهت میگم نامدار بهم پیشنهاد ازدواج داده! کدوم شناسنامه‌ی سفید؟ بهش میگم و سریع ازدواج میکنیم؛ قبل از اینکه شکمم بالا بیاد.

پیام آروم تر شده بود؛ حالا برخلاف خشم و فریاد، حرف‌هاش کنایه دار و آروم بود و پوزخند روی لبش لحظه‌ای کنار نمیرفت.

_ برو ویا! برو بهش بگو؛ ولی از من گفتن بود، این موضوع به همین راحتیا پیش نمیره!

پر خشم از کنارش رد شدم و محکم بهش تنه زدم؛ سمت اتاقم قدم تند کردم، اما لحظه‌ی آخر حرف پیام باعث شد بین راه بی حرکت بایستم!

_ برو ویانا؛ برو و همه‌چیز رو بهش بگو! همونطور که خودت میخوای، ولی اگر حرف‌هاش برخلاف میلت بود، اینجا نیا؛ نیا که رومون تو روی هم باز نشه؛ نیا چون بهت گفتم نکن، و تو کردی!

آهو معترض گفت:

_ پیام! حق نداری ازش بخوای پاش و اینجا نزاره.

قبل از اینکه پیام چیزی بگه از همون فاصله بلند و قاطع گفتم:

_ خیلی خب؛ نمیام! ولی نمیام تا بفهمی نامدار عین تو فکر نمیکنه! نامدار آدمیزاده؛ بچه‌اش رو گردن میگیره. نامدار نه نمیگه! نامدار سرم داد نمیزنه، ولی من دیگه تحت هیچ شرایطی نمیام؛ حتی اگر نامدار بچه رو هم قبول کنه، من نمیام!

و وارد اتاق شدم و درب رو محکم بستم؛ اخمو و پر از حرص چمدون کوچیکم رو جمع کردم و زیپش رو بستم؛ پر عجله کارها رو انجام میدادم و حرصم، روی همه چیز غلبه داشت!

در بدون هیچ ضربه‌ای از هم باز شد و توفان با چهره‌ی پریشون داخل اومد؛ در رو با تردید پشت سرش بست و کنارم نشست؛ همچنان اخم داشتم و سعی داشتم حتی به توفان بیچاره‌ی بی تقصیر هم نگاه نکنم.

_ ویا، میخوای بری؟

نیم نگاه خشمگینی بهش انداختم.

_ نرم؟ از خونه بیرونم کرد رسماً؛ چرا باید بمونم؟

_ مگه خونه خونه‌ی پیامه؟ این خونه سهم همه‌ی ماست! دلیل نمیشه چون پیام یه حرفی از سر عصانیت زده تو ول کنی و بری.

بی‌ربط گفتم:

_ توفان نامدار آدم خوبیه! دوستم داره، دوستش دارم؛ مهر و محبت رو از توی چشم‌هاش خوندم، از رفتارهاش دیدم. بنظرت آدمیه که نخواد بچه‌ی خودش رو گردن بگیره؟

نگاه پریشون و سکوت توفان داشت حالم رو بدتر میکرد! بیخیال پاسخ ندادنش شدم و کلافه چمدون رو از روی تختم پایین آوردم.

_ من میرم توفان؛ میرم تا به پیام ثابت کنم همه مثل اون فکر نمیکنن! همه مثل اون سنگ‌دل نیستن.

توفان با ابروهای پایین افتاده و لب‌های ورچیده‌اش دستم رو گرفت؛ نمیخواست برم.

_ ویا بیشتر فکرکن! میخوای بری چی بگی؟ انقدر از نامدار مطمئنی؟

لبخند کمرنگی زدم.

_ از چشم‌هام هم بیشتر!
توفان هم مثل من لبخند زد، اما پر از نگرانی! نگرانم بود، این رو از چشم‌هاش میخوندم.

چمدون رو بیرون بردم و از خونه بیرون زدم؛ از بچه‌ها خداحافظی کردم، همه ناراضی بودن و ساکت! جو بینمون حسابی سنگین بود و پیام از اتاقش بیرون هم نمیزد. شام رسماً زهرمارمون شده بود و نگاه های نگران و اخموی همه، نشون دهنده‌ی این بود!

چمدون رو پشت ماشین گذاشتم و از بچه‌ها و خونه دور شدم؛ تا خود خونه‌ی نامدار رو با مغز مشغول روندم، حرف‌های پیام داشت اذیتم میکرد! فکرکردن بهش هم مسخره بود، نامدار ابداً همچین آدمی نبود؛ ولی حتی اینکه همچین احتمالی هم وجود داره، آزاردهنده بود!

مقابل خونه‌ی نامدار ایستادم؛ تردید داشتم، چرا؟ بیی چک‌های مثبت شده توی کیف کوچیکم روی صندلی جلوی ماشین بود؛ باید بیان میکردم یا بیی چک هارو کف دستش میزاشتم؟ شاید هم باید لال میشدم و حرف پیام رو گوش میدادم.

حرف‌های مزخرفش رو از ذهنم دور کردم و ماشین رو داخل حیاط خونه بردم؛ نگهبان من رو میشناخت دیگه نیازی به هماهنگی نبود.

از حیاط گذر کردم و با کیف توی دست و چمدون توی دست دیگه‌ام، سمت خونه رفتم.

زنگ در رو فشار دادم؛ حتی همین حالا هم پر از تردید بودم؛ نه، نامدار اینطور نیست ویا، هرگز نیست!

در باز شد و نامدار، با سر و وضع کمی شلخته و لباس های راحتش مقابلم ظاهر شد! با دیدن من ابروهاش بالا پرید و برق توی چشم‌هاش رو دیدم! خسته به نظر میرسید، اما دیدن ناگهانی من، بهش انرژی داده بود.

بی حرف جلو رفتم و از گردنش آویزون شدم؛ دست‌هاش بی تردید روی گودی کمرم قفل شد و زیر گوشم گفت.

_ خوش اومدی عزیزم، چیزی شده؟

ازش جدا شدم، نگاهش به چمدونم بود.

_ دلم خواست بیام پیشت؛ اشتباه کردم؟

خندون بودم، اون هم خندید.

_ این چه حرفیه، قدمت روی چشم؛ بیا داخل.

چمدونم رو داخل آورد و من وارد خونه شدم؛ تلویزیون روشن بود و کارتون خالی پیتزا روی میز.

_ غذا خوردی؟

غذایی که زهرمارم شده باشه آره، خوردم.

فقط سر تکون دادم و نامدار با برداشتن کارتون پیتزا سمت آشپزخونه رفت؛ روی مبل نشستم و از همونجا بلند گفت:

_ چی بیارم برات بخوری؟ آب، آبمیوه، چای، قهوه.

حسابی کلافه بودم و حالا فقط حضور خود نامدار رو میخواستم، نه هیچ چیز دیگه‌ای.

_ چیزی نمیخورم نامدار، میشه خودت بیای؟

دست خالی با نگاهی گیج از آشپزخونه بیرون اومد و به چهره‌ی خسته و کلافه‌ام نگاه کرد.

_ یه چیزی شده تو به من نمیگی ویا!

جلو اومد و کنارم نشست؛ میشد خیلی یهویی درست مثل بچه‌ها بهش بگم داری بابا میشی، نمیشد؟

فکر مسخره‌ی یهویی گفتن رو از سرم خارج کردم و روی مبل کمی خودم رو بهش نزدیک کردم.

_ داری میترسونی من و ویا!

خیره به چشم‌های نگرونش لبخند زدم.

_ خیلی دوستت دارم نامدار؛ میدونی دیگه، نه؟

لبخند کمرنگ گوشه‌ی لبش نشست و به قول آهو، رسماً از چشم‌هاش قلب بیرون زد.

_ منم دوستت دارم ویا، خیلی بیشتر؛ ولی مطمئنی موضوع اینه؟

حس میکردم با وجود این کلافگی و حال نه‌چندان خوبم، فعلا وقت بیان این موضوع نیست! بلااجبار سر تکون دادم و از همون فاصله‌ی کم زمزمه وار گفتم:

_ آره، موضوع فقط همینه! دوست داشتم بیام پیشت یکم، همین.

جلو اومد و نرم و کوتاه سرم رو بوسید؛ دستم دور گردنش قفل شد و نامدار اینبار صورتم رو بوسید؛ قبل از اینکه

اتفاقی بیوفته، چشم‌هام رو باز کردم و کمی، فقط کمی ازش فاصله گرفتم!

_ نامدار، خسته‌ام؛ بخوابیم؟

از پیشنهاد یهوییم، اون هم وسط چنین موضوعی، عمیقاً یکه خورد اما پیشنهادم رو رد نکرد.

_ خیلی خب؛ بخوابیم!

دستم از دور گردنش باز شد و نامدار با گرفتن دستم، من رو بلند کرد تا به اتاق بریم؛ خوابیدن در آرامش تمام میون آغوش گرم و امنِ نامدار، تمام چیزی بود که من میخواستم!

نامدار با خیال امن و راحت نفس‌هاش مرتب شد و خوابید؛ من اما، با افکار مشغولم، حتی نمیتونستم درست چشم ببندم و روی خواب تمرکز کنم! مدام میون دست‌های نامدار تکون میخوردم و لحظه‌ای حرف‌های پیام از سرم خارج نمیشد.

«تو الان فکر کردی نامدار خوشحال و شاد و خندون میاد ازت استقبال میکنه و تشویقت میکنه؟ فکرکردی قراره گردن بگیره؟»

قراربود گردن نگیره؟ از همون فاصله‌ی کم، توی آغوش گرمش با نور کم آباژور ها، به چهره‌ی به خواب رفته‌اش نگاه کردم؛ نامدار فرشته‌ی زندگی من بود! توی هر موقعیتی درکنارم بود و تقریبا هیچوقت با کارهاش حالم رو بد نکرده بود؛ پیام چه چرندی میگفت؟

با هزار سختی فکرهای مسخره رو پس زدم و توی آغوشش به خواب رفتم؛ نامدار توی زندگی من اومده بود تا به اندازه‌ی تمام آدم های دورم برام خوب باشه! نامدار خوب بود و خوب هم میموند.

***

امروز رو به بهانه‌ی خستگی، دوساعت زودتر خودم رو از شرکت مرخص کرده بودم تا به خونه‌ی نامدار برم و قبل از برگشتش به خونه، کمی فضا رو آماده کنم و به خودم برسم؛ شام خوشمزه‌ای بپزم و میز زیبایی بچینم، شاید امشب بالاخره میشد حرف‌هایی زد! میشد قضیه رو بیان کرد تا کمی از بلاتکلیفی خارج بشم و بهم ثابت بشه تموم حرف های پیام از دم چرنده.
دیشب رو با هزار سختی خوابیده بودم و حالا، کمی کسل بودم؛ اما باید نقشه‌ام رو عملی میکردم! میترسیدم اونقدر

این موضوع رو دیر بیان کنم که شکمم بالا بیاد و نامدار از اون بابت متوجهش بشه.

با خستگی وارد خونه شدم و لباس‌هام رو با ست خونگی راحتی تعویض کردم؛ نامدار تقریبا تا دو الی سه ساعت دیگه به خونه میومد و باید تا اون موقع همه چیز رو حاضر میکردم!

خورشت قیمه‌ی پر ادویه‌ای درست کردم و با وسواس، مدام بهش سر زدم تا مبادا شعله‌ی زیادش باعث مزه‌ی سوختگی بشه! قبل از درست شدن کامل غذا، زیر گاز رو کم کردم و داخل اتاق رفتم تا کمی به چهره‌ی خسته‌ی خودم رنگ و لعاب بدم.

موهام رو کرلی کردم و آرایش دخترونه‌ای با ماتیک قرمز رنگ روی صورتم اجرا کردم؛ بی حوصله بودم اما سعی داشتم برای میکاپ و غذا درست کردن نهایت حواسم رو بزارم!

پیراهن قرمز رنگی که بلندیش تا بالای مچ پام میرسید و دامن پف دارِ ساده و زیبایی داشت تن کردم و به بالاتنه‌ی

دکلته‌اش دست کشیدم؛ ترکیب رنگ لباسم با رژ قرمز روی لبم زیبا شده بود!

کفش های ساده‌ی پاشنه کوتاه مشکی رنگ رو پوشیدم و کمی اکسسوری ظریف برای دست و گردنم استفاده کردم و گوشواره های حلقه‌ای ظریف طلایی رنگی توی چهارتا سوراخ گوشم قرار دادم؛ سعی داشتم حتی با کوچیکترین جزییات هم زیباتر به نظر بیام!

پر اضطراب از آینه به چهره‌ی آرایش شده‌ام نگاه کردم؛ ذوق داشتم، خیلی زیاد! دوست داشتم ری اکشن نامدار رو ببینم از طرفی هم حرف‌های پیام، کمی مضطربم کرده بود! اعتمادم به نامدار اما، باعث میشد حتی احتمالش رو هم ندم.

از اتاق خارج شدم و پر اشتیاق به لباسم دست کشیدم؛ باید میز غذا رو میچیدم! کم مونده تا نامدار به خونه برسه.

بوی قیمه کل خونه رو گرفته بود؛ خورشت رو توی ظرف‌های یک دست سفیدِ نامدار ریختم و توی دیس بزرگ هم، برنج کشیدم و روش با برنج زعفرونی و کمی

زرشک تزیین کردم؛ دست‌هام حین ریختن زرشک ها میلرزید و نمیدونستم نشونه‌ی اشتیاقه یا اضطراب!

ظرف های غذارو با قاشق و چنگال های دسته نقره‌ایِ طراحی شده روی میز چیدم و درنهایت دو پایه‌ی بلند شمع رو دوطرف میز گذاشتم؛ شمع هارو روشن کردم و دعا کردم نامدار دیر نیاد.

حتی باند رو هم آماده‌ی پخش موزیک گذاشتم و کنترلش رو روش قرار دادم؛ طبق برنامه ریزی دقیقم، صدای کلید انداختن نامدار توی در شنیده شد و طولی نکشید که چهره‌ی خسته‌اش با نگاه پر شوقم گره خورد! چشم‌هاش با دیدن میز چیده شده و سر و وضع مرتب من گرد شد و در جا ایستاد!

جلو رفتم و کتش رو از دستش گرفتم؛ خستگی از چشم‌هاش میبارید و نامدارِ همیشه مرتب توی شرکت، موهاش ژولیده بود.

_ خوش اومدی عزیزم، خسته نباشی!

لبخند زد؛ از همون لبخندهای قشنگی که همیشه دل من رو میبره.

_ چرا انقدر قشنگ شدی تو؟

قند توی دلم آب شد و دست خودم نبود که لبخند عمیق روی لب‌های ماتیک خورده‌ام نشست؛ سریع به میز غذا اشاره کردم.

_ تا شمع ها آب نشده و غذا سرد نشده بیا بشینیم پشت میز!

به لباس های توی تنش اشاره کرد.

_ خسته‌ام ویا؛ لباس‌هام رو عوض کنم...

سریع دستش رو گرفتم و میون حرفش پریدم؛ عجله داشتم! خیلی زیاد.

_ نه نامدار، خوبه لباس‌هات؛ میخوای لباس راحتی بپوشی؟ ببین من چقدر به خودم رسیدم!

خسته بهم خندید و با اجبارهای متعددم، فقط موهاش رو شونه زد و تایِ آستین های لباس توی تنش رو مرتب کرد.

هردو مقابل هم پشت میز نشستیم و مشغول غذاخوردن شدیم؛ وقت گذاشتنم برای قیمه‌ی مقابلمون ارزشش رو

داشت! باطنش عین ظاهرش عالی شده بود و نامدار هم با اشتها مشغول غذا خوردن شده بود.

شمع های آب شده داشت بهم دهن کجی میکرد اما اونقدر وقت نداشتم که بخوام شمع هارو عوض کنم! عین نوجوون های تازه وارد عجله داشتم و حتی درست حسابی لقمه‌هام رو نمیجوییدم؛ مدام درحال آب خوردن بودم تا مبادا لقمه‌های جوییده نشده توی گلوم گیر کنه؛ نوک انگشت‌هام از اضطراب یخ زده بود، و من داشتم با خودم چیکارمیکردم؟ مگه نگفته بودم فکت های مزخرف پیام رو ذره‌ای قبول ندارم؟ پس این همه دلهره برای چی بود؟

از سر ذوق بود؟ نمیدونم!

شامم رو سریع خوردم و نامدار، هنوز چند قاشق داشت؛ اونقدر هم با اشتها میخورد که دلم نمیومد ظرف غذارو از مقابلش کنار بکشم.

تقریبا لقمه‌ی آخرش بود که اسمش رو صدا زدم.

_ نامدار!

بهم نگاه کرد؛ دهانش پر بود و با حوصله و البته خسته، غذای توی دهانش رو میجوید؛ چشم‌های خسته‌اش

داشت بهم میگفت ولم کن تا بلافاصله بعد از غذا، برم بخوابم! اما من امشب رو باهاش کار داشتم.

غذا رو قورت داد و قاشق و چنگال رو توی ظرف خالی مقابلش قرار داد.

_ ممنونم عزیزم، خیلی خوشمزه شده بود!

پر استرس لبخند زدم؛ زمزمه وار جواب دادم:

_ نوش جون.

بی حواس سر بالا آورد.

_ جونم؟ ببخشید حواسم نبود صدام زدی؛ خیلی خسته‌ام ویا! حواسم سر جاش نیست اصلا، خودت که دیدی امروز چقدر کار داشتیم.

حق با نامدار بود؛ روز خوبی رو برای این اعتراف انتخاب نکرده بودم!

از سر جام بلند شدم، نامدار هنوز بهم خیره بودم؛ سمت باند گوشه‌ی خونه رفتم و با کنترل موزیک لایت و بیکلام رو پلی کردم. سمت نامدار برگشتم، لبخند داشت.

دستم رو جلو بردم و به کف دستم که مقابلش قرار گرفته بود خیره موند.

_ فقط یه رقص! قول میدم بعدش خستگیت برطرف بشه.

درخواست رقصم رو به سرعت قبول کرد و با گرفتن دستم، بلند شد و دست‌هاش دور کمرم قفل شد.
دست‌های لرزونم رو روی شونه‌های پهنش قرار دادم و به چشم‌های همیشه عاشقش نگاه کردم؛ خستگی توی نگاهش داشت باعث میشد فکرکنم امشب رو بیخیال این موضوع بشم، اما نه! حالا که تا اینجا پیش اومده بودم، باید میگفتم.

لبخند زدم و سعی کردم مقدمه چینی کنم؛ دست‌هام رو پایین آوردم، دست‌های نامدار همچنان دور کمرم قفل بود و همزمان با ریتم آروم موزیک تکون میخوردیم.

انگشتر تک نگین درخشان توی دستم رو با دست دیگه‌ام لمس کردم و لبخندم پررنگ تر شد.

_ از روزی که این انگشتر توی دستمه خیلی حال بهتری دارم نامدار! حس میکنم از همیشه بهت نزدیک‌ترم، از همیشه شادترم؛ از همیشه بیشتر دوستت دارم!

بهش نگاه کردم، لبخند داشت. ادامه دادم:

_ حالم کنارت خوبه نامدار! همیشه خوب بوده، و هرلحظه داره بهتر هم میشه. فکر اینکه از این به بعد بهترین لحظه‌هامون رو میتونیم درکنارهم باشیم و لحظه به لحظه‌ی زندگیمون باهم ساخته بشه از هرچیزی برام شیرین تره.

تقریبا میون حرفم پرید:

_ برای من مثل رویاست ویا؛ تقریبا همه‌ی این لحظه‌هارو توی خواب دیدم باهات!

عمیق به چشم‌هاش نگاه کردم؛ با وجود خستگی بسیارش، هنوز حسابی عاشق بود! دوست داشتم ازش تشکرکنم که انقدر بهم حس آرامش میده؛ حسی که هیچوقت، درکنار هیچکس نداشتم.

باز به انگشتر توی دستم خیره شدم؛ میدرخشید، درست عین چشم‌های من در حین بیان کردن حرف‌هام!

_ لحظه‌ها کنارت قشنگه؛ کنار هم حالمون خوبه، ولی شاید اگه یه سری چیزا تغییر کنه حالمون بهتر هم بشه!

نامدار گیج بود و از همه جا بی خبر.

_ من همینجوری کنارت خوبم ویا! همین که کنارمی توی هرشرایط برام بهترین چیزه.

دست‌هام باز روی شونه‌های اسطوارش نشست؛ اینبار کمی نوازشگرانه.

_ اگه یکم بهم نزدیکتر بشیم چی؟

همچنان گیج بود، اما لبخند به لب داشت.

_ بهت نزدیکترینم ویا! از این نزدیکتر؟

زمزمه کردم:

_ از این نزدیکتر!

بهم خیره موند؛ با خنده نگاهم رو پایین انداختم، منتظر بود چیزی بگم؛ باید میگفتم؟ موقعش بود؟

قلبم خودش رو به سینه‌ام میکوبید و موزیک لایت همچنان درحال پخش شدن بود؛ نگاهم بالا اومد و باز با نگاه منتظر نامدار برخورد کرد.

_ نامدار...

داشت نگران میشد.

_ ویا؟ چیزی شده؟

خندیدم.

_ نه! این مدت هی خواستم راجع بهش صحبت کنم...

میون حرفم پرید.

_ ویانا!

به چهره‌ی منتظرش خیره موندم، اون هم مثل من هیجان زده بودم! فقط این میون من باخبر بودم و اون، کاملا بیخبر! کاملا بیخبر از اینکه میون این رقص سه نفره‌ی ما، یه نفر دیگه‌ام وجود داره! بچه‌ی از وجود من، از وجود اون، از وجود ما.

رقص هماهنگ پاهامون آروم شد و به نظر میرسید، نامدار حسابی کنجکاو شده!

توی اون آرامش میونمون و موزیک لایت درحال پلی شدن، میون عشق بین نگاهمون و دست‌های گرم قفل شده دور

کمر من و حلقه‌ی تک نگین توی انگشتم، وقتش بود، نبود؟

_ نامدار، من باردارم!

جونم در اومد تا بگم! جونم در اومد اما وقتی بیانش کردم، انگار نفس تازه از سینه‌ام خارج شد و رسماً راحت شدم. حس کردم از یه قفس کوچیک رهایی پیدا کردم، همونقدر رها!

رقص هماهنگ پاها متوقف شد اما موزیک هنوز درحال پخش بود؛ نامدار مبهوت بود، مبهوت تر از چیزی که توی تصورم بود! لبخند روی لبش رفت و باید چه ری اکشنی نشون میدادم؟ شوکه شده بود؟ حق هم داشت.

_ تو... تو چی گفتی؟

صداش به زور از گلو خارج میشد! لبخند روی لبم ماسید، اما بلااجبار خندیدم.

_ نامدار، میدونم خیلی یهویی شد! خیلی زیاد؛ اصلا آمادگیش رو نداشتم، اما موقعیتیه که پیش اومده! الان هم که ما میخوایم ازدواج کنیم، زندگی مشترکمون رو از اول سه نفره شروع کنیم، جالب نیست؟

این رو با شوخی گفته بودم و کوچیکترین لبخندی روی لب نامدار نیومده بود! موزیک قطع شد و نامدار دوقدم فاصله گرفت؛ چهره‌اش پر از بهت بود و هرچقدر سعی داشتم بفهمم ری اکشنش چیه، متوجه نمیشدم!

نامدار لعنتی داشت برخلاف تصورم رفتار میکرد! شاید هم شوکه بود و از شادی، قراربود یهو من رو در آغوش بکشه و دور تا دور خونه بچرخونه، اما نه! اخم‌های درهمش این رو نمیگفت.

_ ویا... وای ویا! متوجهی داری چی میگی؟

فریادش لبخند رو از روی لبم برد! مبهوت بهش خیره موندم و با چهره‌ی سرخ شده، سرش رو میون دست‌هاش گرفت و کلافه و پر خشم مشغول قدم زدن توی فضای خونه شد. دیوونه شده بود و از تعجب و کلافگی، کم مونده بود وسط خونه بترکه!

بهم نگاه کرد، چشم‌هاش سرخ بود... داشتم میترسیدم.

_ میفهمی داری چی میگی؟ ویا من از تو... من از تو خواستگاری کردم که زندگیم و به پات بریزم! بهترین و قشنگترین موقعیت هارو برات بسازم؛ ببرمت دور دنیا،

تموم دنیا رو بهت نشون بدم! من برای این هدف چیده بودم، نه برای توی خونه نشستن و پوشکِ بچه عوض کردن!

حالا به جای نامدار، من پر از بهت بودم! قدمی جلو رفتم، سعی کردم دست‌هایی که از خشم میلرزیدن رو میون دست‌های یخ زده‌ی خودم بگیرم.

_ آروم باش نامدار! آروم باش، اعصابت خورده، خسته‌ای، متوجه نیستی چی میگی...
با فریاد بلندی میون حرفم وقفه انداخت و دست‌هاش رو از میون انگشت‌هام بیرون کشید.

_ متوجهم ویا! خیلی خوبم متوجهم؛ ویا اونی که متوجه نیست تویی! متوجه نیستی زندگی ایده آل چیه، متوجه نیستی که من برای چه چیزی با تو برنامه چیده بودم! ویا من فکری راجع به بچه نداشتم توی زندگیم، میفهمی؟ ذره‌ای بهش فکر نکردم، تمام فکر و ذکر من تو بودی! میخواستم دنیا رو به پات بریزم؛ اصلا تو فکر کردی من آماده‌ی پدر شدن هستم؟ آره؟

از تعجب زیاد، متوجه نشدم اولین اشک کی از روی گونه‌هام سر خورد و پایین اومد.

_ نامدار میفهمی چی میگی؟ اون بچه‌ای که راجع بهش حرف میزنی، بچه‌ی من و توعه! بچه‌ی ماست؛ تو فکر میکنی اون بچه قراره زندگیمون رو به هم بزنه؟

من آروم و پر از التماس حرف میزدم و نامدار برخلاف من، خشمگین بود و فریادهاش کل خونه رو گرفته بود!

_ فکر نمیکنم ویانا، فکرنمیکنم؛ مطمئنم!

سمتم برگشت؛ چهره‌اش پر از خشم بود، ترسیدم! برای اولین بار از نامدار ترسیدم و قدمی عقب رفتم؛ بی توجه به چهره‌ی پر از اشک و التماسِ من داد زد:

_ من آدم همچین زندگی‌ای نیستم ویانا! تمام فکر من تو بودی و هستی؛ من نمیخوام تورو با کسی شریک بشم! اولِ زندگیِ ماست ویا، بچه کجای این زندگی جا داره؟ تصور من از زندگی با تو این نبود که همه چیز رو بیخیال بشی و داخل خونه بچه شیر بدی! میفهمی من و؟ من تورو میخوام ویانا! زندگی با تورو میخوام؛ یه زندگی ایده‌آل با تو، یه زندگیِ قشنگ با تو!

حرف‌هاش بهم حس خوب نمیداد؛ برخلاف همیشه، لبخند روی لب‌هام نمی‌آورد!

چشم‌های سرخ شده‌اش، رگ پیشونی بیرون زده‌اش، دست های لرزونش، خشم نگاهش و فریاد توی صداش، بیشتر از هرچیزی داشت من رو میترسوند! داشت کاری میکرد که برای اولین بار توی عمرم، درکنارش حس امنیت نداشته باشم!

بی صدا اشک‌هام پایین اومد و نامدار بالاخره لال شد؛ ازم فاصله گرفت و دوباره، قدم‌های کلافه‌اش رو دور تا دور خونه از سر گرفت.

تنها صدای بینمون، صدای قدم های محکم اون بود و هق هق های آرومِ من! از همیشه مبهوت تر بودم و اونقدر به نامدار اطمینان داشتم، که حس میکردم میون یه کابوس وحشتناک گیر افتادم!

خونه رو دور زد و درنهایت مقابلم ایستاد؛ همچنان همونقدر اخمو بود و چشم‌های سرخش، قلبم رو تکون میداد؛ اینبار تنها فرقش، لحن صدای آرومش بود.

_ ویانا، سقطش کن!

قلبم توی سینه ایستاد؛ نامدار با نگاه جدی و اخم های درهم و چشم‌های سرخ شده‌اش، بهم خیره بود و جمله‌اش، مدام توی سرم اکو میشد؛ سقطش کن؛ سقطش کنم؟ بچه‌ی خودم رو؟ بچه‌ی خودمون رو؟ بچه‌ی من و نامدار؟

جلو رفتم؛ تعادل نداشتم و مقابل چشم‌هام از بابت اشک‌ها، تار بود؛ دست‌های لرزون و یخ زده‌ام رو جلو بردم و میون انگشت‌های نامدار جا دادم.

_ چی داری میگی نامدار؟

صدام از ته چاه میومد! پر از بهت بود و التماس توی لحن بیانم، شاید میتونست کاری کنه نامدار کمی دلش نرم بشه.

_ همین که گفتم ویا؛ سقطش کن! من نمیتونم، بخدا نمیتونم.

دست‌هاش از میون دست‌های یخ زده و انگشت های لرزونم جدا شد؛ دست‌هایی که دقیقا همین حالا به پناه نیاز داشتن، بیشتر از هروقت دیگه ای! همین حالا که نامدار با تموم امنیتش توی ذهنم، داشت برام تبدیل به ناامن ترین آدم میشد!

_ نامدار...

حتی نمیزاشت درست صحبت کنم؛ با همون کلافگی و سردرگمی، میون حرفم پرید و قاطع گفت:

_ ویانا لطفا!

ناباور با چشم‌های اشکی و تن یخ زده‌ام بهش خیره موندم؛ نگاهش رنگ‌پشیمونی داشت، اما ابداً خودش رو نمیباخت؛ کمی از حرف‌های چنددقیقه قبلش رو باز تکرار کرد:

_ ویا تو فکرکردی من آماده‌ی پدر شدن هستم؟ فکرکردی من میتونم از پسش بر بیام؟ با وجود این همه سختی و مشکل و اتفاقات جدید، موقعیت بزرگ کردن یه بچه رو دارم؟

هنوز هم قبول کردنش برام سخت بود؛ اصلاً اصلاً نمیتونستم بپذیرم!

_ نامدار... نامدار اون بچه‌ای که راجع بهش حرف میزنی بچه‌ی خودمونه! بچه‌ی من و توعه؛ چرا یه جور میگی انگار یه عضوِ اضافه‌ست؟

پر حرص سمتم برگشت.

_ چون هست! ویا؛ من نمیتونم بپذیرمش، بفهم!

بفهمم؟ نامدار بفهمم؟ چی رو بفهمم لعنتی؟ اینکه کشتنِ بچه‌ی خودمون کار منطقی‌ایه؟

برخلاف مغز شلوغ و به هم‌ریخته و پر از حرفم، زبونم لال شده بود!

نامدارِ خشمگین با چشم‌های قرمز شده‌اش، کلافه وسط خونه قدم میزد و من، ثابت و مبهوت وسط پذیرایی ایستاده بودم.

از حرکت ایستاد؛ بهم نگاه کرد، هنوز هم خشم داشت و من، صورتم خیس از اشک بود!

دو قدم جلو اومد؛ قبل از اینکه حرفی بزنه با همون صدای گرفته و نگاه خیس زمزمه‌وار گفتم:

_ خیلی خب نامدار.

کلافه چشم فرو بست.

_ ویانا...

_ گفتم خیلی خب نامدار! خیلی خب.

چشم باز کرد؛ پر از حرص با پشت دست اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم و مستقیم سمت اتاق نامدار رفتم؛ نه صدایی از قدم های نامدار اومد، و نه صدایی پشت سرم اسمم رو صدا زد! درست کسی که فکرمیکردم بیشتر از هرکس پشتمه، توی مهم ترین موقعیت پشتم رو خالی کرده بود! به توفان گفته بودم نامدار رو به اندازه‌ی چشم‌هام قبول دارم؛ و حالا متوجه شده بودم به چشم‌هام هم نمیتونم اعتماد کنم.
بی فکر چمدون باز نشده‌ام رو باز بستم و با پوشیدن مانتوی بلندی روی پیراهنم و انداختن شالی دور گردنم، چمدون به دست از اتاق خارج شدم.

خنثی بودم؛ دیگه حتی اشک‌هام هم روی گونه‌هام سرازیر نمیشدن و نگاهم به نامدار، حتی خشمگین هم نبود!

بهم نگاه کرد؛ چرا نمیگفت نرو؟ چرا حتی سعی نداشت جلوی ناراحت شدنم رو بگیره؟ نامدارِ همیشه حمایت‌گر، حالا داشت مثل همه‌ی آدم های دیگه برخورد میکرد!
خدایا، قرارمون این نبود؛ قرارنبود نامدار هم یکی باشه عین پیام؛ عین مهراد، عین خشایار وثوقی! قرارنبود شکستن قلب من براش راحت باشه، درست مثل بقیه.

با چمدون توی دستم مقابلش ایستاده بودم که چی؟ که خواهش کنه نرم؟ نرم تا قانعم کنه این کار، کار درستیه؟

چرخ‌های چمدون رو سمت درب خونه کشیدم و بی توجه به نامداری که وسط پذیرایی به من خیره بود، از خونه خارج شدم! خارج شدم و نامدار لال شده، کلمه‌ای حرف نزد.

با نگاه سنگین و ناباورم، آروم آروم از حیاط خارج شدم و بدون توجه به نگاه سنگین ترِ نگهبان، سمت ماشین پارک شده‌ام رفتم؛ چمدون رو روی صندلی رها کردم و پشت رل نشستم؛ دست‌هام قدرت رانندگی داشتن؟

حس میکردم کل تنم بی حسه؛ نامدار لعنتی، به تمام وجودم شوک وارد کرده بود!

آروم آروم ماشین رو جلو بردم و به سر کوچه نرسیده، باز از حرکت ایستادم؛ شوکه بودم و انگار قدرت کوچیکترین کاری رو نداشتم!

خیره به خیابونِ نسبتاً خلوت، بغضم شکست و باز اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شد؛ اینبار اما با شدت بیشتر! شونه‌هام لرزید و سرم روی فرمون فرود اومد؛

صدای هق هق هام بلند شد و تقریبا برای اولین بار، دلم برای ویانای همیشه شر و خرابکار سوخت!

این ویانا، حتی از پس خشایار وثوقی هم بر میومد؛ اگر بزرگترین بدی رو هم در حقش میکرد، مقابلش می‌ایستاد و تا کلمه‌ی آخر حرف‌هاش رو بهش پس میداد.

نامدار کبیر اما، ویانا وثوقی رو لال کرده بود! قدرت مخالفت رو ازش گرفته بود و داشت روی ضعیف ویانا رو به خودش نشون میداد؛ نامدار کبیر فرق داشت، با همه فرق داشت؛ با خشایار وثوقی فرق داشت! چرا؟ چون نامدار درست همون آدمی بود که قدر تمام آدم‌های دنیا بهش اطمینان داشتم! خشایار وثوقی از همون اول بد بود، از روز اول؛ اما نامدار ثابت کرده بود برای من همه کسه، و حالا ضربه خوردن از سمتش، از ضربه خوردن از سمتِ خشایار هم دردناک تر بود!

ماشین رو توی کوچه‌ی کنار خونه‌ی بچه‌ها پارک کردم؛ از خونه‌ی نامدار تا اینجارو، با هزار بدبختی و نگاه تار و حواس پرت رونده بودم، و حالا فکر اینکه پیام بهم گفته بود دیگه پات و اینجا نزار باعث شده بود حتی وارد کوچه هم نشم!

ماشین رو خاموش کردم؛ یه امشب رو باید توی ماشین میگذروندم، حتی کلید خونه‌ی هومان هم همراهم نبود!

با چهره‌ی پریشون و صورت خیس و حال خراب، پیشونیم رو روی فرمون تکیه دادم و اشک‌هام دوباره سرازیر شد؛ فاصله‌ی خوشحالی تا ناراحتی همینقدر کم بود؟ دوتا رقص تانگو، با فاصله‌ی کم و نتایج مختلف! چندشب پیش شاید همین موقع ها، توی آغوش نامدار تانگو رقصیده بودم و نتیجه‌اش شادی و لبخند بزرگ روی لب و البته انگشتر تک نگین زیبای توی انگشتم شده بود! و حالا امشب هم با نامدار تانگو رقصیده بودم؛ پر از شوق و نشاطی که فکرش رو هم نمیکردم نامدار اینطوری به همش بزنه!

به انگشتر توی دستم نگاه کردم؛ توی نور کم اطرافم میدرخشید، قرارنبود اینطوری بشه...

نامدار تمام تصوراتم رو نسبت به این موضوع به هم ریخته بود؛ من میتونستم بچه‌ی خودم رو، بچه‌ی خودم و نامدار رو بکشم؟ این وسط نامدار برام عزیز تر بود یا بچه‌ی توی شکمم؟

صبح رو با صدای ضربه‌ی آرومی به پنجره‌ی ماشین بیدارشدم؛ نور مستقیم روی صورتم بود و به طرز نامفهومی، کسی داشت به شیشه‌ی کناریم اروم ضربه میزد.

حجوم نور زیاد باعث شد اخم کرده چشم باز کنم؛ کمرم از بابت نشسته خوابیدن درد گرفته بود و فرد مزاحم، کسی نبود جز توفان!

توفان با سنگک های تازه‌ی توی دستش؛ چهره‌اش نگرانی و کنجکاوی رو فریاد میزد و داشت سعی میکرد ازم درخواست کنه پنجره‌ی ماشین رو پایین بکشم.

به محض پایین آوردن پنجره، بدون سلام و صبح بخیر گفت:

_ در ماشین رو باز کن ببینم!

بی حرف قفل رو بازکردم؛ تقریبا دویید و کنارم نشست؛ بهش نگاه کردم، طفلکی داشت از نگرانی دق میکرد! البته قیافه‌ی پف کرده و آرایش پخش شده‌ی روی صورتم نگران کننده هم بود.

_ صبح بخیر!

جوابم رو نداد.

_ ویا این چه سر و وضعیه؟ دیشب تو ماشین خوابیدی؟ وایسا ببینم، پیش نامدار نبودی مگه؟
نگاه ازش گرفتم؛ چی میگفتم؟ میگفتم اون همه از نامدار دفاع کردم و حالا ازم خواسته بچه رو سقط کنم؟

_ ویانا من و ببین! حرف زدی باهاش؟

حرفش باعث شد باز بهش نگاه کنم؛ به نظرم داشت از نگاهم همه چیز رو میخوند که نگاهش غمگین شد!

_ قبول نکرد، نه؟

باز به مقابلم خیره شدم؛ داشتم با سکوتم توفان رو روانی میکردم.

_ ویا توروقران جواب بده! دارم میمیرم از نگرانی؛ قیافه‌ی خودت و دیدی؟ دیشب چقدر گریه کردی، ها؟ چشم‌هات به زور باز میشه!

همچنان به مقابلم خیره بودم؛ به مقابلم خیره بودم که با دیدن پیام سر کوچه، نگاهم رو سریع سمت توفان برگردوندم.

_ توفان پیاده شو؛ پیاده شو تروخدا! نمیخوام باز با پیام دهن به دهن بشم.

توفان بیچاره بی ربط گفت:

_ کجا میخوای بری ویا؟ تا کی میخوای توی ماشین بمونی؟

پر حرص گفتم:

_ ترجیح میدم همینجا بمیرم ولی بعد از حرف‌های پیام پام و توی اون خونه نزارم!

قبل از اینکه توفان چیزی بگه، پیام جلو اومد و با دیدن ما، ضربه‌ی کوتاهی به پنجره زد! اخمو بود و پر از علامت سوال.

بهش نگاه کردم؛ شاید غیرقابل باور باشه، اما نگرانی رو توی چشم‌های اون هم دیدم!

توفان‌رو تقریبا از ماشین بیرون هول دادم و پیام درلحظه خودش رو به من رسوند و با بازکردن درب ماشین، من رو با گرفتن بازوم از ماشین بیرون کشید!

پر از خشم سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بیارم و باز سمت ماشین برگردم؛ دلم نمیخواست مقابل پیام غرورم شکسته بشه! این همه با اعتماد به نفس گفته بودم نامدار هوام رو داره، و حالا دقیقا همون کسی که فکرمیکردم بیشتر از همه پشتمه سرتاپا قهوه‌ایم کرده بود!

_ ولم کن پیام! دست به من نزن.

بی‌توجه به تلاش‌هام، من رو سمت خونه کشید و وسط کوچه داد زدم.

_ ولم کن لعنتی! خوشت میاد من و تو این حال میبینی؟ لااقل بزار خودم تک و تنها تو این وضع سرم و بزارم بمیرم.

پیام با اخم و فریادش کاری کرد تا لالم کنه.

_ ببند دهنت و ویا! اول صبحی وسط کوچه جیغ و داد نکن؛ بیا تو خونه عین آدم حرف بزنیم!

بلندتر جیغ زدم:

_ ول کن من و پیام! ولم کن حالم خوب نیست نمیخوام پام و توی اون خونه‌ی کوفتی بزارم، چرا نمیفهمی؟

همسایه‌ی های بیچاره، اول صبحی کلافه از جیغ و داد های من وسط کوچه، همه از پنجره ها سر در آورده بودن و پیام با دیدن این موقعیت، فقط جلوی دهانم رو گرفت و من رو سمت خونه کشوند؛ این وسط فقط گاهی صدای نگران توفان رو میشنیدم که خواهش میکرد اذیتم نکنه!

پیام من رو تا خودِ خونه کشوند و درنهایت، داخل خود خونه تونستم از شرش خلاص بشم! سرور و آهوی بیچاره با قیافه‌های خواب آلود به منِ سردرگم و عصبی نگاه میکردن و پیام نهایت حرصش رو سرم خالی کرد:

_ این سلیطه بازیا چیه وسط محله، ها؟ واقعا نمیفهمی یا خودت و میزنی به نفهمی؟ بهت میگم لال شو میایم تو خونه عین دوتا ادم متمدن حرف میزنیم، ولی تو اصلا آدم نیستی!

پر از خشم بودم؛ سرشار از حرص، و پیام داشت کاری میکرد تمام حرصم رو سرش خالی کنم.

_ خوشت میاد من و تو این حال و روز میبینی، ها؟ خوشحالی؟ خوشحالی که تنها امیدِ زندگیمم مثل همه بود؟ رید به سر تا پام، خوشحالی الان؟ به هدفت رسیدی؟

گلوم داشت از بابت جیغ و داد های بسیارم عمیق درد میگرفت!

نگاه پیام حسابی اخمو بود و البته نگران؛ نه کمی کنایه، نه کمی شادی، نه کمی حسادت و کینه، فقط و فقط نگرانی!

_ چرند نگو ویا، زر مفت نزن، خوشحالم؟ از بابت چی خوشحال باشم؟ من کی از بابت حال بد تو خوشحال بودم که الان بار دومم باشه؟

حال خرابم باعث میشد ندونم دارم چیکارکنم؛ جلو رفتم و محکم به سینه‌اش کوبیدم، درحدی که قدمی به عقب رفت.

_ پیام همه چیز همونطوری شد که تو میخواستی، باید خوشحال باشی! تنها کسی که فکرمیکردم میتونم بهش اطمینان کنم هم مثل همه تو زرد از آب در اومد! میگفتم پشتمه؛ میگفتم نامدار هرچقدر هم بد باشه که نیست، حداقل بچه‌ی خودش رو گردن میگیره؛ ولی چی گفت؟ گفت سقطش کن! میفهمی؟ حتی به بچه‌ی خودش هم رحم نکرد.

همه لال شدن! نگاه پیام پر از بهت شد و من اشک‌هام باز روی گونه‌هام سرازیر شد و قبل از اینکه روی زمین فرود بیام، توسط پیام گرفته شدم.

_ نابودم پیام! حالم خرابه، خیلی خراب تر از چیزی که فکرش رو بکنی؛ میدونی چرا؟

هنوز اخمو بود، اما نگرانی نگاهش هر لحظه بیشتر میشد.

_ میدونی چرا؟ چون نامدار اون کسی بود که میگفتم کل دنیا هم بر علیه من باشه، نامدار کنارمه! میگفتم نامدار هوام و داره و دقیقا همون کسی که مثل چشم‌هام بهش اطمینان داشتم، کاری کرد که باورکنم دیگه به چشم‌هام هم نمیتونم اعتماد کنم!

بالاخره پیام هم نتونست کنترلم کنه و روی زمین فرود اومدم؛ اشک‌هام اینبار همزمان با صدای بلند هق هق‌هام روی گونه‌ام نشست و پیام لال شده، کنارم زانو زد و تنها کاری که از دستش بر میومد رو انجام داد؛ محکم در آغوشم گرفت و من، بلندتر از قبل زار زدم.

***

دوروز گذشته بود؛ دوروز از روز کذایی لعنتی گذشته بود و طی این دوروز، حتی از خونه خارج هم نشده بودم! رفتار بچه‌ها باهام آروم و بدون ذره‌ای خشونت بود و من این ترحم رو نمیخواستم، میخواستم حداقل مثل همیشه باشن باهام؛ نرمال.

دومین روزی میشد که بی خبر، پام رو توی شرکت نامدار نزاشته بودم و اون هم، کوچیکترین خبری ازم نگرفته بود! حالا میتونستم متوجه بشم آدم ها همه عین همدیگه‌ان؛ حتی کسی که تظاهر میکنه از همه بیشتر دوستت داره و تنها آدم زندگیش توپی هم میتونه تو زرد از آب دربیاد! کسی که حلقه‌اش توی دستته میتونه ازت بخواد بچه‌ی خودش رو بکشی و حتی دوروز کامل کوچیکترین خبری هم ازت نگیره.
چهارزانو نشسته روی مبل، درست عین لحظه به لحظه‌ی همین دوروز، پوکر فیس با دست زیر چونه‌ام به مانیتور تلویزیون خیره بودم و توفان و پیام به طرز جدی‌ای سعی داشتن باهم مبارزه کنن تا ببینن درنهایت کدوم برنده‌ی بازی میشه.

آهو و سرور هم دوطرف من نشسته بودن و هردو با پوست گرفتن میوه‌های مختلف، سعی داشتن کمی من رو از فکر خارج کنن؛ من اما، اونقدر غرق درفکر بودم که شاید ساعت ها به گل‌های قالی خیره میموندم و حتی پوست نارنگی هارو با چاقو تیکه تیکه میکردم.

بازی مسخره با جیغ و دادهای اعتراض‌گونه‌ی توفان و برد پیام تمام شد؛ سروصدای توفان و خنده‌ی پیام درلحظه با دیدن چهره‌ی من از بین رفت!

موهای خیس و برس نکشیده‌ای که نشون میداد تازه از حمام خارج شدم، پوست رنگ و رو پریده‌ی صورتم و زیر چشم‌های عمیقاً گود رفته‌ام، لبخندی که طی این دو سه روز لحظه‌ای روی لبم نیومده بود و نگاه خیره‌ام به یک‌جا، همه و همه نشون دهنده‌ی دیوونه شدنم بود!

بچه‌ها تمام این مدت رو سعی داشتن ذره‌ای حالم رو خوب کنن، یا حتی لحظه‌ای لبخند روی لبم بیارن، اما حرف‌های نامدار لحظه‌ای از ذهنم خارج نمیشد! نامداری که توی تمام مراحل زندگی حامی و حمایتگر من بود، حالا با خشونت تمام بهم فهمونده بود بچه‌ی خودش رو، بچه‌ی ما رو نمیخواد و ترجیح میده سقط بشه! حال و روز من رو بعد از این حرف‌ها دیده بود و حالا حتی بعد از گذشت دوروز، حاضر نشده بود حالم رو بپرسه!

روزها از همیشه کند تر میگذشت و حال بدم رو بدتر میکرد؛ اما بالاخره امروز هم مثل این دوروزِ مسخره و خسته کننده تموم شد. زمانی به خودم اومدم که روی

تخت خوابم، جنین‌وار توی خودم جمع شده بودم و فکرهای لعنتی، همچنان توی سرم در رفت و آمد بودن.

خیره به تاریکی اطراف و نور کم آباژورم، حتی به زور هم پلک میزدم و چشم‌های لعنتیم داشتن از حدقه در میومدن! خوابیدن برام سخت بود؛ نامدار نه خواب برام گذاشته بود و نه خوراک؛ باید چیکار میکردم؟ نامدار مهم بود برام؟ همیشه! از جونمم بیشتر؛ ولی حالا، حالا چی؟ حالا که ازم خواسته بود بچمون رو سقط کنم چی؟ همچنان مهم بود برام؟ این وسط کی اهمیت بیشتری داشت؟ نامداری که انگشتر خواستگاریش همچنان توی انگشتم میچرخید، یا بچه‌اش؟ یا بهتره بگم، بچمون.

شال مشکی رو روی موهای بی حالت و رها شده‌ام صاف کردم؛ مانتوی ساده‌ی تیره و شلوار جینم با شال نخی روی موهام و چهره‌ی از همیشه بی‌روح ترم، کاملا میتونست نشون بده حال و روز جالبی ندارم!

زیر چشم‌هام از همیشه گودتر به نظر میرسید و به نظرم میتونست نتیجه‌ی بی‌خوابی شب گذشته‌ام باشه؛ چشم‌هام هم به زور باز میشد و امروز، بعد از گذشت سه روز میخواستم پام رو توی شرکت کبیر بزارم! کل شب رو

فکرکرده بودم و تصمیم ناگهانیم، هنوز هم شک و دلهره به وجودم می‌انداخت. نامدار مهم بود؛ نامدار مهم بود، باید چه غلطی میکردم؟

از خونه بیرون زدم و تا رسیدن به شرکت، بارها و بارها نزدیک بود وسط ماشین از استرس و تهوع زیاد از بابت بارداری، بالا بیارم؛ شاید اگر نامدار سه شب پیش با خنده و شوق به موقعیتم ری‌اکشن نشون داده بود، الان حال و روزم این نبود! الان انقدر پریشون و داغون نبودم و بعد از سه روز بدون هیچ خبری تازه نمیرفتم ببینمش تا خبر جدیدی رو بهش بدم؛ خبری که کاملا فیک بود، و قرارنبود نامدار از بابت فیک بودنش چیزی بدونه!

دست روی شکمم گذاشتم؛ شکمی که هنوز مونده بود تا بالا بیاد اما باید دست به کار میشدم، قبل از اینکه همه متوجهش بشن!

از ماشین پیاده شدم؛ هنوز هم شک داشتم و دلهره‌ام ذره‌ای کم نشده بود، اما من قاتل نبودم! این وسط باید یک نفر رو انتخاب میکردم؛ یا نامدار ، و یا بچه‌اش!

سمت شرکت قدم تند کردم؛ اولین کسی که مقابل چهره‌ی بی رنگ و روحم ظاهر شد کسی نبود جز نیکان! چهره‌اش تعجب رو فریاد میزد و بدون سلام و احوال پرسی فقط گفت:

_ ویا خوبی؟ این چه سر و وضعیه؟ سه روزه نیومدی شرکت، نامدارم لال شده هیچی نمیگه!

بی جواب فقط بهش خیره موندم؛ داشت از موقعیتی که توش قرار گرفته بود میترسید بیچاره.

_ دعواتون شده؟

کاش واقعا یه دعوای الکی بود مثل سری های قبل؛ یه دعوای درست شدنی بود و بعد گذشت یه مدت، باز همه چیز به روال قبل برمیگشت.

بی توجه به حرف نیکان، بی ربط با صدای گرفته‌ام پرسیدم:

_ نامدار کجاست؟

همونطور پر تعجب به درب اتاق گریم و عکاسی اشاره کرد.

_ اونجاست؛ وایسا ویا... دارم بهت میگم وایسا! چرا بهم نمیگی چیشده؟

بی‌توجه بهش سمت اتاق قدم تند کردم و حتی به عقب هم برنگشتم؛ چی بهت بگم نیکان؟ بگم داری عمو میشی و داداشت ازم خواسته بچه‌ی بی گناه و بیچاره رو بکشم؟

وارد اتاق گریم شدم؛ باز دلهره‌ی لعنتی به جونم افتاد! جمعیت زیادی توی اتاق نسبتاً کوچیک تجمع کرده بودن و هرکدوم مشغول انجام کاری بودن؛ گریمور ها دخترهارو گریم میکردن و بعضی ها اسم مدل هارو لیست میکردن و بعضی‌های دیگه، مشغول کاور کردن لباس‌ها بودن؛ همگی با دیدن من و چهره‌ی بی رنگ و روحم، متعجب سلام کردن و من با لبخند فیک و کوچیک روی لبم جوابشون رو دادم؛ هرچند فیک، اما عجیب! جداً عجیب بود که بالاخره بعد از گذشت این سه روز، لبخند زده بودم.
نامدار اینجا نبود؛ از اتاق گریم گذر کردم و وارد بخش عکاسی شدم؛ اونجاهم شلوغ بود و پر سر و صدا، کم مونده بود وسط جمعیت جیغ بزنم!

نامدار رو کنار امید، عکاس شرکت، پشت دوربین دیدم؛ با عینک طبی دور مشکی دورچشمش و اخم های همیشه در همش، مشغول دستور دادن به مدل و عکاس بود؛ نامدار لعنتی، شاید اگر پدر شدنت رو میپذیرفتی الان درکنارهم

خیلی خوشحال تربودیم! پدر شدن بهش میومد، خیلی زیاد؛ اما نمیخواست! پذیرفتنش براش غیرممکن بود و تمام فکرهای قشنگ توی سرم رو به هم ریخته بود.

جلو رفتم؛ متوجه حضورم نشده بود و هنوز مشغول کار بود. صداش زدم؛ میون اون جمعیت و سروصدای بسیارشون، متوجهم شد! سمتم برگشت و درلحظه، تعجب توی نگاهش نشست! سعی داشت نسبت بهم بی‌توجه باشه، ولی خیلی موفق نبود.

چهره‌ی سفید شده و زیر چشم‌های گود رفته و حال داغونم، کاملا از ظاهرم مشخص بود! آدم ترحم خریدن نبودم، اما ممکن بود نامدار با دیدن حال و روزم کمی دلش بسوزه؟

سمت امید برگشت.

_ یه استراحت دو دقیقه‌ای داشته باشیم، من سریع برمیگردم.

و باز سمتم برگشت؛ هنوز هم حسابی اخمو بود و به نظر میرسید ازم دلخور باشه! از چی دلخوری نامدار؟ از کاری که شده و من مقصرش نیستم؟

_ چیشده؟

جدی پرسیده بود، خیلی جدی؛ چیشده نامدار؟ در اصل باید بپرسی چی نشده!

بی‌توجه گفتم:

_ میشه حرف بزنیم؟

صدام رسماً از ته چاه میومد! نگاه کل بچه‌ها روی من و نامدار و انگشتر تک نگین توی دستم میچرخید؛ بعد از شب خواستگاری، همه متوجه رابطه‌ی ما شده بودن و حالا توجه ها از قبل هم بیشتر بود!

دست روی بازوم گذاشت و من رو سمت آروم ترین گوشه‌ی اتاقک عکاسی برد.

بهم خیره موند، منتظر حرفی از سمت من؛ لال شده بودم! باید چی میگفتم؟ به نامدار اخمو و طلبکاری که ذره‌ای نظرش عوض نمیشد چی میگفتم؟

_ ویانا؛ استراحت دو دقیقه‌ای دادم به بچه ها! میشه لطفا سریع حرفت و بزنی؟

بی مقدمه با همون صدای گرفته‌ام جواب دادم:

_ انجامش دادم!

گیج نگاهم کرد.

_ چی رو؟

_ سقطش کردم!

مات موند! خیره بهم نگاه کرد و ذره‌ای از اخمش کم نشد؛ من اما، بی حس و پوکر فیس فقط بهش خیره بودم و سعی داشتم دروغم رو بهش بفهمونم.

_ خوبه!

قلبم توی سینه ایستاد؛ خوبه؟ همین؟

پر درد بهش نگاه کردم و ادامه داد:

_ کِی؟

بغض رو کنار زدم و با گلوی دردناک و سنگینم دروغم رو ادامه دادم.

_ دیروز، صبح.

ازم چشم گرفت؛ سر تکون داد، فقط همین! حتی نگفت چرا نگفتی باهات بیام؟ حتی، حتی احوالم رو نپرسید!

_ نامدار...

نگاهش باز سمتم برگشت؛ خواستم گله کنم اما، تاثیرش چی بود؟ قراربود رفتارش باهام بهتر بشه؟ میخواستم بگم چرا حواست بهم نیست؟ چرا کل این سه روز حتی بهم پیام هم ندادی و حالا بعد از خبر فیکم، انقدر راحت این موضوع رو پذیرفتی؟

حرفم رو قورت دادم؛ به جاش گفتم:

_ یکم درد دارم؛ اگه میشه شرکت نمونم، استراحت کنم.

دروغ که شاخ و دم نداره، داره؟

بدون ذره‌ای احساسات، باز سر تکون داد و ازم چشم گرفت.

_ خیلی خب، استراحت کن؛ هروقت در توانت بود بیا شرکت.

بغض لعنتی رو باز قورت دادم و در جوابش فقط سر تکون دادم؛ اگر کلمه‌ای دیگه حرف میزدم، همین وسط میترکیدم! میترکیدم چون نامدار این نبود، بخدا این نبود! نامدار فرشته‌ی زندگیم بود و حالا، هرلحظه داشت برام بدتر و بدتر میشد.

بی‌حرف ازش دورشدم و از اتاق عکاسی و گریم خارج شدم؛ نه تنها پشت سرم نیومد، بلکه خداحافظی هم نکرد! به عنوان کسی که از چشم نامدار تازه دیروز صبح بچه سقط کردم و حال و روز خوبی ندارم، نباید کمی توجه بیشتری بهم میشد؟ نامدار لعنتی، حتی نپرسیده بود خوبی؟ درد نداری؟ کل این سه روز رو چطور گذروندی؟

چشم‌هام تار بود؛ چشم‌هام از حجوم اشک تار بود و حتی مقابلم رو درست نمیدیدم؛ بغض توی گلوم داشت خفه‌ام میکرد و رسماً مسافت شرکت تا ماشینم رو پرواز کردم!

به داخل ماشین رسیدم و درست عین لحظه به لحظه‌ی این سه روز، بی درنگ اشک ریختم؛ نتیجه‌ی تمام عشق و محبت نامدار به من، این حال و روز بود! این اشک‌های فراوان و وضعیت افتضاحم بود! قلب‌هایی که همیشه از چشمش بیرون میزد، درنهایت این بلا رو سرم آورد... نامدار فرشته‌ای که همیشه باهاش رو در رو بودم، با این نامدار ابداً قابل مقایسه نبود؛ چطور باورش میکردم؟ چطور باورمیکردم نامدارِ همیشه حامی حالا اینطوری داره تیکه تیکه خورد و نابودم میکنه؟

تا خود خونه رو با حال خراب و چشم‌های اشکی روندم؛ مقابل خونه اما، چشم‌ها و صورت خیسم رو پاک کردم و نرمال وارد خونه شدم؛ هرچند بدون صورت خیس و چشم های اشکی هم چهره‌ام نرمال به نظر نمیرسید!

به محض وارد شدنم به خونه، با چهره‌های نگران و ترسیده رو به رو شدم.

_ کجا بودی ویا؟

توفان بود؛ چهره‌اش پر از علامت تعجب بود و خب همشون حق داشتن؛ من کل این مدت رو حتی با التماس هم از خونه بیرون نمیزدم!

سعی کردم بهشون نگاه نکنم؛ میترسیدم متوجه خیسی مژه‌هام بشن.

_ شرکت نامدار.

کمی ریلکس بیان کرده بودم و بچه‌ها، کم مونده بود شاخ در بیارن!

پیام اول از همه پرسید:

_ رفته بودی باهاش حرف بزنی؟

بهش نگاه کردم.

_ راجع به؟

گیج نگاهم کرد.

_ راجع به اینکه بچه رو بپذیره!

پیام هرلحظه‌ی این سه روز رو ازم خواسته بود منطقی و آروم با نامدار حرف بزنم تا بلکه بچه رو بپذیره، و حالا من رفته بودم بهش گفته بودم بچه‌ای در کار نیست! سقطش کردم.

سعی کردم خودم رو ریلکس نشون بدم؛ درصورتی که اصلا ریکلس نبودم، ابداً!

_ حرف زدم، آره؛ ولی نه راجع به اینکه بچه رو بپذیره.

سکوتشون باعث شد ادامه بدم:

_ گفتم سقطش کردم!

توفان مثل همیشه قبل از هرکس تقریبا جیغ زد:

_ چی؟

پیام اخمو و جدی پرسید:

_ میخوای سقطش کنی؟

ریلکس بودم؛ به ظاهر خیلی خونسرد و ریلکس به نظر میرسیدم! و این داشت بچه هارو آزار میداد.

_ نه!

پیام فریاد زد:

_ پس چه مرگته ویانا؟ چرا بدون اینکه از قبل چیزی رو بپرسی یا اطلاعی بدی میری گوه خوری میکنی؟ اگه نمیخوای بچه رو سقط کنی چرا رفتی همچین دری وَری‌ای تحویل نامدار دادی؟

بهش نگاه کردم؛ چشم‌هام پر از حسِ بی‌حسی بود! خنثی بودم.

_ میخوام برم!

اینبار توفانِ نگران و پریشون قبل از پیامِ خشمگین و پر حرص به حرف اومد:

_ ویا چرا عین آدمیزاد حرفت و کامل بیان نمیکنی؟ کجا بری؟ باز زده به سرت؟

ازشون چشم گرفتم؛ حین برداشتن تلفن و کیفم سمت اتاقم رفتم و درهمون حین جواب دادم:

_ میرم! کامل از ایران میرم.

سکوت بینشون حتی شکسته هم نشد! شک نداشتم از شوک زیادی که بهشون وارد کرده بودم با چشم‌های بیرون زده همدیگه رو نگاه میکردن.

وسایل رو روی میز توی اتاقم گذاشتم و حین بازکردن شال مشکی از دور گردنم، از اتاق بیرون زدم و حرفم رو ادامه دادم:

_ میرم تا دیگه نگاهم به نگاه نامدار نخوره! تا اگر خواستم بچه‌اش رو به دنیا بیارم و بزرگ کنم، روزی باهاش رو در رو نشم تا مبادا زندگی ایده آل و لوکسش به هم بریزه!

این رو با کنایه بیان کرده بودم؛ درسته، نامدار فکرمیکرد بچه زندگی عادیش رو تبدیل به جهنم میکنه و من هم قصد داشتم جلوی این رو بگیرم.

پیام گفت:

_ ویانا الان تحت فشاری، نامدار رفته رو مخت داری تصمیم الکی میگیری؛ دوروز دیگه پشیمون میشی! کجا میخوای بری آخه؟ مگه رفتن الکیه؟ اصلا تنها بری کشور غریب که چی؟ نمیگم بی دست و پایی ویا، ولی زندگی سخته!

اونم برای توپی که به عنوان یه زن حامله‌ی بدون شوهر دوروز دیگه شکمش بالا میاد و هیچ حامی‌ای نداره!

جلو رفتم و مقابل پیام ایستادم؛ نگاهم جدی بود و مصمم.

_ من نیازی به حامی ندارم پیام! حتما یه چیزی توی خودم دیدم که میگم میرم و از پسش بر میام؛ بعدشم، من هر خراب شده‌ای توی ایران برم فکرکردی زندگی برام آسونه؟ اونم به قول خودت به عنوان زن حامله‌ای که بدون شوهره و حامی‌ای نداره؟ من توی ایران اگر بچه‌ام رو به دنیا بیارم، از همون لحظه‌ی اول توی بیمارستان از من نمیپرسن پدر بچه‌ات کیه؟ نمیگن چرا شناسنامت سفیده؟

حرف‌هام منطقی بود؛ منطقی بود و همه رو لال کرده بود!

_ دِ وقتی میگم باید گورم و گم کنم یه کشورِ دیگه یعنی یه چیزی میدونم! اونجا حداقل به پر و پام نمیپیچن که چرا بابای بچت بهت محرم نیست؛ میدونین اینجا چقدر این موضوع خطرناکه برای من؟

لال بودن؛ فریاد زدم:

_ میدونین یا نه؟

پیام جلو اومد و مچ دست‌هام رو گرفت؛ تمام تنم از حرص و شوک درحال لرزیدن بود.

_ آروم بگیر ویا! آروم بگیر؛ ما تورو میفهمیم، درک میکنیم، ولی اون موقعیتی که تو ازش حرف میزنی هم چیز آسونی نیست! با کدوم پول میخوای بری ویا؟

دست‌هام رو از میون انگشت‌های گرم و محکمش بیرون کشیدم.

_ فکر همه‌جاش و کردم! یه مقدار پس انداز دارم و جای دوری هم نمیرم، هزینه‌اش رو ندارم! میرم ترکیه؛ فقط میخوام برم که لحظه‌ای با نامدار رو در رو نشم! فرقی به حالم نمیکنه تو کدوم گورستونی زندگی کنم.

من آروم شده بودم و بچه‌ها هم همینطور؛ نگاهشون غم داشت؛ من اما، نیازی به ترحمشون نداشتم! وضعیت مقابلم بد بود، درست؛ اما دل سوزوندن اونا، حال من رو درست نمیکرد! خودم باید خودم رو از این منجلاب بیرون میکشیدم؛ سهم من از تموم اطرافیانم همین نگاه های غمناک و حرف‌های پر ترحمشون بود، و درحقیقت این چیزها به چه درد من میخورد؟ نه حالم رو خوب میکرد، و

نه وضعیتم رو درست! در این میون، فقط ویانا بود که میتونست من رو از این موقعیت نجات بده! تا خودم به داد خودم نمیرسیدم، موقعیت درست بشو نبود.

صبح روز بعد، با تصمیمی که مصمم روش پافشاری میکردم، باز پا به شرکت نامدار گذاشتم تا برای آخرین بار باهاش حرف بزنم! جمله‌ی «آخرین‌بار» غم دنیا رو توی دلم نشوند! نامدارِ همیشه حمایت گر و حامیِ ویانا، حالا اونقدر برام غریبه بود که میخواستم رسماً ازش فرارکنم! چشم‌هام سرخ و پف کرده بود و مژه‌هام، چسبیده به هم و خیس؛ توی نگاهم اما، برخلاف ظاهرش غم نداشت! بی حس ترین حالت ممکن رو داشتم؛ نگاهم خنثی ترین بود و سرد، خونسرد و بی‌حس! نامداری که همیشه قلب قلبی های توی چشم‌هام رو تشکیل میداد، حالا باعث این شده بود؟

مثل روز قبل، درست عین عزا دیده ها با لباس‌های سر تا پا مشکی و چهره‌ی بی‌روحم پا به شرکت گذاشتم؛ همه بودن! جالب بود که تابان هم توی شرکت حضورداشت و جمع حسابی جمع بود!

لبخند فیکم حین سلام و احوال پرسی با تابان و نیکان و جاوید باز روی صورتم تشکیل شد اما حالت نگاه و چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ام، به همه فهمونده بود حال خوبی ندارم. این رو از نگاه گیج و نگرانشون میفهمیدم و اگر جداً متوجه حال خرابم نمیشدن خر بودن!

با سوال کوتاهی از آرامش، متوجه شدم نامدار توی اتاقش حضورداره و فکراینکه قراره برای آخرین بار پام رو توی اون اتاق بزارم، باعث شد باز چشم‌هام اشکی بشه.

با تشکر آروم و کوتاهی نگاهم رو پایین انداختم تا مبادا آرامش بغض نگاهم رو ببینه؛ سمت اتاق نامدار رفتم، دست جلو بردم و در زدم؛ نامدار اجازه داد داخل برم و من، کم مونده بود از هوش برم؛ برخلاف چهره‌ی بی تفاوتم، درونم غوغایی برپا بود!

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم؛ برای اولین بار، حتی سلام هم نکردم و نامدار، آروم و اخمو خیره به چهره‌ی سفید شده‌ام گفت:

_ سلام!

آب دهانم رو قورت دادم و قدمی جلو رفتم؛ نامدار ادامه داد:

_ چیزی شده؟

نگاهم پایین افتاد؛ درواقع، چی نشده بود؟

_ میتونیم حرف بزنیم؟

صدام گرفته بود؛ مثل اینکه تازه از ویروس وحشتناک و عمیقی نجات یافته باشم!

پرکنایه گفت:

_ تقریبا هرروز داری میای شرکت تا راجع به چیزی حرف بزنی!

بهش نگاه کردم؛ نامدار از کی داشت به من تیکه و کنایه میانداخت؟ نامدار عوض شده بود؛ نامداری که من عاشقش بودم، از گل نازکتر بهم نمیگفت!

_ نامدار...

بی‌ربط گفت:

_ حالت خوبه؟ درد نداری؟

ته دلم گرم شد؛ هنوز نگرانم بود؟

سر تکون دادم؛ لال شده سرتکون دادم و آروم گفتم:

_ درد... ندارم.

اونقدر آروم که شاید فقط خودم شنیدم! نامدار جدی گفت:

_ خب، راجع به چی میخواستی صحبت کنی؟ ویانا من الان جلسه‌ی کاری مهمی دارم، لطفا زودتر اگه میشه!

بهش نگاه کردم؛ نامدار کی انقدر عوض شده بود؟ نگاهش به من، مثل نگاهش به کارکن‌های دیگه بود؛ درصورتی که من، با بچه‌ی توی شکمم مقابلش ایستاده بودم! بچه‌ای که از اون بود؛ نه حاصل اجبار؛ حاصل عشق! بچه حاصل عشق میون من و نامدار بود، و حالا اون باید عین بقیه‌ی کارکن ها با من برخورد میکرد؟

_ نامدار موضوع خیلی مهمیه، باید بهم گوش بدی!

اخم‌هاش درهم رفت و عمیق تر بهم نگاه کرد.

_ چیشده؟

باز آب دهانم رو قورت دادم؛ اتاق کار نامدار دور سرم میچرخید و از اضطراب زیاد، کم مونده بود وسط اتاق

بیهوش بشم! محتویات معده‌ام لحظه‌ای بالا اومد و بچه‌ی لعنتی و شیطون، بی وقت مزاحم مکالمه‌ی من و پدرِ قدر نشناسش شده بود.

_ نامدار... بی‌مقدمه میرم سر اصل مطلب!

بی حرف بهم نگاه کرد؛ حرف‌ها به سختی بالا اومدن و بیان کردم:

_ میخوام استعفا بدم؛ دیگه... دیگه نمیتونم بیام شرکت.

نامدار جا خورد! اخمش ذره‌ای تکون نخورد اما شوک توی چشم‌هاش عمیقاً جا گرفت.

_ چرند نگو ویانا؛ زده به سرت حالت خوش نیست! درد داری حالت بده میدونم، بهت گفتم برو تا هروقت دوست داری استراحت کن! این چرندیات چیه؟

بهم برخورد؛ به عنوان اینکه فرد مقابلم نامداره و هرکس دیگه‌ای نیست، جداً بهم برخورد!

_ نامدار کاملا جدیم! چرا هرجا هرچی میگم همه میگن چرند تحویل میدی؟ چه چرندی؟ دارم جدی باهات حرف میزنم، به نظرت قیافه‌ام به آدم‌هایی میخوره که اومدن با بقیه خنده و شوخی راه بندازن؟

صدام بالا رفته بود و سکوت بیرون اتاق، نشون میداد بقیه درحال شنیدن بحثمون هستن! نامدار اینبار کمی حرفم رو جدی گرفت و بلندتر از من فریاد زد:

_ بری که چی؟ اصلا میفهمی داری چه حرفی رو به چه کسی میزنی؟ استعفا؟ اونم از شرکت من؟

دستم رو بالا آورد و با ضرب محکمی مقابلم تکون داد.

_ حلقه‌ی من توی دستته و میخوای از شرکتم استعفا بدی؟

دستم رو پایین آوردم؛ عین خودش جدی و قاطع بودم، اما فریاد نمیزدم!

_ آره، میرم! میرم تا بلکه یکم به خودت بیای؛ یکم از خودخواهیت عقب بکشی و از چیزای مختلف توی زندگیت نترسی.

بی ربط از حرص موضوعی که بهم فشار آورده بود گفتم:

_ یه نگاه به خودت بنداز! با منی که حلقه‌ات توی دستمه، عین باقی کارکن‌ها رفتار میکنی! عین باقی کارکن‌ها حرف میزنی؛ زنت نیستم؟ با این حلقه‌ی توی دستم، هنوزم یه

غریبه به حساب میام که حتی آدم حسابم نمیکنی؟
نامدار پر خشم داد زد:

_ دِ آخه دختره‌ی نفهم، اگر حلقه‌ام توی دستته، اگر زنم به حساب میای، بیخود کردی میخوای استعفا بدی!

با مکث کوتاهی گفت:

_ اصلا استعفا بدی که چی؟

آروم بودم؛ آروم و صبور. جلو رفتم و انگشت اشاره‌ام رو به سینه‌اش کوبیدم؛ سینه‌ای که از حرص، مدام بالا و پایین میشد.

_ استعفا میدم تا برم! برم تا دیگه نگاهم به نگاهت نیوفته نامدار کبیر! یکم به خودت بیا؛ شاید روزی فهمیدی گاهی اتفاقا نباید میوفتاده، گاهی رفتارهای نباید انجام میشده؛ اونوقت شاید باز هم رو دیدیم! ولی میرم؛ از این کشور گورم و گم میکنم تا هرجای اطرافت رو هم بگردی، دیگه نتونی من رو ببینی. هیچ ردی از خودم به جا نمیزارم نامدار؛ میرم ولی امیدوارم وقتی برگشتم، لااقل فهمیده باشی اشتباه کردی! امیدوارم به خودت بیای، امیدوارم...

و از مقابل نگاه پر خشم و متعجبش، کنار رفتم و پر حرص، از اتاق خارج شدم؛ تقریبا تموم شرکت خیره به درب اتاق نامدار بودن و به محض خروج من از اتاق، همه شوکه موندن! حتی تابان و نیکان.

برخلاف تصورم، با قدم های محکم و بلند سمت درب شرکت میرفتم که محکم از بازو به عقب کشیده شدم!

نامدارِ خشمگین بازوم رو داشت میون انگشت‌هاش خرد میکرد و اگر خودم رو کنترل نکرده بودم، با این حرکتش پخش زمین میشدم!

بی‌توجه به جمعیت زیاد اطرافمون، وسط شرکت فریاد زد:

_ فکرکردی الکیه؟ که پاشی بیای شرکت و بگی استعفا میدم و نامدار هم میگه باشه برو هر گورستونی دلت خواست، آره؟

با چهره‌ی جمع شده سعی کردم دستم رو از میون انگشت‌های محکمش بیرون بکشم.

_ ولم کن نامدار؛ ول کن بهت میگم! به خیالِ خودت با زورگویی میتونی جلوی رفتنم رو بگیری؟

فریادش پچ پچ های کل شرکت رو لال کرد.

_ دردت چیه ویانا وثوقی؟ مشکلت چیه؟ میخوای بری که چی؟

بالاخره صدام بالا اومد و من هم فریاد زدم:

_ خودت خوب میدونی دلیل رفتنم چیه!

بی مقدمه بودن حرفش میون کل جمعیت شرکت، شوکه‌ام کرد!

_ واس خاطر یه بچه میخوای من و ول کنی بری؟

حرفش همه رو شوکه کرد! چشم ها از حدقه بیرون زد و نامدار رسماً از خشم زیاد، نتونسته بود میون جمعیت شرکت جلوی زبونش رو بگیره.

دستم رو پر خشم از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم و آروم گفتم:

_ ول کن نامدار! تا قبل از اینکه وسط شرکت و تموم کارکن‌ها آبروت نرفته ول کن این موضوع و!

بیخیال فریاد زد:

_ ول کنم که چی؟ که بخاطر بچه‌ای که من نخواستمش بیخیال همه چیز بشی و ول کنی بری؟ زندگی ادامه داره ویانا!

کلافه‌ام کرده بود؛ کاری کرد باز وسط شرکت داد بزنم:

_ بس کن بهت میگم نامدار! سر این قضیه به تفاهم رسیدیم، بزار گورم و گم کنم برم.

سینه‌اش از حرص و خشن بسیار مدام بالا و پایین میشد؛ چهره‌اش سرخ شده بود و من، آروم و خونسرد بودم؛ البته نامدار کمی حرصم رو بالا آورده بود.

آروم بهش نزدیک شدم و آروم تر، گفتم:

_ من میرم نامدار؛ میرم! ولی همونطور که بهت گفتم، یکم به خودت بیا تا روزی که برگشتم، کمی خودت رو پیدا کرده باشی!

چهره‌اش هنوز سرشار از خشم و بُهت بود؛ نمیتونستم بفهمم پذیرفته یا نه، اما اینکه دیگه سعی نداشت جلوم رو بگیره، شاید نشونه‌ی خوبی بود!

سمت درب شرکت رفتم؛ همچنان محتویات معده‌ام بالا میومد و فضای اطراف دور سرم میچرخید؛ قدم به قدم از

نامدار دور میشدم و به درب شرکت نزدیک؛ پاهام قدرت راه رفتن نداشت و تقریبا به زور روی زمین میکشیدمش؛ سخت بود، نه؟ دوری از عشقی که برای همه مثال نزدنی بود؛ دوری از فردی که حلقه‌اش هنوز توی انگشتم میچرخید، دوری از نامداری که بچه‌اش توی شکمم درحال رشد بود، سخت بود؟

پذیرشش سخته اما، آدم ها برای رشد، نیاز دارن سختی بکشن! باید سختی بکشن تا بفهمن چیزهای با ارزش رو، با تلاش و سختی به دست میارن؛ داشتن همزمان نامدار و بچه‌اش، برای من غیرممکن بود؛ باید سختی میکشیدم و میون اونها، یکی رو انتخاب میکردم! زندگی همین بود؛ پر از لحظات سخت و حس و حال عجیب؛ پر از انتخاب میون دو گزینه‌ی مهم و عزیز؛ میون دو فردی که، تموم زندگی توی وجود اونا خلاصه میشد! یکی نامدار که حامی همیشگی و فرشته‌ی زندگیم بود، و دیگری بچه‌اش... بچه‌ای که از وجود اون بود و از اون مهم تر، از وجود خودم! سخت بود و عجیب، اما ویانا انتخابش رو کرده بود! انتخابی که مسیر زندگیش رو روشن میکرد، شاید هم تاریک؛ تاریک تر و سخت تر از قبل!

از شرکت بیرون زدم؛ چشم‌هام تار میدید و همچنان سرگیجه داشتم؛ صداهای اطراف رو نمیشنیدم؛ نور خورشید توی صورتم میتابید و سر بالا گرفتم؛ مسیر تازه‌ی زندگیم، از همینجا شروع میشد؟ درست از جایی که از نامدار فاصله گرفته بودم.

<پایان فصل اول>

امیدوارم از خوندن فصل اول این رمان راضی و خرسند باشید عزیزانم

خواننده‌های نازنین، دقت داشته باشید که این رمان توی فصل دوم با نام (آزموده) ادامه خواهد داشت و به زودی میتونید فایل فصل دو رو هم دریافت کرده و بخونید.

ممنون از شکیباییتون، مرسی که همراه من هستید؛ فصل دو با اتفاقات جذاب تر و قلمی قوی تر در کنارتونم پس فایل فصل دوم رو اصلا از دست ندید؛

دوستدارِ شما، عسل.

برای دریافت جلد دوم رمان،
کلیک کنید

سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.

لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥

برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید